

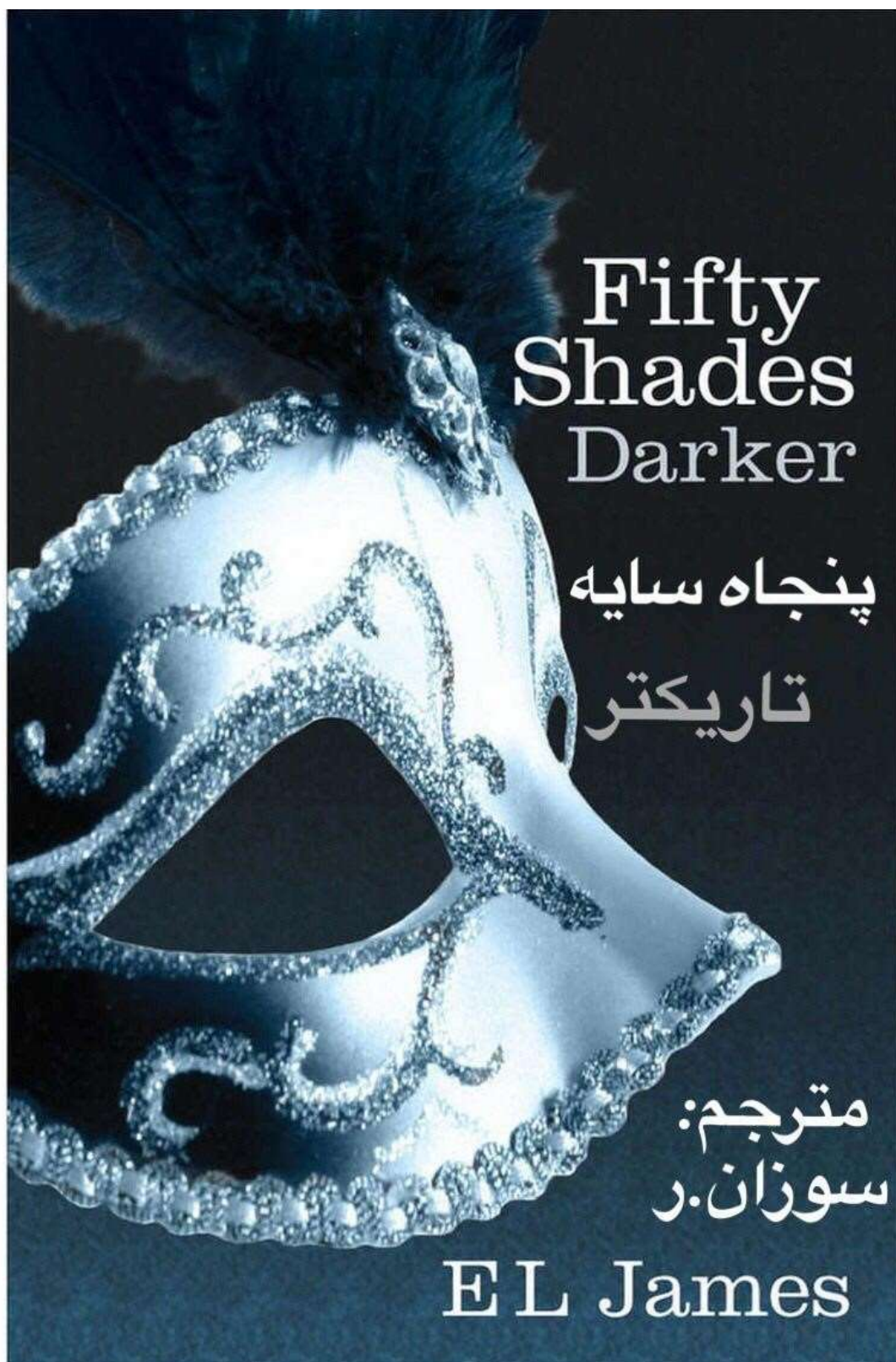
توجه!

لینک سابق کانال تلگرام مترجم، دزدیده شده و تنها لینک اصلی و حقیقی مترجم:

@suzan_translator_fifty

میباشد!

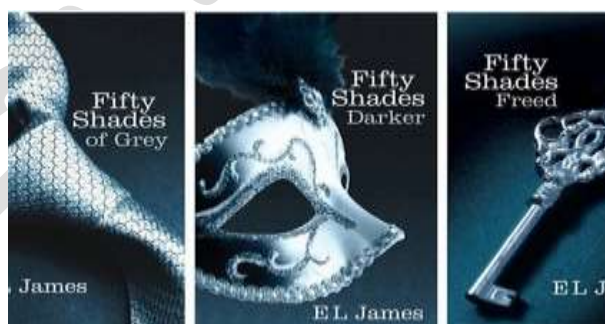
هر گونه لینک و کانال دیگری فیک است!





بیوگرافی نویسنده:

اریکا میچل (متولد ۷ مارس ۱۹۶۳) که بیشتر با تخلص «ای ال جیمز» معروف است، نویسنده بریتانیایی رمان‌های سه گانه ی رمانتیک و شهوانی پنجاه سایه خاکستری، پنجاه سایه تاریکتر و پنجاه سایه آزادی و نیز کتاب گری و دارکر (جلد یک و جلد دوم از زبان کریستین گری) می باشد. این سه رمان روی هم در امریکا بیش از 35 میلیون نسخه و در سراسر جهان بیش از 70 میلیون نسخه فروش داشتو در بریتانیا رکورد سریع ترین فروش کتاب کاغذی را زد. در سال 2012 مجله تایم، نام جیمز را در لیست «100 فرد با نفوذ دنیا» قرار داد. این رمان ها به فیلم تبدیل شده اند .



(این رمان برای افراد زیر 25 سال مناسب نمی باشد!)

تمامی جلد های این رمان توسط سوزان.ر ترجمه شده است

در روابط جنسی گاهی تمایلاتی وجود دارد که انحرافی و غیر معمول به نظر می‌آیند. از آن جمله می‌توان به تمایل به تسلیم کردن کامل خود به دیگری در رابطه جنسی، علاقه به سیلی زدن به بدن شریک جنسی، تمایل به بسته بودن دست و پا و داشتن حس بردگی در روابط جنسی یا گرایشاتی شبیه این اشاره کرد که به نوعی از زندگی و روابط جنسی اشاره دارد که اصطلاحاً به آن بی‌دی اس ام گفته می‌شود.

بی‌دی اس ام چیست؟

بی‌دی اس ام (BDSM) مخفف چهار اصطلاح انگلیسی (Bondage (مهاربندی)، Discipline (نظم)، Dominance & submission (سروری/بردگی جنسی) و sadism & masochism (سادومازوخیسم) می‌باشد و به چهار رفتار زیر در رابطه جنسی اشاره می‌کند:

- علاقه به بسته شدن یا بستن و محدود کردن فیزیکی فرد در سکس؛ این مساله ممکن است از یک بستن ساده دست تا یک سیستم پیچیده که نیازمند نیم ساعت آماده‌سازی است گسترده باشد.
 - علاقمندی به نظم و انضباط دادن و اقداماتی که موجب مطیع شدن فرد در رابطه جنسی می‌شود. مثلاً درخواست شکلی از رفتار با تحکم و تحمل چیزی که احتمالاً راحت نیست. قابل توجه است که هرچقدر رابطه عمیق‌تر باشد دیسیپلین، وارد مسایل خصوصی‌تر می‌شود.
 - دامینیشن که در آن فرد غالب دوست دارد قدرتمند باشد و قدرتش را اعمال کند و سابمیشن که در آن فرد، علاقمند است که قدرت روی او اعمال شود و اختیاری از خودش نداشته باشد.
 - رابطه سادومازوخیسمی که آزار دادن و آزار دیدن در آن مرکزیت دارد. در واقع یک طرف با رفتار سادیسمی از شکنجه و تنبیه پارتنر لذت می‌برد و فرد دیگر با رفتار مازوخیسمی از تنبیه شدن و شکنجه شدن لذت می‌برد.
- بی‌دی اس ام (BDSM) شامل گستره وسیعی از فعالیت‌ها است که دامنه و نوع این فعالیت‌ها را هر کس با شناخت از خود تعیین می‌کند، بسیاری از فعالیت‌هایی که تحت عنوان BDSM انجام می‌شوند ممکن است از سوی جامعه و حتی برخی روانشناسان، جز انحرافات جنسی یا اخلاقی محسوب شوند. امروزه هزاران نفر در سراسر جهان در این روش زندگی مشارکت می‌کنند، گروه‌ها و انجمن‌های زیادی وجود دارند، سایت‌ها و جوامع مجازی زیادی هم به آن می‌پردازند. همچنین با توجه به گستردگی دامنه این رفتار افراد بسیار زیادی وجود دارند که بدون اینکه دقیقاً از این مطالب آگاه باشند، در زندگی خصوصی خود برخی فعالیت‌های بی‌دی اس ام (BDSM) را برای رسیدن به لذت جنسی بیشتر تجربه می‌کنند.

علت تمایل به بی دی اس ام چیست؟

ادعا می‌شود که بی دی اس ام از سواستفاده جنسی در کودکی نشأت می‌گیرد اما برخی تحقیقات نشان داده‌است که درصد افرادی که حوادث و رویدادهای آسیب‌زایی را در کودکی خود تجربه کرده‌اند، در بین کسانی که به بی دی البته هنوز عده‌ای از روان‌شناسان عقیده تمایل دارند تفاوتی با سایر گروه‌های اجتماعی ندارد (BDSM) اس ام دارند که تجاربی در اوایل رشد جنسی می‌تواند تأثیری عمیق روی شخصیت جنسی فرد در دوره‌های بعدی زندگی در هر حال امیال سادومازوخیستی ظاهراً در سنین مختلف شکل می‌گیرد. بعضی افراد گزارش کرده‌اند که بی‌گذارد قبل از بلوغ چنین امیالی داشتند، درحالی‌که بقیه تا قبل از بلوغ آن‌ها را کشف نکرده بودند. طبق یک مطالعه، اکثر سادومازوخیست‌های مرد (۵۳ درصد) قبل از ۱۵ سالگی به این موضوع علاقه پیدا کردند درحالی‌که اکثر زنان (۷۸ درصد) بعد از این سن چنین احساساتی پیدا کردند ولی شیوع سادومازوخیست در بین جنسیت نامعلوم است. علی‌رغم اینکه سادیسم در زنان کمتر از مردها آشکار است، بعضی مطالعات بیان می‌کنند که میزان داشتن فانتزی‌های سادیستی بین مردان و زنان برابر است.

از نگاه دیگر گفته می‌شود علت لذت بردن افراد سادومازوخیسم از رفتارهای سادومازوخیستی برای عده‌ای به منزله یک راه‌گریز درمانی است؛ گریز از استرس‌های زندگی، مسئولیت یا احساس گناه و برای عده‌ای دیگر، بودن تحت تسلط یک شخص قوی احتمالاً باعث ایجاد احساس امنیت و حفاظت می‌شود. ممکن است این افراد با کسب تایید و موافقت شخص دیگر، به رضایت برسند و از طرف دیگر، یک سادیست به خاطر داشتن قدرت و تسلط و یا با آزار دادن مازوخیست لذت می‌برد. اگرچه درک این موضوع سخت است که سرانجام چه چیزی این تجربه‌های احساسی را به لذت جنسی متصل می‌کند و یا از ابتدا چگونه این ارتباط به وجود می‌آید؛ دکتر جوزف مرلینو، نویسنده و روان‌پزشک مدعی است که یک رابطه سادومازوخیست، مادامی که با رضایت دوطرف باشد، یک مشکل روانی نیست مگر اینکه یکی از طرفین ناراضی بوده و دچار سختی شود و یا باعث خللی در زندگی شخصی یا حرفه‌ای آنان گردد، در آن صورت یک مشکل روانی محسوب می‌شود.

واقع بینانه‌ترین جواب به این سوال که چرا برخی از افراد به بی دی اس ام تمایل دارند این است که به احتمال زیاد عوامل ژنتیکی و ارثی، رشد تربیت کودکی، محیط اجتماعی، تحصیلات و کسب اطلاعات جدید همگی تا حدی در ایجاد این تمایل موثر هستند و نمیتوان هیچ کدام را به تنهایی ریشه آن دانست اما سهم دقیق هر یک در ایجاد تمایل به بی دی اس ام نیز به طور کامل روشن نیست. تحقیقات جدید که در موسسات تحقیقات روانشناسی انجام شده است تخمین می‌زند که بین 15-30 درصد بزرگسالان در کشور های غربی حداقل بعضی تمایلات بی دی اس ام را دارا هستند.

توجه!

لینک سابق کانال تلگرام مترجم، دزدیده شده و تنها

لینک اصلی و حقیقی مترجم:

@suzan_translator_fifty

میباشد!

هر گونه لینک و کانال دیگری فیک است!

... سر آغاز ...

اون مرد برگشته. مامان خوابیده یا دوباره مریضه. من قائم شدم و زیر میز کوچیک اشپزخونه تو خودم گوله شدم. از بین انگشتام میتونم مامان رو ببینم. یه دستش روی قالیچه سبز رنگ چسبناک افتاده و اون مرد با اون بوت های بزرگ که سگک های برآقی داشت، بالای سرش ایستاده و داد میزنه. با کمر بند مامان رو میزد:

" بلند شو!!! بلند شو!! تو یه هرزه حروم زاده ای!

تو یه هرزه حروم زاده ای...

تو یه هرزه حروم زاده ای...

تو یه هرزه حروم زاده ای...

تو یه هرزه حروم زاده ای...!"

صدای حق حق مامان بلند شد.

بس کن، خواهش میکنم! بس کن!!

مامان جیغ نمیزد. مامان تو خودش گوله شده بود. انگشتام رو روی گوشام گذاشته بودم. چشمام رو بسته بودم. سر و صدا خوابیده. اون مرد چرخید و تونستم بوت هاشو ببینم که با قدم های محکم وارد اشپزخونه شد. هنوز کمر بند دستش بود. سعی میکرد منو پیدا کنه. خم شد و بعد نیشش باز شد. بوی گندی میداد، بوی سیگار و مشروب...

" تو اینجا، کثافت کوچولو"

با صدای شیون ناامیدانه و سردی از خواب بیدار شد. خدایا!!! تموم بدنش غرق غرق بود و قلبش محکم میزد.

اون چه خواب مزخرفی بود؟؟

سر جاش صاف نشست و با دستاش سرش رو گرفت:

لعنتی!! کابوس ها برگشتن!!! اون صدای شیون من بود...

یه نفس اروم و عمیق گرفت و سعی کرد که ذهنش رو منحرف کنه و شامه اش رو از بوی ویسکی
ارزون قیمتِ بوربون و سیگار گندیده ی کِمل، پاک کنه.

«فصل اول»

سه روز بدون کریستین زنده موندم و امروز روز اول کاریمه. یه عامل حواس پرت کنه خوشایند. زمان توسط دیدار با چهره های مختلف و کارهای زیاد و آقای جک هاید به سرعت میگذشت. آقای جک هاید... وقتی که به میزم لم میداد لبخند زد و چشماش چشمک زد:

"کارت عالی‌ه انا. فک میکنم که تیم عالی بشیم"

یکجورایی سعی کردم که لبهام رو به سمت بالا بکشونم و لبخندی تظاهر گونه ای بزنم. زمزمه کردم:

"من کارم تموم شده ، البته اگر مشکلی برای شما نیست"

" البته، ساعت 5:30 هست. فردا میبینمت"

" شب بخیر جک"

" شب بخیر انا"

کیفم رو برداشتم. ژاکتم رو پوشیدم و به سمت در راه افتادم. بیرون در هوای عصرانه سیاتل ، یه نفس عمیق گرفتم. فضای خالی شده در درون سینه ام رو پر نکرد. فضای که از صبح شنبه به وجود اومده بود و یه گودال دردناکی ایجاد کرده بود که منو یاد چیزی که از دست دادم می انداخت. به سمت ایستگاه اتوبوس با سری اوخته و خیره شده به پاهام و در اندیشه عدم وجود ماشین و اندای عزیزم، ماشین قدیم یا ماشین آودی ... راه افتادم.

در اون افکار رو سریعاً بستم! نه! به اون مرد فک نکن. معلومه میتونم یه ماشین بخرم. یه ماشین خوب و جدید. در مورد مقدار پرداخت هزینه برای ماشینم مشکوک بودم که اون زیادی بخشنده بوده باشه. فکرش، مزه تلخ و تندى رو تو دهنم ایجاد کرد، ولی بهش محل ندادم و سعی کردم ذهنم رو تا جایی که میتونم کرخت و کاملاً خالی نگه دارم. نمیتونم بهش فک کنم. نمى خوام دوباره شروع به گریه کردن کنم... نه بیرون اونم وسط خیابون!

اپارتمان خالیه. دلم برای کیت تنگ شده. میتونم اونو توی ساحل باربادوس، در حال نوشیدن کوکتل تصور کنم. تلوزیون صاف و تخت رو روشن کردم برای همین صدایی، فضای خالی و تهی خونه رو پر کرد و یه عامل شبیه ساز از وجود یه شخص و همراه دیگه، تو خونه ایجاد کرد. ولی نه بهش گوش میدادم و نه نگاش میکردم. نشستم و خیره و مات بدون دیدن چیز خاصی، به دیوار اجری روبروم خیره موندم. مغز کزختم هیچ چیزی رو به غیر از درد احساس نمیکرد. چند وقت باید این حال رو تحمل کنم؟ زنگ در زده شد و منو از حالت غم و اندوهم بیرون کشید. ضربان قلبم تند شد. کی میتونه باشه؟ دکمه ایفون رو زدم و یه صدای بی حوصله و بی روح جواب داد:

" بسته دارید خانم استیل"

حس نا امیدی به درونم رسوخ کرد. بی علاقه از پله ها پایین رفتم و یه مرد جوون که با سر صدا ادامس میجوید و یه جعبه بزرگ مقوایی نازک دستش بود و به در ورودی لم داده بود، دیدم. برای دریافت جعبه امضا دادم و جعبه رو گرفتم و دوباره از پله ها بالا رفتم. جعبه بسیار بزرگ ولی به طرز عجیبی سبک بود. داخل جعبه 24 تا گل رز سفید شاخه بلند، به همراه یه کارت قرار داشتن:

برای روز اول کاریت تبریک میگم.

امیدوارم خوب پیش رفته باشه.

و برای گلایدر ممنونم. خیلی خوش سلیقگی بود.

یه جایگاه ویژه بر روی میز کارم داره.

کریستین

به نوشته تایپ شده خیره شدم. خلاء درون قفسه سینه ام بزرگ تر شد. بدون شک منشیش اینو برام فرستاده. کریستین احتمالا خیلی تو فرستادن این دخالت نداشته. فکرش خیلی دردناک بود. رُزها رو چک

کردم. زیبا بودن و نتوانستم که خودم رو از درون راضی کنم تا توی سطل اشغال پرتشون کنم. از روی حس وظیفه شناسی به اشپزخونه رفتم تا یه جا گلدونی پیدا کنم.

و همینطور الگو ثابت ادامه داشت: بیدار شدن، سر کار رفتن، گریه کردن، خوابیدن... خب در واقع سعی برای خوابیدن. حتی تو رویاهام هم نمیتونم از دستش فرار کنم. چشمای خاکستریه سوزانش، نگاه ماتش و موهای جلا داده شده و برافش، منو گیر می انداخت. و موسیقی... کلی موسیقی. نمیتونم تحمل کنم که هیچ موزیکی بشنوم. مواظب بودم که به هر قیمتی ازش اجتناب کنم. حتی صدای جرینگ جرینگ تبلیغات هم باعث میشد که به خودم بلرزم.

با هیچ کس صحبت نکردم. حتی مامان یا ری. نه من هیچ کسی رو نمیخوام. من تبدیل به یه جزیره متروکه شدم. یه سرزمین غارت شده و جنگ زده. جایی که هیچ چیزی درونش رشد نمیکنه و کل محوطه و فضاش متروکه ست. اره، این منم. میتونم خودم رو با کار کردن فعال نگه دارم ولی فقط همین. اگر با مامان صحبت کنم میدونم که بیشتر از این میشکنم و من دیگه هیچ چیزی برای شکسته شدن ندارم.

غذا خوردن برام سخت شده. از چهارشنبه ظهر، وعده غذایی کاملی نخوردم. یه کاسه ماست الان خوردم و این اولین چیزیه که از جمعه به بعد خوردم. توسط اختراعات و مواد مجاز خوراکی مصنوعی، مثل کافه لاته و نوشابه رژیمی، تا الان زنده موندم. کافئین منو سر پا نگه داشته ولی در عین حال مضطربم هم کرده.

جک همش دور و برم میپلکه و ازارم میده. ازم سوالات شخصی میپرسه. چی میخواد؟ من ادم مودبی هستم ولی میخوام که اونو تو فاصله با خودم نگه دارم.

نشستم و شروع به مرتب کردن نامه ها و برگه های مختلف کردم و به دنبال ادرس ها گشتم و خوشحال بودم که توسط این کارهای ناچیز و پست سرگرم میشم. صدای اومدن یه ایمیل جدید برام اومد. سریع نگاه کردم تا ببینم کیه.

گندش بزنن! یه ایمیل از کریستین! اوه نه... اینجا نه! نه سر کار!

از طرف: کریستین گری

موضوع: فردا

تاریخ: 8 ژوئن، 2011 14:05

به: اناستازیا استیل

اناستازیا عزیز

بابت این مزاحمت در زمان کارت، معذرت میخوام. امیدوارم که حالت خوب باشه.

گل هام به دستت رسید؟

خاطرم بود که فردا نمایشگاه عکس دوستت هست. مطمئنم که تو تا الان زمانی برای خریدن ماشین نداشتی و راه هم خیلی طولانیه. خیلی خوشحال میشم که تو رو ببرم، البته اگر مایل هستی.

بهم خبر بده.

اشکام تو چشمم شناور بودن. سریعاً میز رو ترک کردم و به سمت سرویس بهداشتی فرار کردم. وارد یکی از اتاقک ها شدم. نمایشگاه خوزه... گندش بززن! کاملاً فراموشش کرده بودم و بهش قول داده بودم که میرم. لعنتی... کریستین درست میگه. چطوری میخوام اونجا برم؟ دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. چرا خوزه بهم زنگ نزده؟؟ بیا بهش فک کن... چرا هیچ کسی بهم تا الان زنگ نزده؟؟ من چقدر حواس پرت بودم و متوجه نشدم که گوشیم تمام مدت سایلنت بوده.

لعنتی! من چقدر احمق! من هنوز گوشتیم، روی گوشتی بلک بری دایورت شده است. گندش بززن...
کریستین تمام مدت تماس های منو دریافت میکرده یا شاید بلک بری رو کلا دور انداخته و از شرش
راحت شده. چطوری ادرس ایمیل رو پیدا کرده؟

اون سائز شماره کفش منو میدونه ادرس ایمیل که براش مشکلی ایجاد نمیکنه! میتونم دوباره ببینمش؟
میتونم تحمل کنم؟ میخوام که اصلا ببینمش؟ چشمم رو بستم و در حالی که حس غم و اشتیاق در درونم
تیر میکشید سرم رو به عقب فرستادم. معلومه که میخوام ...

شاید، شاید بتونم بهش بگم که نظرم عوض شده... نه، نه، نه نمیتونم با کسی که با ایجاد کردن درد تو
فرد مقابلش لذت میبره، بمونم. کسی که نمیتونه عاشق من باشه. خاطرات، شکنجه وار و طاقت فرسا به
ذهنم رسوخ کردن. گلایدر سواری، دست تو دست بودن، بوسیدن، وان حموم، ملایمتش، شوخی هاش، و
اون نگاه خیره تاریک، نافذ و سکسش... دلم براش تنگ شده. 5 روزه... 5 روزه که این درد و عذاب
رو تحمل میکنم. مثل یه درد ابدی و جاودانه میمونه.

خودم رو محکم بغل کردم. خودم رو یکپارچه نگه داشتم. دلم براش تنگ شده. واقعا دلم براش تنگ
شده... من عاشقشتم. سادهست.

تو خواب و شب ها گریه میکنم و ارزو میکنم که کاشکی ترکش نمیکردم. ارزو میکنم که اون میتونست
یه فرد دیگه ای باشه. ارزو میکنم که با هم می بودیم. چقدر قراره این احساسات مهیب و طاقت فرسا
ادامه پیدا کنه؟؟ من تو یه برزخم!

اناستازیا استیل، تو الان سر کاری! باید قوی باشم ولی میخوام که به نمایشگاه خوزه برم و یه حس عمیق
ازار طلبانه ای در درونم، میخواست که کریستین رو ببینه. نفس عمیق گرفتم.
به میزم برگشتم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: فردا

تاریخ: 8، ژوئن، 2011 14:25

به: کریستین گری

سلام کریستین

بابت گلها ممنونم ، زیبا بودن.

بله، ممنون میشم که دنبالم بیای.

متشکر

گوشیم رو چک کردم و متوجه شدم که بله هنوز تو حالت دایورت هست. جک توی جلسه بود برای همین سریع به خوزه زنگ زدم.

"سلام خوزه، انام"

"سلام غریبه¹"

لحن صداش خیلی گرم و پذیرا بود و به اندازه کافی قوی بود که باز منو به لبه ی گریه کردن برسونه.

"نمیتونم زیاد صحبت کنم. چه ساعتی باید فردا برای نمایشگاه پیام؟"

"هنوز تصمیم داری که بیای؟"

صداش هیجان زده بود.

"اره معلومه"

همون معنی پارسال دوست امسال آشنا رو میده.¹

اولین لبخند خالص رو تو این چند روز زدم و میتونستم نیش باز اونم تصور کنم.

"7:30"

"باشه پس میبینمت . خداحافظ خوزه"

"خداحافظ انا"

از طرف: کریستین گری

موضوع: فردا

تاریخ: 8، ژوئن، 2011 14:23

به: اناستازیا استیل

اناستازیا عزیز

کی پیام دنبالت؟

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: فردا

تاریخ: 8، ژوئن، 2011 14:32

به: کریستین گری

نمایشگاه خوزه از ساعت 7:30 شروع میشه. چه زمانی رو پیشنهاد میدی؟

از طرف: کریستین گری

موضوع: فردا

تاریخ: 8، ژوئن، 2011 14:34

به: اناستازیا استیل

اناستازیا عزیز

فاصله پورتلند کمی زیاده. ساعت 5:45 میام دنبالت.

مشتاقانه منتظر دیدنت هستم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: فردا

تاریخ: 8، ژوئن، 2011 14:38

به: کریستین گری

پس میبینمت.

اوه خدای من... قراره کریستین رو ببینم و برای اولین بار تو این چند روز روح کمی خودشو بالا کشید و به خودم اجازه دادم تا فک کنم که اون این چند وقته حالش چطور بوده؟

دلش برام تنگ شده؟ احتمالا نه مثل جوری که من هستم. یه فرمان بردار جدید، از هر جایی که میان، پیدا کرده؟ فکرش دردناک بود برای همین سریع نادیده اش گرفتم. به کوهی از نامه های روبروم نگاه کردم. باید برای جک مرتبشون کنم. با درگیر کردن خودم با اونا میتونم فکر کریستین رو از سرم دوباره بیرون کنم.

شب تو تخت به خودم دائم پیچیدم و غلت زدم و سعی میکردم که بخوابم. این دفعه اولیه که بدون گریه کردن میخوام بخوابم. تو ذهنم چهره کریستین رو آخرین باری که دیدمش و بعد ترکش کردم تصور کردم. اون چهره ی در عذاب و ناراحتش یادم اومد. یادم اومد که اون نمیخواست که من برم، که در واقع عجیب بود. چرا باید بمونم وقتی که همه چیز به چنین وضعیتی بغض رنجی رسیده؟ ما هر کدوممون توسط مسائل خودمون احاطه شده بودیم... ترس من از تنبیه شدن و ترس اون از... از چی؟ عشق؟؟

به پهلوی چرخیدم. بالشت رو بغل کردم و توسط یه غم طاقت فرسا پر شدم. اون فک میکنه که لایق دوست داشته شدن نیست. چرا این احساس رو میکنه؟ این بخاطر اون مشکلات اوایل زندگیشه؟ مادر اصلیش، اون فاحشه هروئینی؟ افکارم منو تا نزدیکی های صبح بیدار نگه داشتن و بالاخره به سختی به خواب تحلیل برنده ای فرو رفتم.

روز میگذشت و جک به طرز غیر معمولی زیادی توجه نشون میداد. شک کردم که شاید به خاطر لباس گوجه ای رنگ کیت و کفشای پاشنه بلند مشکی که از کمد لباساش دزدیدم باشه، ولی خیلی بهش فک نکردم. این قضیه رو با اولین چک حقوقی و خرید رفتن، حلش میکنم. لباس تو تنم ازاد تر شده بود و تظاهر میکردم که متوجه این موضوع نشدم.

بالاخره ساعت 5:30 شد. کتم و کیفم رو برداشتم و سعی میکردم اعصابم رو اروم نگه دارم. قراره ببینمش! جک پرسید:

"امشب قرار داری؟"

از کنار میزم قدم زنان رد شد.

"اره، نه ... نه واقعا"

ابروش رو بالا انداخت. توجهش جلب شده بود:

"دوست پسر؟"

قرمز شدم:

"نه، یه دوست. دوست پسر سابق"

"فردا اگر دوست داری، بریم با هم نوشیدنی بخوریم. اولین هفته ی کاریه درخشانی داشتی انا. باید جشن بگیریم"

لبخند زد و یه احساسات ناشناخته ای به سرعت از چهره اش گذشت و باعث شد مضطرب بشم. دستاشو توی جیباش فرستاد و قدم زنان به سمت خروجی حرکت کرد. به این تغییر رفتارش اخم کردم. با رئیس برم نوشیدنی بخورم؟؟ ایده خوبیه؟؟

سرم رو تکون دادم. من الان یه قرار با کریستین گری پیش رو دارم. چطور میخوام انجامش بدم؟ سریع به دستشویی رفتم تا آماده گی های دقیقه آخری رو انجام بدم. تو آینه ی بزرگ روی دیوار، یه نگاه طولانی، سخت و دقیق به صورتم انداختم. مثل همیشه صورتم رنگ پریده ست و یه حلقه سیاه به دور چشمای بیش از حد بزرگم ایجاد شده و بد قیافه و لاغر و شب زده دیده میشم.

خدایا، کاشکی بلد بودم که چطوری ارایش کنم. کمی ریمل و خط چشم استفاده کردم و گونه هام رو ویشگون گرفتم تا کمی رنگ روی صورتم بیاد. موهام رو مرتب کردم تا به صورت زیبا و ماهرانه ای به دورم ریخته بشن. نفس عمیق گرفتم. این کاریه که باید انجام بشه.

مضطرب از راهرو گذشتم و یه لبخند روی لبم گذاشتم و برای کلر که پشت میز پذیرش بود، دست تکون دادم. فک میکنم که منو اون میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. وقتی که به سمت در خروجی میرفتم،

جک در حال صحبت با الیزابت بود. لبخند بزرگی زد و سریع به سمت در رفت و در رو برام باز نگه داشت. زمزمه کرد:

"بفرمایید انا"

لبخند شرمنده ای زدم:

"ممنونم"

بیرون تو پیاده رو تیلور رو منتظر ایستاده دیدم. در عقب ماشین رو برام باز کرد. مردد به جک که تا بیرون به همراه اومده بود نگاهی انداختم. به ماشین آودی اس یو وی با ترس نگاه میکرد. چرخیدم و سوار ماشین شدم و اون اونجاست... کریستین گری... کت شلوار طوسیش رو پوشیده، بدون کروات، همراه با پیراهن سفید، که یقه اش رو باز گذاشته، نشسته. چشماش سوزاننده بودن.

دهم خشک شد. فوق العاده دیده میشد، به غیر از اینکه با اخم و اوقات تلخی منو نگاه میکرد. اوه نه! در حالی که تیلور در ماشین رو می بست بهم توپید:

"دفعه آخری که غذا خوردی کی بوده؟"

گندش بزنن...

"سلام کریستین، اره منم از دیدنت خوشحال شدم"

"الان شیرین زبونیت رو نمیخوام. جوابم رو بده"

چشماش میدرخشیدن. گندش بزنن...

"اوووم... ظهر ماست خوردم. اوه و یه موز"

به تندگی گفت:

"دفعه آخری که یه غذای درست حسابی خوردی کی بوده؟"

تیلور سوار ماشین شد و راه افتاد و وارد ترافیک خیابون شد. به جک نگاه کردم که برام دست تکون میداد با اینکه شیشه دودی بود و نمیتونست منو ببینه. نمیدونم... منم براش دست تکون دادم. کریستین دوباره توپید:

"اون کیه؟"

"رئیس"

به مرد زیبای کنارم زیر چشمی نگاه کردم. لباش به یه خط صاف تبدیل شده بودن.

"خب؟ آخرین وعده غذایی؟"

زمزمه کردم:

"کریستین این واقعا به تو هیچ ربطی نداره"

به طرز فوق العاده ای احساس شجاعت میکردم.

"هر کاری که تو انجام میدی به من مربوطه. بهم بگو"

نه نیست! با کلافگی ناله کردم و بهش چشم غره غلیظی رفتم. کریستین چشماش رو باریک کرد و برای اولین بار بعد از مدت ها میخواستم که بخندم. خیلی سعی کردم تا خنده ریزم رو که به صورتم هجوم میا ورد سرکوب کنم. چهره کریستین هم وقتی که من داشتم تلاش میکردم تا خودم رو خنثی نگه دارم نرم تر شد و ردی از لبخند، لبای زیبا و تراش خورده اش رو بوسید. دوباره نرم تر پرسید:

"خب؟"

زمزمه کردم:

"پاستاِ اِلا وانگول. جمعه گذشته¹"

با غضب چشماش رو بست و حس تاسف از صورتش گذشت. گفت:

"که اینطور"

¹ همون غذایی که با کریستین قبل از ترک کردنش ظهر خوردن(جلد یک)

صداش خیلی خنثی بود. غرولند کنان ادامه داد:

"جوری دیده میشی که بعد از آخرین بار حداقل 5 پوند وزن کم کردی. خواهش میکنم غذا بخور
اناستازیا"

به انگشتای در هم پیچیده ام خیره بودم. چرا بهم احساس یه بچه خطا کار رو میده؟؟ جابجا شد و به سمت
چرخید و با صدای نرمی گفت:

"حالت چطوره؟"

خب ... واقعا گندم! اب دهنم رو قورت دادم:

"اگر بگم خوب بودم دروغ گفتم"

تیز نفس گرفت و زمزمه کرد:

"منم"

دستشو جلو آورد و دستم رو گرفت و ادامه داد:

"دلم برات تنگ شده بود"

اوه نه... پوست در مقابل پوست...

"کریستین من..."

"انا خواهش میکنم. ما باید با هم حرف بزنیم"

الان گریه میکنم، نه!! زمزمه کردم:

"کریستین من... خواهش میکنم... من خیلی گریه کردم"

سعی کردم جلوی احساستم رو بگیرم.

"اوه عزیزم، نه"

دستم رو کشید و قبل از اینکه بفهمم منو تو بغلش انداخت. دستاش دورم حلقه شدن و بینیش رو توی موهام فرستاد. نفس گرفت:

" دلم خیلی برات تنگ شده بود اناستازیا"

سعی کردم که از اغوشش در بیام و فاصله ای بین خودمون ایجاد کنم ولی دستاش کاملاً دورم حلقه شده بودن و منو به قفسه سینه اش فشار میدادن. اب شدم... اوه اینجا جایی هست که میخوام باشم.

سرم رو بهش تکیه دادم و اونم پشت سرهم موهام رو میبوسید. اینجا خونه ست. بوی پارچه کتان، نرم کننده پارچه و شامپو بدن و بوی مورد علاقه ام... کریستین رو، میداد. برای لحظاتی به خودم اجازه دادم تا خیال کنم که همه چیز خوب میشه و این فکر روح ویران شده ام رو تسلی داد. چند دقیقه بعد تیلور ماشین رو کنار پیاده رو پارک کرد ولی هنوز داخل شهر بودیم.

" بیا"

کریستین منو از بغلش جدا کرد :

" رسیدیم"

چی؟

" سکوی فرود هلیکوپتر. بالای این ساختمونه"

سرش رو بلند کرد و به بالای ساختمون برای توضیح بیشتر اشاره کرد. البته. چارلی تانگو. تیلور در ماشین رو باز کرد و منم پیاده شدم. بهم یه لبخند گرم و مهربانانه ای زد و باعث شد احساس امنیت کنم. منم بهش لبخند زدم. گفتم:

" باید دستمال جیبیت رو بهت پس بدم"

" نگهش دارید خانم استیل. با بهترین ارزوهای من"

قرمز شدم وقتی که کریستین هم ماشین رو دور زد و بعد دستم رو گرفت. به تیلور گیج نگاه کرد و تیلور هم خنثی و خونسرد بهش خیره شد. هیچی بروز نمیداد. کریستین بهش گفت:

" و؟"

"بله اقا"

کریستین سرش رو تکون داد و چرخید و منو به سمت در برد و وارد یه راهرو بزرگ و پر زرق و برق شدیم. از اینکه باهاش دست تو دست بودم و انگشتای ماهرش از بین انگشتام رد شده و دستم رو گرفته بودن، احساس شادی داشتم. اون احساس فشار آشنا رو حس میکردم... من مثل ایکاروس¹ به سمت خورشید کشیده میشم. من همین الان هم سوختم ولی هنوز زنده ام و بازم اینجام و به طرفش کشیده میشم. به اسانسور رسیدیم و اون دکمه اسانسور رو زد. بهش زیر چشمی نگاه کردم و اون روی صورتش اون لبخند مبهم و مرموز نصفه نیمه ای دیده میشد. تا در باز شدن دستم رو رها کرد و منو به داخل هدایت کرد.

درا بسته شدن و ریسک کردم و دوباره زیر چشمی نگاهش کردم. اونم به من خیره شده بود. چشمای خاکستریش زنده شده بودن و دوباره اون فضا بینمون ایجاد شده بود. اون الکتریسیته کاملاً قابل لمس بود. حتی میتونستم بچشمش. بینمون نبض میزد و ما رو به سمت همدیگه میکشوند.

"اوه خدای من..."

نفس نفس میزدم وقتی که گرمایی از این میل شدید و جاذبه ی کشنده ، بینمون به وجود اومده بود. گفت:

"منم احساسش میکنم"

چشمش سخت و ابری شده بودن. حس خواستن شدید و سخت به کشاله رون هام سقوط کرد. دستم رو گرفت و انگشتام رو با شصت دستش شروع به نوازش کرد و تموم عضلاتم سخت و به شیرینی در اعماق وجودم منقبض شدن. گندش بززن چطور میتونه هنوز این کار رو با من بکنه؟؟ زمزمه کرد:

"خواهش میکنم لباتو گاز نگیر اناستازیا"

بهش نگاه کردم و لبام رو رها کردم. من میخوامش. همینجا. همین الان، تو اسانسور. چطور میتونم که نخوام؟ زمزمه کرد:

"میدونی که باهام چی کار میکنه"

در جلد یک توضیحات دادم. الهه ای یونانی که به سمت خورشید پرواز کرد و بالهای سوخت و سقوط کرد¹

اوه هنوز من تحت تاثیر قرارش میدم. ضمیر درونم بعد از ۵ روز اخم و ترش رویی ذوق کرد. درایک دفعه باز شدن و صحبتمون رو قطع کردن و ما به سقف ساختمون رسیدیم. خیلی باد می اومدم و با وجود کت مشکیم، بازم سردم شد. کریستین دستشو دورم انداخت و منو به بغلش کشید و سریعا به سمت چارلی تانگو که وسط جایگاه هلیکوپتر پارک بود، رفتیم. تیغه ملخی هلیکوپتر، به خاطر بادی که میاومد به ارومی میچرخید.

"آماده حرکتی اقا. اون دختر¹ تماما مال شماست."

"تموم چک ها انجام شده؟"

"بله اقا"

"ساعت ۸:۳۰ میای دنبالش؟"

"بله اقا"

"تیلور بیرون، جلو ساختمون منتظرت هست"

"ممنونم آقای گری. پرواز خوبی به پورتلند داشته باشید. خانوم."

برام سر تکون داد. کریستین بدون رها کردن من سرش رو تکون داد و خم شد و منو به سمت در هلیکوپتر برد.

وقتی که داخل رفتیم منو محکم با کمر بند ها بست و تسمه های کمر بند رو کاملا سفت کرد. بهم اون نگاه آشنا و اون لبخند مرموزش رو زد. زمزمه کرد:

"این تو رو سر جات نگه میداره. باید بگم که واقعا دوست دارم که تو رو ببندم. به هیچی دست نزن."

البالویی شدم. انگشت اشاره اش رو روی گونه ام قبل از اینکه هدفون رو بهم بده به سمت پایین کشید. منم دوست دارم که تو رو لمس کنم ولی تو به من اجازه نمیدی. بهش اخم کردم. در ضمن اونقدر محکم بسته شدم که عملا نمیتونم تکون بخورم!

چارلی تانگو رو با ضمیر مونتث خطاب میکنن برای همین دختر نوشتم¹

سر جاش نشست و کمر بند های خودش رو هم بست، بعد شروع به انجام تموم کارها و چک های قبل از پرواز کرد. اون واقعا خیلی با کفایته. خیلی دلفریبه. هدفونش رو روی گوشاش گذاشت و یه دکمه رو زد و ملخ هلیکوپتر با سرعت شروع به چرخش کرد و باعث شد که کر بشم. چرخید و بهم نگاه کرد:

"آماده ای عزیزم؟"

صداش تو گوشی هدفون اکو میشد.

"اره"

لبخند دندون نما و تخس و پسرو نه ای زد . و ااااا... خیلی وقته که این لبخند رو ندیده بودم.

"برج سی تک چارلی تانگو هستم. از هتل تانگو اکو. آماده پرواز به سمت پورتلند از طریق پی دی اکس هستیم. لطفا اجازه رو صادر کنید تمام."

یه صدای بی روح از طرف برج مراقبت جواب داد و دستور العمل رو صادر کرد.

"برج روجر . چارلی تانگو تنظیم شد . ارتباط تمام."

دو تا دکمه رو زد و بعد اهرم هلیکوپتر رو گرفت و به ارومی بلند شدیم . وارد اسمون شب سیاتل شدیم. سیاتل و همینطور شکم من با دور شدنمون از سطح زمین ازمون دور شدن به پایین سقوط کردن¹ و کلی منظره برای دیده شدن به چشم اومد.

"ما با هم طلوع رو دنبال کردیم اناستازیا. حالا نوبت غروب"

صداش از داخل هدفون اومد. برگشتم و کپ کرده بهش نگاه کردم. این معنیش چیه؟ چطوریه که اون میتونه گاهی اینقدر رمانتیک باشه ؟ لبخند زد و منم نتونستم جوابش رو ندم و خجالت زده لبخند زدم. گفت:

"با اینکه افتاب داره غروب میکنه ولی بازم میشه کلی منظره دید"

دفعه اخری که با هم به سمت سیاتل پرواز کردیم تاریک بود ولی امشب منظره دیدنی بود . عملا از این دنیا جدا بودیم. از روی ساختمان های بلند رد میشدیمو همینطور ارتفاع بیشتری میگرفتیم.

¹ تشبیه، به خاطر ارتفاع گرفتن هلیکوپتر دلش ریخت پایین

"اسکالا اونجاست"

به سمت یه ساختمان اشاره کرد:

"اونجا هم شرکت بوئینگه و اونجا میتونی برج اسپیس نیدل¹ رو ببینی."

سرم رو تکون دادم:

"من تا حالا اونجا نرفتم"

"میبرمت. میتونیم اونجا غذا بخوریم"

چی؟؟؟

"کریستین ما با هم تموم کردیم"

"میدونم. ولی باز من میتونم ببرمت اونجا و بهت غذا بدم."

بهم با خیرگی نگاه کرد. قبل از اینکه بخوایم بحث بیشتری بکنیم سرم رو تکون دادم و قرمز شدم. گفتم:

"اینجا خیلی قشنگه ممنون"

"پر ابهت و گیراست نه؟"

"پر ابهت و گیراست چون تو میتونی انجامش بدی."

"چاپلوسی از طرف تو خانم استیل؟؟ ولی اره من مردی پر از استعداد های مختلفم."

"کاملاً خبر دارم آقای گری."

چرخید و بهم نیشخند زد و برای اولین بار در این ۵ روز کمی احساس راحتی کردم. شاید اونقدرها هم بد نباشه. گفت:

"شغل جدید چطوره؟"

"خوبه ممنون. جذابه."

یه برج دیده بانی و معروف در سیاتل که منظره های مختلفی رو میشه از بالاش دید¹

"رئیس چطور ادویه؟"

"اوه... خوبه."

چطوری میتونم به کریستین بگم که جک منو معذب میکنه؟ کریستین چرخید و بهم نگاه کرد و پرسید:

"چی شده؟"

"به غیر از بدیهیات¹، هیچی."

"بدیهیات؟"

"اوه کریستین. تو گاهی واقعا خیلی میتونی خنگ باشی."

"خنگ؟؟من؟؟ مطمئن نیستم که از لحن حرف زدنت خوشم اومده باشه خانم استیل."

"خب خوشت نیاد."

لباش به لبخندی به دو طرف کشیده شد :

"دلم برای شیرین زبونیت تنگ شده بود."

نفسم بریده بریده شد و میخواستم فریاد بزنم که من دلم برات تنگ شده بود... همه ی تو نه فقط زبون و دهنت! ولی ساکت موندم و از شیشه تنگ ماهی شکلی که در واقع شیشه جلوی چارلی تانگو بود و به سمت جنوب در حرکت بودیم، خیره موندم. غروب در سمت راستمون بود و خورشید در افق در حال پایین اومدن بود. بزرگ و درخشان و به رنگ پرتقال... و من دوباره ایکاروس ام که خیلی نزدیک به خورشید دارم پرواز میکنم.

غروب از سیاتل به دنبالمون بود و اسمون به رنگ شیری، صورتی و زرد کبود، که با همدیگه ادغام شده بودن و به طوری که فقط مادر طبیعت میدونه که چطور، با هم مخلوط شده بودن. تمیز و موجدار دیده میشدن و چراغ های پورتلند چشمک و برق زنان در حالی که کریستین هلیکوپتر رو به پایین میبرد و بر روی جایگاه قرارش میداد، دیده میشدن. بر روی یه ساختمون عجیب اجری قهوه ای جایی که کمتر

منظورش مشکلات مشخصی که با هم داشتن¹

از سه هفته پیش ترک کردیم بودیم. خدایا... عملاً زمان زیادی نیست، ولی جوریه که انگار کریستین رو یک عمری هست که میشناسم. موتور چارلی تانگو رو خاموش کرد و دکمه های مختلفی رو زد و باعث شد ملخ هلیکوپتر متوقف بشه و اخرش تنها چیزی که میشنیدم صدای نفاسای خودم باشه. هووووم... کمی منو یاد تجربه ام با توماس تالیس¹ انداخت. قرمز شدم. نمیخوام الان به اون خاطره فک کنم. کریستین کمر بند هاشو باز کرد و به سمت من اومد تا منو هم باز کنه. با صدای ارومی پرسید:

"سفر خوبی بود خانم استیل؟"

چشمای خاکستریش برق میزدن. مودبانه جواب دادم:

"بله ممنونم آقای گری."

"خب پس، بیا بریم عکسای اون پسر رو ببینیم."

دستشو برام دراز کرد و دستم رو گرفت و به بیرون از چارلی تانگو رفتیم. یه مرد مو خاکستری و با ریش به سمتون قدم برداشت و لبخند بزرگی زد و من از دفعه قبلی که اینجا بودیم و دیدمش، شناختمش. کریستین لبخند زد و دستم رو رها کرد تا با اون مرد دست بده:

"جو. ازش نگه داری کن تا استفان بیاد. ساعت های ۸ یا ۹ میاد سراغش."

"حتما آقای گری. خانوم."

برام سر تکون داد.

"ماشین پایین منتظرتون هست اقا. اوه راستی، اسانسور خرابه باید از پله ها پایین برین."

"ممنونم جو."

کریستین دستم رو گرفت و به سمت پله های اضطراری راه افتادیم. با نارضایتی زمزمه کرد:

"چه چیز خوبی برای تو با اون کفشای پاشنه بلندت. فقط سه طبقه است."

شوخی میکنی!

¹ آخرین تجربه اش در اتاق قرمز که هدفون تو گوشش بود (جلد یک)

" از کفشام خوشت نمیداد؟؟ "

" من خیلی دوستشون دارم اناستازیا. "

چشماس تیره شدن و فک کردم شاید چیز دیگه ای بگه ولی مکث کرد، بعد گفت:

" بیا. اروم پایین میریم. نمیخوام بیوفتی و گردنتو بشکونی. "

در سکوت در حالی که راننده ما رو به سمت گالری می برد تو ماشین نشستیم. آشفته‌گیم با تموم قدرت برگشته بود و متوجه شدم که لحظاتی که تو چارلی تانگو بودیم، آرامش قبل از طوفان بود. کریستین ساکت و تو فکر بود... حتی نگران به نظر میرسید. حال تقریباً خوبی که داشتیم، از بین رفته بود. خیلی حرفا بود که میخواستم بزنم ولی این راه خیلی کوتاه بود و نمیشد. کریستین با ظاهری افسرده و متفکر به بیرون خیره بود. زمزمه کردم:

" خوزه فقط یه دوسته. "

برگشت و با چشمای تیره شده، گارد گرفته و خنثی بهم نگاه کرد. اوه... دهنش... دهنش و لباش حواسم رو پرت میکنه و... ممنوعه است! سریعاً اینو به خودم یاد اوری کردم. پوستم داغ شد. سر جاش جابجا شد و اخم کرد:

" اون چشمای زیبا خیلی رو صورتت درشت دیده میشن اناستازیا. خواهش میکنم که بهم بگو که غذا میخوری¹. "

به صورت خودکار جواب دادم:

" بله کریستین غذا میخورم. "

" واقعا جدی ام. "

نتونستم لحن تحقیر رو توی صدام مخفی کنم:

" الان واقعا؟؟؟ "

منظورش اینه که خیلی لاغر شده و چشماس زده بیرون¹

حقیقتاً این مرد گستاخه... این مردی که باعث شد من چند روز سر به بیابون بزارم... نه این غلطه. من خودم این بلا رو سر خودم اوردم. نه اون این بلا رو سرم آورده! سرگشته سرم رو تکیه دادم. نرم گفت:

"نمیخوام باهات بجنگم اناستازیا. میخوام که برگردی و میخوام که سالم برگردی."

چی؟! این چه معنی میده؟؟

"ولی هیچ چیزی تغییر نکرده"

تو هنوز همون پنجاه سایه ای!

"بیا تو راه برگشت در موردش صحبت کنیم، الان رسیدیم."

"چرا این کار رو میکنی؟؟"

صدام بلند تر از حد معمول و چیزی که توقع داشتم، بود. سورپرایز و شوکه شده گفت:

"چی کار؟"

"یه چیزی مثل اینو میگی و بعدش تموم میکنی حرفتو."

"اناستازیا ما الان اینجاایم. جایی که تو میخواستی باشی. بیا اول اینو انجام بدیم بعد حرف میزنیم. من یه

صحنه ویژه ی بگو مگو تو ملاعام نمیخوام."

قرمز شدم و به دور و برم نگاه کردم. درست میگه. اینجا خیلی عمومیه. لبامو به هم فشار دادم. در حالی که بهم خیره شده بود با ترشروی جواب دادم:

"باشه"

دستم رو گرفت و منو به سمت ساختمان هدایت کرد.

وارد یه ساختمان تازه ساز و انبار شکل که دیوار های اجری، کف چوبی تیره و سقف سفید با لوله

کشی سفید، شدیم. فضا با روح و مدرنیزه بود. افراد مختلفی کنار دیوار های گالری میچرخیدن و

مشروب میخوردن و کارهای خوزه رو تحسین میکردن. برای لحظه ای مشکلاتم اب شدن و متوجه شدم

که خوزه به ارزش رسیده. کارت درسته خوزه!! یه زن جوون که لباس مشکی پوشیده بود و موهای

قهوه ای بسیار کوتاهی داشت و یه رژ لب قرمز روشن و دو تا گوشواره حلقه ای بزرگ به گوشش انداخته بود ، به ما خوشامد گفت:

" شبتون بخیر، به نمایشگاه خوزه رودریگز خوش امدید "

بعد بیشتر از حد نیاز به کریستین نگاه کرد و بعد به سمت من چرخید و چند بار پلک زد و قرمز شد. پیشونیم چین خورد. اون مال منه!!! یا مال من بوده... تلاش زیادی کردم تا بهش اخم نکنم. دوباره تمرکزش رو بدست آورد و بازم پلک زد.

" اوه انا تویی! اما حمایتت تو رو هم برای همه اینا میخواییم."

لبخند پر شور و دندان نمایی بهم زد و منو به سمت میز پر از نوشیدنی و تنقلات هدایت کرد. چطوری اسم منو میدونه؟؟ کریستین اخم کرد و بهم گفت:

" میشناسیش؟ "

کاملا گیج شده سرم رو تکون دادم. اونم گیج شده شونه اش رو بالا انداخت :

" نوشیدنی چی دوست داری بخوری؟"

" یه جام شراب سفید لطفا"

پیشونیش چین خورد، ولی جلوی زبانش رو گرفت و به سمت میز بار رفت. خوزه از بین جمعیت با سرعت به سمت اومد:

" انا!! "

خدای من! خوزه کت شلوار پوشیده. خوب به نظر میرسه. با شوق بهم نگاه می کرد. منو تو بغلش کشید و محکم در اغوشش فشردم. تموم کاری که می تونستم بکنم این بود که شروع به گریه کردن نکنم. دوستم، تنها دوستم در زمانی که کیت نیست... اشکا چشمم رو پر کردن. توی گوشم زمزمه کرد:

" انا خوشحالم که تونستی بیای "

بعد مکث کرد و یکدفعه منو از بغلش جدا کرد ولی هنوز بازو هام رو گرفته بود و بهم خیره شد.گفتم:

" چیه؟ "

" هی، تو حالت خوبه؟ تو خب... عجیب دیده میشی. خدای من لاغر شدی؟؟؟ "

پلک زدم و اشکام رو از بین بردم:

" خوزه، من خوبم. فقط خیلی برات خوشحالم. "

گندش بززن... برای وجود کریستین هم خوشحالم...

" تبریک میگم برای نمایشگاهت "

صدام، وقتی که نگرانی رو که توی چشماش به وجود اومده بود و چهره اش رو برام آشنا میکرد دیدم، متزلزل شد. ولی باید خودم رو قوی نگه دارم. پرسید:

" چطوری اومدی اینجا؟ "

یکدفعه نگران شدم و گفتم:

" کریستین منو آورده "

" اوه... "

چهره خوزه وا رفت و منو رها کرد. ادامه داد:

" کجاست؟ "

چهره اش تیره و گرفته شده بود.

" اونجا. رفته نوشیدنی بگیره "

به سمت کریستین سرم رو تکیه دادم و دیدم که با شخصی تو صف نوشیدنی در حال بگو بخند و صحبت. کریستین وقتی که بهش نگاه کردم سرش رو بلند کرد و نگاهمون به هم قفل شد. در اون لحظات کوتاه، فلج شدم و به مرد خوشتیپ غیر قابل کتمان، که به من عمیقاً خیره شده بود، خیره موند. نگاهش داغ و در حال نفوذ کردن به وجودم بود و برای چند لحظه مات به همدیگر خیره موندیم.

گندش بزن... این مرد زیبا میخواد که من برگردم و در اعماق وجودم لذت شیرینی به ارومی درونم مثل خورشید درخشان طلوع صبح ، گسترش پیدا کرد.

" انا!! "

خوزه حواسم رو پرت کرد و به زمان حال برگشتم.

" خیلی خوشحالم که اومدی. گوش کن باید یه چیزی رو بهت متذکر بشم..."

یکذفعه خانم مو کوتاه و رژلب قرمزی اومد وسط حرفمون:

" خوزه یه روزنامه نگار از پورتلند پرینتز اومده تا تو رو ببینه. بیا "

دختره بهم یه لبخند مودبانه زد. خوزه گفت:

" چقدر باحاله نه؟؟ مشهور بودن "

با نیش باز بهم نگاه کرد و منم نتونستم که بهش لبخند نزنم. اون خیلی خوشحاله.

" بازم میبینمت انا "

گونه ام رو بوسید و در حالی که به طرف یه خانم جوون که کنارش یه عکاس قد بلند ایستاده بود میرفت، نگاش کردم.

عکس های خوزه همه جا بود و بعضی هاشون رو روی بوم های بسیار بزرگی نصب کرده بودن . عکس های تک رنگ و همینطور رنگی، وجود داشتن. روح اسمونی و زیبایی توی بیشتر منظره های که گرفته بود وجود داشت. یه عکس نزدیک دریاچه ونکوور گرفته شده بود اوایل شب بود و ابرهای صورتی رنگ روی آب ساکن و اروم دریاچه منعکس شده بودن. کمی توسط این منظره آرامش بخش از خود بیخود شدم . خیره کننده ست.

کریستین بهم ملحق شد. نفس عمیق گرفتم و اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم که آرامشم رو بدست بیارم. بهم یه جام شراب سفید داد. با صدای نرمال و عادی پرسیدم:

" بدرد بخور هست؟ "

گیج شده بهم نگاه کرد و ادامه داد:

"شراب رو میگم"

"نه . به ندرت تو این جور مراسم ها خوب پیدا میشه. این پسره واقعا با استعداد مگه نه؟"

کریستین با تحسین به عکس دریاچه نگاه میکرد. نتونستم حس غرور رو توی صدام مخفی کنم:

"پس فک میکنی چرا من ازش خواستم که از تو عکس بگیره؟"

بی حس و خونسرد نگاش رو از عکس گرفت و به من نگاه کرد.

"کریستین گری؟"

عکاس پورتلند پرینتز بهمون نزدیک شد. ادامه داد:

"میتونم ازتون عکس بگیرم اقا؟"

"حتما"

کریستین اخمش رو مخفی کرد . عقب رفتم ولی دستم رو گرفت و کنار خودش کشوندم. عکاس به جفتمون نگاه کرد و نتونست تعجبش رو مخفی کنه.

"اقای گری، ممنوم"

چند تا عکس گرفت:

"خانوم...؟"

جواب دادم:

"استیل"

"ممنوم خانوم استیل"

سریع رفت. گفتم:

"من تو اینترنت به دنبال عکس از تو سر قرار گشتم. هیچی پیدا نکردم. این دلیلی بود که کیت فک میکرد تو همجنس گرایی"

لباش به لبخندی کشیده شدن :

"این سوال نامناسب تو رو توجیح میکنه. نه من قرار نمیزارم اناستازیا. فقط با تو بوده. خودت اینو میدونی"

نگاهش سوزان و خلوص درش دیده میشد.

"پس تو هیچ وقت..."

به دور و بر مضطرب نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی حرفامون رو نمیشنوه و بعد ادامه دادم:

"فرمان بردار هاتو بیرون نمیبردی؟"

شونه اش رو بالا انداخت:

"گاهی. ولی نه برای قرار. خرید. میدونی."

چشمش رو از روی من برنمیداشت.

اوه پس فقط تو اتاق بازی....اتاق قرمز درد کشیدنش و اپارتمانش باهاشون بوده. نمیدونم در موردش چه احساسی داشته باشم. زمزمه کرد:

"فقط تو بودی اناستازیا"

قرمز شدم و به انگشتام خیره شدم. تو راه و روش خاص خودش اون به من اهمیت میده. ادامه داد:

"دوست تو اینجا بیشتر عکاس منظره است تا عکاس پورتره. بیا بریم بقیه اش رو ببینیم"

دستشو به سمتم دراز کرد و دستش رو گرفتم.

از کنار چندین عکس گذشتیم و متوجه شدم که افراد برای من سر تکون میدن و لبخند میزنن انگار که منو میشناسن. این حتما باید به خاطر این باشه که با کریستین هستم ولی یه مرد جوون عملا بی پروا بهم خیره شده بود. عجیبه!! چخیدم و بعد فهمیدم که چرا همه عجیب غریب بهم نگاه میکردن. بر روی دیوار

روبرو 7 تا عکس بسیار بزرگ پورتره از من نصب بود . مات و مبهوت خیره مونده بودم و خون توی صورتم یخ بست. من : با لب های اویزون ، خندان، اخم کرده ، جدی ، هیجان زده.... همه به طرز ویژه ای از نزدیک گرفته شده بودن و همی سیاه و سفید بودن.

گندش بزنی! یاد مواقعی که خوزه به دیدنمون می اومد و با دوربینش ور میرفت و زمانی که باهاش بیرون میرفتم و به عنوان دستیار تو عکس گرفتن بهش کمک میکردم ، افتادم. فک میکردم که عکس های لحظه ای گرفته نه این عکس های جد و کاندید شده! به کریستین که خشک شده و مات به عکس ها یکی پس از دیگری نگاه میکرد نگاه کردم. مرموزانه زمزمه کرد:

" به نظر میرسه که فقط من نیستم"

لباش به یه خط صاف و محکم تبدیل شدن . فک کنم عصبانیه! اوه نه! گفت:

" معذرت میخوام"

منو چند لحظه با چشمای خاکستری براقش میخکوب کرد بعد چرخید و به سمت میز پذیرش حرکت کرد. الان مشکل چی بود؟؟؟ محسوس شده بهش وقتی که با خانم مو کوتاه رژ لب قرمزی خونگرم صحبت میکرد نگاهی میکردم. کیف پولش رو در آورد و کارت اعتباریش رو بهش داد. لعنتی... قطعاً یکی از عکس ها رو خریده.

" هی، شگفت انگیزی. این عکس ها فوق العاده ست"

مرد جوانی با چشمای براق و شوکه شده و موهای بلوند منو از جا پروند. دستی روی ارنجم حس کردم و دیدم که کریستین برگشته. اون پسر به کریستین گفت:

" مرد خوش شانسی هستی"

بلوند شوکه شده به کریستین که با سردی بهش نگاه میکرد ریشخند زد. کریستین ترسناک زمزمه کرد:

" قطعاً همینه"

منو به پهلوش کشید. بهش گفتم:

" تو الان یکی از این عکس ها رو خریدی؟"

غریب:

"یکی شو؟"

چشمش رو از روی عکس ها بر نمیداشت.

"بیشتر از یکی خریدی؟؟"

چشم غره رفت:

"همشو خریدم اناستازیا. نمیخوام که به غریبه تو خونه و اتاق خصوصیش بشینه جلو عکست و چشم چرونی کنه!"

اولین واکنشم خنده بود. با تمسخر گفتم:

"ترجیح میدی که اون شخص خودت باشی؟"

بهم نگاه کرد. در مقابل بی پرواییم گارد گرفته بود. فک کنم ولی سعی میکرد هیجانشو مخفی کنه:

"قطعا همینه!"

"منحرف"

بهش زبون درازی کردم و بعد لب پایینم رو گاز گرفتم و سعی کردم لبخندم رو سرکوب کنم. دهنش باز مونده بود و حالا اشکارا مشتاق دیده میشد. چونه اش رو متفکرانه لمس کرد. سرش رو تکیه داد و چشمش با حس شوخ طبعی نرم شدن:

"نمیشه در مورد این موضوع بحثی کرد اناستازیا¹"

"بعدا در موردش بیشتر باهات بحث میکنم ولی من قرار داد عدم افشا سازی امضا کردم"

آه کشید و بهم نگاه کرد و چماش تیره شدن. زمزمه کرد:

"با این شیرین زبونیت چی کار کنم؟؟"

نفسم گرفت و کاملا میدونستم که منظورش چیه!¹

¹ یعنی موافقه که منحرفه

"تو خیلی بی ادبی!!!"

سعی کردم صدام شوکه شده باشه و موفق هم شدم. اصلد هیچ محدودیتی این ادم داره؟؟؟ مشتاقانه ریشخند زد و بعد اخم کرد.

"تو توی این عکس ها خیلی اروم دیده میشی اناستازیا. من تو رو خیلی این شکلی پیش خودم نمیبینم." چپ؟! واه! تغییر موضوع... بدون هیچ هدفی فقط حرف میزنیم... از حرفای شوخی و سرگرم کننده به حرفای جدی... قرمز شدم و به انگشتام خیره شدم. سرم رو به عقب فرستاد و از تماس انگشتاش نفس تیزی گرفتم. زمزمه کرد:

"میخوام که با من اروم و ریلکس باشی"

تموم حس شوخ طبعی از بین رفته بود. در اعماق درونم لذتی دوباره جریان پیدا کرد. ولی چطور میتونه این اتفاق بیوفته؟؟ ما کلی مشکلات داریم. بهش توپیدم:

"اگر اینو میخوای باید دست از ترسوندن من برداری"

اونم بهم توپید:

"تو هم باید یاد بگیری که با من حرف بزنی و بگی که چه احساسی داری"

چشماس برق میزدن. نفس عمیق گرفتم:

"کریستین تو منو به عنوان فرمان بردار میخوای. این مسئله ای هست که مشکل درش خوابیده. این مشخصه و معنی فرمان برداره.... بهم یه بار ایمیلش رو زدی..."

مکث کردم و سعی کردم که کعانی که برام فرستاده بود رو بیاد بیارم. با صدای خش داری ادامه دادم:

"فک کنم کلمات هم معنیش اینا بود: مطیع، نرم، رام، منفعل، سست، سربراه، تسلیم، صبور، اهلی، مقهور. اجازه نداشتم که بهت نگاه کنم. حق نداشتم باهات صحبت کنم مگر اینکه خودت بهم اجازه بدی. انتظار چی داشتی با این شرایط؟؟؟"

پلک زد و اخمش عمیق تر شد وقتی که جمله ام رو کامل کردم. ادامه دادم:

منظور بی ادبانه ای داره به معنی اینکه که دهن انا رو با التش بکنه¹

"بودن با تو خیلی گیج کننده ست. تو نمیخواهی که من باهات کلک کل کنم و باز از اون طرف میگی که شیرین زبونیم رو دوست داری. تو اطاعت کردن رو میخواهی ولی در مواقعی استثنا قائل میشی و میتونی هر وقت که بخوای منو تنبیه کنی. من متوجه نمیشم که چه راه و روشی رو وقتی که با تو هستم پیش بگیرم"

چشمات رو باریک کرد:

"مثل همیشه نکته خوبی بود خانم استیل"

با صدای سردی ادامه داد:

"بیا، بریم غذا بخوریم"

"ما فقط نیم ساعت اینجا بودیم"

"عکس رو دیدی، با اون پسر هم حرف زدی"

"اسمش خوزه است!!"

عصبانی گفت:

"با خوزه حرف زدی. کسی که آخرین باری که من دیدمش سعی میکرد زبونش رو بفرسته تو دهن بی میل تو در حالی که مست و مریض بودی!"

بهش توپیدم:

"اون هیچ وقت منو کتک نزده!"

با اخم بهم نگاه کرد. غضب و عصبانیت از تموم وجودش به سمت ساطع میشد. تهدیدانه زمزمه کرد:

"این حرف غیر منصفانه و نادرستی بود اناستازیا"

قرمز شدم و کریستین هم دستاشو توی موهاش کشید و با خشم و عصبانیت چنگشون زد. بهش نگاه کردم.

"میرمت یه جحایی که غذا بخوری . داری جلو چشمات نابود میشی. پسره رو پیدا کن و باهاش خداحافظی کن"

"خواهش میکنم ، میشه بیشتر بمونیم؟"

"نه. برو . الان باهاش خداحافظی کن"

بهش با خیرگی نگاه کردم . خونم به جوش اومد. آقای لعنتی زورگو . عصبانیت بهتره! عصبانی بودن بهتر از اشک ریختنه. نگاه خیره ام و ازش گرفتم و اتاق رو به دنبال خوزه گشتم. با گروهی از خانم ها در حال صحبت کردن بود. به سمتش رفتم و از پنجاه سایه دور شدم. فقط به خاطر اینکه منو تا اینجا آورده باید حرفی رو که میزنه انجام بدم؟؟ اون لعنتی فک میکنه کیه!؟؟

خانم ها با اشتیاق و دقت به حرفای خوزه گوش میدادن. یکی از اونا تا منو دید تفسش بریده بریده شد. بدون شک منو از عکس ها شناخته.

"خوزه"

"انا. ببخشید خانم ها"

بهشون لبخند دندون نمایی زدئ و دستش رو دورم انداخت و به دلایلی از این کارش خوشحال شدم. خوزه جذاب و خانم ها رو تحت تاثیر قرار میده گفت:

"به نظر عصبانی میای"

با ترشرویی گفتم:

"باید برم"

"تو که تازه رسیدی"

"میدونم. ولی کریستین باید برگرده. عکس ها فوق العاده بودن خوزه. تو خیلی با استعدادی"

ذوق زده گفتم:

"خیلی خوب شد که دیدمت"

منو کشید تو بغلش و تو هوا چرخوندم و تونستم کریستین رو در گوشه ای از گالری ببینم. اخم کرده بود و متوجه شدم که بخاطر دستای خوزه است که به دور بدن منه. برای همین با یه حرکت حساب شده دستام رو دور گردن خوزه حلقه کردم. فک کنم کریستین داشت نابود میشد. نگاه تیره خیره اش به یه نگاه شیطانی بد شگون تغییر حالت داد و خیلی اروم شروع به حرکت سمت ما کرد. زمزمه کردم:

" ممنونم از این که در مورد عکسای پورتره از من بهم تذکر دادی "

" لعنتی! متاسفم انا! باید از قبل بهت میگفتم. دوستشون داشتی؟ "

صادقانه جواب دادم:

" اوووم...نمیدونم "

چند لحظه از سوالش گیج و سرگشته شدم.

" خب ، همشون فروخته شدن . یکی دوستشون داشته. با حاله نه؟؟ تو الان یه مدل پوستر شدی "

منو مکم بغل کرد تا اینکه کریستین بهمون رسید و سوزاننده بهم نگاه کرد . خوشبختانه خوزه نمیتونست ببینش. خوزه رهام کرد:

" مثل غریبه ها نباش انا. اوه آقای گری . شبتون بخیر "

" آقای رودریگز. تحسین بر انگیزه "

کریستین کاملاً یخ زده و مودبانه برخورد کرد. ادامه داد:

" متاسفم که نمیتنیم بیشتر بمونیم. باید به سیاتل برگردیم. اناستازیا؟ "

با زیرکی روی کلمات تاکید کرد و دستم رو گرفت.

" خداحافظ خوزه. دوباره تبریک میگم "

گونه اش رو سریع بوسیدم و قبل از اینکه بفهمم کریستین منو کشوند و از ساختمون خارج شدیم. میدونم که در درونش از عصبانیت داشت میسوخت ولی منم همینطور بودم!

یه نگاه سریع به راست و چپ انداخت و بعد به سمت چپ رفت و یکدفعه منو داخل یه کوچه فرعی کشید و چشتم رو به دیوار زد . با دستاش صورتم رو گرفت و مجبورم کرد که به چشمای سوزان و مصممش نگاه کنم. نفسم بریده بریده شده بود و سرش رو چابین آورد و وحشیانه بوسیدم.

اول کمی دندون هامون بهم خورد ولی بعد زبونش رو داخل دهنم فرستاد. حس خواستن مثل روز چهارم جولای¹ درونم منفجر د و منم مثل خودش با حرارت و شور بوسیدمش . ناله کرد و یه صدای اروم و سکسی از پس گلویش شنیده شد و به درونم منعکس شد. دستاش به سمت پایین رفتن و روی رون هام کشیده شدن. انگشتاش از روی لباس گوجه ای رنگم پوستم رو سوراخ میکردن.

تموم احساسات و وحشت و دل شکستگی رو در این چند روز توی بوسه ام خالی کردم و سمت خودم میکشوندمش و متوجه شدم که در اون لحظات پر احساس و پر شور اون هم دقیقا همین کار ور میکنه. احساس اونم مثل منه... نفس زنون بوسه مون رو متوقف کرد. چشماش توسط حس خواستن نورانی شده بودن و خون داغ شده که در درونم جریان پیدا کرده بود وجودم رو آتیش میزد.

در حالی که سعی میکردم هوا رو داخل ریه هام بفرستم دهنم سست شده بود. بهم غرید:

" تو . مال . منی!"

روی هر کلمه تاکید کرد. خودشو ازم جدا کرد و خم شد و دستاش رو روی زانو هاش گذاشت. انگار که تو دو ماراتون شرکت کرده باشه.

" محض رضای خدا انا"

به دیوار تکیه دادم. نفس نفس میزد و سعی میکردم که این واکنش اشوبگرانه بدنم رو کنترل کنم و دوباره تعادل و ارمشم رو بدست بیارم. وقتی که نفسم برگشت زمزمه کردم:

" متاسفم"

" بهتره که باشی. میدونم که قصد داشتی چی کار کنی. اون عکاس رو میخوای اناستازیا؟؟ اون مشخصا تو رو میخواد"

قرمز شدم و سرم رو تکیه دادم:

¹ روز استقلال ایالات متحده امریکا

" نه اون فقط یه دوسته "

" من تموم روازی بزرگستلیم رو صرف این کردم که از هر گونه احساسات پر شور و زیاد جلوگیری کنم. ولی الان تو.... احساساتی رو درون من به وجود میاری که کاملاً بیگانه ان. خیلی..."

مکت کرد و اخم کرد. به دنبال کلمه ای میگشت. ادامه داد:

" مغشوش کننده هست. من کنترل رو دوست دارم انا و دور بر تو..."

ایستاد و بهم خیره شد:

" همه چی دود میشه میره هوا "

دستش رو توی هوا تکون داد و بعد توی موهایش کشید و یه نفس عمیق گرفت. دستم رو گرفت:

" بیا. ما احتیاج داریم که با هم صحبت کنیم و تو احتیاج داری که غذا بخوری "

«فصل دوم»

منو به یه رستوران کوچیک و خودمونی برد. غرغر کنان گفت:

" اینجا کارمون رو راه میندازه. خیلی زمان نداریم."

رستوران از نظر من خوب بود. صندلی های چوبی و رومیزی های کتونی و دیوارها مثل اتاق بازی کریستین، قرمز تیره بودن و تیکه های کوچیک از اینه به صورت پراکنده و نامنظم روی دیوار کار گرفته شده بودن. شمع های سفید به همراه جا گلدونی های کوچیک با گل رز سفید داخلشون قرار داشتن. ¹الا فیتزجرالد در پس زمینه، در حال خوندن آوازی در مورد عشق بود. خیلی رمانتیک بود.

پیشخدمت ما رو به سمت میزی در یه قسمت دنج، که تو کنج بود و برای دو نفر صندلی داشت، هدایت کرد.

" ما هر کدوم یه پرس گوشت راسته گوسفند استیک شده متوسط، با سس برنیز²، البته اگر دارید، میخوایم. سیب زمینی سرخ شده به همراه سبزیجات و هر چیزی که اشتهای داره و پیشنهاد میده هم بیارید. و لطفا منو شراب هاتو رو هم بیارید."

"چشم اقا"

پیشخدمت از رفتار سرد و به طور ویژه ای خونسرد کریستین، جا خورد و سریعاً ما رو ترک کرد. کریستین بلک بریش رو روی میز گذاشت. خدای من، من هیچ حق انتخابی نداشتم!؟؟

" و اگر من استیک دوست نداشته باشم چی؟"

آه کشید:

" شروع نکن اناستازیا"

¹ خواننده زن افریقایی-آمریکایی که در سبک جاز کار میکرد

سس درست شده از کره صاف شده که با زرده تخم مرغ، شراب سفید و سرکه، به همراه چاشنی ها و ادویه های دلخواه مخلوط شده²

"من بچه نیستم کریستین!"

"خب پس مثل بچه ها رفتار نکن"

این حرفش مثل این بود که انگار بهم سیلی زده. بهش پلک زدم. پس قراره همین شکل باشه. یه صحبت پریشون کننده و سنگین، با وجود اینکه در یه مکان بسیار رمانتیک و عاشقانه که البته قطعا هیچ عشق و عاشقی در کار نیست، داشته باشیم. زمزمه کردم:

"من بچم چون دوست ندارم استیک بخورم؟"

سعی کردم نارضایتیم رو پنهون کنم.

"بچه ای چون عمدا سعی کردی حسادت منو بر انگیزته کنی. این یه کار بچه گانه ست. تو هیچ احترامی برای احساسات دوستت نداری و اونو با این رفتارت به کجا میخوای برسونی؟؟"

کریستین لباسو بهم فشار داد و به پیشخدمت که با منو شراب ها پیشمون برگشته بود، با اخم نگاه کرد. قرمز شدم. اصلا به این قضیه فک نکرده بودم. طفلی خوزه... من قطعا نمیخواستم که اونو امیدوار کنم. یکدفعه احساس خفت کردم. کریستین درست میگه. این یه بی فکری کامل بود. به لیست شراب ها نگاه کرد. پرسید:

"دوست داری شراب رو تو انتخاب کنی؟"

ابروش رو بالا انداخت و متکبرانه منتظر نگام کرد. اون میدونه که من در مورد شراب هیچی نمیدونم. احمالو ولی بی ریا جواب دادم:

"تو انتخاب کن"

"دو تا جام بروسا ولی شیراز¹ لطفا"

"اممم... ما فقط این شراب رو به صورت بطری میفروشیم اقا"

سریع گفت:

¹ شرابی از منطقه ای در استرالیا

"پس یه بطری"

پیشخدمت سریع مطیعانه عقب کشید:

"اِقا"

ملامتش نکردم¹. به پنجاه سایه اخم کردم. چی داره از درون میخوردش؟ اوه... احتمالا من و در یکجایی از اعماق روح ضمیر درونم خواب الود بلند شد و خودشو کشید و لبخند زد. برای مدت طولانی خوابیده بود. گفتم:

"تو خیلی غر غرو و بد اخلاقی"

خونسرد بهم نگاه کرد:

"در عجبم که چرا اینطوریم؟"

"خب، این لحن خیلی خوبی برای یه صحبت خودمونی و صادقانه در مورد آینده نیست، مگه نه؟"

شیرین بهش لبخند زد. لباسو بهم محکم فشار داد ولی بعد با بی میلی گوشه لباس به بالا کشیده شدن و میدونستم که داره سعی میکنه که لبخندشو پنهون کنه. گفت:

"معذرت میخوام"

"معذرت خواهی پذیرفته شد. و خوشحال میشم که بهت اطلاع بدم که من تصمیم نگرفتم که از وعده غذایی سری پیشم دیگه گیاه خوار بشم."

"از اونجایی که آخرین باری که غذا خوردی اون موقع بوده فک میکنم که نکته قابل بحث و حل شدنیه"

"دوباره اون کلمه. قابل بحث و حل شدنی!²"

"قابل بحث و حل شدنی"

چشماش با حس شوخ طبعی درخشیدن و برام شکلک در آورد. دستشو توی موهاش کشید و دوباره جدی شد:

¹ منظورش اینه که به پیشخدمت حق داد که از کریستین و رفتارش معذب بشه

² یه کلمه است که کریستین در مورد قرار داد به کار برده بودش (جلد یک) که انا از این کلمه بدش میاد

" انا، دفعه اخري که ما با هم حرف زدیم تو منو ترک کردی. من یه مقداری مضطربم. من بهت گفتم که میخوام برگردی و تو هنوز... بهم جوابی ندادی"

نگاهش دقیق و منتظر بود، در حالی که صداقت و خلوصش کاملاً خلع سلاح کننده بود. من الان چی بهش بگم؟؟

" من دلم برات تنگ شده بود... واقعا دلم تنگ شده بود کریستین. این چند روز گذشته.... خیلی سخت بود"

اب دهنم رو قورت دادم. وقتی که یاد بیچارگی و دلتنگی که این چند روز بعد از اینکه ترکش کردم افتادم، یه تیکه بغض متورم شده تو گلویم به وجود اومد. هفته گذشته بدترین دوران زندگیم بود. دردش غیر قابل توصیف بود. هیچ حسی حتی نزدیک بهش نرسیده بود. ولی واقعیت تو صورتم خورد و به دورم پیچید:

" هیچی تغییر نکرده. من نمیتونم اون کسی که تو میخوای باشم"

به زحمت کلمات رو از پشت بغضی که داشتم گفتم. با صدای نرم و تاکید وارانۀ گفت:

" تو تموم چیزی هستی که من میخوام"

" نه کریستین نیستم"

" تو بخاطر اتفاقی که دفعه آخر افتاد ناراحتی. من احمقانه رفتار کردم و تو... تو هم همینطور. چرا از کلمه نجات استفاده نکردی اناستازیا؟"

لحنش تغییر کرد و حالت اتهامی به خودش گرفت. چی!! واو... تغییر مسیر... قرمز شدم و بهش پلک زدم.

" جوابم رو بده"

شرمنده زمزمه کردم:

" نمیدونم. من کلافه و خسته شده بودم. من داشتم سعی میکردم که اونی باشم که تو میخوای. سعی

میکردم که با درد کنار بیام و کلاً از ذهنم پاک شد. میدونی... یادم رفت"

شونه ام رو عذر خواهانه بالا انداختم. خدایا! شاید میتونستیم از تموم این اتفاقات دل شکننده جلوگیری کنیم. با وحشت و نفس بریده شده گفت:

"فراموش کردی!!!؟"

دو طرف میز رو با دستاش گرفته بود و بهم خیره نگاه میکرد. زیر نگاه خیره اش وا رفتم. لعنتی! دوباره عصبانی شد. ضمیر درونم هم با خیرگی نگام کرد و گفت:

دیدي همه اينارو، خودت سر خودت آوردی!

با صدای اروم گفت:

"چطوری میتونم هیچ وقت بهت اعتماد کنم؟؟"

پیشخدمت در حالی که ما به هم خیره موده بودیم با شراب هامون برگشت. چشمای ابی تو چشمای خاکستری ... وقتی که پیشخدمت در چوب پنبه ای شراب رو باز کرد و با تشریفات غیر الزامی برای کریستین تو جام شراب میریخت، جفتمون در نگاهمون تهمت های متقابل نا گفته بهم دیگه داشتیم. کریستین دستش رو به صورت خودکار دراز کرد و یه جرعه از شرابش خورد. کوتاه گفت:

"خوبه"

پیشخدمت محتاطانه جام هامون رو پر کرد و بطری رو روی میز قرار داد و سریعاً از پیشمون رفت. کریستین تموم مدت نگاهش رو از روی من برنداشت. من اول این ارتباط چشمی رو قطع کردم و جام شرابم رو برداشتم و یه جرعه طولانی خوردم. خیلی حتی مزه اش نکردم. یکدفعه احساس حماقت کردم و زمزمه کردم:

"متاسفم"

من رفتم چون فک میکردم که ما با هم ناسازگاریم. ولی اون میگه که من میتونستم که متوقفش کنم. هوشیار شده گفت:

"برای چی متاسفی؟"

"برای استفاده نکردن از کلمه نجات"

چشماش رو بست و انگار که ریلکس شده باشه زمزمه کرد:

" میتونستیم از تموم این زجر و درد ها جلوگیری کنیم"

" تو که به نظر خوبی"

حتی بیش تر از خوب... تو مثل همیشه هستی... اهسته جواب داد:

" ظاهر میتونه گول زننده باشه. من هر چیزی ام به غیر خوب. احساس اینو دارم که افتاب غروب کرده

و الان پنج روزه که طلوع نکرده انا. من الان تو تاریکی ابدی ام"

نفسم بخاطر حرفاش گرفت. اوه خدای من... دقیقا مثل من! ادامه داد:

" تو به من گفتی که هیچ وقت منو ترک نمیکنی ولی وقتی که اوضاع سخت شد تو سریعا از در زدی

بیرون¹"

" من کی گفتم که هیچ وقت ترکت نمیکنم؟"

" تو خوابت. ارامش بخش ترین حرفی بود که بعد از مدت طولانی میشنیدم اناستازیا. باعث شد که اروم

بشم"

قلبم مچاله شد و دستم رو به سمت شرابم دراز کردم. زمزمه کرد:

" تو بهم گفتی که عاشقمی... این حرف الان مال گذشته است؟"

صداش اروم بود و ردی از پریشونی و اضطراب توش دیده میشد.

" نه کریستین ، نیست"

بهم خیره نگاه میکرد و خیلی آسیب پذیر دیده میشد. وقتی که نفسشو بیرون میداد زمزمه کرد:

" خوبه"

منظورش اینه که گذاشتی رفتی¹

از حرفش شوکه شدم. نظرش تغییر کرده. اون دفعه که بهش گفتم عاشقشم وحشت کرده بود. پیشخدمت برگشت و سریعاً بشقاب هامون رو جلومون قرار داد و سریعاً ترکمون کرد. گندش بززن!! غذا! کریستین دستور داد:

"بخور"

در درونم میدونستم که گرسنه ام ولی الان شکم تو هم گره خورده بود. جلوی تنها مردی که تو عمرم عاشقش شدم نشسته ام و در مورد آینده نامعلومون صحبت میکنم و این برای ادم اشتهای قابل قبول و خوبی رو به وجود نمیاره. با تردید به غدام نگاه کردم.

"خدایا کمک کن!! اناستازیا، اگر غذات رو نخوری تو همین رستوران جلوی همه می اندازمت¹ رو پام و این قضیه هیچ مشکلی برای لذت جنسی که از این کار میبرم بوجود نمیاره! غذا تو بخور!"

خدایا! خونسردیتو حفظ کن گری! ذهن ناخود اگاهم از پشت عینک نیم هلالی شکلش بهم خیره نگاه میکرد. کاملاً از صمیم قلب با پنجاه سایه موافق بود.

"باشه غدامو میخورم. لطفا دست منقبض شده ات رو باز کن."²

لبخندی نزد ولی همونطور خیره نگام میکرد. بی میل چاقو چنگالم رو برداشتم و یه تیکه از استیکم رو بریدم. اوه لذیذ و ابدار بود. گرسنه ام! واقعاً گرسنه ام... گوشت رو جوییدم و کریستین اشکارا ریلکس شد. غذای خوشمزه مون رو تو سکوت میخوردیم. صدای نرم و لطیف یه زن در پس زمینه در حال خوندن بود. حرفاش افکار من رو منعکس میکرد. به پنجاه نگاه کردم. غذاشو میخورد و به من نگاه میکرد. یه نگاه گرسنه، پر اشتیاق و مضطرب، مخلوط شده با یه نگاه هات... به دنبال یه صحبت نرمال گشتم:

"میدونی که کی داره میخونه؟"

کریستین مکث کرد و به اهنگ گوش داد:

"نه... ولی هر کی که هست خوبه"

¹ منظورش همون تنبیه در باسنی زدند هست

در جلد یک هم توضیح دادم به معنی همون حالت تنبیه و دست مشت شده از عصبانیت و ناراحتی ²

"منم دوستش دارم"

بالاخره لبخند مرموزش روی لباش اومد. چی تو ذهنشه؟؟ پرسیدم:

"چیه؟"

سرش رو تکون داد و اروم جواب داد:

"غذاتو بخور"

نصف غذای داخل بشقاب رو خوردم. بیشتر از این نمیتونستم که بخورم. چطوری میتونم سر این قضیه باهاش بحث کنم؟

"نمیتونم بیشتر بخورم. به اندازه کافی خوردم اقا؟"

بدون جواب خونسرد بهم نگاه کرد، بعد به ساعتش نگاهی انداخت. ادامه دادم:

"من واقعا سیر شدم"

یه جرعه دیگه از شراب خوشمزه خوردم.

"باید زودتر بریم. تیلور اینجاست. و تو هم فردا صبح باید بری سر کار"

"تو هم همینطور"

"من با خواب خیلی کمتر هم کاراییم از تو بیشتره اناستازیا. حداقل الان تو یه چیزی خوردی"

"با چارلی تانگو بر میرگردیم؟"

"نه، فکرشو میکردم که شراب بخورم. تیلور به دنبالمون میاد. در ضمن حداقل اینطوری من تمام و کمال چند ساعت طولانی تر با تو میتونم باشم. چی کار غیر از صحبت کردن میتونیم انجام بدیم؟"

اوه... این برنامه. کریستین پیشخدمت رو برای آوردن صورت حساب احضار کرد. بعد بلک بریش رو برداشت و زنگ زد:

"ما تو رستوران لپیکوتین، تو خیابون سوم جنوب غربی هستیم"

بعد گوشی رو قطع کرد . خدایا! چقدر خلاصه و کوتاه!

"تو خیلی با تیلور خشن و بی ادب رفتار میکنی. در واقع با بیشتر افراد همین برخورد رو میکنی"

"من فقط سریع میرم سر موضوع اصلی اناستازیا"

"تو هنوز سریع نرفتی سر موضوع اصلی امشب . هیچ چیزی تغییر نکرده کریستین"

"من یه پیشنهاد برات دارم"

"پس این با یه پیشنهاد شروع میشه"

"یه پیشنهاد متفاوت"

پیشخدمت برگشت و کریستین بدون نگاه کردن به صورت حساب کارت بانکیشو بهش داد. در حالی که پیشخدمت کارتش رو میکشید به من محتاطانه خیره مونده بود. تلفنش زنگ خورد و بهش یه نگاه کوتاه انداخت.

یه پیشنهاد داره؟ چی هست؟؟ چند تا سناریو مختلف از ذهنم گذشت: دزدیدنم، کار کردن براش... نه اصلا معنی نمیده. پرداخت پول تموم شد.

"بیا، تیلور بیرونه"

بلند شدیم و دستم رو گرفت:

"من نمیخوام از دستت بدم اناستازیا"

با محبت انگشتم رو بوسید و لمس لباش با پوستم تو کل بدنم منتشر شد.

بیرون ماشین آودی منتظر، پارک بود. کریستین در رو برام باز کرد. سوار شدم و تو صندلی پولیش شده غرق شدم. به سمت در راننده رفت و تیلور هم از ماشین خارج شد و با هم کمی صحبت کردن. این تشریفات همیشگیشون نبود . کنجاو شدم. در مورد چی دارن صحبت میکنن؟ چند لحظه بعد جفتشون سوار شدن و به کریستین که دوباره نقاب خونسردشو به صورتش زده بود و به روبرو خیره شده بود نگاه کردم.

چند لحظه کوتاه به خودم اجازه دادم تا چهره زیبای نیم رخش رو تحسین کنم. بینی صاف و کشیده، لبای تراش خورده ی توپر، موهای زیبایش که به قشنگی روی پیشونیش ریخته بودن. این مرد خدا گونه قطعا چیزی با من به اشتراک نداره.

یکدفعه صدای نرم موزیک فضای عقب ماشین رو پر کرد. یه قطعه ارکستری که نمیدونستم چیه و تیلور وارد ترافیک کم خیابون شد و به سمت سیاتل به راه افتاد. کریستین جابجا شد تا به سمت قرار بگیره:

"همون طوری که گفتم اناستازیا، من برات یه پیشنهاد دارم"

مضطرب به تیلور نگاه کردم. کریستین مطمئنم کرد:

"تیلور صدات رو نمیشنوه"

"چطوری؟"

کریستین تیلور رو صدا زد:

"تیلور"

تیلور جواب نداد. کریستین خم شد و روی شونه تیلور زد. تیلور گوشی های هدفون رو که من متوجه شون نشده بودم از تو گوشش در آورد:

"بله اقا؟"

"ممنونم تیلور. مشکلی نیست. میتونی به اهنکت گوش بدی"

"اِقا"

"حالا راضی هستی؟ داره به اهنک های آی پادش گوش میدی. فراموش کن که اینجاست. من فراموش کردم"

"تو ازش عدا در خواست کردی که این کار رو بکنه؟"

"اره"

اوه...

"باشه. پیشنهادت؟"

یکدفعه نگاهی مصمم و معامله گرانه شد. گذش بززن... ما در مورد یه معامله داریم مذاکره میکنیم. با دقت به حرفاش گوش دادم.

"بزار اول یه چیزی ازت بپرسم. تو یه رابطه جنسی وانیلا بدون هیچ گونه روش های خشن بی دی اس ام میخوای؟¹"

دهنم باز موند و جیغ زنان گفتم:

"خشن بی دی اس امی؟؟"

مضطرب به تیلور نگاه کردم و ادامه دادم:

"باورم نمیشه که الان اینو گفتی²"

خونسرد گفتم:

"خب حالا که گفتم. جواب بده"

قرمز شدم. ضمیر درونم روی زانو هاش افتاده بود و با دستای به هم قفل شده التماس میکرد. زمزمه کردم:

"من روش های خشن بی دی اس امی رو دوست دارم"

"منم همین فکر رو میکردم. خب پس کدوم هاشو دوست نداری؟"

اینکه اجازه ندارم لمست کنم. تو از درد کشیدنم لذت میبری ، نیش تیز کمر بند....گفتم:

"روش های خشن و بی رحمانه و تنبیه های غیر معمول"

"این چه معنی میده؟"

¹ Kinky fuckery

اصطلاحی هست که به معنای سکس به روش بی دی اس ام هست که در اون از انواع روش ها و ابزار های خشن استفاده میشه.

به این دلیل انا متعجب شد و اسه این که این تمایل جنسی کریستین به حالت راز و کاملاً پنهونه و انا از بیانش به صورت ازاد پیش تیلور تعجب² کرد. حالت انگار اعتراف داشت. حالا درسته تیلور نمیشنوه.

"خب، تو اون همه شلاق، ترکه، تازیانه و وسیله های دیگه تو اتاق بازیت داری و این منو میترسونه و زندگی منو تیره و تار میکنه. من نمیخوام که اونا رو روی من امتحان کنی."

با زهر خندی گفت:

"باشه، پس نه شلاق، نه ترکه....و یا کمر بند، با توجه به اتفاق سری پیش"

گیج بهش نگاه کردم:

"قصد داری دوباره از اول محدودیت های دشوار رو تنظیم کنی؟"

"نه به اون صورت، من فقط دارم سعی میکنم که تو رو بهتر بفهمم. یه تصویر شفاف تری از چیزی که تو دوست داری و دوست نداری بدست بیارم"

"اساسا کریستین، لذت تو در ایجاد کردن درد در من، موضوعیه که نمیتونم باهاش کنار بیام. و این فکر که تو این کار رو به دلیل اینکه از یه حدود تعیین شده اختیاری که من رد شدم، انجام میدی"

"اختیاری نیست. قوانین نوشته شده ان"

"من یه لیست قوانین نمیخوام"

"هیچ کدوم؟"

"هیچ کدوم"

سرم رو تکیون دادم ولی قلبم تو دهنم میزد. قراره با این حرفا به کجا برسه؟؟

"ولی ناراحت نمیشی که در باسنت بزنی؟"

"با چی بزنی؟"

دستشو بالا آورد:

"با این"

کمی با ناراحتی سر جام جابجا شدم:

"نه، نه واقعا. مخصوصا با اون توپ های نقره ای..."

خدا رو شکر که هوا تاریک بود. وقتی که یاد اون شب افتادم صورتم گر گرفت و ساکت شدم. اره... اون کار رو دوباره انجام میدم. نیشخند زد:

"اره، سرگرم کننده بود"

زمزمه کردم:

"فراتر از سرگرم کننده"

"پس تو با کمی درد میتونی کنار بیای؟"

شونه ام رو بالا انداختم :

"اره فک کنم"

اوه خدایا قراره به کجا برسیم؟ میزان اضطراب و اشتفگیه درونم بالا رفته بود و شدتش نزدیک به مقیاس ریشتر شده بود! چونه اش رو لمس کرد و عمیقا تو فکر بود:

"اناستازیا، میخوام دوباره شروع کنم. کارهای وانیلایی انجام بدیم و بعدش وقتی که تو به من بیشتر اعتماد کردی و منم مطمئن شدم که باهام صادق هستی و حرف میزنی، میتونیم جلوتر بریم و کارهایی که من دوست دارم رو هم انجام بدیم"

گیج شده بهش خیره موندم و هیچ فکری توی سرم نبود. مثل یه کامپیوتر متلاشی شده بودم. مضطرب بهم نگاه میکرد ولی نمیتونستم چهره اش رو واضح ببینم، بخاطر اینکه زیر هاله ای از تاریکی پنهون شده بودیم. بالاخره همه چی برام مفهوم شد و همینه! اون روشنایی رو میخواد ولی میتونم ازش بخوام که اینو بخاطر من بخواد؟؟ و من تاریکی رو دوست ندارم؟ یکمی چرا، گاهی اوقات...خاطره شب توماس تالیس به ذهنم رسوخ کرد.

"ولی در مورد تنبیه ها چی میشه؟"

سرش رو تگون داد:

"هیچ تنبیه نیست، هیچ کدوم"

" و قوانین؟"

" بدون قوانین"

" هیچ کدوم؟ ولی تو احتیاجاتی داری"

" من به تو بیشتر احتیاج دارم اناستازیا. این چند روز گذشته مثل جهنم بود. تموم غریزه وجودیم بهم میگفت که باید بزارم بری ، میگفت که من لایق تو نیستم. اون عکسایی که پسره ازت گرفته... میتونم ببینم که اون تو رو چطور دیده. تو خیلی تو اون عکسا اروم و زیبا دیده میشی. نه اینکه الان زیبا نیستی ولی وقتی که اینجا نشستی من میتونم درد و توی تو ببینم. خیلی سخت نیست که متوجه بشم که من عاملی هستم که باعث شده که تو اینطوری باشی. ولی من مرد خود خواهی ام . من از همون زمانی که وارد دفترم شدی میخواستمت. تو زیبا و دلپسند، صادق، گرم، قوی ، بذله گو، و به طرز فریبانه ای معصوم بودی. لیستش تموم نشدنی. من در حیرت تو ام. من میخوامت و فکر اینکه کسی دیگه ای تو رو داشته باشه مثل چرخوندن چاقو تو روح سیاه و تاریک منه"

دهنم خشک شده بود. گندش بززن... ذهن ناخواد آگاهم سرش رو تگون داد. اگر این حرفا ابراز علاقه و عشق نبود واقعا نمیدونم که چه اسم دیگه ای میشه روش گذاشت. و یکدفعه کلمات به ذهنم رسوخ کردن... شکسته شدن سد!

" کریستین چرا فک میکنی که روح تو سیاهه؟ من هیچ وقت اینو نمیگم. شاید ناراحت باشه ، ولی تو مرد خوبی هستی. میتونم ببینمش... تو بخشنده ای ، مهربونی و هیچ وقت به من دروغ نمیگی. . منم خیلی تلاش نکردم. شنبه گذشته یه شوک بزرگ تو سیستم من بود . مثل یه عامل بیدار باش بود. متوجه شدم که تو خیلی به من اسون گرفته بودی و منم نمیتونم شخصی باشم که تو میخوای. بعد، بعد از ترک کردنت، برام روشن شد که درد فیزیکی که تو برام ایجاد کردی در مقابل درد از دست دادنت هیچ بوده. من میخوام که تو رو راضی کنم ولی این سخته"

زرمه کرد:

" تو همیشه منو راضی کردی. چند بار باید اینو بهت بگم؟"

" من هیچ وقت نمیتونم بفهمم که تو به چی فک میکنی. گاهی اوقات تو خیلی بسته میشی....مثل یه جزیره. جدا منو میترسونی. برای همین من ساکت میمونم. نمیدونم که تو خلقت در اون زمان چیه. از شمال تا جنوب تو کسری از ثانیه دائم در حال رفت و برگشتی. این گیج کننده ست. و تو اجازه نمیدی که من لمست کنم و من خیلی دلم میخواد که بهت نشون بدم که چقدر عاشقتم"

محتاطانه تو تاریکی بهم پلک زد. فک کنم.... و دیگه بیشتر از این نتونستم مقاومت کنم. کمر بند صندلیم رو باز کردم و خودم رو توی بغلش انداختم و سورپرایزش کردم و سرش رو با دستام گرفتم:

" من عاشقتم کریستین گری و تو اماده ای که تموم کارهایی رو که گفتمی برای من انجام بدی و من کسی هستم که لیاقت نداره و خیلی متاسفم که نمیتونم اون کارهایی رو که میخوای برات انجام بدم. شاید با گذشت زمان... نمیدونم... ولی باشه. من پیشنهادات رو قبول میکنم. کجا رو امضا کنم؟؟"

در حالی که نفس میگرفت دستاشو به دورم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد و بینیش رو توی موهام پنهون کرد و گفت:

" اوه انا"

تو اغوش همیدیگه کنار هم نشستیم و در حال گوش دادن به موسیقی لطیف و اروم پیانو که احساسات درون ماشین رو منعکس میکرد و آرامش قبل از طوفان بود، موندیم. خودم رو تو اغوشش گوله کرده بودم و سرم رو توی گودی گردنش گذاشته بودم. اونم پشتم رو نوازش میکرد. زمزمه کرد:

"لمس شدن برای من محدودیت دشواره اناستازیا"

"میدونم، ارزو میکرده که بدونم چرا"

بعد از مدتی آه کشید و با صدای نرمی گفت:

" من کودکی فاجعه باری داشتم. یکی از دلال های اون فاحشه هروئینی...."

صداش خاموش شد و وقتی که اون وحشت غیر قابل تصور به خاطرش اومد بدنش منقبض شد. لرزید و زمزمه کرد:

" میتونم اونو یادم بیاد"

وقتی که یاد آثار زخم که رو پوستش بود افتادم، یکدفعه قلبم مچاله شد. اوه کریستین... دستام رو دور گردنش محکم تر کردم. با صدای بغض الود و اروم، نرم گفتم:

"اون زن باهات بد رفتاری میکرد؟ مادرت؟"

"نه اونو یادم نیومد. مادرم بی توجه و غافل بود. از من در مقابل دلالش حمایت و محافظت نمیکرد" غرید و ادامه داد:

"فک میکنم در واقع من بودم که ازش محافظت میکردم. وقتی که بالاخره خودشو گُشت، چهار روز طول کشید تا کسی متوجه بشه و ما رو پیدا کنه... اینو یادم میاد"

نتونستم از حس وحشت و شوکی که بهم وارد شد جلوگیری کنم. خدای من، لعنتی! زرداب توی گلویم بالا اومد. زمزمه کردم:

"کاملاً نابود شده و اقتضاح بوده"

زمزمه کرد:

"پنجاه سایه"

سرم رو چرخوندم و لبام رو به گردنش چسبوندم. به دنبال و همینطور ایجاد ارامش و تسلی بودم، وقتی که یه پسر بچه کوچیک و کثیف و چشم خاکستری که گم شده و تنها کنار جسد مادرش تصور کردم. اوه کریستین... رایحه اش رو به مشامم کشیدم. بوی بهشتی میداد. رایحه مورد علاقه ام تو کل دنیا. دستاش رو دور بدنم محکم تر کرد و موهام رو بوسید و تو اغوشش حبس شده در حالی که تیلور سرعت ماشین رو تو شب زیاد میکرد، موندم.

وقتی که بیدار شدم به سیاتل رسیده بودیم. کریستین اروم گفت:

"هی"

زمزمه کردم:

"بخشید"

نشستم و چند بار پلک زدم و خودم رو کشیدم. هنوز تو بغلش بودم.

" میتونم تا اخر دنیا وقتی که خوابی نگات کنم انا"

" تو خواب حرف زدم؟"

" نه. نزدیک خونه ات هستیم"

اوه...

" خونه تو نمیریم؟"

" نه"

نشستم و نگاش کردم:

" چرا نه؟"

" بخاطر اینکه تو باید فردا بری سر کار"

با اوقات تلخی و لبای اویزون گفتم:

" اوووه"

بهم نیشخند زد:

" چرا ، چیز دیگه ای تو ذهنت داشتی؟"

قرمز شدم:

" خب شاید"

تو گلو خندید:

" اناستازیا، من دوباره دیگه به تو دست نمیزنم. نه تا موقعی که التماسم کنی"

" چی؟!!!"

"پس برای همین تو شروع میکنی به حرف زدن و ارتباط برقرار کردن با من. دفعه دیگه که عشق بازی کردیم تو قراره به من بگی که دقیقا چی میخوای ، اونم با تموم جزئیات"

"اوه"

وقتی که تیلور بیرون اپارتمانم پارک کرد منو از تو اغوشش بیرون کشید. کریستین پیاده شد و در رو برام باز کرد:

"یه چیزی برات دارم"

به سمت صندوق ماشین رفت و درش رو باز کرد و یه جعبه بزرگ کادو پیچ شده بیرون آورد . این دیگه چیه؟؟؟

"وقتی که رفتی تو، بازش کن"

"تو نمایی تو؟"

"نه اناستازیا"

"خب پس کی میبینمت؟"

"فردا"

"رئیس میخواد که من فردا باهاش برم نوشیدنی بخورم"

چهره کریستین سخت شد:

"که اینو خواسته؟"

لحن صدایش پر از تهدید پنهون شده بود.سریعا اضافه کردم:

"برای جشن گرفتن هفته ی اول کاریم"

"کجا؟"

"نمیدونم."

" میتونم اونجا پیام دنبالت "

" باشه... بهت ایمیل یا پیام میدم. "

" خوبه "

وقتی که تو کیفم به دنبال کلید می‌گشتم به سمت در لابی همراهیم کرد. وقتی در رو باز کردم خم شد و چونه ام رو گرفت و سرم رو به عقب فرستاد. صورتش روم خیمه شد و چشماش رو بست و شروع به بوسه های ریزی از گوشه چشمم به سمت کنج لبام کرد.

در حالی که از درون اب میشدم یه ناله کوچیک از دهنم در رفت. نفس گرفت:

" تا فردا "

زمزمه کردم:

" شب بخیر کریستین "

حس نیاز رو تو صدای تشخیص دادم. لبخند زد و دستور داد:

" برو تو "

وارد لابی شدم و جعبه اسرار امیز و بسته بندی شده ام رو حمل می‌کردم. بلند گفتم:

" فعلا عزیزم "

چرخید و با جذابیت همیشگی به سمت ماشین برگشت.

وقتی که وارد اپارتمان شدم جعبه کادو رو باز کردم و دیدم داخلش لب تاپ مک، بلک بری، و یه جعبه مستطیل شکل داخلش قرار داشتن. اون چیه؟ جلد نقره ایش رو باز کردم و داخلش یه جعبه سیاه نازک و چرمی بود.

جعبه رو باز کردم و دیدم داخلش یه آی پد! یه آی پد! یه کارت روی صفحه آی پد به همراه نوشته دست خط کریستین قرار داشت:

اناستازیا این برای تو هست

میدونم که چی دوست داری بشنوی

اهنگ های داخل این حرفای منه

کریستین

خدای من... من یه میکس اهنگ های مورد علاقه کریستین گری رو در غالب یه محصول گرون قیمت آی پاد دارم. سرم رو بخاطر عدم رضایتم از قیمت این وسیله تکون دادم ولی در عمق وجودم عاشقش بودم. جک هم تو دفتر کار یکی از اینا رو داره برای همین بلام که چطور کار میکنه.

روشنش کردم و با دیدن عکس پس زمینه نفسم بریده بریده شد. عکس یه مدل گلایدر کوچیک بود. اوه خدای همون مدل گلایدر ال 23 که من بهش هدیه دادم. روی یه پایه شیشه ای قرار گرفته و روی میزی که فک کنم میز کار کریستین که در دفترش بود قرار داشت. خیره و کپ کرده مونده بودم.

اون مدل هدیه ای من رو درست کرده! یادم اومد که تو نامه ای که با گل ها فرستاده بود بهش اشاره کرده بود. گیج و منگ شده بودم و در اون لحظه فهمیدم که اون با کلی فکر و توجه کادو رو برام فرستاده.

فلش پایین صفحه رو لمس کردم و به بغل کشیدمش و دوباره بعد از باز شدن قفل آی پد نفسم بند اومد. عکس زمینه آی پد تصویری از من و کریستین در روز فارق التحصیلیم تو چادر جشن بود. همون عکسی که تو روزنامه سیاتل تایم گذاشته بودن. کریستین خیلی خوش تیپ دیده میشد و منم، وقتی که ضمیر درونم خودشو محکم روی صندلی راحتی تاشو گوله بغل کرده بود، نمیتونستم نیش باز پخش شده روی صورتم رو مخفی کنم. اره اون ماله منه!

با حرکت انگشتم صفحه عوض شد و در صفحه بعد برنامه های مختلفی دیده شدن. برنامه کیندل¹، آی بوک، ورد.... و هر چیز دیگه ای.

گندش بزنن! برنامه کتابخونه بریتیش! روی برنامه اش زدم و منو اش باز شد. کلکسیون تاریخی. به سمت پایین رفتم و گزینه رمان های قرن 18 و 19 رو انتخاب کردم. منو جدید باز شد. بر روی تیتل: امریکایی، توسط هنری جیمز زدم. پنجره جدید باز شد و بهم اسکن کپی کتاب رو برای خوندن نشون

¹ برنامه خوندن کتاب و مجله و ...

داد. خدای من! اون یه ویرایش اولیه و قدیمیه، که در سال 1879 چاپ شده و الان روی آی پد منه!! اون برای من نرم افزار کتابخونه بریتیش رو خریده و با یه لمس همه چی برام مهیاست!

سریعا از صفحه خارج شدم و میدونستم که میتونم تا ابد تو این برنامه غرق بشم. متوجه برنامه غذاهای خوب شدم و باعث شد که چشم غره برم و در همون زمان هم لبخند بزنم. و برنامه اخبار، برنامه اب و هوا و ... ولی اون به موزیک اشاره کرده بود. به سمت صفحه اصلی برگشتم. روی گزینه آی پد زدم و یه پلی لیست برام ظاهر شد. اهنگ ها رو نگاه کردم و باعث شد که لبخند بزنم. توماس تالیس... نمیتونم اونو هیچ وقت و به این سرعت فراموش کنم. بر هر حال تا حالا دو بار اهنگشو شنیده ام وقتی که اون داشت منو شلاق میزد و میکرد.

اهنگ فریبندگی¹! لبخندم بزرگ تر شد... دور اتاق با این اهنگ چرخ میزدیم. قطعه بچ از مارسلو²... اوه نه اون اهنگ برای حال خوب الان من زیادی غمگینه. هووووم.... جف باکلی³... اره اهنگاشو شنیدم. اسنو پاترول⁴... گروه مورد علاقه منه و اهنگی به نام سر منشا هوس، از اینگما⁵. چقدر کریستینی!! نیشخند زدم. اهنگ دیگه ای به نام مالکیت، اوه اره دقیقا خود پنجاه سایه! و اهنگ های بیشتری که من تا حالا شنیده بودم.

اهنگی رو که نظرمو گرفت انتخاب کردم و پخشش کردم. اسم اهنگ امتحان کردن از نیلی فورتادو⁶ بود. شروع به خوندن کرد و صداش مثل یه شال ابریشمی کل وجود منو در بر گرفت و احاطه ام کرد. روی تخت دراز کشیدم.

این به این معنی که کریستین میخواد که امتحان کنه؟ این مدل رابطه جدید رو امتحان کنه. غرق متن اهنگ شدم و به سقف خیره موندم و سعی میکردم که متوجه این تغییر روحیه اش بشم. اون دلش برای من تنگ شده بود. منم دلم براش تنگ شده بود. اون قطعاً باید یه احساساتی در مورد من داشته باشه. حتما همینطوره. این آی پد... این اهنگ ها، برنامه ها... اون اهمیت میده. اون واقعا اهمیت میده. قلبم با حس امیدواری اب شد.

¹ "witchcraft" اهنگی که تو جلد یک تو خونه کریستین قبل رفتن به خونه مامان بابا کریستین با هم رقصیدن

² "Bach Marcello"

³ "Jeff Buckley" خواننده، نوازنده گیتار و ترانه سرا امریکایی

⁴ "Snow Patrol"

⁵ "Principles of lust" by Enigma

⁶ Nelly Furtado "Try"

اهنگ تموم شد و اشکا روی صورتم جاری شدن. سریعاً به اهنک بعدی رفتم. اهنک سایننتیس از گروه کولد پلی¹. گروه مورد علاقه ی کیت. اهنک رو میشناختم ولی هیچ وقت واقعا به متنش گوش نکرده بودم. چشمامو بستم و اجازه دادم که کلمات به درونم رسوخ کنن. . اشکام شروع به ریختن کردن . نمیتونستم جلوشونو بگیرم. اگر این متن یه عذر خواهی نباشه، پس چی میتونه باشه؟؟؟ اوه کریستین....

یا اینکه یه دعوت نامه و فراخوانه؟ کریستین جواب سوالای منو میده؟ من بیش از حد دارم در مورد همه چی وسواس به خرج میدم ؟ من احتمالا بیش از حد دارم این کار رو میکنم. ذهن ناخود اگاهم تائیدانه سرش رو تکون داد و سعی میکرد حس ترحم و دلسوزیش رو پنهون کنه.

اشکام رو پاک کردم . باید بهش ایمیل بزنم و ازش تشکر کنم. از تخت بلند شدم تا ماشین بدجنس² رو روشن کنم.

در حالی که چهار زانو روی تخت میشستم، اهنک گروه کولد پلی هنوز داشت میخوند. لب تاپ مک روشن شد و وارد سیستم شدم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: آی پد

تاریخ: 9 ، ژوئن، 2011 23:56

به: کریستین گری

تو باعث شدی دوباره گریه کنم.

من عاشق آی پدم.

¹ Cold play "Scientist"

منظورش لب تاپه²

من عاشق اهن‌گام.

من عاشق برنامه کتابخونه بریتیش ام.

من عاشق توام.

ممنونم.

شب بخیر.

انا X X¹

از طرف: کریستین گری

موضوع: آی پد

تاریخ: 10 ژوئن، 2011 00:03

به: اناستازیا استیل

خوشحالم که دوست داشتی. یکی هم برای خودم خریدم.

حالا اگر اونجا بودم اشکاتو با بوسه پاک میکردم.

ولی نیستم.... برای همین برو بخواب.

حرف ایکس به معنای بوسه است¹

جوابش باعث شد لبخند بزنم. هنوزم رئیسانه برخورد میکنه، هنوزم کریستینه. این تغییر میکنه؟؟ و در اون لحظه متوجه شدم که امیدوارم که تغییر نکنه. من اونو همینطوری دوست دارم... دستور بده و رئیس گونه... تا موقعی که بتونم باهاش هم قدم بمونم ، بدون ترس از تنبیه شدن

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: آقای بد اخلاق

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 00:07

به: کریستین گری

مثل همیشه رئیس گونه، عصبی و غرغرو هستی آقای گری.

یه چیزی رو میشناسم که میتونه این وضعیت رو بهبود ببخشه ، ولی خب تو اینجا نیستی و اجازه ندادی من پیشت باشم و توقع داری که التماس کنم...

به همین خیال باش اقا!!

انا XX

پ ن : همینطور متوجه شدم که گروه استالکر اینتوم¹ هم جزو لیستت بود. اهنگ هر نفسی که تو میکشی. از حس شوخ طبعی ات لذت بردم²، ولی آقای دکتر فلن خبر داره؟؟؟

¹ Stalker Anthem " Every breath you take"

طعنه و کنایه بابت حس شکارگری که انا میگه به کریستین که داره (جلد یک) . متن اهنگ رو اخر فصل گذاشتم.²

از طرف: کریستین گری

موضوع: آرام مثل آرامش

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 00:10

به: اناستازیا استیل

خانم استیل عزیزترینم

میدونی، در باسنی خوردن هم در رابطه وانیلی اتفاق می افته . معمولا هم توافقانه و در یه قرارداد جنسی... ولی من خیلی بیشتر خوشحال میشم که استثنایی قائل بشم. خیالت راحت باشه چون دکتر فلن از حس شوخ طبعی من لذت میبره. حالا، خواهش میکنم برو بخواب بخاطر اینکه تا فردا خیلی نمیتونی خوابی. ضمناً... تو التماس میکنی، مطمئن باش. و منم مشتاقانه منتظرشم!

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: شب بخیر، خوابای خوب ببینی

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 00:15

به: کریستین گری

خب از اونجایی که خیلی محترمانه و قشنگ ازم درخواست کردی و من رفتار خوبت رو دوست داشتم با
آی پدم که اینقدر به من مهربانانه دادیش تو تختم گوله میشم و کتابخونه بریتیتش رو نگاه میکنم و اهنگ
های رو که گفתי از طرف تو هست رو گوش میدم.

X X آ

از طرف: کریستین گری

موضوع: یه درخواست دیگه

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 00:15

به: اناستازیا استیل

خواب منو ببینی.

X

خواب تو رو ببینم کریستین گری؟؟ همیشه!!!

سریعا پیژامه ام رو پوشیدم و دندان هامو مسواک زدم . هدفون هامو توی گوشم گذاشتم. از زیر بالشتم
بالن خالی شده چارلی تانگو رو بیرون کشیدم و بغلش کردم.

سرشار از لذت بودم و یه لبخند احمقانه بزرگ دندان نما روی صورتم بود. چه تفاوتی یه روز میتونه
داشته باشه . چطوری میتونم بخوابم؟

خوزه گونزالز¹ شروع به خوندن یه اهنگ نرم و لطیفی با گیتار جاز کرد که خواب اور بود و به ارومی به خواب رفتم و در عجب بودم که جهان در یه بعد از ظهر همه چی رو درست کرد و بی هدفانه در فکر بودم که منم بهتره که برای کریستین یه پلی لیست از اهنگ های مورد علاقه ام براش درست کنم.

¹ Jose Gonzalez

خواننده ، نوازنده گیتار، و اهنگ نویس سوئدی

«توضیحات مترجم»

“Every breath you take”

Every breath you take

هر نفسی که میکشی

Every move you make

هر حرکتی که انجام میدی

Every bond you break

هر عهدهی که میشکنی

Every step you take

هر قدمی که برمیداری

I'll be watching you

من تماشایت خواهم کرد

Every single day

هر روزی که میگذره

Every word you say

هر کلمه ای که میگی

Every game you play

هر بازی ای که میکنی

Every night you stay

هر شبی که میمونی

I'll be watching you

من تماشایت خواهم کرد

O can't you see

اوه نمیتونی ببینی

You belong to me

تو به من تعلق داری

My poor heart aches

قلب فقیر من درد میگیره

With every step you take

با هر قدمی که برمیداری

Every move you make

هر حرکتی که انجام میدی

Every vow you break

هر عهدهی که میشکنی

Every smile you fake

هر خنده مصنوعی که میزنی

Every claim you stake

هر شرطبندی ای که انجام میدی

I'll be watching you

من تو را تماشا خواهم کرد

Since you've gone I been lost without a trace

از وقتی که تو رفته ای، من بدون هیچ اثری گم شدم

I dream at night I can only see your face

من در شب رویا میبینم اما فقط صورت تو رو میتونم ببینم

I look around but it's you I can't replace

اطرافمو نگاه میکنم اما تو رو میبینم و نمیتونم سرجام وایسم

I feel so cold and I long for your embrace

من سردمه و مدت هاست که برای آغوش تو صبر کردم

I keep crying baby, baby, please

من به گریه کردن ادامه میدم عزیزم؛ عزیزم؛ لطفا

O can't you see

اوه نمیتونی ببینی

You belong to me

تو به من تعلق داری

My poor heart aches

قلب فقیر من درد میگیره

With every step you take

با هر قدمی که برمیداری

Every move you make

هر حرکتی که انجام میدی

Every vow you break

هر عهدهی که میشکنی

Every smile you fake

هر خنده مصنوعی که میزنی

Every claim you stake

هر شرط بندی ای که انجام میدی

I'll be watching you

من تو را تماشا خواهم کرد

Every move you make

هر حرکتی که انجام میدی

Every step you take

هر قدمی که برمیداری

I'll be watching you

من تو را تماشا خواهم کرد

«فصل سوم»

یکی از مزیت های بی ماشین بودن اینه که وقتی که سوار اتوبوس هستم ، میتونم هدفون رو به آی پدم، در حالی که تو کیفم گذاشتمش و در جای امنی هست، وصل کنم و به اهنگ های فوق العاده ای که کریستین بهم داده گوش بدم. وقتی که به دفتر کارم رسیدم احمقانه ترین لبخند دندون نما روی صورتم بود.

جک یه لحظه سرش رو بلند کرد و منو دید و دوباره سورپرایز شده بهم نگاه کرد .

" صبح بخیر انا، خیلی...پر طراوت و پر تشعشع دیده میشی"

حرفش منو عصبی کرد. چقدر ناشایست .

" خوب خوابیدم . ممنونم جک . صبح بخیر"

پیشونیش چین خورد :

" لطفا میشه تا زمان نهار برام یه گزارش از اینا بنویسی؟"

چهار تا برگه ی دست نویس بهم داد. با دیدن چهره وحشت زده من اضافه کرد:

" فقط صفحه اول رو"

با راحتی خیال لبخند زدم:

" حتما"

اونم جوابم رو با یه لبخند گشاده داد.

کامپیوتر رو روشن کردم و شروع به کار کردم. کافه لاته ام و یه موز هم در کنارش خوردم . یه ایمیل از کریستین داشتم:

از طرف: کریستین گری

موضوع: خب کمکم کن...

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 08:05

به: اناستازیا استیل

امیدوارم که صبحانه خورده باشی.

دیشب دلم برات تنگ شده بود.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: کتاب های قدیمی...

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 08:33

به: کریستین گری

الان که دارم برات تایپ میکنم در حال خوردن یه موز ام. من چند روزه که صبحانه نخوردم برای همین این یه قدم به جلو هست. من عاشق برنامه کتابخونه برینیتش شدم. شروع به خوندن کتاب رابینسو کروزو کردم.... و البته عاشقتم.

حالا منو تنها بزار ... سعی دارم که به کارام برسم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: این تمام چیزیه که خوردی؟

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 08:36

به: اناستازیا استیل

میتونی بهتر از این عمل کنی . تو برای التماس کردن به انرژی نیاز داری.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: مزاحم

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 08:39

به: کریستین گری

اقای گری ... من دارم برای ادامه زندگی کار میکنم و اون تویی که قراره التماس کنه!

اناستازیا استیل

از طرف: کریستین گری

موضوع: حالا میبینیم!

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 08:39

به: اناستازیا استیل

ای بابا خانم استیل، من عاشق چالشم...

با نیش باز مثل احمقا به صفحه کامپیوتر نگاه میکردم. ولی باید بشینم این دست نوشته ها رو برای جک بخونم و گزارش بنویسم. برگه ها رو روی میز گذاشتم و شروع کردم.

زمان نهار به سمت فروشگاه مواد غذایی برای گرفتن ساندویچ گوشت دودی شده رفتم و در همون زمان به اهنگ های پلی لیست آی پد گوش میدادم. اهنگ اول از نیتین ساهنی¹ یه اهنگ جهانی به اسم هوملندز بود. خوب بود. آقای گری سلیقه گلچین کننده ای توی موسیقی داره. دوباره به دفتر برگشتم. به یه قطعه کلاسیک به اسم فنتازیا² با بن مایه مخصوص توماس تالیس توسط "وان ویلیامز"³ گوش میدادم. اوه پنجاه سایه من حس شوخ طبعی داره و منم عاشقشم. این لبخند احمقانه هیچ وقت صورت منو ترک میکنه؟؟

بعد از ظهر سپری شد. در یه لحظه تصمیم گرفتم که به کریستین ایمیل بزنم.

¹ Nitin sawhney "Homelands"

² "Fantasia"

³ Vaughn Williams

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: حوصله ام سر رفته...

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 16:05

به: کریستین گری

دستامو قلاب کردم و شصتامو دور همدیگه میچرخونم.¹

تو چطوری؟

چی کار میکنی؟

از طرف: کریستین گری

موضوع: شصتات

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 16:15

به: اناستازیا استیل

تو بهتره که بیای برای من کار کنی.

اون وقت اصلا وقت نداری که دستاتو قلاب کنی و شصتاتو بچرخونی.

مطمئنم که میتونم اونارو در کار بهتری مشغول کنم.

در واقع میتونم به چند گزینه مختلف فک کنم...

عملی برای نشون دادن سر رفتن حوصله¹

من مثل همیشه کارهای کسالت بار و به هم پیوسته همیشگی رو انجام میدم.

همگی کاملا جدی و خشک هستن.

ایمیل هات در اس آی پی¹ کنترل میشن.

اوه لعنتی!! فکرشو نمیکردم. اون چطوری میدونه؟؟؟ به صفحه کامپیوترم اخم کردم و سریعاً ایمیل هامو چک کردم و همشونو پاک کردم.

سر ساعت 5:30 جک سر میز من بود. لباسای معمولی و راحتی پنجشنبه پوشیده بود.² یه شلوار جین و یه پیراهن مشکی تنش بود. خیلی نامرتب و شلخته دیده میشد.

"نوشیدنی انا؟ ما معمولاً به یه بار نزدیک، که اون طرف خیابون هست، میریم"

امیدوارانه پرسیدم:

"ما؟"

"اره، بیشتر ما میریم اونجا... تو هم میای؟"

به دلایل ناشناخته ای که نمیخواستم خیلی به صورت دقیق بررسیشون کنم، راحتی خیال و آرامش به درونم رسوخ کردن.

"دوست دارم پیام. اسم بار چیه؟"

"پنجاه"

"شوخی میکنی!؟"

عجیب بهم نگاه کرد:

¹ اسم محل کار انا (جلد یک) SIP

نوعی رسم غربی که به تموم دنیا هم سرایت کرده که در اون در شرکت ها روز پنجشنبه افراد لباس های راحت و غیر رسمی سر کار میپوشن ²
Dress-down friday

"نه، مفهوم خاصی برای تو داره؟"

"نه، معذرت میخوام. اونجا بهتون ملحق میشم"

"نوشیدنی چی دوست داری؟"

"یه ابجو لطفا"

"خوبه"

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و با بلک بری به کریستین ایمیل زدم:

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: تو کاملاً مناسب اون مکانی

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 17:36

به: کریستین گری

ما به یه بار به اسم پنجاه میریم.

لذتی که از این موضوع بامزه استخراج میکنم، تموم نشدنی¹.

مشتاقانه منتظرم که اونجا ببینمت آقای گری.

X آ

کریستین پنجاه سایه است دیگه. تصادف جالب اسمی شده.¹

از طرف: کریستین گری

موضوع: ریسک و خطر

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 17:38

به: اناستازیا استیل

استخراج کردن حرفه ی خیلی خیلی خطرناکیه...

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ریسک و خطر؟

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 17:40

به: کریستین گری

منظورت چیه؟

از طرف: کریستین گری

موضوع: ساده ست...

تاریخ: 10، ژوئن، 2011 17:42

به: اناستازیا استیل

در موردش فک کن خانم استیل.

به زودی میبینمت.

هرچه زودتر بهتر عزیزم.

تو اینه خودم رو چک کردم. چه تفاوتی یه روز میتونه داشته باشه. رنگ بیشتری روی گونه هام هست و چشمام براق شدن. این تاثیر کریستین گری هست. کمی ایمیل بازی کردن باهاش این کار رو باهات میکنه. به آینه با نیش باز نگاه کردم و پیراهن اییم رو مرتب کردم.... همون پیراهنی که تیلور برام خریده بود¹. شلوار جین مورد علاقه ام رو پوشیده بودم. بیشتر خانوم های محل کارم با جین و یا دامن کلوش کوتاه میپوشیدن. باید برم یکی دو تا دامن کلوش بخرم. شاید اخر هفته با چک پولی که کریستین برای ماشینش و اندا بهم داده، برم این کار رو بکنم.

تا از ساختمون محل کارم خارج شدم شنیدم کسی اسمم رو صدا زد:

"خانم استیل؟"

برگشتم و یه زن رنگ پریده که محتاطانه به سمت نزدیک میشد، دیدم. مثل ارواح دیده میشد.... خیلی رنگ پریده و یه نگاه ماتی داشت. دوباره گفت:

"خانم اناستازیا استیل؟"

با اینکه صحبت میکرد چهره اش کاملاً خشک و بی حرکت بود.

"بله؟"

(جلد یک) شبی که انا مست کرد و بیهوش شد و فرداش کریستین بهش لباس داد گفت تیلور خریده¹

ایستاد و در فاصله 3 فیتی¹ تو پیاده رو بهم خیره شد. منم بی حرکت ایستاده بودم. این خانم کیه؟ چی میخواد؟ پرسیدم:

" میتونم کمکتون کنم؟"

چطوری اسم من رو میدونه؟

" نه... فقط میخواستم ببینمت"

صداش به طرز عجیبی ترسناک و نرم بود. مثل من موهای تیره و به طرز مجنون واری در تضاد با پوست زیباش بودن. چشمش مثل ویسکی بوربون قهوه ای اما بی روح بودن. هیچ حس زندگی در اون ها دیده نمیشد. چهره زیباش رنگ پریده بود و توسط حس درد و غم، مچاله شده بود. مودبانه گفتم:

" ببخشید... من شما رو نمیشناسم"

سعی کردم حس سوزش اخطار گونه ای که توی ستون فقراتم بود رو نادیده بگیرم. تو یه بررسی نزدیک تر و دوباره، به نظر عجیب، پریشون، ژولیده و رها شده دیده میشد. لباسش دو سایز از خودش بزرگ تر بودن و یه پالتو بارونی کمر بند دار هم تنش بود.

خندید. یه خنده ی عجیب، گوشخراش و صدایی که اشفتگی من رو بیشتر کرد. غمگینانه پرسید:

" تو چی داری که من ندارم؟"

اشفتگی تبدیل به ترس شد:

" ببخشید شما کی هستین؟"

" من؟ هیچکی"

دستشو بلند کرد تا موی کوتاه روی شونه اش رو به عقب بزنه و وقتی که این کار رو کرد استین کتش پایین رفت و باند چرکین به دور مچ دستش، دیده شد.

گندش بززن!!

هر فیت برابر با 30.5 سانتی متر هست¹

"روز بخیر خانم استیل"

چرخید و به سمت بالای خیابون راه افتاد. منم سر جام میخکوب مونده بودم. تا موقعی که از دیدم خارج شد نگاهش کردم. در میان سیل کارمند هایی که از دفتر های مختلف بیرون می اومدن گیج ایستاده بودم.

این چی بود؟؟؟

گیج شده از خیابون به سمت بار رد شدم و سعی میکردم اتفاقی رو که افتاد هضم کنم. در حالی که ذهن ناخود اگاهم سر زشتش رو بلند کرده بود و هیس وار بهم گفت:

اون یه ارتباطی با کریستین داره...

بار پنجاه، دخمه مانند و بی حس و سرد، به همراه یه پرچم قهرمانی بیسبال و یه پوستر که روی دیوار نصب شده بود، بودش. جک به همراه الیزابت و خانم های ویرایش گر دیگه و دو تا اقا از قسمت امور مالی و کلر دختر توی پذیرش، ایستاده بود. کلر گوشواره های نقره ای حلقه ای معروفشو انداخته بود.

"سلام انا!"

جک بهم یه شیشه ابجو باد¹ داد. زمزمه کردم:

"به سلامتی... ممنونم"

هنوز توسط برخوردیم با اون دختر روح شکل متزلزل بودم.

"به سلامتی"

بطری هامونو بهم زدیم و جک به ادامه صحبتش با الیزابت برگشت. کلر شیرین بهم لبخند زد و پرسید:

"خب، هفته اول کاری چطور بود؟"

"خوب بود ممنونم. همه خیلی مهربون و دوستانه دیده میشن"

"تو امروز خوشحال تر دیده میشی"

قرمز شدم و سریعاً زمزمه کردم:

اسم مارک ابجو هست Bud¹

"امروز پنجشنبه است. خب، برنامه ای برای آخر هفته ات داری؟"

سیاست و روش تغییر موضوع کار کرد و نجات پیدا کردم. کلر از یه خانواده ای که هفت بچه هستن بود و قراره به یه ملاقات دوباره خانوادگی در تاکوما بره. کاملاً سر حال و مشتاق شده بود و متوجه شدم که از زمانی که کیت به باربادوس رفته من با هیچ زنی که هم سن و سالم باشه صحبت نکردم.

با خودم فک کردم که کیت با... ایلویوت چطوره؟ باید یادم باشه از کریستین بپرسم که از شون خبر داره یا نه. اوه و برادر کیت، ایتان، سه شنبه هفته دیگه برمیگرده و قراره در اپارتمان ما بمونه. نمیتونم تصور کنم که کریستین از این موضوع خوشحال بشه. خاطره برخورد اخیرم با اون دختر روح شکل به مرور به عقب پس میخورد.

در میون صحبتیم با کلر، الیزابت بهم یه بطری ابجو دیگه داد. بهش لبخند زدم:

"ممنونم"

کلر خیلی خوش صحبت بود. دوست داشت صحبت کنه. قبل از اینکه متوجه بشم بطری سوم ابجو رو خوردم که تعارف یکی از پسر های امور مالی بهم بود.

وقتی که الیزابت و خانم های دیگه ترکمون کردن چک به من و کلر ملحق شد. کریستین کجاست؟ یکی از پسر های امور مالی با کلر مشغول صحبت شد.

"انا، فک میکنی که تصمیم درستی گرفتی که به این کمپانی اومدی؟"

صدای جک نرم و کمی بیش از حد بهم نزدیک ایستاده بود. ولی متوجه بودم که اون با همه همین طور هست، حتی تو دفتر کار. ذهن ناخود اگاهم چشماش رو باریک کرد و نصیحت گونه گفت:

داری زیادی دقت میکنی و وسواس به خرج میدی.

"من این هفته لذت بردم، ممنونم جک. اره. فک کنم که تصمیم درستی گرفتم"

"تو دختر سر زنده و باهوشی هستی انا. پیشرفت میکنی."

قرمز شدم و زمزمه کردم:

" ممنونم "

نمیدونستم چی دیگه میتونم بگم.

" محل زندگیت از اینجا دوره؟ "

" ناحیه پایک مارکت هستم "

لبخند زد:

" از من خیلی دور نیست "

کمی جلوتر اومد و به میز بار لم داد. عملا منو گیر انداخته بود.

" هیچ برنامه ای برای این آخر هفته داری؟ "

" خب...امممم "

قبل از اینکه ببینمش حسش کردم. مثل اینکه کل بدنم با حضورش به طرز قوی ای هماهنگ بشه. در یک زمان، هم آرامش بخش و هم سوزاننده بود. یه حس درونی عجیب دو طرفه ... و اون حس عجیب نبض زننده ی الکتریسیته رو درونم حس کردم.

کریستین دستشو دور شونه ام لاقیدانه و با حس محبت و عاطفه اشکارایی انداخت. ولی من تفاوتش رو میدونستم... داره ابراز مرز و حیطه میکنه. و در این لحظه ی خاص کاملاً خوشایند بود. موهام رو به نرمی بوسید. زمزمه کرد:

" سلام عزیزم "

به غیر از حس امنیت، راحتی و همچنین حس شوق و اشتیاق از وجودش به دور شونه ام، نتونستم چیز دیگه ای تجربه کنم. منو به بغل خودش کشوند و منم سرم رو بلند کردم و بهش وقتی که به جک خیره بود نگاه کردم. چهره اش قابل خوندن نبود. توجهش رو به من برگردوند. لبخند کوچیکی به همراه یه بوسه نرم و لطیف بهم زد. کت ابی راه راه به همراه شلوار جین و پیراهن سفید تنش بود. خوردنی شده بود.

جک با نارضایتی خودشو عقب کشید. عذر خواهانه زمزمه کردم:

"جک، ایشون کریستین هست"

چرا عذر خواهی میکنم؟؟

"کریستین، جک"

کریستین با یه لبخند سرد و کوچیک که به چشماش نرسید به جک دست داد و گفت:

"من دوست پسره ام"

به جک که ارزیابانه مرد فوق العاده ی روبروش رو نگاه میکرد، نگاه کردم. جک متکبرانه گفت:

"منم رئیسه ام. انا گفته بود دوست پسر سابق"

اوه گندش بزمن... تو که نمیخواهی این بازی رو با پنجاه شروع کنی!!!؟ کریستین خونسردانه جواب داد:

"خب، دیگه سابق نیست. بیا عزیزم. وقت رفته"

جک نرم تر گفت:

"خواهش میکنم بمونید و برای نوشیدنی به ما ملحق بشید"

فک نمیکم که ایده خوبی باشه. چرا اینقدر جو ناراحت کننده ست؟ به کلر نگاه کردم که البته با دهن باز و یه نگاه مشتاق و تحسین امیز به کریستین نگاه میکرد. کی میخوام دست از توجه به واکنش زن ها با دیدن کریستین بردارم؟ کریستین با لبخند مرموزش جواب داد:

"ما برنامه داریم"

برنامه داریم؟؟ حس چشم انتظاری در طول بدنم تیر کشید. اضافه کرد:

"شاید یه موقع دیگه . بیا"

به من گفت و دستم رو تو دستش گرفت . به جک لبخند زدم:

"دوشنبه میبینمت"

کلر و پسر های امور مالی سخت تلاش میکردن تا چهره نچندان راضی و خشنود جک رو نادیده بگیرن و کریستین رو تا دم در همراهی کردن.

تیلور بیرون، کنار چرخ ماشین آودی تو پیاده رو منتظر ایستاده بود. وقتی که کریستین در ماشین رو برام باز کرد پرسیدم:

" چرا این مکالمه مثل یه رقابت و ستیز زنده بود ؟"

زمزمه کرد:

" بخاطر اینکه بود"

دوباره بهم لبخند مرموزش رو زد و بعد در رو بست.

" سلام تیلور"

سلام کردم و چشمامون تو اینه بهم برخورد کرد. تیلور محترمانه و با لبخندی سرحال گفت:

" خانم استیل"

کریستین هم سوار شد و دستم رو گرفت . نرم انگشتم رو بوسید . اروم گفت:

" سلام"

گونه هام گل انداخت و میدونستم که تیلور صدامون رو میشنوه. خدا رو شکر که نمیتونه نگاه سوزاننده و شعله ور کریستین رو، که به من داشت، ببینه. تموم خودداری وجودم رو داشت از بین میرد تا همین جا تو صندلی عقب ماشین ، خودم رو توی بغلش نندازم.

اوه صندلی عقب ماشین.... هووووم. ضمیر درونم چونه اش رو در سکوت متفکرانه لمس کرد . نفس گرفتم و با دهن خشک شده گفتم:

" سلام"

" دوست داری امشب چی کار کنی؟"

" فک کنم که تو گفتی برنامه داری"

" اوه من می دونم دوست دارم چی کار کنم اناستازیا ، دارم از تو میپرسم که دوست داری چی کار کنی "

با خیرگی بهش زل زدم . با یه نیش باز بجنسانه گفت:

" فهمیدم... پس... زمان التماس کردن رسیده. خب دوست داری که تو خونه خودت التماس کنی یا خونه من؟ "

سرش رو به یه سمت کج کرد و با یه لبخند سکسی به من خیره شد.

" فک کنم که تو خیلی گستاخ بودی آقای گری. ولی برای تنوع هم که شده میتونیم به اپارتمان من بریم "

عمدا لبامو گاز گرفتم و چهره اش تیره شد:

" تیلور، منزل خانم استیل لطفا "

تیلور جواب داد:

" اقا "

و در ترافیک به سمت خونه ام راه افتاد . کریستین پرسید:

" خب، روزت چطور بود؟ "

" خوب بود، تو چی؟ "

" خوب بود، ممنون "

نیش باز مسخره اش به منم سرایت کرد و دوباره دستم رو بوسید. گفت:

" خوشگل شدی "

" تو هم همینطور "

" رئیسست جک هاید، سر کار خوبه؟¹ "

والو! چه تغییر مسیر ناگهانی! اخم کردم:

منظورش اینه که در حرفه کاریش خوبه ¹

" چرا؟ این که بخاطر مکالمه خصومت امیز مسخره نیست؟؟"

نیشخند زد و خشک گفت:

" اون مرد میخواد تو شورت تو باشه اناستازیا"

دهم باز موند و به رنگ البالو شدم. مضطرب به تیلور نگاه کردم . ذهن نا خواد اگاهم تیز و شوکه شده نفس گرفت.

" خب اون میتونه هر چیزی که دوست داره بخواد... چرا اصلا داریم در موردش حرف میزنیم؟؟ تو که میدونی هر جوری هم که باشه من هیچ علاقه ای بهش ندارم. اون فقط رئیس منه"

" نکته اش همینه. اون چیزی رو میخواد که ماله منه. لازمه بدونم که تو کارش خوب هست یا نه" شونه ام رو بالا انداختم:

" فک کنم باشه "

نمیدونم با این صحبت ها میخواست به کجا برسه؟

" خب بهتره که اون دست از سر تو برداره، وگرنه باید کاسه کوزه اش رو از تو خیابون جمع کنه"

" اوه کریستین. داری در مورد چی حرف میزنی؟؟ اون کار اشتباهی انجام نداده"

هنوز انجام نداده.... فقط زیادی نزدیک بهت می ایسته.

" اون یه حرکت انجام داده ، تو بهم بگو. بهش میگن رفتار قبیح و پست یا مزاحمت جنسی"

" فقط یه نوشیدنی بعد از کار بود"

" جدی ام. یه حرکت دیگه بکنه می اندازمش بیرون"

" تو همچین قدرتی نداری"

راستش قبل از اینکه چشم غره برم اگاهی مثل یه ماشین باربری پر قدرت و با سرعت به ذهنم اومد:

" داری کریستین!! "

کریستین دوباره لبخند مرموزانه اش رو بهم زد . با وحشت زمزمه کردم:

" تو اون کمپانی رو میخوای بخری"

لبخندش با شنیدن وحشت در صدام پت و پهن تر شد. گفت:

" نه دقیقا"

" تو اون کمپانی رو خریدی"

محتاطانه پلک زد:

" امکانش هست"

" خریدی یا نه؟"

" خریدم"

خدای من... لعنتی! با پریشونی و نفس بریده شده گفتم:

" چرا؟؟"

اوه خدای من این دیگه زیادیه!

" بخاطر اینکه میتونم اناستازیا. من میخوام تو در امنیت باشی"

" ولی تو گفتی که تو حیطه شغلی من دخالت نمیکنی!"

" نخواهم کرد"

دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

" کریستین..."

کلمات به دهنم نیومد.

" از دستم عصبانی هستی؟"

" اره معلومه که از دستت عصبانیم!"

خشمگین ادامه دادم:

"منظورم اینه که کدوم هیئت مدیره تجاری، مسئولیت تصمیماتش رو بر اساس اینکه در اون زمان با کی داره سکس میکنه میگیره؟! "

رنگم پرید و مضطرب به تیلور که صبورانه و بی توجه رانندگیش رو میکرد، نگاه کردم.

لعنتی... چه زمان خوبی که ذهنم کار نکنه و حرفای نامناسبم رو فیلتر نکنه. ذهن ناخود اگاهم بهم توپید: اناستازیا!

کریستین دهنش رو باز کرد و باز دوباره بست بعد بهم اخم کرد. بهش خیره بودم. فضای داخل ماشین از حالت گرم و صمیمی، تبدیل به سردی و حرفای گفته نشده و یه پتانسیل خصمانه، در حالی که به هم خیره مونده بودیم، شده بود.

خوشبختانه سفر ماشین سواری ناراحت کننده امون خیلی طول نکشید و تیلور بیرون اپارتمانم ماشین رو متوقف کرد. سریعاً از ماشین بیرون پریدم و منتظر هیچکی که در رو برام باز کنه نمودم. شنیدم که کریستین به تیلور زمزمه وار گفت:

"فک کنم که بهتره اینجا منتظرم باشی"

پشت سرم نزدیک خودم حسش کردم. در تلاش بودم تا کلید هامو پیدا کنم. اروم، جوری که انگار یه حیوون درنده وحشی ام گفت:

"اناستازیا "

آه کشیدم و چرخیدم تا روبروش قرار بگیرم. خیلی از دستش عصبانیم. عصبانیتم قابل لمس و آشکار بود. یه حس تاریک تهدید امیز برای خفه کردنم.

"اول اینکه، من تو رو برای یه مدتی نکردم – بیشتر از یه مدتی، اینطوری احساس میکنم. و دوم اینکه، من میخوام وارد حوزه چاپ و نشریات بشم. از 4 کمپانی در سیاتل، اس آی پی سودبخش ترین گزینه بود. ولی در معرض راکد شدن و منهدم شدن. احتیاج به تغییر و تحول داره"

به سردی بهش خیره موندم. چشماش کاملاً جدی حتی تهدید امیز بودن. ولی به طرز جهنمی سکسی... میتونم تو عمق اهنین چشماش گم بشم. با خشونت گفتم:

"پس الان تو رئیس منی"

"از نظر اصولی در واقع، رئیس رئیس رئیس هستم"

"و از نظر اصولی این یه رفتار پست و قبیحانه ست - این واقعیت که من با رئیس رئیس رئیس سکس میکنم!"

اخم کرد:

"در این لحظه داری باهاش بحث و جدل میکنی"

هیس وار گفتم:

"بخاطر اینکه اون یه کله خر عوضیه!"

کریستین سورپرایز شده یه قدم عقب رفت. اوه لعنتی... این حرفم دیگه زیادی بود؟ در حالی که چهره اش حیرت زده و هیجان زده شده بود زمزمه کرد:

"کله خر عوضی؟"

خدای من لعنتی! من از دستت عصبانیم یه کاری نکن بخندم!

"اره"

در تلاش بودم که چهره خودم رو عصبانی و ناراحت نگه دارم. کریستین دوباره گفت:

"کله خر عوضی؟"

این دفعه لباس جمع شدن و سعی میکرد لبخندشو سرکوب کنه. داد زدم:

"وقتی از دستت عصبانیم منو به خنده ننداز!"

و لبخند زد... یه لبخند خیره کننده، دندون نما، و پسرونی یه امریکایی و نتونستم مقاومت کنم. نیشم باز شد و خندیدم. چطور میتونم تحت تاثیر لذتی که توی لبخندش هست قرار نگیرم؟ نفس زنون زمزمه کردم:

"فقط به خاطر اینکه یه لبخند لعنتیه احمقانه روی صورتمه به این معنی نیست که از دستت به شدت عصبانی نباشم"

سعی میکردم که خنده ی ریز و مسخره ی چیرلیدریم¹ رو سرکوب کنم که البته با اینکه هیچ وقت تو مدرسه یه چیر لیدر نبودم. فکرش طعنه امیز به ذهنم اومد. خم شد و فک کردم میخواد منو ببوسه ولی این کار رو نکرد. بینیش رو به موهام مالید و نفس عمیق گرفت:

"مثل همیشه خانم استیل، تو کارات غیر منتظره ست"

خودشو عقب کشید و بهم نگاه کرد. چشماش با حس شوخ طبعی در حال رقص بودن. ادامه داد:

"خب حالا منو به داخل دعوت میکنی یا اینکه منو میفرستی به دنبال کارهای درست دموکراتیم به عنوان یه شهروند امریکایی، یه موسس شرکت و یه مصرف کننده، تا برم هر چیز لعنتی رو که میخوام بخرم؟"

"با دکتر فلن در مورد این مشکل صحبت کردی؟"

خندید:

"اناستازیا، میزاری پیام تو یا نه؟"

سعی کردم نگام رو گارد گرفته نگه دارم. گاز گرفتن لبام کمک کرد ولی در حالی که در رو باز میکردم لبخند زدم. کریستین چرخید و برای تیلور دست تکون داد و ماشین آلودی راه افتاد و رفت.

عجیبه که کریستین گری رو توی خونه ات داشته باشی. این مکان برای اون خیلی کوچیکه.

هنوز از دستش عصبانیم. حس شکارگرش هیچ محدودیتی نداره و این برام واضح شد که این دلیلی بود که میدونست ایمیل ها در اس آی پی، زیر نظر هستن و چک میشن. اون احتمالا خیلی بیشتر از من در مورد اس آی پی چیزی میدونه. فکرش ناخوشاینده.

سر دسته تشویق کنندگان (تو دوران دبیرستان گروه های دخترونه که میرقصن و تیم های مورد علاقه شون رو تشویق میکنن)¹

چی کار میتونم بکنم؟ چرا این تمایل رو داره که از من محافظت کنه و در امنیت باشم؟ محض رضای خدا من یه بزرگسالم... یه جورایی. دیدن اون در اینجا وقتی که فک میکردم همه چی بین ما تموم شده باعث دلگرمیه. فراتر از دلگرمی... من عاشقشم و قلبم پر از استرسه و یه حس مست کننده سروری درونم هست. به دور بر نگاه و اطراف رو بررسی کرد. گفت:

"جای خوبیه"

"خانواده کیت اینجا رو براش خریدن"

حواس پرت سرش رو تگون داد و چشمای جسور خاکستریش به من معطوف شدن و بهم خیره موند. مضطربانه قرمز شدم و زمزمه کردم:

"ااااا... نوشیدنی میخوری؟"

چشمش تیره شده بودن:

"نه، ممنونم اناستازیا"

اوه گذش بزنن... چرا اینقدر مضطربم؟ اروم در حالی که به سمت مثل یه شکارچیه جذاب قدم برمیداشت گفت:

"دوست داری چی کار کنی اناستازیا؟"

با صدای اروم تری اضافه کرد:

"من میدونم که میخوام چی کار کنم"

به عقب قدم بر میداشتم تا اینکه پشتم به کانتر جزیره ای اسپر خونه برخورد کرد:

"من هنوز از دستت عصبانیم"

یه لبخند یه وری عذر خواهانه بهم زد و اب شدم... خب شاید خیلی هم عصبانی نیستم... پرسیدم:

"دوست داری چیزی بخوری؟"

اروم سرش رو تائیدانه تگون داد و زمزمه کرد:

"اره، تو رو"

تموم مسیر ستون مهره هام به سمت پایین منقبض شدن. من فقط با صدایش هم اغوا میشم. ولی اون نگاه... اون نگاه گرسنه ای که به معنیه من همین الان میخوامت... اوه خدای...

روبروم ایستاد. عملاً لمسم نمیکرد فقط به چشمم خیره شده بود و منو توسط گرمای وجودش که از بدنش ساطع میشد اب میکرد. به طرز خفه کننده ای گرم بود و طاقتم تموم و پاهام مثل ژله شده بودن و یه حس سیاه خواستن، درونم به سمت پایین جریان پیدا کرده بود. من میخوامش. زمزمه کرد:

"امروز غذا خوردی؟"

زمزمه کردم:

"ظهر یه ساندویچ خوردم"

نمیخوام در مورد غذا حرف بزنم. چشماتشو باریک کرد:

"تو احتیاج داری غذا بخوری"

"من واقعاً الان گرسنه نیستم... برای غذا"

"برای چی گرسنه ای خانم استیل؟"

"فک میکنم که میدونی آقای گری"

خم شد و دوباره فک کردم که میخواد ببوسم ولی نکرد. اروم تو گوشم زمزمه کرد:

"میخواهی که ببوسمت اناستازیا؟"

نفس گرفتم:

"اره"

"کجا رو؟"

"همه جا"

" باید با جزئیات بیشتری بهم بگی. بهت گفتم که بهت دست نمی‌زنم تا موقعی که التماس کنی و بگی دقیقا چی کار کنم"

ضمیر درونم روی نیمکت مخصوصش توی خودش می‌پیچید. گم شده بودم. اون منصفانه بازی نمی‌کنه! زمزمه کردم:

" خواهش میکنم"

" خواهش میکنی چی؟"

" منو لمس کن"

" کجا رو عزیزم؟"

به طرز ازار دهنده ای نزدیکم ایستاده بود و رایحه بدنش مدهوش کننده بود. به سمت جلو تگون خوردم و سریعاً خودشو عقب کشید. سرزنش وار گفت:

" نه، نه"

چشم‌اش یکدفعه گشاد و هوشیار شده بودن.

" چی؟"

نه... بیا پیشم! سرش رو تگون داد:

" نه"

" به هیچ وجه؟"

نمی‌تونستم حس خواستن رو توی صدام مخفی کنم. نامطمئن بهم نگاه کرد و منم بخاطر تردیدش جسور تر شدم. به سمتش قدم برداشتم و اونم به عقب حرکت کرد و دستاش رو به حالت دفاعی بالا گرفته بود ولی لب‌خند می‌زد:

" ببین انا"

یه اخطار بود و کلافه دستاش رو توی موهای کشید. ناله کنان گفتم:

"گاهی اوقات باهاش مشکلی نداری. شاید بهتره برم یه مازیک پیدا کنم و یه نقشه از نواحی ممنوعه بکشیم"¹

ابروش رو بالا انداخت:

"فکر بدی نیست. اتاقت کجاست؟"

با سرم به اتاقم اشاره کردم. عمدا موضوع رو تغییر داد؟؟

"قرصات رو میخوردی؟"

اوه لعنتی! قرصام! با دیدن چهره ام صورتش وا رفت. با صدای جیر جیر مانندی گفتم:

"نه"

گفت:

"متوجه ام"

لباشو محکم به هم فشار داد و تبدیل به یه خط صاف و باریک شدن:

"بیا، بریم یه چیزی بخوریم"

اوه نه!!

"فک کردم که میخواستیم بریم تو تخت! من میخوام با تو برم تو تخت"

لبخند زد:

"میدونم عزیزم"

یکدفعه به سمت اومد و کمرم رو گرفت و منو تو اغوشش کشید برای همین بدنم بهش چسبید. زمزمه

کرد:

"تو باید غذا بخوری، منم همینطور"

به طور کل این چند مکالمه اخر این بود که انا میخواست لمسش کنه ولی کریستین خودشو عقب کشید.¹

چشمای اتیشیه خاکستریش بهم خیره شده بودن:

"و در ضمن... چشم انتظاری، کلید اغوا کرده و در این زمان من واقعا مشتاق به تاخیر انداختنم"

اوه از کی تا حالا!!!؟؟؟ ناله کنان گفتم:

"من اغوا شدم و همین الان لذت رو میخوام. التماس میکنم. خواهش میکنم"

ضمیر درونم هم در کنارم در حال التماس کردن بود. با محبت لبخند زد:

"غذا. تو خیلی لاغر و ضعیف شدی"

پیشونیم رو بوسید و رهام کرد. این یه بازیه!!! بخشی از نقشه ی شیطانی! بهش با ترشروی نگاه کردم:

"هنوز به خاطر خریدن اس آی پی از دستت عصبانیم و الان به خاطر منتظر گذاشتنم از دستت عصبانیم!"

"تو یه خانوم کوچولو عصبانی مگه نه؟؟ بعد خوردن یه وعده غذایی حالت بهتر میشه"

"من میدونم که چی حالمو بهتر میکنه!"

با یه لحن استهزا امیز و دست انداختن گفت:

"اناستازیا استیل! من شوکه شدم"

"اذیتم نکن!! تو منصفانه نمیجنگی!"

لبخندشو با گاز گرفتن لب پابینش سرکوب کرد. به طرز ساده ای پرستیدنی بود.... کریستین بازی گوش

که با حس لیبیدو و جنسی من بازی میکرد. اگر مهارت اغوا کردن من بهتر ازش بود.... میدونستم

باهاش چی کار کنم ولی عدم اجازه من برای لمس کردنش دست و پام رو می بست. ضمیر درونم

متفکرانه چشماش رو باریک کرد. ما باید روی این مسئله کار کنیم!

در حالی که منو کریستین بهم خیره مونده بودیم، نگاه من داغ، پریشون و مشتاق و نگاه اون ریلکس و

هیجان زده بخاطر واکنش من، متوجه شدم که من هیچ غذایی تو خونه ندارم.

"میتونم یه غذایی درست کنم البته در صورتی که بریم خرید"

"خرید؟"

"خوار بار فروشی و سوپر مارکت"

چهره اش سخت شد:

"تو هیچ غذایی تو خونه نداری؟؟"

سرم رو تکون دادم. گندش بزنن اون کاملاً عصبانیه. در حالی که روی پاشنه پاش چرخید و به سمت در حرکت کرد و در رو باز کرد و منتظرم ایستاد، گفت:

"پس بیا بریم خرید"

"آخرین باری که سوپر مارکت اومدی کی بوده؟"

کریستین گیج شده دیده میشد و مسئولانه به دنبال بود و چرخ دستی خرید رو حمل میکرد.

"یادم نمیداد"

"خانم جونز همه خرید ها رو انجام میدی؟"

"فک کنم تیلور هم کمکش میکنه. مطمئن نیستم"

"با غذای سرخ کردنی چینی مشکلی نداری؟ سریع درست میشه"

نیشش باز شد :

"به نظر خوبه"

بدون شک متوجه بود که انگیزه اصلی نهان شده ی من برای یه غذای سریع و ساده، چی هست.

"اونا خیلی وقته که برای تو کار میکنن؟"

"تیلور 4 ساله فک کنم. خانم جونز هم تقریباً همون مقدار. چرا هیچ غذایی تو خونه ات نداشتی؟"

قرمز شدم و زمزمه کردم:

"میدونی چرا"

ناراضی زمزمه کرد:

"این تو بودی که منو ترک کردی"

با صدای ارومی گفتم:

"میدونم"

نمیخواستم یاد اون زمان بیوفتم.

به صندوق رسیدیم و تو صف در سکوت منتظر ایستادیم. با خودم فک کردم که اگه من ترکش نمی‌کردم

اون هیچ وقت این پیشنهاد سکس وانیلی رو بهم می داد؟؟

"نوشیدنی خونه داری؟"

به زمان حال برگردونده شدم:

"اجر... فک کنم"

"میرم شراب بگیرم"

اوه عزیزم... مطمئن نیستم که چه جور شرابی تو سوپر مارکت «ارنی» موجود باشه. کریستین با دهن

کجی و چهره منزجر شده، دست خالی برگشت¹. سریعا گفتم:

"یه مشروب فروشی خوب همین بغل هست"

"میرم ببینم چی دارن"

شاید بهتر باشه بریم خونه ی اون و دیگه این همه دردسر نداشته باشیم. در حالی که مصمم و نرم به

سمت در خروجی میرفت نگاهی کردم. دو تا خانم با دیدنش ایستادن و بهش خیره شدن. با نا امیدی فک

کردم، اوه اره.... پنجاه سایه منو نگاه کنید.

¹ شرابی که کریستین پیسنده تو سوپر مارکت پیدا نمیشه

من خاطره ی اونو تو تخت میخوام ولی اون خیلی سر سخته. شاید منم بایم باشم. ضمیر درونم با عصبانیت باهام موافقت کرد. و وقتی که داخل صف قرار گرفتم با همدیگه یه نقشه ای ریختیم. هووووم.....

کریستین بسته های خرید رو به داخل اپارتمان آورد. تموم طول راه از سوپر مارکت به خونه حملشون کرده بود. عجیب دیده میشد. مثل رفتار همیشگیش، یه موسس و سرمایه گذار دیده نمیشد.

"خیلی.... اهل خانواده و مرد خونه دیده میشی"

خشک گفت:

"هیچکی تا حالا اینو بهم نگفته بود"

بسته های خرید رو روی کانتر اشپزخونه گذاشت. در حالی که من شروع به جابجا کردن خرید ها کردم اونم بطری شراب رو بیرون آورد و به دنبال در باز کن بطری گشت. با چونه ام بهش اشاره کردم:

"این جا هنوز برای من جدیده. فک کنم که در باز کن تو اون کشو باشه"

خیلی احساس ... معمولی و نرمال بودن داشت. دو نفر که با همدیگه آشنا شدن و یه وعده غذایی با هم میخورن. اصلا عجیب نیست. ترسی که همیشه وقتی که پیشش بودم داشتم از بین رفته بود. ما تا همین الان هم کلی کار با هم کردیم. از فکرش قرمز شدم. ولی هنوز من خیلی نمیشناسمش.

کریستین افکارم رو بهم زد و در حالی که کت راه راهش رو در میآورد و روی کاناپه می انداخت، پرسید:

"به چی فک میکنی؟"

"اینکه چقدر من تو رو کم میشناسم"

بهم خیره موند و چشماش نرم شدن:

"تو منو بیشتر از هر کس دیگه ای میشناسی"

"فک نمیکنم واقعیت داشته باشه"

فکر خانم رابینسون ممنوعانه وارد ذهنم شد و خیلی ناخوشایند بود...

"هست اناستازیا، من ادم خیلی منزوی و گوشه گیری ام"

بهم یه جام شراب سفید داد و گفت:

"به شادی"

جواب دادم:

"به شادی"

یه جرعه در حالی که بطری رو داخل یخچال می گذاشت خوردم. پرسید:

"میتونم تو درست کردن غذا کمکت کنم؟"

"نه مشکلی نیست... بشین"

"دوست دارم کمک کنم"

چهره اش بی ریا و صمیمی بود.

"میتونی سبزیجات رو خرد کنی"

گفت:

"پس اشپزی نمیکنم"

با تردید به چاقو که بهش دادم نگاه کرد:

"فک نمیکنم احتیاج داشته باشی"

تخته خرد کردن سبزیجات و یه فلفل قرمز جلوش گذاشتم. با گیجی بهشون خیره شد. گفتم:

"تو هیچ وقت سبزیجات خرد نکردی؟"

"نه"

بهش نیشخند زدم.

"داری بهم نیشخند میزنی؟"

"به نظر میاد که انگار یه کاری هست که من میتونم انجام بدم و تو نمیتونی. بیا باهش روبرو بشیم کریستین. فک کنم اینم یه تجربه اولیه ست. ببین، بهت نشون میدم"

به کنارش رفتم و بدنم بهش مماس و کشیده شد و اون یه قدم خودشو عقب کشید. ضمیر درونم هوشیار شده سر جاش نشست.

"مثل این"

فلفل قرمز رو بریدم و با احتیاط دونه هاش رو جدا کردم.

"به نظر ساده ست"

طعنه امیز گفتم:

"قطعا باهش مشکلی نخواهی داشت"

چند لحظه خونسرد بهم نگاه کرد، بعد در حالی که من مشغول آماده کرد تیکه های مرغ شدم، اونم شروع به کار کرد. دقیق و اروم فلفل رو برید. اوه خدای... میشه کل روز همینطور باشه. دستام رو شستم و بعد به دنبال ماهیتابه، روغن و مواد دیگه گشتم. بخاطر همین دائم بدنم بهش مالیده میشد... باسنم، بازو هام، پشتم، دستام... لمس های خیلی کوچیک و کاملاً معصومانه... با هر تماسم کارش متوقف میشد. با لحن تیره و تاری بهم گفت:

"میدونم داری چی کار میکنی اناستازیا"

هنوز در حال خورد کردن فلفل اول بود. گفتم:

"فک میکنم که بهش میگن اشپزی کردن"

تند تند پشت سر هم پلک زدم. یه چاقو دیگه برداشتم و بهش ملحق شدم و شروع به پوست کندن و خرد کردن سیر، پیازچه و لوبیا فرانسوی شدم و دائماً به بدنش برخورد میکردم. زمزمه کرد:

"تو توی این کار خوبی"

هنوز تازه سراغ فلفل قرمز دوم رفته بود. بهش چشمک زد:

"منظورت خرد کردنه؟ خب سالها تمرین پشتتشته"

دوباره خودم رو اروم بهش مالیدم و ایندفعه با پشتم این کار رو کردم. دوباره کارش متوقف شد.

"اگر یه بار دیگه این کار رو انجام بدی اناستازیا، روی زمین اشپزخونه به حسابت میرسم"

اوه... واو!! نقشه ام گرفت!

"باید اول التماس کنی"

"این یه چالشه؟"

"شاید"

چاقو رو گذاشت و اروم و خرامان به سمتم قدم برداشت. چشماش سوزاننده بودن. خم شد و پشت سرم گاز رو خاموش کرد. روغن داغ شده داخل ماهیتابه سریعاً اروم شد. گفت:

"فک کنم که بعدا غذا بخوریم. مرغ رو بزار تو یخچال"

این جمله ای بود که من هیچ وقت توقع نداشتم از کریستین گری بشنوم¹ و فقط اونه که میتونه اینو اینطوری هات و جذاب بگه... ولعاً جذاب. کاسه مرغ های تیکه تیکه شده رو برداشتم و تقریباً لرزون یه بشقاب روی کاسه گذاشتم و داخل یخچال قرارش دادم. وقتی برگشتم کنارم ایستاده بود. شجاعانه به چشمای تیره شده ی خاکستریش نگاه کردم. زمزمه کردم:

"پس میخوای که التماس کنی؟"

سرش رو تکون داد:

"نه اناستازیا، التماسی در کار نیست"

بخاطر اینکه مسئله غذا خوردن خیلی برای کریستین مهمه و الان بیخیالش شد و باعث شد انا تعجب کنه¹

صدش آرام و اغوا کننده بود. هر دو مون ایستاده بهم خیره مونده بودیم و در نگاه همدیگر غرق شدیم. در فضای انرژی که بینمون در حال شارژ شدن و تقریباً جرقه زدن بود هیچی نمیگفتیم و فقط به هم نگاه میکردیم. لبم رو در حالی که حس خواستن شدید و فراوان این مرد زیبا در درونم منوخلع سلاح میکرد، گاز گرفتم. خونم رو جوش میآورد و نفسم رو سطحی میکرد و در زیر کمرم جمع میشد. تو چشمات دیدم که واکنشم روی رفتار اونم تاثیر گذاشت.

در یه لحظه لگنم رو گرفت و وقتی که دستام به سمت موهایش رفتن و دهنش رو روی دهنم گذاشت، منو به طرف خودش کشوند. به طرف یخچال هولم داد و صدای مبهم برخورد تق تق بطری ها و شیشه های داخل یخچال رو وقتی که زبانش زبونم رو پیدا کرد، شنیدم. تو دهنش ناله کردم و یکی از دستاش داخل موهام رفت و سرم رو به عقب کشید و وحشیانه همدیگر رو بوسیدیم. نفس گرفت:

"چی میخوای اناستازیا؟"

نفس زنان گفتم:

"تو رو"

"کجا؟"

"تو تخت"

ازم جدا شد و منو تو بغلش بلند کرد و سریعاً و ظاهراً بدون هیچ زحمتی به اتاق خوابم حمل کرد. کنار تخت منو روی زمین گذاشت. خم شد و چراغ خوابم رو روشن کرد. سریعاً اطراف اتاق رو نگاهی انداخت و زود پرده کرم رنگ اتاقم رو کشید. نرم گفت:

"حالا چی؟"

"با من عشق بازی کن"

"چطوری؟"

خدایا... گفت:

"باید بهم بگی عزیزم"

گندش بززن... گفتم:

"لباسام رو در بیار"

نفس نفس میزد. لبخند زد و انگشت اشاره اش رو تو یقه لباسم قلاب کرد و منو به طرف خودش کشوند.
زمزمه کرد:

"دختر خوب"

و بدون برداشتن نگاه نافذش، اروم دکمه های لباسم رو باز کرد. منم امتحانی دستام رو روی بازوهاش گذاشتم تا تعادلم رو حفظ کنم. شکایتی نکرد. بازوهاش منطقه بی خطری هستن. وقتی که دکمه هامو کامل باز کرد، پیراهنم رو از رو شونه هام پایین کشید و اجازه دادم لباسم رو زمین رها بشه. دستشو به سمت کمر بند شلوار جینم برد و بازش کرد و زپیش رو پایین کشید.

"بهم بگو که چی میخوای اناستازیا"

چشماس سوزاننده بودن و لباس از همدیگه فاصله داشتن، انگار که بخواد راحت و سطحی نفس بکشه.
زمزمه کردم:

"منو از اینجا تا اینجا ببوس"

با انگشتم از پایین لاله گوشم تا پایین گلوم اشاره کردم. به نرمی موهام رو از خط اتشینی که گفتم کنار زد. خم شد و بوسه های نرم و شیرینی در طول مسیری که بهش نشون دادم زد و دوباره به بالا برگشت. زمزمه کردم:

"شلوار جین و شورتم"

قبل از اینکه زانو بزنه، کنار گردنم لبخند زد. اوه خیلی احساس قدرت میکنم. شصت دستاشو توی شلوارم قلاب کرد و اروم به همراه شورتم به سمت پایین کشوند. از داخل شلوارم بیرون قدم برداشتم و الان فقط با یه سوتین جلوش ایستاده بودم. متوقف شد و منتظر بهم نگاه کرد، ولی بلند نشد.

"حالا چی اناستازیا؟"

زمزمه کردم:

" منو ببوس "

" کجا رو؟ "

" میدونی کجا "

" کجا؟ "

اوه... به هیچ عنوان کوتاه نمیداد. خجالت زده سریعاً به بالای رون پاهام اشاره کردم و اونم بدجنسانه نیشش باز شد. چشمام رو شرمزده بستم ولی در همون زمان هم به شدت تحریک شده بودم. تو گلو خندید:

" اوه، با کمال میل "

بوسیدم و زبونش رو روی بدنم کشید. زبون ماهر و زنده کننده و لذت بخشش...

ناله کردم و دستام موهاش رو چنگ زدن. متوقف نشد و زبونش رو روی کلیتوریسم میچرخوند و منو دیوونه میکرد... دوباره، دوباره، دوباره... آه... فقط چند وقته... چقدر؟؟ اوه... التماس کردم:

" کریستین خواهش میکنم "

نمیخوام ایستاده ارضا بشم. قدرتش رو ندارم.

" خواهش میکنی چی اناستازیا؟ "

" با من عشق بازی کن "

زمزمه کرد:

" دارم میکنم "

اروم نفس گرمش رو بیرون داد.

" نه، میخوام درونم باشی "

" مطمئنی؟ "

" خواهش میکنم"

عمل شدید، شیرین و شکنجه وارش رو متوقف نکرد. بلند ناله کردم:

" کریستین... خواهش میکنم"

بلند شد و بهم نگاه کرد. لباس برق میزدن که نشونه تحریک شدنم بود. گندش بززن... پرسید:

" خب؟"

" خب چی؟"

نفس نفس میزدم و با یه نیاز دیوونه کننده جلوش ایستاده بودم.

" من هنوز لباس تنمه"

گیج شده بهش نگاه کردم. لباساش رو در بیارم؟ اره میتونم این کار رو بکنم. دستمو به سمت پیراهنش بردم و خودشو عقب کشید. سرزنش وار گفت:

" اوه نه"

لعنتی منظورش شلوارش بود. اوه این یه ایده بهم داد. ضمیر درونم از شادی بلند جیغ کشید و به سقف رسید. روبروش زانو زدم . تقریباً دستپاچه و با انگشتای لرزون کمر بندش رو باز کردم و زپیش رو پایین کشیدم و بعد شلوارش رو به همراه شورتش پایین کشیدم و بعد رها شد. واو...

از زیر مژه هام بهش نگاهی انداختم . اونم با یه نگاهی بهم خیره شده بودچی؟ ترس؟ حیرت؟ شوکه شده؟

از شلوارش بیرون قدم زد و جوراباش رو در آورد و منم التش رو محکم گرفتم و دستم رو مثل جوری که قبلا بهم گفته بود به حرکت در آوردم . ناله کرد و منقبض شد و نفسش رو از بین دندوناش بیرون داد. خیلی اروم گذاشتمش تو دهنم و محکم مکیدمش... خوشمزه بود.

" آه انا ...واو....اروم"

سرم رو اروم گرفت و منم بیشتر فرستادمش تو دهنم و لبام رو تا جایی که میتونستم محکم تر بهم فشار دادم و دندونام رو زیرشون پوشوندم و مکیدمش. هیس وار گفت:

"لعنتی"

اوه خوبه... یه صدای سکسی و الهام بخش... برای همین دوباره انجامش دادم و این دفعه عمیق تر پیش رفتم و زبونم رو به دورش تا اخر چرخوندم. هوووم... احساس اینو داشتم که افرویدیت¹ ام.

"انا، بسه... کافیه"

دوباره انجامش دادم. التماس کن گری، التماس... و دوباره. از بین دندون های بهم چسبیده خر خر کنان گفت:

"انا، به هد فت رسیدی. نمیخوام تو دهنم بیام"

یکبار دیگه انجامش دادم و اون خم شد و شونه هام رو گرفت و بلندم کرد و منو روی تخت انداخت. پیراهنش رو از سرش بیرون کشید و بعد به سمت شلوار جین افتاده اش خم شد و مثل یه شکارچی و جاسوس خوب، بسته کاندوم رو از جیب شلوارش در آورد. مثل من نفس نفس میزد. دستور داد:

"سوتینت رو در بیار"

نشستم و همون کاری رو که خواست انجام دادم.

"دراز بکش میخوام نگات کنم"

دراز کشیدم و وقتی که به ارومی کاندوم رو روی التش میکشید بهش خیره شدم. خیلی میخوامش. بهم خیره نگاه میکرد و لباس رو لیس میزد.

"تو بی نظیری اناستازیا استیل"

روی تخت خم شد و اروم به بالا خزید و روی من قرار میگرفت. تموم طول راه رو بوسیدم. هر کدوم از سینه هام رو بوسید و نوک سینه هام رو کمی اذیت کرد. زیرش ناله میکردم و به خودم میپیچیدم و اونم کارش رو متوقف نمیکرد. نه... بسه. من میخوامت.

¹ الهه زیبایی که رومی ها او را ونوس مینامند

" کریستین خواهش میکنم "

بین سینه هام زمزمه کرد:

" خواهش میکنی چی؟ "

" میخوام درونم باشی "

" واقعا؟ "

" خواهش میکنم "

بهم خیره شد . پاهام رو با پاهاش از هم فاصله داد و روم خیمه زد. بدون چشم برداشتن ازم، اروم و شیرین خودش رو به داخلم فرستاد . چشمام رو بستم و از حس پری که داشتم لذت بردم. حس عالی از تصاحب شدن توسط اون... و غریزی لگنم رو به سمتش تکون دادم تا بهش ملحق بشم و بلند ناله کردم. اروم خودش رو بیرون کشید و دوباره به ارومی به داخلم برگشت . دستام راه خودشون رو توی موهای پریشون و ابریشمیش پیدا کردن و حرکات بسیار اروم عقب جلو شدنش همچنان ادامه داشت.

" تند تر کریستین، تندتر... خواهش میکنم "

با حس پیروزی بهم نگاه کرد و محکم بوسیدم و بعد واقعا شروع به حرکت کرد . گندش بززن ... یه حرکت بی رحمانه و تنبیه کننده... اوه لعنتی... و میدونستم که خیلی طول نمیکشه. ریتم کوبنده ای رو شروع کرد و بدنم شروع به لرزش کرد و پاهام زیر بدنش منقبض شدن. نفس زنون گفت:

" بیا عزیزم، بهم بدش "

کلماتش راه گشای من هستن و شکوهمند و کرخت کننده، به میلیون ها تیکه به دورش فرو پاشیدم. اونم به دنبال من با صدا کردن اسمم ارضا شد:

" انا . اوه لعنتی، انا "

روی بدنم افتاد و سرش رو توی گودی گردنم پنهون کرد.

«فصل چهارم»

وقتی هوشیاری برگشت، چشمام رو باز کردم به مرد روبروم، که عاشقشم خیره شدم. چهره کریستین نرم و راحت. بینیش رو به بینیم می مالوند، وزنش رو روی ارنجاش انداخته بود و با دستاش، دستام رو که دو طرف سرم بودن، گرفته بود. با نارحتی متوجه شدم که به احتمال، برای اینکه بهش دست نزنم دستام رو گرفته. بوسه نرمی رو روی لبام زد. وقتی که خودشو ازم بیرون میکشید نفس گرفت:

"دلم برای این تنگ شده بود"

زمزمه کردم:

"منم"

چونه ام رو گرفت و محکم بوسیدم. یه بوسه پر حرارت، پر شور و عاجزانه، که متقاضی چی بود؟ نمیدونم. بی نفس رهام کرد. ملتمسانه بهم گفت:

"دیگه ترکم نکن"

به اعماق چشماش خیره شدم. چهره اش جدی شده بود. لبخند زدم و زمزمه کردم:

"باشه"

لبخند پاسخگوش خیره کننده بود: رهایی، شعف و ذوق پسروانه ای، که با هم در یه نگاه جادویی مخلوط شده بودن و میتونست سردترین قلب ها رو هم اب بکنه.

"بابت آی پد ممنونم"

"خواهش میکنم اناستازیا"

"اهنگ مورد علاقه ات تو آی پد چیه؟"

نیشش باز شد:

" این یه رازه. پاشو برام غذا درست کن دخترک¹ ، از گرسنگی هلاک شدم"

یکدفعه بلند شد و منو هم با خودش کشوند و بلند کرد. ریز خندیدم:

" دخترک؟"

" دخترک . غذا، الان، لطفا"

" از اونجایی که اینقدر قشنگ ازم درخواست کردی اقا ، سریعا برات درست میکنم"

وقتی که از تخته پایین پریدم بالستم به کناری افتاد و بالن خالی شده هلیکوپتر از زیرش پیدا شد. کریستین دستشو دراز کرد و بالن رو برداشت و به من گیج شده نگاه کرد . با حس مالکیت گفتم:

" اون بالن منه"

در همون حین ربدو شامبرم رو برداشتم و تنم کردم. اوه خدایا... چرا باید اونو پیدا کنه؟ زمزمه کرد:

" تو تخت؟"

قرمز شدم:

" اره. همنشین خوبی برام بود"

سورپرایز شده گفتم:

"چه چارلی تانگو خوش شانسی"

اره من احساساتی ام گری، بخاطر اینکه عاشقتم. دوباره گفتم:

" بالن منه"

در حالی که نیشش تا بنا گوش باز بود روی پاشنه پا چرخیدم و به سمت اسپرخونه رفتم.

اینجا از کلمه ای استفاده میکنه که چندین معنی میده من معنی مودبانه تر اونو گذاشتم . یه جور ی (نه دقیقاً) مثل ضعیفه خطاب کردن هست¹

منو کریستین روی قالیچه ایرانی کیت نشسته بودیم و در حال خوردن غذای سرخ شده مرغ و نودل ، تو کاسه های سفید چینی، همراه با چاپ استیک¹ و همینطور جرعه های کوچک از شراب سفید پینو گریجیو، بودیم. کریستین... به کاناپه لم داده بود و پاهاش رو دراز کرده بود. شلوار جین و پیراهنش رو پوشیده بود و موهایش هم مثل همیشه اشفته و پریشون بودن. موسیقی بوپنا ویستا سوشیال کلاب² در پس زمینه، از آی پد کریستین در حال خوندن بودن.

کریستین در حال خوردن غذاش تشکر امیز گفت:

"خوشمزه است"

چهار زانو بغل دستش نشسته بودم . حریصانه غدام رو میخوردم . فراتر از گرسنه بودم. در همون حال هم پاهای لختش رو تحسین میکردم³.

"من همیشه غذا درست میکنم. کیت خیلی اشیز خوبی نیست"

"مامانت بهت آموزش داده؟"

ریشخند زنان گفتم:

"نه واقعا. زمانی که من مشتاق یادگیری بودم مامانم با همسر سومش تو منزفیلد در تگزاس زندگی میکرد. و ری، خب ، اگر من نبودم با غذاهای تستی و بیرون، زندگیشو میگذروند."

کریستین بهم خیره بود:

"تو با مامانت تگزاس نموندی؟"

اروم گفتم:

"نه. استیو همسرش، با هم نتونستیم کنار بیایم. و منم دلم برای ری تنگ شده بود. ازدواجش با استیو خیلی طول نکشید. فک کنم ، آگاهی و عقلش سر جاش اومد. هیچ وقت در موردش صحبت نکرد"

¹ چوب های مخصوص خوردن غذای چینی

² یه مجموعه موسیقی دان اهل جزیره کوبا هستن که در سال 1996 به وجود اومد تا سبک موسیقی کوبایی قبل از انقلابی که در کوبا شد رو دوباره احیا کنن.

Buena Vista Social Club

³ در انگلیسی بین واژه "پا" و "قسمت مچ پا به پایین" دو کلمه متفاوت وجود داره که ما در فارسی نداریم و باید توضیح بدیم که مچ پا به پایین .³ منظور انا از برهنه گی پا کریستین، مچ پا به پایین هست.

فک کنم که این قسمتِ تاریکِ زندگیِ مامانمه ، که ما هیچ وقت در موردش حرف نزدیم.

" پس تو به واشنگتون برگشتی تا با ناپدریت زندگی کنی "

" اره "

اروم گفت:

" به نظر میرسه که تو مواظبتش بودی "

شونه بالا انداختم:

" فک کنم "

" تو عادت داری که از افراد مراقبت کنی "

طعنه ای که تو صداش بود توجهم رو جلب کرد . بهش نگاه کردم و پرسیدم:

" یعنی چی؟ "

" من میخوام مراقب تو باشم "

توسط لحن محتاطش یکه خوردم. چشمای درخشانش با یه حس غیر قابل بیانی نورانی شده بودن. ضربان

قلبم بالا رفت. زمزمه کردم:

" متوجه شدم. فقط تو با راه و روش عجیبی این کار رو میکنی "

پیشونیش چین خورد و اروم گفت:

" این تنها راهیه که من بلدم "

" هنوز به خاطر خریدنِ اس آی پی از دستت عصبانیم "

لبخند زد:

" میدونم. ولی عصبانی بودنِت عزیزم، باعث نمیشه که بتونی جلوی منو بگیری "

" چی میتونم به همکارام یا جک در موردش بگم؟ "

چشماش رو باریک کرد:

"اون مرتیکه هرزه بهتره حواسش رو جمع کنه"

سرزنش وار گفتم:

"کریستین! اون رئیس منه"

کریستین لباسو به هم فشار داد . مثل پسر بچه های سرکش و کله شق دیده میشد. گفت:

"بهشون چیزی نگو"

"چی رو بهشون نگم؟"

"که من صاحب اونجام. توافقات اصلی دیروز انجام و امضا شد. خبرش تا 4 هفته دیگه ، تا موقعی که

سرپرستی و مدیریت اس آی پی عوض میشه، پخش نمیشه"

هوشیار شده پرسیدم:

"اوه... از کارم اخراج میشم؟"

محتاطانه در حالی که سعی میکرد لبخندشو سرکوب کنه گفت:

"واقعا شک دارم در موردش"

با ترشروی گفتم:

"اگر من از این شرکت برم و جای دیگه کار پیدا کنم ، میای اون کمپانی رو هم میخری؟"

چهره اش هوشیار و دوباره محتاط شد:

"تو که به رفتن فک نمیکنی، مگه نه؟"

"امکانش هست. فک نمیکنم که تو به من گزینه های مختلفی داده باشی"

"اره، اون کمپانی رو هم میخرم"

اون شکست ناپذیره... دوباره بهش اخم کردم. من تو این وضعیت به هیچ عنوان برنده نمیشم.

"فک نمیکنی که مثل یه پسر بچه ، افراط گونه حمایت میکنی؟"

"اره، کاملاً اگاهم که این کارم چطور به نظر میرسه"

زمرمه کردم:

"دکتر فلن لا مذهب! 1"

کاسه خالی شده اش رو پایین گذاشت و خونسرد بهم خیره شد. آه کشیدم. نمیخوام باهаш بجنگم. بلند شدم و کاسه اونم برداشتم:

"دسر میخوری؟"

"حالا یه حرف درست حسابی زدی!"

اینو گفت و نیش بازه هرزه گونه ای زد.

"من رو نه!"

چرا من نه؟ ضمیر درونم از چرتی که میزد بیدار شد و سر جاش نشست و تماماً گوش شد. با خنده ی زیر لبی گفتم :

"ما بستنی داریم . بستنی وانیلی"

نیش باز کریستین پت و پهن تر شد :

"واقعا؟؟ فک کنم بتونیم باهаш یه کارای بکنیم"

چی؟ گیج و سرگشته در حالی که اروم و خرامان از جاش بلند میشد نگاش کردم. پرسید:

"میتونم بمونم؟"

"منظورت چیه؟"

همون طور که تو جلد یک خوندین که انا معتقد بود که دکتر فلن شباده چون نتونسته هیچ تغییری تو کریستین به وجود بیاره، اینجا هم اشاره به 1 اونه

"شب رو میتونم بمونم؟"

قرمز شدم:

"فک میکردم که میخوای بمونی"

"خوبه. بستنی کجاست؟"

شیرین بهش لبخند زدم:

"تو فر¹"

سرش رو به یه طرف کج کرد، آه کشید و سرش رو تگون داد:

"متلک انداختن، پست ترین نوع شوخی کردنه خانم استیل"

چشمش برق میزدن. اوه لعنتی... نقشه اش چیه؟؟

"هنوزم میتونم تو رو روی زانوم بندازم²"

کاسه رو توی سینک ظرف شویی گذاشتم:

"اون توپ های نقره ای رو هم داری؟³"

با کف دستاش انگار که به دنبال چیزی بگرده، به سینه و شکم و جیب شلوارش چند ضربه زد و گفت:

"مسخره بازی بسه، من با خودم یه ست وسایل حمل نمیکم. تو دفتر کار برام کارای ندارن"

"خوشحالم از اینکه اینو میشنوم آقای گری و فک میکنم که گفتی متلک انداختن پست ترین نوع شوخی کردنه"

"خب اناستازیا، شعار جدیدم اینه که ، اگر نمیتونی باهاش مقابله کنی باهاش همراه شو"⁴

تیکه انداختنه. بستنی کجاست دیگه، تو یخچاله! ¹

منظورش تنبیه در باسنی زدن به علت تیکه انداختن انا ²

(جلد یک) ³

یعنی اینکه مثل خود انا بهش متلک بندازه ⁴

کپ کرده بودم و باورم نمیشد که همچین حرفی زد و کاملاً هم به طرز نفرت انگیزی از خودش راضی بود و با نیش باز نگاه میکرد. چرخید و در فریزر رو باز کرد و جعبه بستنی بن و جری¹ رو بیرون آورد.

" این کارمون رو به خوبی راه میندازه "

با چشمای تیره شده بهم نگاه کرد :

" بن و جری و انا "

هر کلمه رو به ارومی گفت و هر حرف رو به واضحی بیان کرد. اوه خدای من لعنتی.... فک کنم که فک پایینم به زمین خورده بود . کشوی چاقو و ابزار آلات رو باز کرد و یه قاشق برداشت. وقتی که بهم نگاه کرد چشماش نیمه بسته بودن و زبانش رو روی دندان بالاش میکشید . اوه اون زبون... نفسم بند اومده بود. حس تاریک ، روان و سرکش خواستن ، توی رگهام تیر کشید. ما قراره با غذا خوش بگذرونیم. زمزمه کرد:

" امیدوارم که گرم باشی . میخوام با این سردت کنم. بیا "

دستشو به سمت دراز کرد و منم دستم رو توی دستش گذاشتم.

تو اتاق خواب جعبه بستنی رو روی پاتختیم گذاشت. رو تختیم رو کنار زد و دو تا بالشم رو برداشت و روی بقیه بر روی زمین انداختشون.

" ملافه اضافه برای عوض کردن داری دیگه، مگه نه؟ "

سرم رو تکون دادم . میخکوب و طلسم شده بهش نگاه میکردم. چارلی تانگو رو برداشت. اخطار دادم:

" با بالنم کثیف کاری نمیکنی "

لباش به سمت بالا به یه لبخند نصفه نیمه کشیده شدن :

" همچین جسارتی نمیکنم عزیزم. ولی میخوام که با تو و این ملافه این کار رو بکنم "

مارک معروف بستنی¹

Ben & Jerry

عملا عضلات بدنم گرفتن و لرزیدم.

"میخوام ببندمت"

اوه... زمزمه کردم:

"باشه"

"فقط دستات. باید ثابت نگهت دارم"

دوباره زمزمه کردم:

"باشه"

قادر نبودم بیشتر از این چیزی بگم. به سمت قدم زنان اومد و نگاهش رو ازم نمیگرفت.

"از این استفاده میکنیم"

کمر بند ربدوشامبرم رو به ارومی و حرص درآر گره اش رو باز کرد و از بند های دور ربدوشامرم ازادش کرد. ربدوشامبرم با باز شدن کمر بند باز موند و منم فلج شده زیر نگاه داغش مونده بودم. بعد از چند لحظه اونو از روی شونه هام کنار داد تا روی زمین و کنار پاهام افتاد و برای همین کاملا برهنه جلوش ایستاده موندم. با پشت انگشتاش صورتم رو نوازش کرد و تاثیر لمسش، به اعماق رون پاهام منعکس شد. خم شد و لبام رو خلاصه بوسید. زمزمه کرد:

"رو تخت به پشت دراز بکش"

چشماس تیره شده بودن و به درونم رسوخ میکردن. همون کاری رو که گفت انجام دادم. اتاقم تو تاریکی کمی فرو رفته بود و فقط توسط نور ملایم و بی روح چراغ خوابم روشن بود.

به صورت نرمال من از این چراغ های کم مصرف متنفرم. خیلی کم نور و کدر هستن ولی این مسئله لخت بودن اونم با کریستین، باعث میشد از این نور کم اتاق استقبال کنم و شکر گذار باشم. کنار تخت ایستاد و بهم نگاه کرد. گفت:

"میتونم کل روز رو بهت نگاه کنم اناستازیا"

چهار دست و پا روی تخت خزید و روی من اومد و پاهاش رو دو طرف بدنم قرار داد. دستور داد:

"دستا بالای سر"

انجام دادم و انتهای کمر بند رو به دور مچ دست چپم چرخوند و بعد انتهای اونو به میله بالای سرم به تاج تخت بست. محکمش کرد برای همین دست چپم کاملا کشیده و بسته شده قرار گرفت. و بعد دست راستم رو گرفت و با کمر بند اون رو هم بست.

وقتی که بسته شدم بهم خیره شد و به وضوح ریلکس شد. اون دوست داره من بسته شده باشم. اینطوری دیگه نمیتونم لمسش کنم. متوجه شدم که هیچ کدوم از فرمان بردار هاش هم بهش دست نزنن و ویه چیز

دیگه هم اینه که اونا هیچ وقت شانس این کار رو هم نداشتن. اون قطعا همیشه همه چی رو کنترل و فاصله اش رو حفظ میکرده . برای همینه که قوانینشو دوست داره.

از روم کنار رفت و خم شد و بوس کوچیکی به لبام زد. بعد بلند شد و پیراهنش رو از سرش بیرون کشید. دکمه شلوار جینش رو باز کرد و از پاش در آورد.

به طرز شکوهمندی برهنه بود. ضمیر درونم یه پرش سه گام زد و توسط میله ای روی زمین ناهموار فرود اومد و منم یکدفعه دهنم خشک شد. اون واقعا فراتر از زیباییست. اون اندام تراشیده، عضلات تفکیک شده داره: شونه های پهن عضلانی ، لگن باریک ، مثل یه مثلث رو به پایین ... اون کاملا مشخصه که ورزش میکنه. میتونم کل روز رو بهش نگاه کنم. به سمت پایین تخت رفت و مچ پاهام رو گرفت و سریع و چابک به سمت پایین کشیدم ، برای همین دستام کاملا کشیده شدن و دیگه قادر نبودم تکون بخورم. زمزمه کرد:

" حالا بهتر شد"

جعبه بستنی رو برداشت ، اروم دوباره به روی تخت با پاهای باز روی من برگشت . خیلی اروم در پوش بستنی رو باز کرد و قاشق رو داخل تیوب بستنی فرو کرد. با پیشونی بالا رفته گفت:

" هوووم.... هنوز خوب سرد و یخ زده ست"

قاشق پر شده از بستنی وانیلی رو بیرون آورد و تو دهنش فرستاد . زمزمه کرد:

" خوشمزه ست"

لباشو لیس زد :

" متحیر کننده ست که یه وانیل ساده اینقدر میتونه خوب باشه"¹

بهم نگاه کرد و پوزخند زد و حرص درار گفت:

" تو هم میخوای؟"

به طرز لعنتی هات ، جووون و لا قید دیده میشد. روی من نشسته و در حال خوردن بستنی از تو تیوب هست. چشماش براق و صورتش درخشان ... اوه اون قراره چه کار لعنتی با من بکنه؟ از اونجایی که توانایی حرف زدن نداشتم سرم رو تکون دادم. دوباره قاشق رو پر کرد و به من تعارف کرد. برای همین دهنم رو باز کردم، ولی سریع قاشق رو دور کرد و خودش دوباره خورد. بدجنسانه لبخند زد و گفت:

" برای شریک شدن بیش از حد خوشمزه ست"

اعتراض کردم:

" هی!"

حرفش دو پهلو هست . اشاره به سکس وانیلی بدون کارهای همیشگیست هست (جلد یک)¹

" چیه خانم استیل، تو وانیل دوست داری؟"

"اره"

محکم تر گفتم و سعی کردم که اونو از روی خودم پایین بندازم. خندید:

" داریم دعوایی میشیم مگه نه؟ اگر جای تو بودم این کار رو نمیکردم"

ملتمسانه گفتم:

" بستنی"

" خب به خاطر اینکه منو امروز خیلی راضی کردی خانم استیل ، باشه"

دلش به رحم اومد و یه قاشق بستنی دیگه بهم تعارف کرد و اینبار گذاشت که بخورم.

میخواستم که بخندم. اون واقعا داره لذت میبره و حال سرخوش و خوبش سرايت کنند هست. یه قاشق دیگه بهم بستنی داد و باز یکی دیگه . باشه، بسه دیگه!

" هوووم.... خب به نظر میاد که این یه راهیه که مطمئن میشم که غذا میخوری... به اجبار بهت غذا بدم. میتونم بهش عادت کنم"

یه قاشق دیگه بستنی بهم داد ولی این سری من دهنم رو بسته نگه داشتم و سرم رو تگون دادم. اونم اجازه داد تا بستنی اروم تو قاشق اب بشه و بستنی اب شده اروم روی گلو و بعد قفسه سینه ام چکه کرد.

به سمت پایین خم شد و اروم قطره های بستنی رو لیس زد . بدنم با حس خواستن بیدار و هوشیار شد.

" هوووم.... حتی روی بدن تو خوشمزه تر هم هست خانم استیل"

دستام رو بر خلاف جایی که بسته شده بودم کشیدم و باعث شد که تخت غیژ غیژ ترسناکی کنه ولی اهمیت ندادم. تو حس خواستن و شهوت در حال سوختن بودم. در حال نابود کردنم بود. یه قاشق دیگه بستنی برداشت و اجازه داد تا بستنی روی سینه هام چکه کنه و بعد با پشت قاشق بستنی رو روی تموم سینه ام و نوک سینه ام پخش کرد.

اوه...سرده! نوک سینه هام از سرمای بستنی وانیلی سفت و برجسته شدن. کریستین اروم گفت:

" سرده؟"

خم شد و دوباره بستنی رو از روی بدنم لیس زد و مثل بچه ها مکید. داغی دهنش در مقابل سردی بستنی بود.

اوه خدای من.... این شکنجه ست. وقتی که بستنی اب میشد مثل یه رودخونه کوچیک روی بدنم جاری میشد و روی تخت میریخت. لباس شکنجه ی ارومش رو ادامه میداد و محکم میمکید و به نرمی نوازشم میکرد. اوه خواهش میکنم! نفس نفس میزد.

" میخوای؟"

و قبل از اینکه بتوانم سوالش رو قبول یا رد کنم زبونش رو توی دهنم برد و سرد و هنرمندانه چرخوند .
مزه کریستین و وانیل میداد. خوشمزه ست...

و دقیقا بعد از اینکه به احساساش عادت کردم دوباره سر جاش نشست و قطاری از چکه های بستنی تا مرکز بدنم و دور نافم و داخلش و روش یه تیکه بستنی قرار داد. اوه این از دفعه قبل سرد و یخ تره ولی به طرز عجیبی سوزاننده بود.

" حالا، قبلا اینو انجام دادی"

چشمش برق میزدن. ادامه داد:

" باید ثابت بمونی اناستازیا وگرنه بستنی تماما روی تختت میریزه"

هر کدام از سینه هام رو بوسید و نوک سینه هام رو محکم مکید و بعد راه قطار مانند بستنی اب شده رو روی بدنم ادامه داد و تموم مسیر رو مکید و لیس زد.

و تلاش کردم، تلاش کردم که با وجود میکس مست کننده ی سرما و لمس داغ و شعله ورش، ثابت بمونم. ولی ناخود آگاه لگنم شروع به حرکت و در یه ریتم خاص شروع به چرخش کرد و از وانیل سرد که روی بدنم بود غافل شد. به طرف پایین جابجا شد و شروع به خوردن بستنی از روی شکم کرد و زبونش رو داخل نافم چرخوند.

ناله کردم. گندش بززن! سرده ، داغه ، وسوسه انگیزه و اونم دست از کار نمیکشه. بستنی رو پایین تر، بر روی قسمت موهای شرمگاهیم و بعد کلیتورایسم کشوند. بلند جیغ کشیدم. اروم گفت:

" ساکت"

در همون زمان زبون جادویییش شروع به لیس زدن وانیل کرد و من عملا در حال زاری بودم.

" اوه...خواهش میکنم....کریستین"

در حالی که زبونش کار جادویییش رو ادامه میداد نفس گرفت:

" میدونم عزیزم، میدونم"

کارش رو متوقف نکرد . متوقف نکرد! بدنم در حال اوج گرفتن بود... بالاتر و بالاتر... یه انگشتش رو واردم کرد و بعد انگشت دوم و به ارومی و شکنجه وار حرکتشون داد و عقب جلو کرد. زمزمه کرد:

" همینجاست"

وقتی که عمل بی رحمانه ی تند و تیز لیس زدن و مکیدنش رو ادامه میداد با یه ریتم تکراری با دو انگشتش که داخلم بود شروع به نوازش دیواره ی جلوی واژنم کرد. گندش بززن خدای من....!

یکدفعه به ارگاسم متحیر کننده و سریعی رسیدم. در حالی که میلرزیدم و ناله میکردم تمام احساسات وجودم از هوش رفتن و تمام اتفاقاتی که خارج از بدنم در حال وقوع بودن محو شدن. خدایا خیلی زود

اتفاق افتاد. سرگشته متوجه شدم که کارش رو متوقف کرده. روی من خیمه زده و کاندوم رو روی التش کشیده و بعد داخل شد. محکم و سریع...

"اوه، اره!"

در حالی که خودشو داخل می کوبید ناله میکردم. بدنش چسبناک بود. باقیمونده بستتیه اب شده بینمون پخش شده بود. یه احساس عجیب حواس پرت کن، ولی چیزی نبود که خیلی بتونم در اون ثانیه ها وقتی که کریستین یکدفعه خودشو ازم بیرون کشید و منو به شکم چرخوند، بهش فک کنم. زمزمه کرد:

"از این طرف"

و یکدفعه دوباره خودشو واردم کرد ولی سریعا ریتم همیشگی تنبیه کننده اش رو شروع نکرد. خم شد و دستام رو ازاد کرد و منو بلند کرد و من عملا روش جوری که پشتم بهش بود نشستم. دستاش تکون خوردن و سینه هام رو گرفتن و اروم نوک سینه هام رو کشیدن. ناله کردم و سرم رو به عقب روی شونه اش فرستادم. در حالی که لگنش رو تکون داد و اروم و نرم دوباره درونم رو پر میکرد، گردنم رو با بینیش نوازش کرد و بعد گازم گرفت. در مقابل گوشم نفس گرفت:

"میدونی چقدر برای من مهمی؟"

نفس بریده گفتم:

"نه"

کنار گردنم لبخند زد و انگشتاش به دور گردن و فکم اومدن و منو برای مدت کمی نگه داشت:

"چرا میدونی. من نمیزارم که از پیشم بری"

وقتی که سرعتشو رو بالا برد ناله کردم.

"تو مال منی اناستازیا"

نفس نفس زنون گفتم:

"اره، مال توام"

هیس وار گفت:

"من مواظب چیزی که مال منه هستم"

گوشم رو گاز گرفت و جیغ کشیدم.

"همینه عزیزم. میخوام صداتو بشنوم"

یه دستش رو مثل مار دور کمرم انداخته بود و دست دیگه اش لگنم رو گرفته بود و محکم تر خودش رو واردم کرد و باعث شد دوباره جیغ بکشم. و بعد ریتم تنبیه کننده شروع شد. نفساش خشن تر و تند تر مثل نفسای من شدن. لرزش اشناى عمیق درونم رو حس کردم. خدایا دوباره!!

تموم وجودم احساسات بود. این کاریه که اون با من میکنه. بدن منو میگیره و به طور کل مالکش میشه، جوری که احساس میکنم که من هیچی به غیر اون نیستم. جادوش قوی و مست کننده ست. من مثل پروانه ام که داخل تور اون گیر افتاده و نه توانایی و نه میل به فرار کردن داره. من ماله اونم... کاملاً مال اون. از بین دندان های بهم چسبیده اش غریب:

" بیا عزیزم"

و با یه اشاره اش مثل اینکه شاگرد جادوگر باشم، رها شدم و با همدیگه ارضا شدیم.

تو بغلش روی ملافه چسبناک گوله شدم. پشتم چسبیده به سینه اش و بینیش داخل موهام فرو رفته. زمزمه کردم:

" احساسی که به تو دارم منو میترسونه "

ثابت شد. اروم گفت:

"منم عزیزم"

" اگه اتهام بزاری و بری چی؟! "

فکرش ترسناک و هولناکه...

"من هیچ جایی نمیرم. فک نمیکنم که هیچ وقت ازت سیر بشم اناستازیا"

چرخیدم و بهش نگاه کردم. چهره اش جدی و صادق بود. خم شدم و اروم بوسیدمش. لبخند زد، چند تار موم رو پشت گوشم فرستاد:

"هیچ وقت احساسی رو، وقتی که ترکم کردی اناستازیا، تجربه نکرده بودم. تموم زمین و زمان رو بهم میریزم که از تجربه ی دوباره اون احساس جلوگیری کنم"

صداش بشدت سرگشته و ناراحت بود. دوباره بوسیدمش. میخواستم کمی حالمون رو عوض کنم ولی کریستین این کار رو بجای من انجام داد.

" فردا باهام به مراسم تابستونی پدرم میای؟ یه مراسم خیریه ای سالیانه ست. بهش گفتم که میرم"

لبخند زدم و یکدفعه احساس خجالت کردم :

" معلومه که میام "

اوه لعنتی... من هیچی ندارم که بپوشم.

" چی شده؟ "

" هیچی "

اصرار کرد:

" بهم بگو "

" من لباس مناسبی برای پوشیدن ندارم "

لحظه ای ناراحت بهم نگاه کرد :

" عصبانی نشو ولی من هنوز اون لباسهایی که برات خریدم رو تو خونه دارم. مطمئنم چندین نوع لباس مناسب اونجا هست "

لبام رو روی هم فشردم. زمزمه کردم:

" واقعا "

لحن صدام طعنه امیز بود. نمیخواهم امشب باهاش بجنگم. احتیاج دارم برم دوش بگیرم.

دختری که شبیه من بود بیرون اس آی پی ایستاده بود. صبر کن ببینم... اون منم. من رنگ پریده، ژولیده و کثیفم و لباسام خیلی بزرگتر از سایزم هستن. به اون زن خیره شده ام و اون لباسای منو پوشیده و خوشحال و سالمه. ازش پرسیدم:

" تو چی داری که من ندارم؟ "

" تو کی هستی؟ "

" من هیچکی ام. تو کی هستی؟ تو هم هیچکی هستی؟ "

" پس ما دو نفریم... حرفی نزن وگرنه ما رو تبعید میکنن، میدونی... "

لبخند زد.... یه دهن کجی اروم و شیطانی که روی صورتش پخش شد و ترسناک و چندان بود بخاطر همین شروع به جیغ کشیدن کردم.

"خدایا! انا!!!"

کریستین در حال تکیه دادن من بود تا بیدار بشم. کاملاً گیج و منگ بودم. من خونه ام... تو تاریکی... تو تخت با کریستین. سرم رو تکیه دادم و سعی کردم ذهنم رو پاک کنم.

"عزیزم حالت خوبه؟ خواب بد میدیدی"

"اوه"

چراغ خواب رو روشن کرد و تو نور کم حال و مات غرق شدیم. بهم خیره شده بود چهره اش نگران و تو فکر بود. زمزمه کردم:

"اون دختر"

دلجویانه پرسید:

"چی شده؟ کدوم دختر؟"

"یه دختری دیروز عصر وقتی که محل کارم رو ترک میکردم روبروی اس آی پی بود. شبیه من بود... ولی نه دقیقاً"

کریستین ثابت شد و وقتی که نور چراغ خواب گرم تر و بیشتر شد دیدم که رنگ صورتش پریده. با ترس زمزمه کرد:

"چه موقعی این اتفاق افتاد؟"

سر جاش نشست و بهم خیره موند.

"وقتی که بعد از ظهر از سر کار میرفتم. میدونی اون کی بود؟"

دستشو توی موهاش کشید:

"اره"

"کیه؟"

لباش رو محکم بهم فشار داد و چیزی نگفت. دوباره اصرار کردم:

"کیه؟"

"لیلاست"

اب دهنم رو قورت دادم. فرمان بردار قبلش! یادم اومد که قبلاً وقتی که به گلايدر سواری میرفتم در موردش بهم گفته بود. یکدفعه مضطرب و عصبی شد. یه اتفاقی داره می افته.

"همون دختری که اون اهنگ زهر آگین¹ رو روی آی پدت ریخته بود؟"

اشفته بهم نگاه کرد و گفت:

"اره. چیزی بهت گفت؟"

"گفتش که تو چی داری که من ندارم؟ و وقتی که من ازش پرسیدم تو کی هستی گفت هیچکی"

کریستین چشماشو با درد بست. اوه نه... چه اتفاقی افتاده؟ اون دختر چقدر برای کریستین مهمه؟ در حالی که ادرنالین توی بدنم تیر میکشید پوست سرم سوخت. اگر خیلی برای کریستین مهم باشه چی؟؟ شاید کریستین دلش برای اون تنگ شده باشه؟ من در مورد گذشته اش خیلی نمیدونم.... هووووم.... و روابط سابقش. اون دختر هم قطعاً باید قرارداد داشته و همون کارهایی که کریستین ازش میخواست انجام داده و خوشحال و راضی چیزی که کریستین نیاز داشته بهش داده.

اوه نه... چیزی که من نمیتونم. فکرش باعث شد حالت تهوع بگیرم.

از تخت بیرون رفت، شلوار جینش رو پوشید و به سمت نشیمن روانه شد. با یه نگاه به ساعت اتاقم دیدم که ساعت 5 صبحه. از تخت بیرون اومدم. پیراهن سفیدش رو پوشیدم و به دنبالش رفتم.

گندش بزنن داره با تلفن صحبت میکنه. اروم گفت:

"اره، دیروز بیرون اس آی پیاوایل شب"

به سمتم در حالی که به طرف اشپزخونه میرفتم چرخید و ازم پرسید:

"چه ساعتی بود دقیقاً؟"

من من کنان گفتم:

"ده دقیقه به 6 تقریباً"

با کی داره این موقع و این ساعت حرف میزنه؟؟ لیلا چی کار کرده؟ اطلاعات رو به هر کسی که پشت خط بود انتقال داد و نگاهش رو از روی من بر نداشت. چهره اش تیره و جدی شده بود.

"متوجه بشو که چطوری بوده.....اره.....حرفشو نمیزدم ولی فکرشو هم نمیکردم که میتونه این کار رو بکنه....."

چشماش رو با درد بست :

(جلد یک) اهنگی که موقعی که به گلاپدر سواری میرفتن انا از روی آی پد کریستین انتخاب کرد که مال بریتنی بود و کریستین زهر آگین¹ خطابش کرد.

"نمیدونم چطوری میخواد تموم شه.....اره باهاش صحبت میکنم.....اره.....میدونم.....برو دنبالش و به منم خبر بده. فقط پیداش کن ولج. اون تو دردسره. پیداش کن"

گوشی رو قطع کرد. پرسیدم:

"چایی میخوری؟"

چای، پاسخ ری به هر گونه مشکل حاد بود و تنها کارخوبی بود که تو اشپزخونه بلد بود انجام بده. کتری رو پر از آب کردم.

"در واقع ترجیح میدم که برگردم تو تخت"

نگاهش بهم میگفت که برای خواب نمیخواد بره تو تخت.

"خب، من چایی میخوام. یه فنجان چایی با من میخوری؟"

من میخوام بدونم که چه خبره و نمیخوام توسط سکس حواسم پرت بشه و به حاشیه برم! ¹ دستشو کلافه توی موهاش کشید و گفت:

"بله لطفا"

ولی میتونستم ببینم که ناراضی و ناراحته. کتری رو روی گاز گذاشتم و خودم رو با فنجان ها و قوری مشغول کردم. سطح اشفنگیم به سطح دفکون ² رسیده بود. بهم میگه که مشکل چیه؟ یا اینکه من مجبورم شروع به حفاری کنم و اطلاعات بدست بیارم؟

نگاهش رو روی خودم حس میکردم. حس عدم اطمینانش و عصبانیتش کاملاً قابل لمس بود. سرم رو بلند کردم. چشماش درخشان و هراس الود بودن. نرم پرسیدم:

لازم به توضیح دیدم که بگم: اگر دقت کرده باشید کریستین از سکس، برای حرف نزدن، طفره رفتن، ارتباط بر قرار نکردن و کنترل اوضاع، حل و یا سرکوب مسائل، زیاد استفاده میکنه که خوب در این کار حرفه ای هم هست. برای اینکه حواس انا رو پرت کنه که مثلاً زیاد چیزی نپرسه که بعد حقایقی متوجه بشه و باعث بشه که از دست کریستین بخواد فرار کنه (یکی از دلیل ها) و اینکه به طور کل کریستین ارتباط بر قرار کردن و نزدیک شدن و حرف زدن با کسی رو نه بلده و نه تجربه اش رو داشته و همینطور میترسه و تنها راه ارتباطی که بلده سکسه. فرد منزوی هست و سعی میکنه با سکس مشکلات ارتباطیشون رو حل و یا خفه کنه که البته در ادامه داستان بیشتر متوجه میشید. این گرایش سکس خواستن رو صرفاً به خاطر گرم بودن طبع اون فرد و اروتیک بودن داستان که شاید دیگه خیالی و رویایی دیده بشه بگید نویسنده شورشو در آورده و داستان رو کثیف کرده، نبینید. مسئله طبع گرم نیست و همه چی حساب شده ست. همونطوری که انا در جلد یک به کریستین گفت که از سکس به عنوان اسلحه استفاده میکنه. کریستین فرد آسیب دیده ای هست و در ادامه داستان بیشتر در مورد مشکلاتش میخونید. دفکون نوعی معیار اندازه گیری دستوری و نوشتاری در نیروی نظامی امریکا ست که دارای 5 سطح نوشتاری مختلف هست که نشان دهنده ² وضعیت و بحران و دستورات جنگی هست. دفکون 1 نهایت سطح هست و به معنای اینه که جنگ نزدیک هست.

"چی شده؟"

سرش رو تکون داد. گفتم:

"نمیخوای به من بگی؟"

آه کشید و چشماش رو بست:

"نه"

"چرا؟"

"بخاطر اینکه نباید تو رو نگران کنه. نمیخوام که با این موضوع درگیر بشی"

"ن باید منو نگران کنه ولی کرده. اون زن منو پیدا و جلوی دفتر کارم منو ملاقات کرده. چطوری در مورد من میدونه؟ چطوری میدونه که من کجا کار میکنم؟ فک میکنم که حق اینو داشته باشم که بدونم چه اتفاقی داره می افته"

دوباره دستشو توی موهاش کشید. یه کلافگی اشکار، انگار که یه جنگ درونی در حال وقوع باشه. نرم گفتم:

"خواهش میکنم"

دهنش به یه خط صاف تبدیل شد و بهم چشم غره رفت. تسلیم شده گفتم:

"باشه. هیچ ایده ای ندارم که تو رو چطوری پیدا کرده. شاید توسط عکسمون تو پورتلند تونسته. نمیدونم" دوباره آه کشید و احساس کردم که کلافگی و ناراحتیش از دست خودش. صبورانه منتظر موندم. در حالی که اون قدم زنان بالا و پایین میرفت، اب جوش رو داخل قوری ریختم. بعد از چند لحظه دوباره ادامه داد:

"وقتی که با تو جورجیا بودم، لایلا، بی خبر وارد اپارتمان من شده و یه صحنه جلوی گیل اجرا کرده"

"گیل؟"

"خانم جونز"

"منظورت چیه که یه صحنه اجرا کرده؟"

ارزیابانه بهم نگاه کرد .

"بهم بگو . داری یه چیزی رو قایم میکنی"

صدام قدرتمند تر از چیزی که احساس میکردم بود. سورپرایز شده بهم پلک زد:

" انا، من..."

ساکت شد.

" خواهش میکنم"

مغلوبانه آه کشید:

" تقلا کرده که تصادفی رگش رو بزنه"

" اوه نه!"

این باند روی مچ دستش رو توضیح میدهد.

" گیل اونو به بیمارستان میرسونه ولی لیلا قبل اینکه من برسم از اونجا رفته"

گندش بززن.... این چه معنی میدهد؟ خودکشی؟ چرا؟؟

" روان پزشکی که اونو دیده بوده میگه این یه عملی برای درخواست کمک بوده. اون باور نکرده که

لیلا واقعا تو خطر و ریسک باشه.... بهش میگه یه قدم برای خیال اندیشی شبه خودکشی. ولی من قانع

نشدم. از اون موقع در تلاشم که پیداش کنم تا بهش کمک کنم"

" چیزی به خانم جونز گفته؟"

بهم خیره شد. واقعا ناراحت و ناراضی دیده میشد. سر انجام گفت:

" نه خیلی"

ولی میدونستم که همه چیز رو به من نگفته. حواس خودم رو با ریختن چایی درون فنجان ها پرت کردم. پس لایلا میخواد که به زندگی کریستین برگرده و برای جلب توجهش اقدام به خودکشی کرده؟ و او... ترسناکه ولی تاثیر گذاره. کریستین از جورجیا رفت تا پیشش باشه. ولی اون قبل از اینکه کریستین برسه اونجا رو ترک کرده؟ چقدر عجیب...

"نتونستی پیداش کنی؟ خانواده اش چی؟"

"اونا نمیدونن که اون کجاست. حتی شوهرش هم نمیدونه"

"شوهرش؟"

حواس پرت گفت:

"اره. اون تقریبا 2 ساله که ازدواج کرده"

چی؟!

"پس اون وقتی که با تو بوده، ازدواج کرده بوده؟؟"

گندش بززن! کریستین واقعا هیچ حد و مرزی نداره.

"نه! خدای من، نه. اون تقریبا 3 سال پیش با من بود. بعد رفتش و تو فاصله کمی با یه مردی ازدواج کرد"

اوه....

"پس برای چی سعی کرده توجه تو رو الان جلب کنه؟"

سرش رو ناراحت تکون داد:

"نمی دونم. تنها چیزی که فهمیدم اینه که اون از پیش شوهرش 4 ماه پیش فرار کرده"

"بزار اینو دقیق و روشن کنیم. اون سه ساله که فرمان بردار تو نیست؟"

"تقریبا 2 سال و نیم"

"و اون بیشتر میخواسته؟"

"اره"

"ولی تو نمیخواستی؟"

"جوابشو میدونی"

"برای همین ترک کردی"

"اره"

"پس چرا الان دوباره پیش تو برگشته؟"

"نمیدونم"

ولی لحن صدایش جوری بود که بهم میگفت که اون حداقل یه فرضیه تو ذهنش داره.

"ولی یه شکی داری...."

چشمات رو به وضوح همراه با عصبانیت باریک کرد :

"مشکوکم که این به خاطر تو باشه"

من؟ چی از من میخواد؟

تو چی داری که من ندارم؟

به پنجاه که کمر به بالا، به طرز شکوهمندی برهنه بود خیره موند. من اونو دارم. اون ماله منه. این چیزیه که من دارم ولی باز هم اون شبیه منه: مثل من موهای تیره و پوست رنگ پریده داره... از فکرش اخم کردم. اره... من چی دارم که اون نداره؟؟ کریستین نرم پرسید:

"چرا دیروز بهم نگفتی؟"

شونه ام رو عذر خواهانه بالا انداختم :

"فراموشش کرده بودم. میدونی، نوشیدنی بعد از سر کار، بعد از یه هفته سر کار رفتن. بعد تو به بار اومدی و ... حمله تستوسترون¹ به جک و بعدش هم که اینجا اومدیم. از ذهنم پاک شد. تو یه عادتی درونم به وجود آوردی که با حضورت همه چی رو فراموش میکنم."

"حمله تستوسترون؟"

لباش به سمت بالا کشیده شدن.

"اره، مکالمه رقابتی و ستیز زننده"

"بهت حمله تستوسترون رو نشون میدم"

"ترجیح نمیدی که یه فنجون چایی بخوری؟"

"نه اناستازیا ترجیح نمیدم"

چشمش در حال نفوذ به درونم بودن و منو با نگاه من تو رو میخوام و تو رو همین الان میخوام، سوراخ میکردن. لعنتی.... واقعا هاته. دستشو به سمتم دراز کرد:

"اون دختر رو فراموش کن. بیا"

وقتی که منم دستشو گرفتم ضمیر درونم تو باشگاه سه تا پشتک بارو زد.²

بیدار شدم. خیلی گرم بود و به دور بدن کریستین گری برهنه، پیچیده بودم. با اینکه تو خواب عمیقی بود بازم منو نزدیک خودش نگه داشته بود. نور صبحگاهی لطیفی از فیلتر پرده پنجره گذشته بود. سرم روی سینه اش بود. پاهام بین پاهاش در هم پیچیده بودن و دستم روی شکمش بود.

اروم سرم رو بلند کردم. نگران بودم که بیدارش کنم. خیلی جoon دیده میشد. تو خواب کاملا ریلکس و تماما زیبا بود. واقعا باور نمیشه که این آونیس¹ ماله منه. هوووم.... دستم رو بلند کردم و امتحانی قفسه

هورمون استروئیدی که اثرات جنسیتی و سازنده داره در هر دو جنس هست ولی در مردان هفت برابر زنان هست که این جا منظور حالت تدافعی و جنگی که کریستین با جک داشت. ازش به عنوان استعاره استفاده کرد چون هورمونی هست که به خشونت مربوطه منظور خوشحالیه²

سینه اش رو با سر انگشتام نوازش کردم. بین موهای کم قفسه سینه اش انگشتام رو کشیدم و اونم تگون نخورد. گندش بززن واقعا باورم نمیشه! اون واقعا ماله منه...² برای چند لحظه گرانبهای بیشتر...

خم شدم و به ارومی یکی از زخم های روی سینه اش رو بوسیدم. اروم ناله کرد ولی بیدار نشد. لبخند زدم. یکی دیگه رو بوسیدم و چشماش باز شدن. گناهکارانه با نیش باز بهش نگاه کردم و گفتم:

"سلام"

محتاطانه جواب داد:

"سلام، چی کار میکنی؟"

"بهت نگاه میکنم"

انگشتام رو در طول پایین نافش به سمت پایین کشیدم. دستم رو گرفت و چشماش رو باریک کرد و بعد لبخند فوق العاده ازادانه ی کریستینش رو زد و ریلکس شدم. لمس یواشکیم مخفی باقی موند. اوه... چرا نمیزاری بهت دست بزمن؟

یکدفعه جابجا شد و روی من اومد و منو به تشک میخکوب کرد و دستاش اخطار گونه دستام رو گرفتن. بینیش رو بی بینیم مالوند. اتهام وار ولی با لبخند گفت:

"فک میکنم که داری کار اشتباهی انجام میدی خانم استیل"

"من دوست دارم نزدیک تو کار اشتباه انجام بدم"

پرسید:

"واقعا؟"

لبام رو نرم بوسید بعد پرسید:

"سکس یا صبحانه؟"

جوانی زیبایی بوده که مورد علاقه آفرودیت بوده¹

منظورش اینه که تونسته لمسش کنه و حس مالکیت بهش داده²

چشماش تیره شده بودن ولی پر از شوخ طبعی بودن. الت تحریک شده اش داشت سورخ می‌کرد. منم لگنم رو بلند کردم و بهش فشار دادم. جلوی گردنم زمزمه کرد:

"انتخاب خوبیه"

بعد در همون حال قطاری از بوسه به سمت سینه هام زد.

روبروی میز دراورم ایستاده ام و به خودم تو اینه خیره ام و سعی دارم که موهام رو کمی مرتب و به حالت خوبی درست کنم. واقعا خیلی بلند شدن. یه شلوار جین و تی شرت تنمه و کریستین ، دوش گرفته ، تازه نفس و لباس پوشیده، پشت سرم ایستاده . به بدنش گرسنه نگاه کردم. پرسیدم:

"هر چند وقت یکبار ورزش میکنی؟"

در حالی که زیپ شلوارش رو میبست گفت:

"هر روز هفته"

"چه ورزشی؟"

شونه اش رو بالا انداخت:

"دو، وزنه برداری، کیک بوکس"

"کیک بوکس؟"

"اره ، یه مربی خصوصی دارم. برنده سابق المپیک بوده . به من آموزش میده . اسمش کلاد. خیلی خوبه. تو هم ازش خوشت میاد"

در حالی که داشت دکمه های پیراهنش رو میبست چرخیدم و بهش نگاه کردم:

"منظورت چیه که ازش خوشم میاد؟"

"به عنوان یه معلم خوشت میاد"

پوزخند زدم:

" چرا به مربی ورزشی خصوصی احتیاج داشته باشم؟ من تو رو برای فیت و لاغر بودن دارم"

قدم زنان به سمت اومد و دستاش رو به دور بدنم برد و چشمای تیره اش تو اینه خیره چشمام شدن:

" ولی من تو رو برای کاری که تو ذهنمه فیت و قوی میخوام. باید بتونی سر پا بمونی"

از فکر اتاق قرمز که به ذهنم رسوخ کرد قرمز شم....اره.... اتاق قرمز درد کشیدن خسته کننده است.

میزاره که دوباره به اون اتاق برگردم؟ خودم میخوام که برگردم؟ ضمیر درونم از روی نیمکت

مخصوصش جیغ کشید :

معلومه که میخوای!!

به چشمای سحر امیز و ژرف خاکستریش خیره نگاه کردم. برام شکلک در آورد :

" میدونی که خودتم میخوای"

قرمز شدم و فکر ناپسندیده ای که لیلا احتمالا میتونسته سر پا بمونه، کینه توزانه و ناخوشایند به ذهنم

اومد. لبامو به هم دیگه فشار دادم و کریستین اخم کرد . نگران پرسید:

" چیه؟"

" هیچی"

سرم رو تگون دادم:

" باشه با کلاد ملاقات میکنم"

" واقعا!؟"

چهره کریستین باز و گشاده و حیرت زده شد. واکنشش باعث شد لبخند بزنم. مثل این دیده میشد که تو

لاتاری برده باشه که البته احتمال زیاد تا حالا تو لاتاری شرکت نکرده و بلیطش رو نخریده....اون

احتیاجی نداشته.¹ استهزا امیز گفتم:

لاتاری به قرعه کشی برای بردن پول زیاد¹

"اره، خدایا.... اگر اینقدر خوشحالت میکنه!"

دستاش رو به دورم محکم تر کرد و گونه ام رو بوسید. زمزمه کرد:

"حتی فکرشم نمیتونی بکنی که چقدر خوشحال شدم. خب امروز میخوای چی کار کنی؟"

بینیش رو بهم مالوند، احساس سوزش شیرینی رو به درونم فرستاد.

"میخوام که موهام رو کوتاه کنم و ااامم.... و یه چک رو به بانک ببرم و ماشین بخرم"

"آآه"

متوجه شده لبش رو گاز گرفت. یه دستش رو از دورم باز کرد و داخل جیب شلوارش فرستاد و کلید ماشین آودی کوچیکم رو در آورد. اروم گفت:

"اینجاست"

چهره اش نا مطمئن بود.

"منظورت چیه که اینجاست؟"

پسر به نظر عصبانیم. گندش بزمن...اره عصبانیم! ذهن ناخود اگاهم بهش خیره شده بود:

چطور جرات میکنه!!؟

"تیلور دیروز برش گردوند"

دهنم رو باز کردم و دوباره بستم و دو بار دیگه هم این کار رو کردم. کاملاً لال شده بودم. اون ماشین رو بهم پس داده. گندش بزمن چرا از قبل ندیدمش؟ خب، دو نفر میتونن تو این بازی شرکت کنن. منم دستم رو تو جیب پشتی شلوارم کردم و پاکتی که چک اون داخلش بود رو بیرون اوردم:

"بیا، این مال تو"

کریستین گیج شده بهم نگاه کرد، بعد پاکت رو شناخت. دستاش رو بلند کرد و یه قدم عقب رفت:

"اوه نه، اون پول مالِ تو"

"نه نیست، میخوام که ماشین رو ازت بخرم"

چهره اش کاملاً تغییر کرد. غضب...اره غضب از چهره اش رد شد. بهم با خشونت توپید:

"نه اناستازیا، پول تو، ماشین تو"

"نه کریستین، پول تو، ماشین من. ازت میخرمش"

"من اون ماشین رو برای فارق التحصیلیت بهت هدیه دادم"

"اگر بهم یه خودکار هدیه میدادی اون یه هدیه مناسب میبود. تو به من یه آودی دادی!"

"واقعا میخوای در موردش باهام بحث کنی؟"

"نه"

"خوبه، اینم کلیداش"

روی میز دراور کلید ها رو گذاشت.

"منظورم این نبود!"

"بحث تمومه اناستازیا. بهم فشار نیار"

بهش با اخم نگاه کردم بعد یه فکری به ذهنم خطور کرد. پاکت رو برداشتم، به دو قسمت پاره اش کردم

و بعد دوباره به دو قسمت دیگه و بعد توی سطل اشغال انداختمش. اوه احساس خوبی داشت.

کریستین خونسرد بهم نگاه میکرد ولی میدونستم که من حسابی عصبانیش کردم. چونه اش رو لمس کردم.

خشک گفت:

"مثل همیشه چالش بر انگیزی خانم استیل"

روی پاشنه پاش چرخید و به طرف نشیمن رفت. این واکنشی نبود که انتظارشو داشته باشم. منتظر یه نبرد کامل و عظیم آرماگدون¹ بودم. به خودم تو اینه نگاه کردم و شونه ام رو بالا انداختم. تصمیم گرفتم که موهام رو دم اسبی ببندم. کنجکاویم ازاد دهنده شد. پنجاه داره چی کار میکنه؟ به سمت نشیمن به دنبالش رفتم و دیدم که داره با تلفن صحبت میکنه.

"بله 24 هزار دلار مستقیماً"

سرش رو بلند کرد و منو دید. هنوز خونسرد بود.

"خوبه....دوشنبه؟ عالیه....همش همینه اندریا"

گوشی رو قطع کرد.

"دوشنبه پول به حسابت واریز میشه. با من دیگه بازی نکن"

از عصبانیت در حال جوشش بود ولی اهمیت ندادم. جیغ زنان گفتم:

"24 هزار دلار؟؟ و تو چطوری شماره حساب منو داری؟"

عصبانیت و خشمم کریستین رو سورپرایز کرد اروم گفت:

"من همه چی رو در مورد تو می دونم اناستازیا"

"هیچ راهی نداره که ماشین من 24 هزار دلار بیارزه!"

"منم باهات موافقم. ولی این همش به این مربوطه که بازار خودت رو بشناسی. چه بخوای بخری چه بفروشی. یه سری مجنون و دیوونه اون بیرون وجود دارن که اون تله مرگ رو² میخوان و مایل هم هستن که این قدر پول بخاطرش پرداخت کنن. از قرار معلوم ماشینت کلاسیکه. اگر حرف منو باور نمیکنی از تیلور بپرس"

در کتاب انجیل جایی که واپسین نبرد بین نیکی و بدی رخ میده و به روز محشر منتهی میشه، میگن¹

منظورش ماشین سابق اناست :(((²

بهش با خیرگی نگاه میکردم و اونم همین کار رو میکرد . دو تا ادم عصبانی، لجباز و احمق که به همدیگه خیره شدن.

و احساسش کردم، اون فشار رو...الکتریسیته بینمون رو... قابل لمس ما رو به سمت هم دیگه میکشوند. یکدفعه منو گرفت و به سمت در هولم داد و دهنش رو روی دهنم گذاشت و گرسنه بوسیدم. یه دستش پشتم بود و من رو به رونه هاش فشار میداد و دست دیگه اش از ریشه ی موهام ، سرم رو به عقب میکشید. انگشتای منم توی موهایش بودن و سخت موهایش رو چنگ میزد و نگره اش داشته بودم. خودش رو به من فشار میداد و منو زندانی کرده بود و نفساش خشن شده بودن. احساسش کردم. اون منو میخواد و منم با فهمیدن نیازش بی پروا و مست از هیجان شدم. بین بوسه های داغش من من کنان گفتم:

" چرا، چرا با من کل کل میکنی؟"

خون توی رگ هام اواز میخوند . همیشه این تاثیر رو روی من میزاره؟ و من روی اون؟ بی نفس گفتم:

" برای اینکه میتونم"

ندیده لبخندشو کنار گردنم حس کردم و پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد:

" خدایا، میخوام همین الان داشته باشمت ولی دیگه کاندوم ندارم. هیچ وقت ازت سر نمیشم. تو دیوونه کننده ای. تو یه زن دیوونه کننده ای"

ززمه کردم:

" و تو منو به هر طریقی دیوونه میکنی"

سرش رو تکون داد:

" بیا، بریم بیرون صبحانه بخوریم. و من یه جایی رو میشناسم که می تونی موهایت رو کوتاه کنی"

" باشه"

بی میل قبول کردم و دقیقا به همین شکل جنگمون تموم شد.

"من حساب میکنم"

صورت حساب رو قبل از اینکه اون برداره برداشتمش. بهم با ترشروی نگاه کرد.

"باید سرعت عملت بیشتر باشه گری"

بدعنع گفت:

"درسته باید سریع تر باشم"

ولی فک کنم داشت دستم میانداخت.

"اینقدر بدعنع نباش. من الان 24 هزار دلار پولدارتر از صبحم. از پس هزینه اش بر میام"

به صورت حساب نگاه کردم و ادامه دادم:

"22 دلار و 67 سنت برای صبحانه"

با بی میلی گفت:

"ممنونم"

اوه، پسر بچه ی مدرسه ای عبوس برگشته.

"حالا کجا بریم؟"

"واقعا میخوای موهاتو کوتاه کنی؟"

"اره، نگاه کن"

"تو به نظر من زیبایی. همیشه بودی"

قرمز شدم و به انگشتام که رو پام بهم دیگه قفل شده بودن خیره شدم.

"و خب مراسم جشن پدرت هم فردا شب هست"

"یادت باشه، مراسم بلک تای¹ هست"

اوه خدایا....

"کجا برگزار میشه؟"

"خونه پدر مادرم. یه چادر جشن دارن. میدونی، با تمام مخلفاتش"

"چه خیریه ای هست؟"

کریستین دستاش رو روی رون پاهاش کشید و به نظر مضطرب دیده میشد:

"یه برنامه توانبخشی بعد از ترک مواد برای مادر پدراهایی که بچه های کوچیک دارن. بهش مقابله و همدلی متفقانه میگن"

نرم گفتم:

"به نظر هدف خوبی داره"

"بیا، بریم"

بلند شد. موثرانه موضوع صحبتمون رو متوقف کرد و دستشو به سمت دراز کرد. تا دستشو گرفتم انگشتاش رو بین انگشتام قفل کرد.

عجیبه... در بعضی از مواقع بسیار گشاده و بازه و در بعضی مواقع کاملاً بسته. منو به بیرون از رستوران برد و به طرف پایین خیابون قدم زدیم. یه روز خوب و دلپسندی بود. آفتاب درخشان و هوا بوی قهوه و نان تازه پخته شده میداد.

"کجا میریم؟"

"سورپرایزه"

اوه. باشه. من خیلی سورپرایز رو دوست ندارم.

در دنیای انگلیسی زبان ها شناخته شده است که نوعی رمز گذاری برای نوع پوشش هست باید در این مراسم لباس شب و رسمی بپوشن.¹

دو بلوک پیاده رفتیم و مغازه ها به مرور منحصر به فرد تر میشدن. هنوز وقت اینو نداشتم که اطراف خونه رو کشف کنم ولی این واقعا خیلی از جایی که ما زندگی میکنیم دور نیست. کیت خوشحال میشه. چندین بوتیک کوچیک وجود داشتن که میتونستن میل و عطش فشن دوستی کیت رو سیراب کنن. در واقع منم احتیاج دارم که چند تا دامن کلوش برای سر کارم بخرم.

کریستین روبروی یه مغازه بزرگ و مجلل سالن زیبایی ایستاد و در رو برام باز کرد. اسمش اسکلاوا بود. طراحی داخلش تمام سفید و چرمی بود. در پشت میز سفید و خشک و سرد پذیرش، یه خانم جوون بلوند، در یه یونیفرم سفید، نشسته بود. تا وارد شدیم سرش رو بلند کرد. خوشحال شده گفت:

"صبح بخیر آقای گری"

گونه هاش رنگ گرفتن و پشت سر هم پلک زد. این تاثیر گری هست ولی اون زن کریستین رو میشناسه! چطوری؟!

"سلام گرتا"

و کریستین هم اونو میشناسه. اینجا چه خبره؟؟ مودبانه پرسید:

"کار همیشگی اقا؟"

یه رژلب خیلی صورتی زده بود. کریستین سریع گفت:

"نه"

بعد مضطرب به من نگاه کرد. کار همیشگی؟ این چه معنی میده؟

گندش بززن. اینجا خیابون رول، شماره 6 و اون سالن زیبایی لعنتیه!!!¹ تموم اون مزخرفات و کس کردن و.... لعنتی! اینجا جایی هست که اون فرمان بردار هاشو می آورده؟ شاید لیلا رو هم آورده؟ چطور میتونم این قضیه جهنمی رو تحمل کنم؟؟

"خانم استیل بهتون میگن که چی میخوان"

سالن زیبایی که تو قرارداد ذکر شده بوده که فرمان بردار به اونجا مراجعه کنه و یک سر کارای زیبایی انجام بده¹

بهش با خیرگی نگاه کردم. اون اینجا رو مخفیانه بهم معرفی کرده. من با مربی خصوصی ورزش موافقت کردم و.... حالا هم این؟؟ هیس وار بهش گفتم:

" چرا اینجا؟"

" من صاحب اینجا. و سه تا دیگه مثل این"

سورپرایز و کپ کرده گفتم:

" تو صاحب اینجا؟"

خب این غیر منتظره بود.

"اره. یه کار جزئی. به هر حال... هر کاری که بخوای میتونی اینجا یا تو خونه انجام بدی. تموم انواع ماساژها: سوئدی، شیاتسو¹، سنگ داغ، رفلکسولوژی، حمام جلبک دریایی، صورت و تموم کارایی که خانوما بهش علاقه دارن.... همه چی. اینجا انجام میشه"

انگشتش رو تحقیرانه به اطراف چرخوند.

" وکس؟"

خندید. توطئه امیز و مرموزانه زمزمه کرد:

"اره وکس هم هست. همه جا"

از معذب بودن من لذت می برد. قرمز شدم و به گرتا نگاه کردم که منتظر بهم نگاه میکرد.

"میخوام موهام رو کوتاه کنم، لطفا"

"البته خانم استیل"

گرتا کاملاً مثل یه المانی با کفایت لب صورتی، شروع به چک کردن تو کامپیوتر کرد.

"فرانکو تا پنج دقیقه دیگه ازاد میشه"

کریستین مطمئن کننده بهم گفت:

نوعی ماساژ ژاپنی¹

"فرانکو خوبه"

سعی کردم که متوجه این بشم. کریستین گری موسس و سرمایه گذار، صاحب یه زنجیره سالن های زیبایی هست. بهش زیر چشمی نگاه میکردم که یکدفعه رنگش پرید. یه چیزی یا فردی چشمش رو گرفت. چرخیدم تا به جایی که نگاه میکنه نگاه کنم و یه خانم شیک مو نقره ای در انتهای سالن ظاهر شده بود و در حالی که با یکی از ارایش گر ها صحبت میکرد در ی رو پشت سر خودش میبست. خانم مو نقره ای قد بلند، برنزه، دوست داشتنی و در اواخر 30 یا 40 سالگیش بود. سخت بود که دقیق بگی. مثل گرتا یونیفرم پوشیده بود ولی رنگش مشکمی بود. جذاب و معرکه دیده میشد. موهاش مثل اکلیل برق میزدن و مدل مصری پایه دار¹ کوتاه شده بودن. تا چرخید نگاه کریستین رو به خودش دید و بهش لبخند زد. یه لبخند خیره کننده و گرم که نشانه ی اشناییت داشت. کریستین هول شده زمزمه کرد:

"منو ببخشید"

با گام های بلند سریعاً سالن رو طی کرد، ارایش گرهای سفید پوش رو رد کرد، از کنار کارآموز که جلوی سینک بود گذشت و به سمتش رفت و اونقدری ازم دور بودن که دیگه صدایشون رو نمیشنیدم. بلوند مو نقره ای با عواطف اشکاری بهش خوشامد گفت. جفت گونه هاش رو بوسید و دستش رو روی بازوی کریستین قرار داد و با همدیگه سرخوش شروع به صحبت کردن.

"خانم استیل؟"

گرتا، مسئول پذیرش، سعی داشت توجه من رو جلب کنه.

"چند لحظه صبر کنید لطفا"

مجنوب شده به کریستین نگاه میکردم. بلوند مو نقره ای به طرف من چرخید و بهم نگاه کرد و لبخند خیره کننده ای زد، انگار که منو میشناسه. منم مودبانه پاسخ لبخندشو دادم. کریستین در مورد موضوعی به نظر ناراحت می اومد. در حال صحبت و سرزنش اون بود و اون زن دستاش رو تسلیم وار بالا آورده بود و بهش لبخند میزد. کریستین هم بهش لبخند زد... کاملاً واضح که اون دو تا همدیگه رو به

¹ Sharp bob cut

اسم انگلیسی این هست. اسمی که در فارسی به این مدل مو ارایشگر ها میگویند

خوبی میشناسن. شاید اونا خیلی وقت پیش با هم کار میکردن ؟ شاید اون خانم اینجا رو مدیریت میکنه؟
در هر صورت از رفتار و نگاهش مشخصه که یه حق اختیاراتی در اینجا داره.
بعد ضربه ای مثل یه توپ ویرانگر بهم زده شد و در اعماق وجودی و قلبیم فهمیدم. فهمیدم که اون کیه.
اون همون زنه. خیره کننده، پیرتر، زیبا.
اون خانم رابینسونه!

توجه!

لینک سابق کانال تلگرام مترجم، دزدیده شده و تنها

لینک اصلی و حقیقی مترجم:

@suzan_translator_fifty

میباشد!

هر گونه لینک و کانال دیگری فیک میباشد!

«فصل پنجم»

"گرتا، آقای گری با کی صحبت میکنه؟"

پوست سرم نبض گرفته و در تلاش بود که از ساختمان بیرون بزنه. با هراس میسوخت و سوزن سوزن میشد و ذهن ناخود آگاهم جیغ زنان ازم میخواست به دنبال اون از ساختمان بیرون برم. ولی به اندازه کافی سهل انگار بودم.

"اوه، ایشون خانم لینکلن هستن. با آقای گری صاحب اینجان"

گرتا بیشتر از چیزی که بتونه شریک بشه خوشحال بود.

"خانم لینکلن؟"

فک کردم که خانم رابینسون طلاق گرفته.¹ شاید با یه بدبخت بیچاره دیگه ازدواج کرده.

"بله ایشون زیاد اینجا نیستن. امروز یکی از متخصص هامون بیمار بود، برای همین ایشون به جاش اومدن"

"شما اسم کوچیک خانم لینکلن رو میدونی؟"

گرتا سرش رو بلند کرد و بهم با اخم و لبای صورتیه براق به هم چسبیده، نگاه کرد و برایش سوال شد که چرا کنجکاو. لعنتی شاید این یه قدم زیادی بود. تقریباً بی میل جواب داد:

"النا"

برای خانم ها در انگلیسی چند لقب وجود داره معنای متفاوتی در مورد اون خانم میده¹¹

Ms, Miss, Mrs

در اینجا گرتا از لقب

Mrs

استفاده کرد که برای خانم هایی که متاهل هستن به کار میره و هم میتونه با فامیل خود خانوم همراه باشه و هم فامیل شوهرش. البته برای خانم های بیوه و مطلقه هم استفاده میشه ولی برای اون موارد دیگه متداول تر هست. برای همین انا گفت فک کردم که طلاق گرفته بود.

توسط یه حس عجیبِ رهایی، درون باتلاق فرو رفتم. اینکه حس قوی خطر یابم اشتباه نکرده... حس خطر یاب؟؟ ذهن ناخود آگاهم غرید:

حس تشخیص ادم بچه باز!

هنوز گرم صحبت بودن. کریستین بی وقفه با النا صحبت میکرد و اونم چهره اش نگران دیده میشد و تاییدانه سرش رو تکیه میداد، دهن کجی میکرد و متاسف شده سرش رو به دو طرف تکیه میداد. دستشو بلند کرد و دلجویانه بازوی کریستین رو در حالی که لبش رو گاز میگرفت نوازش کرد. یه تایید دیگه کرد و به من نگاه کرد و یه لبخند اطمینان بخش بهم زد.

فقط میتونستم مثل یه سنگ بهش خیره بمونم. فک کنم که شوکه شدم. چطور کریستین تونسته منو اینجا بیاره؟؟ زمزمه وار چیزی به کریستین گفت و کریستین بهم یه نگاه کوتاه انداخت و بعد دوباره به اون نگاه کرد و جواب داد. به حالت موافقت سرش رو تکیه داد و فک کنم که برای کریستین ارزشی موفقیت کرد، ولی قدرت لب خونیم خیلی خوب نبود.

پنجاه با قدم های بلند به سمت من برگشت. اشفتگی، چهره اش رو تیره کرده بود. لعنتی درسته... خانم رابینسون به اتاقش برگشت و در رو پشت سر خودش بست. کریستین اخم کرده پرسید:

"حالت خوبه؟"

صداس خشک و محتاط بود.

"نه واقعا. نمیخواستی منو بهش معرفی کنی؟"

صدام سرد و سخت شنیده میشد. دهنش باز موند و مثل این بود که من یه قالیچه رو از زیر پاش کشیده باشم.

"ولی من فک کردم..."

"به عنوان یه مرد جهان دیده و آگاه، گاهی اوقات...."

کلمات از ذهنم پریدن. ادامه دادم:

"میخوام برم، لطفا"

" چرا؟"

چشم غره رفتم:

" تو میدونی چرا"

بهم خیره نگاه میکرد. چشماش در حال سوختن بودن.

" متاسفم انا. نمیدونستم که اون اینجاست. اون هیچ وقت اینجا نیست. تو بارآورن سنتر یه شعبه جدید افتتاح کرده و اونجا جایی هست که معمولاً میره. یکی امروز مریض بوده"

روی پاشنه پام چرخیدم و به سمت در حرکت کردم. در حالی که از در خارج میشدم کریستین با خشونت به گرتا گفت:

" ما به فرانکو احتیاج نداریم گرتا"

باید میل و انگیزه زیادم رو برای دویدن سرکوب میکردم. میخوام سریع بدوم و دور بشم. میل شدید و طاقت فرسایی برای گریه کردن داشتم. فقط احتیاج داشتم که از تموم این مسائل و مزخرفات دور بشم. کریستین ساکت در کنارم در حالی که من داشتم به تموم اینا تو مغزم فکر و حلاجی میکردم می اومد. دستام رو حمایت کننده به دور خودم پیچیدم و سرم رو پایین نگه داشتم و اشکام رو تا خیابون دوم نگه داشتم.

عاقلاً نه، هیچ حرکتی برای لمس کردنم انجام نداد. ذهنم توسط سوالات بی جواب در حال جوشش بود. این آقای طفره برو، اخر اعتراف میکنه؟؟ بهش با خشونت گفتم:

" تو فرمان بردار هاتو اینجا می اوردی؟"

اروم جواب داد:

" بعضی هاشون رو اره"

لحن صدایش سخت بود.

" لیلا؟"

"اره"

"مکانش خیلی تازه ساز دیده میشد"

"به تازگی تغییر دکور و باز سازی کردن"

"که اینطور. پس خانم رابینسون تموم فرمان بردارهای تو رو ملاقات کرده"

"اره"

"اونا هم در موردش میدونستن؟"

"نه، هیچکدومشون. فقط تویی"

"ولی من فرمان بردار تو نیستم"

"نه، کاملاً مشخصه که نیستی"

ایستادم و بهش نگاه کردم. چشماش ترسیده، گشاد و لباس انعطاف ناپذیر، تبدیل به یه خط صاف و محکم شدن.

"میتونی ببینی که این چقدر مزخرفه؟؟"

بهش با خیرگی نگاه میکردم. صدام اروم بود.

"اره، متاسفم"

چهره اش هم متاسف و پشیمون دیده میشد.

"میخوام که موهام رو کوتاه کنم و ترجیحا هم جایی که تو، نه کارمنداشو و نه مشتری هاشو نکرده باشی!"

یکه خورد. ادامه دادم:

"حالا منو ببخشید"

پرسید:

"تو که فرار نمیکنی مگه نه؟"

"نه، من فقط میخوام موهای لعنتیم رو کوتاه کنم. جایی که بتونم چشمام رو ببندم ، یکی موهام رو بشوره و تموم این فاحشه ها و همراه هارو فراموش کنم!"

دستشو توی موهاش کشید. اروم گفت:

"میتونم بگم که فرانکو بیاد خونم یا خونه تو"

"اون زن خیلی جذابه"

پلک زد:

"بله هست"

"هنوز هم متاهله؟"

"نه، 5 سال پیش جدا شده"

"برای چی تو باهاش نیستی؟"

"بخاطر اینکه این بین ما تموم شده. اینو قبلا بهت گفتم"

یکدفعه پیشونیش چین خورد و انگشت اشاره اش رو بالا آورد و پلک بریش رو از جیبش خارج کرد. قطعاً باید گوشیش روی حالت ویبره باشه چون صدای زنگی نیومد. غرید:

"ولچ"

بعد گوش داد. تو خیابون دوم ایستاده بودیم و منم به نهال کاج فرنگیه روبروم خیره بودم. به تازگی برگ های سبزی ازش جوانه زده بودن.

مردم از اطرافمون رد میشدن و غرق کارهای روزمره همیشگیه شنبه شون بودن. بدون شک تو فکر وقایع درام زندگی شخصی خودشون هستن. در عجبم که ایا این درام، شامل یه فرمان بردار سابق شکارگر، یه ارباب جذاب سابق ، و یه مردی که هیچ مفهومی به نام زندگی شخصی و خصوصی در قانون ایالات متحده براش وجود نداره، میشه یا نه. کریستین افکارم رو مختل کرد:

" تو تصادف کشته شده؟؟ کی؟؟ "

اوه نه. کی؟؟ نزدیک تر ایستادم تا گوش بدم.

" این دفعه دومه که اون حرومزاده صادق نبوده. اون باید بدونه. چطور میتونه برای اون زن ، حالا هر چی که هست، احساسی نداشته باشه؟"

کریستین سرش رو منزجر شده تکون داد :

" تازه همه چیز داره معنی میده.....نه.....توضیح بده چرا، ولی نگو کجا"

کریستین سرش رو بلند کرد و دور و بر رو نگاه کرد، انگار که به دنبال چیزی باشه و دیدم که منم مثل خودش این کار رو کردم. چیزی چشم رو نگرفت. فقط مغازه دارها ، ترافیک و درختا بودن. کریستین ادامه داد:

" اون اینجاست. بهمون داره نگاه میکنه.....اره.....نه. دو یا چهار، تموم ساعت و تموم هفته.....هنوز در مورد اون چیزی نگفتم"

بهم مستقیما نگاه کرد. چی رو هنوز نگفته؟ بهش اخم کردم و اونم محتاطانه نگام کرد. زمزمه کرد:

"چی....."

رنگش پرید و چشمش گشاد شدن:

" که اینطور، کی؟.....همین اخیرا؟ ولی چطوری؟؟.....هیچ سابقه ای چک نشده؟.....که اینطور. اسم و ادرسش و اگر عکشو داری برام ایمیل کن.....تموم ساعات روزها از این بعد از ظهر. با تیلور هم در تماس باش"

گوشی رو قطع کرد. با عصبانیت پرسیدم:

" خب؟"

بهم میگه؟؟

" ولج بود"

"ولج کیه؟"

"مشاور امنیتم"

"باشه. خب چه اتفاقی افتاده؟"

"لیلا شوهرش رو تقریبا سه ماه پیش ترک کرده و با یه پسر فرار کرده و اون پسر در یه حادثه رانندگی، 4 هفته پیش کشته شده"

"اوه"

عصبانی گفت:

"اون مرتیکه عوضی روانشناس، حتما باید اینو میدونسته. نا امیدی تنها چیزیه که وجود داره. بیا بریم دستشو به سمت دراز کرد و منم خودکار قبل از اینکه بخوام دستمو پس بکشم تو دستش گذاشتم."

"یه دقیقه صبر کن. ما وسط یه صحبت در مورد خودمون بودیم. در مورد اون زن، خانم رابینسونیت چهره کریستین سخت شد:

"اون خانم رابینسون من نیست. میتونیم تو خونه من در موردش صحبت کنیم"

داد زدم:

"من نمیخوام بیام خونه ی تو. میخوام برم موهامو کوتاه کنم"

اگر بتونم فقط روی همین موضوع تمرکز کنم... بلک بریش رو دوباره از جیبش در آورد و یه شماره گرفت:

"گرتا، کریستین گری هستم. فرانکو رو تا یه ساعت دیگه خونه ی خودم میخوام. از خانم لینکلن بپرس خوبه"

گوشی رو کنار زد:

"ساعت 1 میاد"

" کریستین!! "

از عصبانیت در حال قل قل کردن بودم.

" اناستازیا، لایلا کاملاً واضح که دچار یه از هم گسیختگی روانی شده. من نمیدونم که این تویی یا من، که اون دنبالشه و یا اینکه چقدر قصد داره که پیش بره. میریم خونه تو، وسایلت رو جمع میکنی و میتونی تا موقعی که ما اونو پیدا میکنیم خونه من بمونی. "

" برای چی باید این کار رو بکنم؟ "

" برای اینکه بتونم ازت محافظت کنم "

" ولی.... "

بهم با خیرگی نگاه کرد:

" تو به خونه من برمیگردی حتی اگه مجبور باشم که کشون کشون از موهات بگیرم و ببرمت "

کپ کرده بهش نگاه کردم.... این فراتر از باوره. پنجاه سایه در یه صحنه کاملاً جذاب و تمام رنگی و فول!

" فک میکنم که داری بیش از حد واکنش نشون میدی "

" نه اینطور نیست. میتونیم ادامه صحبتمون رو وقتی که به خونه من برگشتیم ادامه بدیم. بیا "

دست به سینه شدم و بهش با خیرگی نگاه کردم. این بیش از حد بود. لاجبازانه ثابت موندم:

" نه "

باید ثابت قدم باشم.

" میتونیم راه بریم یا اینکه من حملت کنم . هیچ کدومش برای من ناراحت کننده نیست اناستازیا "

بهش با ترشروی نگاه کردم:

" جراتش رو نداری "

قطعا اون یه صحنه تو خیابون دوم، در ملاعام برای خودش درست نمیکنه؟ یه لبخند نصفه نیمه زد که به چشمش نرسید.

"اوه عزیزم، ما جفتمون میدونیم که اگر تو دستکش جنگیت رو زمین بندازی من تنها کسی هستم که خوشحال برش میدارم"¹

به هم با خبرگی نگاه میکردیم. یکدفعه پایین رفت و با دستاش دور رون پاهام رو گرفت و بلندم کرد. قبل از اینکه متوجه بشم روی شونه اش به شکم انداختم. جیغ کشیدم:

"بزارم زمین!!"

اوه، جیغ کشیدن احساس خوبی داره. شروع به راه رفتن در طول خیابان دوم کرد و منو نادیده گرفت. محکم دستش رو به دور رونام حلقه کرده بود و با دست از ادش محکم در باسنم زد. داد زدم:

"کریستین!!"

مردم بهمون خیره بودن. میتونه بیشتر از این تحقیر امیز باشه؟؟

"راه میرم! راه میرم!!"

گذاشتم زمین و قبل از اینکه صاف بشه با قدم های محکم و پر سر صدا به سمت خونه راه افتادم. در حال جوشیدن بودم و نادیده اش گرفتم. البته که بعد از چند لحظه کنارم قرار گرفت ولی بازم بهش محل ندادم. میخوام چی کار کنم؟؟ خیلی عصبانیم ولی واقعا مطمئن نیستم که از چی عصبانیم.... اینقدر مسائل زیاده....

همون طور که به سمت خونه قدم بر میداشتم یه لیست توی ذهنم درست کردم:

1. حمل روی شونه---- غیر قابل قبول برای هر فردی که بالای 6 سال باشه!

2. بردن من به سالنی که اون و معشوقه سابقش صاحبش هستن ---- چقدر میتونه احمق باشه؟؟؟

3. مکان همیشگی که فرمان بردار هاشو میبرده---- اینجا هم دقیقا عمل احماقانه اش رو انجام داده.

یه اصطلاحه که معنیش چالش طلبی و حریف طلبی هست. در قرون وسطی شوالیه ها برای اعلام مبارزه و حریف طلبی دستکش می انداختن و ¹ هر کسی برمیداشته حاضر بوده که باهاش بجنگه اینجا هم معنیش اینه که کریستین هم کوتاه نیاد و با انا مقابله به مثل میکنه باهاش میجنگه

4. حتی متوجه هم نمیشه که اصلا این ایده بدی بوده----- و اون قرار بود که یه مرد روشن و جهان دیده باشه.

5. یه دوست دختر سابق دیوونه داره! میتونم در موردش سرزنشش کنم؟ من خیلی عصبانیم، پس اره میتونم!

6. شماره حساب من رو میدونه----- این به مقدار خیلی زیاد و قابل ملاحظه ای شکارگرانه بوده.

7. خریدن اس آی پی----- اون فراتر از چیزی که بشه فهمید، پولداره.

8. اصرار بر موندن من پیش خودش----- خطری که بخاطر لایلا هست باید خیلی بدتر از مقدار ترس اون باشه. اون دیروز به این اشاره نکرده بود.

اوه نه، آگاهی به ذهنم تابید. یه چیزی تغییر کرده. چی میتونسته باشه؟ یکدفعه ایستادم و کریستین هم با من ایستاد. پرسیدم:

"چه اتفاقی افتاده؟"

پیشونیش چین خورد:

"منظورت چیه؟"

"با لایلا"

"بهت گفتم"

"نه، نگفتی. یه چیز دیگه ست. تو دیروز اصرار نکردی که من به خونه تو بیام. برای همین میگم، چه اتفاقی افتاده؟"

ناراضی کمی سر جاش جابجا شد. بهش توپیدم:

"کریستین! بهم بگو!"

"دیروز تونسته اجازه حمل اسلحه رو بدست بیاره"

اوه لعنتی... بهش خیره موندم و پلک زدم. وقتی که تونستم این خبر رو تجزیه تحلیل کنم، حس کردم که خون از صورتم رفت. ممکنه که غش کنم. شاید میخواد که کریستین رو بکشه؟ نه... زمزمه کردم:

"این به این معناست که میتونه اسلحه بخره"

گفت:

"انا"

صداش پر از نگرانی بود. دستاش رو روی شونه هام گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد.

"فک نمیکنم که هیچ کار احمقانه ای بکنه ولی.... نمیخوام که حتی ریسکش رو هم با وجود تو بکنم"

زمزمه کردم:

"من نه... تو چی؟؟"

اخم کرده بهم نگاه کرد. دستام رو به دور بدنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم. صورتم در مقابل سینه اش بود. به نظر ناراضی نمی اومد. زمزمه کرد:

"بیا. برگردیم خونه"

خم شد و روی موهام رو بوسید و همینه... تموم خشمم ناپدید شد، ولی فراموش نشد. فقط به خاطر تهدید و خطری که برای کریستین وجود داشت پراکنده شد. فکرش غیر قابل تحمل بود.

از صمیم قلب یه ساک کوچیک از وسایلم جمع کردم و مک بوک، بلک بری، آی پد و چارلی تانگو رو هم داخلش قرار دادم. کریستین پرسید:

"چارلی تانگو هم میاد؟"

سرم رو تاییدانه تکون دادم و بهش یه لبخند مهربون و لوس زدم. زمزمه کردم:

"ایتان سه شنبه برمیگرده"

"ایتان؟"

"برادر کیت. قراره تا موقعی که تو سیاتل خونه پیدا میکنه اینجا بمونه"

کریستین خنثی بهم خیره موند ولی متوجه سرما زدگی که به چشمش نفوذ کرد شدم. اروم گفت:

"خب، خوبه که قراره پیش من بمونی. بهش فضای بیشتری میدی"

"نمیدونم که کلید همراهش داره یا نه. بعدا احتیاجه که دوباره برگردم"

خونسرد بهم خیره موند ولی چیزی نگفت.

"تموم شد"

ساکم رو برداشت و به سمت در خروجی راه افتادیم. در حالی که به سمت پارکینگ، که پشت ساختمون بود، میرفتیم متوجه شدم که دائم دور و برم رو نگاه میکنم. نمیدونم که حس پارانوئیدی بدگمانیم بیش از حد شده بود یا اینکه واقعا کسی داشت ما رو نگاه میکرد. پرسید:

"سوار میشی؟"

"فک می کردم که من رانندگی میکنم"

"نه، من میشینم"

"مشکلی در مورد رانندگی من وجود داره؟ بهم نگو که نمیدونی نمره امتحان رانندگیم چند بوده. از این میل و گرایش جاسوسیه شکارگرت متعجب نمیشم."

شاید بدونه که من فقط امتحان کتبی رو به زور پاس کردم. عصبانی بهم توپید:

"بشین تو ماشین اناستازیا"

"باشه"

سریعا سوار شدم. جدا خونسرد باش ، میشه؟؟

شاید اونم مثل من همون حس نگران کننده رو داره. یه نگهبان سیاه که در حال پاییدن ماست.... خب یه مو قهوه ای رنگ پریده، با چشمای قهوه ای، که حقیقتاً ظاهر غیر عادی و اشفته ای داره و به احتمال بسیار زیاد یه اسلحه گرم هم پنهون داره. کریستین وارد ترافیک خیابون شد.

" همه ی فرمان بردار های تو موهاشون تیره بوده؟ "

اخم کرد و یه نگاه سریع بهم انداخت. زمزمه کرد:

"اره"

به نظر دودل بود و تصور کردم که فک میکنه من میخوام با این حرفا به کجا برسم؟

" فقط با خودم فک کردم "

" بهت قبلاً گفتم. من دختر های مو تیره رو ترجیح میدم. "

" خانم رابینسون موهاش تیره نیست "

زمزمه کرد:

" به احتمال دلیش همینه. من رو برای همیشه از بلوند ها زده کرد "

کپ کرده گفتم:

" شوخی میکنی! "

با خشم گفت:

" اره، شوخی میکنم "

خونسرد به بیرون خیره موندم و تموم خانم های مو تیره رو زیر نظر گرفتم و گرچه که هیچ کدومشون لایلا نبودن. پس اون فقط مو تیره ها رو دوست داره. در عجبم که چرا؟ ایا خانم فوق العاده ی فریبنده ی علی رقم پیره رابینسون ، واقعا اونو از بلوند ها زده کرده؟ سرم رو تکون دادم. ذهن داغون به گند کشیده شده ی کریستین گری!

" در موردش بهم بگو "

پیشونیش چین خورد:

"چیو میخوای در موردش بدونی؟"

لحن صداش جوری بود که سعی میکرد بهم اخطار بده:

"بهم در مورد توافق تجاریتون بگو"

اشکارا ریلکس و خوشحال شد که در مورد کار صحبت بکنه:

"من یه شریک خاموشم. من خیلی علاقه ای به فعالیت های تجاریه زیبایی ندارم، ولی اون این کار رو با یه ریسک موفقیت امیز ساختش. من فقط سرمایه گذاری کردم و بهش کمک کردم که شروع بکنه"

"چرا؟"

"بهش مدیون بودم"

"اوه؟"

"وقتی که از هاروارد اخراج شدم، اون به من 100 هزار دلار برای شروع تجارتم بهم داد"

گندش بززن....اون هم ثروتمنده.

"اخراج شدی؟"

"به دردم نمیخورد. دو سال خوندم. متأسفانه پدر مادرم نتونستن درکم کنن"

اخم کردم. آقای گری و دکتر گریس تراولیان، ناراضی و تکذیب کننده باشن. نمیتونم تصورش رو بکنم.

"به نظر نیما با اینکه اخراج شدی، کارت بد بوده باشه. رشته ات چی بود؟"

"سیاست و اقتصاد"

هوووم... چشمگیر و قابل انتظاره. زمزمه کردم:

"پس اون زن هم ثروتمنده؟"

"اون یه زن دلزده ی ثروتمند بود اناستازیا. همسرش بسیار ثروتمند بود..... بینهایت زیاد"

ریشخند زد و ادامه داد:

"اون بهش اجازه نمیداد که کار کنه. میدونی خیلی کنترل گر بود. بعضی مردا اینجوری ان"

بهم یه لبخند دندان نمای یه وری سریع زد.

"واقعا؟ یه مرد کنترل گر . قطعا یه موجود خیالی بوده؟"

فک نمیکنم که بیشتر از این میتونستم تو پاسخم بهش کنایه بزنم. نیشش پت و پهن تر شد. گفتم:

"اون پول شوهرش رو به تو قرض داد؟"

سرش رو تاییدانه تکون دادو یه لبخند شرورانه کوچیکی روی لباش ظاهر شد.

"وحشتناکه"

ترسناک گفت:

"اون مرد سهم خودشو پس گرفت"

وارد پارکینگ زیر زمینی اسکالا شد. اوه؟ کریستین سرش رو تکون داد انگار که افکار زننده و نا خوشایند به خصوصی وارد ذهنش شده باشه و در کنار ماشین کواترو اس یو وی آودیش پارک کرد.

"بیا ، فرانکو الاناست که برسه"

کریستین تو اسانسور زیر چشمی بهم نگاه کرد. خونسرد و بی احساس پرسید:

"هنوز از دستم عصبانی هستی؟"

"خیلی"

سرش رو موافقت امیز تکون داد و گفت:

"باشه"

به روبروش خیره شد. وقتی که به راهرو اصلی رسیدیم، تیلور منتظر مون ایستاده بود. چطور همیشه میدونه؟ ساک من رو گرفت. کریستین پرسید:

"ولچ در تماس بوده؟"

"بله اقا"

"و؟"

"همه چی برنامه ریزی شده"

"عالیه. دخترت چطوره؟"

"خوبه، ممنونم اقا"

"خوبه، ساعت یک یه ارایشگر به اسم فرانکو د لوکا میرسه اینجا"

تیلور سرش رو به سمت من تکون داد:

"خانم استیل"

"سلام تیلور، تو دختر داری؟"

"بله خانم"

"چند سالشه؟"

"7 سال"

کریستین بی صبرانه بهم نگاه میکرد. تیلور ادامه داد:

"با مادرش زندگی میکنه"

"اوه متوجه ام"

تیلور بهم لبخند زد. این رو توقع نداشتم. تیلور پدر باشه؟! به دنبال کریستین وارد نشیمن شدم. توسط این اطلاعات گیج شده بودم. به دور و بر نگاه کردم. از موقعی که کریستین رو ترک کردم دیگه اینجا نبودم.

"گرسنه ای؟"

سرم رو منفی تکون دادم و کریستین چند لحظه بهم خیره موند و بعد تصمیم گرفت که باهام بحث نکنه.

"من باید چند تا تماس بگیرم. فک کن خونه خودته"

"باشه"

کریستین به اتاق کارش رفت و منو ایستاده، وسط نشیمن بسیار بزرگ گالری شکلش، که خونه خطابش میکرد، تنها گذاشت. با خودم فک کردم که حالا چی کار کنم؟

لباس ها! ساکم رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق خوابم شدم. اتاقک لباس ها رو چک کردم. هنوز هم پر از لباس بود. همگی نو و آخرین مدل و تگ های قیمتشون هم بهشون وصل بود. سه تا لباس شب بلند، سه تا پیراهن های مهمونی کوتاه، و سه تا دیگه هم برای لباس های روزانه ای که میشه پوشید. تموم اینا باید قیمت کذایی داشته باشن.

تگ قیمت یکی از لباس ها رو چک کردم. 2 هزار و 998 دلار. گذش بزنن... روی زمین سقوط کردم.

این من نیستم. سرم رو روی دستام گذاشتم و سعی کردم این چند ساعت اخیر رو تجزیه تحلیل کنم. کلافه کننده ست. چرا، اوه چرا من عاشق مردی شدم که اشکارا دیوونه، زیبا و به طرز لعنتی سکسی و پولدارتر از کروسوس¹ هست و با وجود دیوونگی، دیوونه هم نیست؟

بلک بریم رو از جیب پشت شلوارم بیرون کشیدم و به مامانم زنگ زدم:

"انا عسلم، خیلی وقته که باهات صحبت نکردم. حالت چطوره عزیزم؟"

"اوه میدونی..."

"چی شده؟ هنوز نتونستی با کریستین کنار بیای؟"

"مامان، موضوعش پیچیده ست. فک میکنم که غیر عادی و احمقه، مشکل اینه"

¹ پادشاه کشور لیبیا که ثروت افسانه ای داشت

"داری به من میگی. مردا گاهی اوقات قابل درک نیستن. باب الان داره فک میکنه که مهاجرتون به جورجیا کار خوبی بوده یا نه"

"چی؟"

"اره. داره در مورد برگشتن به وگاس حرف میزنه"

اوه یکی دیگه هم مشکل داره. فقط من نیستم. کریستین تو درگاه در پیداش شد:

"اینجایی... فک کردم که فرار کردی"

راحتی خیالش اشکارا دیده شد. دستم رو بلند کردم و نشون دادم که دارم با تلفن صحبت میکنم:

"بخشید مامان، باید برم. بعدا باهات حرف میزنم"

"باشه عسلم... مواظب خودت باش. دوست دارم!"

"منم دوست دارم مامان"

گوشی رو قطع کردم و به پنجاه نگاه کردم. اخم کرده بود و به طرز عجیبی ناراحت دیده میشد. پرسید:

"چرا تو کمد قایم شدی؟"

"من قایم نشدم. مایوس شدم"

"مایوس؟"

"همه اینا کریستین"

دستم رو به طور کل به سمت لباس ها تگون دادم.

"میتونم پیام تو؟"

"اتاقک خودته"

دوباره اخم کرد و بعد چهار زانو روبروم نشست:

"اونا فقط لباس ان. اگه دوستون نداری میتونم پس بفرستمشون"

" تو خیلی آدمی نیستی که قدرت انتخاب به من بدی ، میدونی؟"

بهم پلک زد و چونه اش رو خاروند....چونه ته ریش دار شده اش رو... انگشتام میل داشتن که لمسش کنن. زمزمه کرد:

" میدونم، دارم تلاش میکنم"

" خیلی تلاش میکنی"

" مثل تو خانم استیل"

" چرا این کار رو میکنی؟"

چشماس گشاد و محتاط شدن:

" تو میدونی چرا"

" نه نمیدونم"

یه دستش رو توی موهاش کشید:

" تو یه زن کلافه کننده ای"

" تو میتونی یه فرمان بردار مو تیره خوب داشته باشی. یکی که هر بار که میگفتی ببر فقط می پرسید چقدر؟ البته با این شرایط که، اجازه داشت حرف بزنه. پس چرا من کریستین؟ من نمیفهم"

چند لحظه بهم خیره نگاه کرد و هیچ ایده ای نداشتم که به چی فک میکنه. اروم گفتم:

" تو باعث میشی که من به دنیا جور دیگه ای نگاه کنم اناستازیا. تو منو به خاطر پولم نمیخوای. تو به من.... امید میدی"

چی؟؟ آقای مرموز دوباره برگشته.

" امید به چی؟"

شونه اش رو بالا انداخت:

" به بیشتر "

صداش اروم و کوتاه بود. ادامه داد:

" و اره تو درست میگی . من عادت داشتم که هر چیزی رو هر زمان و هر طریقی که میخواستم بگم و دقیقا به همون سبک انجام بشه. ولی برام سریعا قدیمی شد. یه چیزی در مورد تو هست اناستازیا که یه چیزی رو در اعماق درونیم به سمت خودش میخونه و متوجه اش نمیشم. یه فراخوان دلفریب و وسوسه انگیزه. نمیتونم جلوی تو مقاومت کنم و نمیخوام که از دستت بدم."

به سمت جلو اومد و دستام رو گرفت:

" فرار نکن، خواهش میکنم... کمی بهم ایمان داشته باش و کمی برام صبر کن، خواهش میکنم"

خیلی اسیب پذیر دیده میشد.... خدایا نارحت کننده ست. روی زانو هام بلند شدم و به جلو خم شدم و لباش رو بوسیدم.

" باشه، ایمان و صبر. میتونم باهاشون زندگی کنم"

" خوبه ، بخاطر اینکه فرانکو دیگه رسیده"

فرانکو یه پسر ریزه، سیاه، و گی بود. عاشقش شدم.

" چه موهای زیبایی"

با یه لحجه فوق العاده ناجور و احتمالا ساختگی ایتالیایی صحبت میکرد. شرط میدادم که اهل بالتیمور یا یه جاهایی همون اطراف باشه ولی شور و ذوقش مسری بود. کریستین ما رو به سمت حموم هدایت کرد و سریع خارج شد و دوباره با یه صندلی از تو اتاقش برگشت. زمزمه کرد:

" خب، من تنهاتون میزارم"

فرانکو گفت:

" ممنونم آقای گری "

بعد به سمت من چرخید :

" خب اناستازیا، باهات چی کار کنیم؟ "

کریستین بر روی کاناپه نشسته بود و عمیقا در حال کار با یه دستگاه کامپیوتر مانند بود. یه موزیک نرم و کلاسیک در نشیمن پخش میشد. یه زنی با احساسات شور انگیزی، در حال خوندن بود و روح خودش رو وارد اهنگ میکرد. نفس گیر بود. کریستین سرش رو بلند کرد و لبخند زد و حواس من رو از موزیک پرت کرد. فرانکو ذوق زده گفت:

" دیدی! گفتم که خوشش میاد "

کریستین تشکر امیز گفت:

" دوست داشتنی دیده میشی انا "

فرانکو یکهو گفت:

" کار من دیگه تموم شده "

کریستین بلند شد و سالانه سالانه به سمتون اومد:

" ممنونم فرانکو "

فرانکو چرخید و منو گرفت و محکم بغلم کرد و جفت گونه هام رو بوسید:

" هیچ وقت نزار کسی دیگه موهاتو کوتاه کنه اناستازیای بسیار زیبا "

خندیدم و کمی بخاطر خودمونی بودنش خجالت کشیدم. کریستین راه خروج رو بهش نشون داد و چند لحظه بعد برگشت. در حالی که به سمت می اومد گفت:

" خوشحالم که موهات رو بلند نگه داشتی "

چشمش برق میزدن. چند تار از موهام رو بین انگشتاش گرفت. زمزمه کرد:

"خیلی نرمه"

بهم خیره نگاه میکرد:

"هنوزم از دستم عصبانی هستی؟"

سرم رو تائیدانه تکون دادم و لبخند زد:

"دقیقا در مورد چی عصبانی هستی؟"

چشم غره رفتم:

"یه لیست میخوای؟"

"یه لیسته؟"

"یه لیست بلند"

"میتونیم در موردش تو تخت صحبت کنیم؟"

بچگانه لبام رو ورچیدم:

"نه"

"پس موقع ناهار صحبت میکنیم. من گرسنه ام و فقط هم برای غذا گرسنه نیستم"

یه لبخند هرزه گونه زد.

"من نمیخوام بزارم که تو منو توسط مهارت سکسیت مبهوت و مات کنی"

لبخندشو سرکوب کرد:

"چه چیزی دقیقا تو رو ناراحت کرده خانم استیل، بریز بیرون"

باشه!

"چی داره اذیتم میکنه؟ خب، عمل وقیحانه ی تجاوز تو به حریم خصوصیم، واقعیت این که منو به جایی بردی که ارباب سابق اونجا کار میکنه و تو هم قبلا معشوقه هاتو اونجا میبردی، تا یه جاهایی رو وکس

کنن. با من وسط خیابون مثل یه بچه 6 ساله با خشونت برخورد کردی و مورد اخر اینکه تو گذاشتی خانم رابینسونت بهت دست بزنه!"

صدام با گفتن جملاتم به مرور اوج گرفت و بلند شد. ابروش رو بالا انداخت و شوخ طبعیه سرخوشانه اش ناپدید شد.

"لیست قابل توجهی هست ولی برای اینکه دوباره روشنت کنم ، اون خانم رابینسون من، نیست" تکرار کردم:

"اون میتونه لمست کنه"

لباشو بهم فشار داد:

"اون میدونه کجا رو لمس کنه"

"این یعنی چی؟"

جفت دستاشو توی موهایش کشید و کمی چشمش رو بست. انگار که به دنبال یه راهنمایی و رحمت الهی بگرده. اب دهنش رو قورت داد:

"منو تو ، هیچ قانونی بینمون نداریم. من هیچ وقت رابطه ای که قانون نداشته باشه، نداشتم و هیچ وقت نمیدونم که تو کجا رو میخوای لمس کنی. این منو مضطرب میکنه. لمس تو کاملاً...."

ساکت شد. به دنبال کلمه میگشت. ادامه داد:

"فقط به معنی بیشتره.... خیلی خیلی بیشتر"

بیشتر؟ جوابش کاملاً برام غیر منتظره بود. گیجم کرد و دوباره این کلمه کوچیک که معنی و محتوای بزرگی داشت بینمون قرار گرفت.

لمس من به معنی... بیشتره. گذش بزنن! چطوری میتونم وقتی که این حرفا رو میزنه مقاومت کنم؟ چشمای خاکستریش نگام میکردن و دلوایس بودن. امتحانی دستم رو بلند کردم و اونم هشیار و نگران شد. یه قدم عقب رفت و منم دستم پایین افتاد. سریع زمزمه کرد:

"محدودیت دشوار"

نگاه ترسیده و درد کشیده ای داشت. نتوانستم به غیر از حس خورد کننده ی نا امیدی، چیز دیگه ای حس کنم.

"تو چه احساسی میداشتی اگر میگفتم که نمیتونی به من دست بزنی؟"

سریع جواب داد:

"حس ویرانی و ناکامی"

اوه پنجاه سایه من.... سرم رو تکیه دادم. بهش یه لبخند کوچیک مطمئن کننده زدم و اونم ریلکس شد.

"یه روزی باید کاملاً دقیق بهم بگی چرا برات محدودیت دشواره، لطفا"

زمنمه کرد:

"یه روزی"

و انگار به شکلی بود که تونست در یه بلیونیم ثانیه به حس آسیب پذیرش غلبه کنه. چطور میتونه اینقدر سریع تغییر خلق بده. اون دمدمی مزاج ترین ادمی هست که میشناسم.

"خب باقی موارد لیستی که گفتم. تجاوز به حریم خصوصیت"

لباش رو در هم کشید مثل اینکه در موردش عمیقاً فک کنه و ادامه داد:

"بخاطر اینکه شماره حسابت رو داشتم؟"

"اره، این اهانت امیزه"

"من یه چک بررسی سابقه از تموم فرمان بردارهام انجام میدم. بهت نشون میدم"

چرخید و به سمت دفتر کارش رفت. مطیعانه به دنبالش رفتم و در حیرت بودم. از گاو صندوق پرونده

ای رو بیرون آورد. بر روی کارتی که از پرورنده بیرون بود نوشته شده بود: **اناستازیا رز استیل**.

گندش بزنی! بهش خیره شدم. شونه اش رو عذر خواهانه بالا انداخت. اروم گفت:

"میتونه پیش خودت باشه"

با خشونت گفتم:

"خب هی، ممنونم واقعا!!"

محتوای داخلش رو چک کردم. یه کپی از گواهی تولدم داشت. خدای من، محدودیت های دشوارم، قرارداد عدم افشا سازی، خود قرارداد...خدایا...شماره امنیتی ملیم، رزومه کاریم، شرح اشتغال به کارم...

"پس تو میدونستی که من تو کلایتون کار میکنم؟"

"اره"

"پس اتفاقی نبوده. از اونجا فقط رد نمیشدی؟"

"نه"

نمیدونستم عصبانی یا خوشحال باشم.

"این مزخرفه ، میفهمی اینو؟؟"

"من اینطوری نمیبینمش. کاری که من میکنم ، باید در موردش محتاط باشم"

"ولی این شخصیه"

"من از این اطلاعات سو استفاده نمیکنم. هر کسی اگر میلشو داشته باشه میتونه این اطلاعات رو بدست بیاره اناستازیا. برای کنترل داشتنمن به اطلاعات نیاز دارم. این روش همیشگی عمل کردن منه"

بهم خیره شده بود و چهره اش گارد گرفته و غیر قابل خوندن بود.

"تو از اطلاعات سو استفاده کردی. تو 24 هزار دلار رو با وجود عدم رضایت من به حسابم واریز کردی"

لباش رو بهم فشار داد:

"بهت گفتم. اون پولی بود که تیلور از فروش ماشینت گرفته بود. غیر قابل باوره میدونم ولی چیزیه که هست"

" ولی ماشین آودی..."

" اناستازیا، تو اصلا هیچ ایده ای داری که من چقدر پول در می یارم؟"

قرمز شدم. البته که نه...

" برای چی باید بدونم؟ من احتیاجی ندارم که مبلغ کلی داخل حسابت رو بدونم کریستین"

چشمش نرم شدن:

"میدونم. این یکی از چیزهایی که در مورد تو عاشقشم"

شوکه شده بهش خیره موندم. یکی از چیزهایی که عاشقش؟

" اناستازیا، من تقریبا 100 هزار دلار در هر یک ساعت در میارم"

دهم باز موند. این حجم پول خیلی زیادیه. با صدای نرمی ادامه داد:

" 24 هزار دلار برای من هیچی نیست. ماشین، کتاب های تس، لباسا، هیچی نیستن"

بهش خیره بودم. حتی فکرشم نمیتونم بکنم. فوق العادهست. پرسیدم:

" اگر جای من بودی، چه احساسی در مورد تموم این..... بخشایشی که بهت میشد داشتی؟"

عاری از هر حسی بهم خیره موند و همینه... مشکلمش به طور خلاصه و مختصر همینه....همدلی یا عدم وجودش. سکوت بینمون طولانی شد. بالاخره شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

" نمیدونم"

و کاملا اشکارا گیج دیده میشد. قلبم طوفانی شد. همینه، قطعا مسئله بغرنج پنجاه سایه همینه. نمیتونه خودشو جای من بزاره. خب، حالا میفهمم.

" احساس خوبی نداره. منظورم اینه که تو واقعا بخشنده ای ولی این منو معذب میکنه. به اندازه کافی بارها اینو بهت گفتم"

آه کشید:

"من میخوام کل دنیا رو به تو بدم اناستازیا"

"من فقط تو رو میخوام کریستین نه این مسائل جانبی رو"

"اونا هم بخشی از معامله ان. بخشی از چیزی که من هستم"

اوه این بحث به هیچ جایی نمیرسه. پرسیدم:

"میشه بریم غذا بخوریم؟"

تنش بینمون شروع به ناپدید شدن کرد. اخم کرد:

"حتما"

"من غذا میپزم"

"خوبه ، در غیر این صورت غذا داخل یخچال هست"

"خانم جونز اخر هفته ها مرخصه؟ تو همیشه اخر هفته ها غذا خرد شده ی سرد میخوری؟"

"نه"

"اوه؟"

آه کشید:

"فرمان بردارم غذا میپخت اناستازیا"

قرمز شدم:

"اوه البته"

چطور تونستم اینقدر احمق باشم. شیرین لبخند زد:

"اقا غذا چی میل دارن؟"

ریشخند زد و ترسناک گفت:

"هر چی خانم پیدا کنه"

محتوای داخل یخچال شگفت انگیز رو چک کردم و تصمیم گرفتم که املت اسپانیایی درست کنم. حتی گوجه سردم هستش....عالمیه. سریع و ساده ست. کریستین هنوز داخل دفتر کارش بود و بدون شک در حال تجاوز به حریم خصوصی غیر مشکوک یه بدبخت بیچاره بود و اطلاعات جمع میکرد. فکرش نا خوشایند بود و مزه تلخی رو تو دهنم ایجاد کرد. دهنم سردرگم بود. اون واقعا هیچ حد و مرزی برای خودش نداره.

اگر قراره اشپزی کنم به موزیک احتیاج دارم و قراره بدون اینکه فرمان بردار باشم اشپزی کنم! به سمت محل قرار گیری آی پد که کنار شومینه بود رفتم و آی پد کریستین رو برداشتم. قسم میخورم که قطعا اهنگ های بیشتری از طرف لیلا تو آی پدش هست. از این ایده واهمه داشتم.

اون الان کجاست در عجبم، اون چی میخواد؟

به خودم لرزیدم. چه ارثیه ای¹. نمیتونم بهش فک کنم و درکش کنم.

لیست مفصل اهنگ ها رو نگاه کردم. یه اهنگ سر زنده و بشاش میخوام. هووووم... بیانسه. به نظر نمیداد که سلیقه کریستین باشه. اهنگ مجنون در عشق². اوه اره! چقدر مناسب. گزینه تکرار اهنگ رو زدم و صداش رو بلند کردم.

رقص کنان به سمت اشپزخونه برگشتم و یه کاسه پیدا کردم و در یخچال رو باز کردم و چند تا تخم مرغ بیرون اوردم. شکستمشون و شروع به همزدن کردم و تموم مدت در حال رقصیدن بودم.

دوباره یخچال رو چک کردم و گوجه ها و گوشت خوک واره! نخود فرنگی رو از داخل فریزر بیرون اوردم. تموم اینا کارمون رو راه می اندازه. یه ماهیتابه پیدا کردم و روی گاز قرارش دادم. کمی روغن زیتون داخلش ریختم و دوباره به هم زدن تخم مرغ ها برگشتم.

منظورش اهنگ هایی هست که لیلا روی آی پد کریستین باقی گذاشته¹

² "Crazy in Love" by Beyonce

به فکر فرو رفتم، هیچ حس همدلی نداره... این مشخصه ی به خصوص فقط برای کریستین هست؟ یا شاید همه مردا این طور هستن، و زنا رو سرگشته میکنن. نمیدونم واقعا. شایدم خیلی احساس اشکارایی در اونا نیست.

ارزو میکنم که کیت خونه بود. اون احتمالا میدونست. خیلی وقته که باربادوسه. بعد از سفر اختصاصیش با ایلپوت، آخر هفته احتمالا برگرده. در عجبم که هنوزم اونا، همونقدر مثل اوایل، بهم متمایل و شهوتی ان...

یکی از چیز های که من در مورد تو عاشقشم....

از هم زدن تخم مرغ ها متوقف شدم. اون اینو گفت... این به این معنیه که چیزهای دیگه هم وجود داره؟ برای اولین بار بعد از ملاقات خانم رابینسون لبخند زدم. یه لبخند بی ریا، قلبی، دندون نما....

دستای کریستین به دور بدنم اومدن و باعث شد که سر جام بپریم. خر خرمانند در حالی که زیر گوشم رو میبوسید گفت:

"انتخاب موزیک جالبیه... موهات بوی خوبی میده"

بینیش رو به موهام مالید و نفس عمیق گرفت. حس خواستن مستقیما به سمت شکمم روانه شد. نه. از داخل اغوشش بیرون اومدم.

"هنوز از دستت عصبانیم"

اخم کرد. دستشو توی موهاش کشید. پرسید:

"چقدر دیگه میخوای کشش بدی؟"

شونه ام رو بالا انداختم:

"حداقل تا بعد از غذا خوردنم"

تفریحانه لباس جمع شدن. چرخید، ریموت کنترل رو از روی کانتر برداشت و موسیقی رو قطع کرد. پرسیدم:

"تو این اهنگ رو روی آی پدت ریختی؟"

سرش رو تکون داد. چهره اش غم زده شد و میدونم که به خاطر اونه... دختر روح شکل.

"فک نمیکنی که اون سعی داشته چیزی رو بهت بفهمونه؟"

اروم جواب داد:

"خب، بایه بازنگری دوباره، چرا احتمالا"

اثبات شد! هیچ حس همدلی نداره. ذهن ناخود اگاهم دست به سینه شد و لباس رو منزجر شده جمع کرد.

"چرا هنوز اهنگش روی آی پدت هست؟"

"اهنگشو خیلی دوست دارم ولی اگه تو رو ناراحت میکنه پاکش میکنم"

"نه خوبه. من دوست دارم موقع اشپزی اهنگ گوش بدم"

"چی دوست داری بشنوی؟"

"سورپرایزم کن"

ریشخند زد و وقتی که منم به کار هم زدنم برگشتم اونم به سمت جایگاه آی پد رفت.

چند لحظه بعد اهنگ اسمونی و روح انگیز نینا سایمون¹ فضا رو پر کرد. یکی از اهنگ های مورد علاقه ری هست. اهنگ تو را طلسم کردم².

قرمز شدم و چرخیدم تا به کریستین نگاه کنم. سعی داره چی رو به من بگه؟ اون خیلی وقت پیش منو طلسم کرده. اوه خدای... نگاهش تغییر کرد، سرخوشی از بین رفت و چشماش تیره وجدی شدن.

محسوس شده نگاهش میکردم که به ارومی، مثل شکارچی که هست، هماهنگ با ریتم اروم و شهوت انگیز موزیک، به سمتم قدم بر میداره. پاهای برهنه اش، پیراهن سفیدش که دکمه اش باز هستن و شلوار جینش و یه نگاه سوزان...

نینا خوند: تو مال منی....

¹ Nina simone

² "I put a spell on you"

وقتی که کریستین بهم رسید ، هدفش کاملاً مشخص بود . زمزمه کردم:

" کریستین خواهش میکنم "

هم زن تو دستم رو هوا مونده بود.

" خواهش میکنم چی؟ "

" این کار رو نکن "

" چی کار؟ "

" این "

رو بروم ایستاده و بهم خیره بود.

" مطمئنی؟ "

نفس گرفت و هم زن رو از دستم گرفت و داخل کاسه تخم مرغ ها قرارش داد. قلبم تو دهنم بود. من اینو نمیخوام.... من اینو میخوام... خیلی زیاد! اون منو درمونده میکنه. اون خیلی هات و خواستنیه. نگاهم رو از نگاه جادو کننده اش گرفتم. زمزمه کردم:

"من تو رو میخوام اناستازیا. من هم دوست دارم و هم متنفرم و دوست دارم که باهام کل کل میکنی. خیلی برام جدیده. من احتیاج دارم که مطمئن بشم که همه چی بینمون خوبه. این تنها راهیه که میتونم از طریقتش بفهمم"

زمزمه کردم:

" احساسات من در موردت تغییری نکرده "

نزدیکی بدنش بهم کلافه کننده و همینطور دل شاد کننده بود. اون کشش آشنا وجود داشت . تموم سیناپس های وجودم رو به سمت خودش میکشوند و ضمیر درونم، در اوج شهوت جنسیش قرار داشت. به یقه هفت شکل بازش که موهای کم روی سینه اش دیده میشد خیره بودم. لبم رو ناتوان و پر از حس نیاز گاز گرفتم. میخوام مزه اش رو حس کنم.

اون خیلی نزدیک ایستاده ولی لمسم نمیکنه. گرمای بدنش، پوستم رو داغ کرده. اروم گفت:

"تا موقعی که بهم اجازه ندی بهت دست نمیزنم. ولی الان، بعد از یه جدا صبح گندی که داشتیم، فقط میخوام که خودمو درون تو دفن کنم و همه چی رو به غیر خودمون فراموش کنم."

اوه خدای... خودمون! یه همبستگی جادویی، یه ضمیر قدرتمند که معامله رو جوش میده. سرم رو بلند کردم تا به چشمای زیبای جدیش نگاه کنم. نفس گرفتم:

"میخوام صورتتو لمس کنم"

و تعجبش مختصراً تو چشماش منعکس شد. قبل از اینکه موافقتشو اعلام کنه دستم رو بلند کردم و گونه اش رو نوازش کردم و انگشتام رو روی ته ریشش کشیدم. چشماش رو بست و نفسشو بیرون داد، صورتشو به سمت دستم خم کرد.

اروم به سمت جلو خم شد و منم به صورت نا خودآگاه تکون خوردم تا لبام رو روی لباش بزارم. روی من خیمه زد. زمزمه کرد:

"اره یا نه اناستازیا؟"

"اره"

لباش به نرمی روی لبام قرار گرفتن و اونا رو مکیدن و تصاحب کردن. لبای منم وقتی که بازوهاش به دور بدنم اومدن منو به سمت خودش کشیدن از هم باز شدن. یه دستش، پشتم به سمت بالا حرکت کرد و موهام رو از پس سرم به چنگ گرفت و اروم به عقب کشید. در حالی که دست دیگه اش بر روی باسنم بود و منو به سمت خودش فشار میداد. اروم ناله کردم.

"اقای گری"

تیلور سرفه کرد و کریستین سریعاً منو رها کرد. با صدای یخ زده ای گفت:

"تیلور"

چرخیدم و تیلور رو معذب در استانه راهرو ورودی خونه دیدم. کریستین و تیلور به هم خیره موندن و یه صحبت نا گفته ای بینشون رد و بدل شد. کریستین توپید:

"تو اتاق کارم"

و تیلور سریعاً به اون سمت راه افتاد. کریستین قبل از دنبال کردن تیلور به سمت اتاقش به من زمزمه کرد:

"دوباره میام سراغت"

نفس عمیق گرفتم و حبسش کردم. گذش بزنن. میتونه یه دقیقه هم که شده جلوی خودم رو بگیرم؟ سرم رو تکون دادم و از خودم منزجر شدم و به خاطر حضور بی موقع تیلور با اینکه خیلی خجالت آورد بود شکرگذار شدم.

در عجبم که تیلور قبلاً هم از این مزاحمت ها داشته یا نه. چه چیز هایی دیده...؟؟ نمیخوام در موردش فک کنم. نهار. میخوام نهار درست کنم. خودم رو با خرد کردن گوجه سر گرم کردم. تیلور چی میخواست؟ ذهنم به کار افتاد.... در مورد لیلاست؟

10 دقیقه بعد ، دقیقاً زمانی که املت آماده شد برگشتن. کریستین وقتی که به من نگاه کرد به نظر سردرگم و حواس پرت بود. به تیلور گفت:

" ده دقیقه دیگه میام و باهاشون صحبت میکنم"

تیلور جواب داد:

" ما آماده خواهیم بود"

و بعد نشیمن رو ترک کرد. دو تا بشقاب گرم روی کانتر اشپزخونه قرار دادم.

" نهار؟ "

کریستین در حالی که بر روی صندلی بار اشپزخونه میشست جواب داد:

" لطفاً"

حالا منو دقیق زیر نظر گرفته بود.

" مشکلی پیش اومده؟"

"نه"

اخم کردم. اون به من نمیگه. غذا رو گذاشتم و کنارش نشستم. تسلیم شدم که تو تاریکی و بی اطلاعی بمونم. کریستین با اولین لقمه ای که خورد تشکر امیز گفت:

"خوشمزه ست. یه جام شراب میخوری؟"

"نه ممنون"

من احتیاج دارم که دور بر تو هوشیاریم سر جاش باشه گری! غذا واقعا خوشمزه شده بود حتی با اینکه گرسنه نبودم ولی خوردم و میدونستم اگر نخورم کریستین غر میزنه. بالاخره سکوت طولانی بینمون رو از بین برد و یه اهنگ کلاسیک که قبلا شنیده بودم پخش کرد. پرسیدم:

"این چیه؟"

"کنترولوب، اهنگ های اورن، این اسمش بیلرو هست"¹

"زیباست، به چه زبونی هست؟"

"زبون قدیمی فرانسه.... در واقع اُکشین"

"تو هم فرانسوی صحبت میکنی، متوجه میشی؟"

خاطره صحبت کردن فرانسوی بی عیب و نقصش در شب شام مهمانی خونه مادر پدرش به ذهنم اومد. کریستین لبخند زد:

"بعضی از کلماتشو، اره"

کاملا و مشخصا ریلکس شده بود. ادامه داد:

"مامانم یه ذکری داشت: موزیک، ساز، زبان خارجی، هنر های رزمی. ایللیوت اسپانیایی صحبت میکنه. منو میا فرانسوی. ایللیوت گیتار میزنه، من پیانو، میا ویولون سل"

¹ مجموعه اهنگ های ملیتی که ریشه اش از فرانسه است که با صداهای بلند و به صورت ارکستری و یا با پیانو در سال های 1923 تا 1930 توسط جوزف کنترولوب اجرا شده.

Canteloube, songs of Auvergne, bailero

"وااو. و هنر های رزمی؟"

"ایلیوت جودو کار میکنه. میا در سن 12 سالگی جفت پاشو تو یه کفش کرد و از این کار سر باز زد"

از یادآوری خاطره اش ریشخند زد.

"ارزو میکردم که مامان منم اینقدر مرتب و منظم سازمان یافته بود"

"دکتر گریس وقتی که به بحث پیشرفت و کمال برسیم بسیار برای بچه هاش سخت گیره"

"اون قطعا به تو افتخار میکنه. منم افتخار میکنم"

افکار تاریک و تیره ای از صورت کریستین گذشتن و لحظه ای معذب دیده شد. منو محتاطانه نگاه کرد انگار که تو یه محدوده غیر قابل کشف باشه.

"تصمیم گرفتی که برای امشب چه لباسی بپوشی؟ یا اینکه احتیاج هست خودم بیام و یه چیزی برات انتخاب کنم؟"

صداش یکدفعه خشن شده بود. واو! به نظر عصبانی میاد، چرا؟؟ مگه من چی گفتم؟؟

"اوووم...نه هنوز. تو تموم اون لباس ها رو انتخاب کردی؟"

"نه اناستازیا. من یه لیست دادم و سائیز تو رو به مغازه دار شخصی در نیمن مارکوس فرستادم. اونا باید اندازه باشن. فقط برای اینکه در جریان باشی، من درخواست چند مامور امنیتی برای امشب و چند روز آینده دادم. بخاطر لیلای غیر قابل پیشبینی و بی حساب کتاب که تو خیابون های شهر سیاتله، فک کردم که تصمیم محتاطانه عاقلانه ای هست. نمیخوام که بدون همراه بیرون بری باشه؟"

بهش پلک زدم:

"باشه"

چه اتفاقی برای آقای گری – الان میخوام تو رو داشته باشم- افتاده؟؟

"خوبه، من میرم باهاشون ملاقات کنم. خیلی طول نمیکشه"

"اونا اینجا؟"

"اره"

کجا؟؟ بشقابش رو برداشت و داخل سینک ظرف شویی قرارش داد و از اتاق نشیمن خارج شد. این دیگه چه معنی میداد؟ مثل چندین فرد مختلف در یه بدن دیده میشه. این از علائم اسکیزوفرنی¹ نیست؟ باید تو گوگل تحقیق کنم.

بشقابم رو تمیز کردم و سریعاً شستمشون و به سمت اتاق خوابم با پرونده اناستازیا رز استیل، راه افتادم. دوباره وارد اتاقک لباس ها شدم و سه تا لباس شب بلند رو بیرون اوردم. حالا، کدوم یکی؟

روی تختم دراز کشیدم و به لب تاپ مک، بلک بری و آی پدم خیره شدم. توسط تکنولوژی کاملاً احاطه و اشباع شدم. اهنگ های روی آی پدم رو روی مک بوکم انتقال دادم و بعد گوگل رو باز کردم تا تو اینترنت بچرخم.

وقتی که کریستین وارد اتاق شد در عرض تخت دراز کشیده بودم و به لب تاپم خیره بودم. اروم پرسید:

"چی کار میکنی؟"

کمی هول شدم و با خودم فک کردم که اجازه بدم که وب سایتی که درونش بودم - اختلال چند شخصیتی و علائم- رو ببینه یا نه. کنارم دراز کشید و تفریحانه به صفحه پیجی که باز کرده بودم نگاه کرد. بی علاقه پرسید:

"به دلیل خاصی تو این پیج هستی؟"

کریستین بد اخلاق و خشن رفته بود و کریستین شوخ طبع و سرحال برگشته بود. من چطور قراره با این موضوع لعنتی کنار بیام؟؟ تا جایی که تونستم با قیافه خشکی بهش نگاه کردم.

"در مورد شخصیت های دشوار تحقیق میکردم"

1 یک اختلال روانی که مشخصه اش از کار افتادگی فرایند های فکری و پاسخگویی عاطفی ضعیفه.

لباش رو جمع کرد و سعی در سرکوب لبخندش داشت:

"شخصیت های دشوار؟"

"موش از مایشگاهی خودم"

"حالا یه موش از مایشگاهی شدم؟؟ شایدم یه پژوهش عملی فرعی بی اهمیت، وقتی که فک میکردم همه چیز هستم. خانم استیل تو منو رنجوندی"

"چطور مطمئنی که اون تویی؟"

ریشخند زد:

"یه حدس همینطوری"

"این درسته که، تو تنها فردی نابود شده ی، متغیر، زورگو و کنترلگری هستی، که من صمیمانه میشناسم"

ابروش رو بالا انداخت:

"من فک میکردم که من تنها کسی هستم که تو صمیمانه میشناسی"

قرمز شدم:

"بله، اونم هست"

"حالا به نتیجه ای هم رسیدی؟"

چرخیدم و بهش نگاه کردم. کنارم به پهلو دراز کشیده بود و سرش رو کف دستش گذاشته بود. چهره اش نرم، سرگرم و مشتاق دیده میشد.

"فک میکنم که به یه دوره فشرده درمانی احتیاج داری"

جلو اومد و اروم چند تار موم رو به پشت گوشم فرستاد:

"من فک میکنم که فقط به تو احتیاج دارم. بیا"

یه رژلب بهم داد . سردرگم بهش اخم کردم. رنگ رژ لب قرمز اتشین مخصوص هرزه ها بود . اصلا رنگ مناسب من نبود. با جیغ گفتم:

" میخوای اینو بزنی؟"

خندید:

" نه اناستازیا، نه مگه اینکه خودت بخوای. مطمئن نیستم که رنگ مناسبی برای تو باشه"

جمله اش رو خشک تموم کرد. روی تخت چهار زانو نشست و پیراهنش رو از سرش بیرون کشید. اوه خدای...
@suzan_translator_fifty

" من ایده نقشه راه تو رو دوست داشتم"

بهش مات شده خیره موندم . نقشه راه؟ برای توضیح بهم گفت:

" مناطق ممنوعه"

" اوه من شوخی کردم"

" من نه"

" تو میخوای با رژ لب رو بدنت خط بکشی؟"

" اخرش قابل شستشو هست"

این به این معناست که میتونم از ادا نه لمسش کنم. لبخندی از تعجب بر روی لبم اومد و بهش ریشخند زدم.

" نظرت در مورد یه چیزی که با ثبات تر باشه، مثل ماژیک ، چیه؟ "

چشمش با حس شوخ طبعی برق زد :

" میتونم اصلا نتو کنم"

کریستین گری همراه با تتو؟ بدن دوست داشتیش رو در حالی که با ابزار های دیگه قبلا زخم شده، اسیب بزنی؟ به هیچ وجه!

" نه، نتو نه!"

خندیدم تا ترسم رو پنهون کنم. نیشش باز شد:

" پس رژ لب"

در لب تاپ مکم رو بستم و کناری گذاشتمش. میتونه سرگرم کننده باشه.

" بیا، بیا روی من بشین"

دستشو به سمت دراز کرد. کفشای تختم رو از پام بیرون اوردم و به حالت نشسته اروم روش قرار گرفتم. روی تخت دراز کشید ولی زانو هاش رو خم نگه داشت.

" به پاهام تکیه بده"

با پاهای باز به دو طرف بدنش همونطوری که گفت روش نشستم. چشماش اماده و گشاد ولی هیجان زده هم بودن. محتاطانه گفت:

" به نظر... خیلی خواهان اینی"

" من همیشه برای بدست آوردن اطلاعات جدید مشتاقم آقای گری و این به این معنیه که تو میتونی بعدا ریلکس و اروم باشی بخاطر اینکه من میدونم که زخم و دردهات کجاست"

سرش رو تکیه داد انگار که واقعا نمیتونه باور کنه که داره به من اجازه میده که روی بدنش یه نقشه بکشم. دستور داد:

"در رژ لب رو باز کن"

اوه وارد خلق خوی راهنما و رئیس گونه اش شد، ولی اهمیتی نمیدم.

" دستتو به من بده"

دست دیگه ام رو بهش دادم. چشم غره رفت:

"اونی که رژ لب دستته"

" به من چشم غره رفتی؟"

"بله"

"این خیلی بی ادبانه ست. من یه فردی رو میشناسم که با چشم غره رفتن بی چون و چرا وحشی میشه"

طعنه امیز گفت:

"واقعا؟"

دستی که رژ لب دستم بود بهش دادم. و یکدفعه نشست و بینی هامون روبروی همدیگه قرار گرفت. با صدای اروم و زمزمه واری که تموم اعضای داخلی وجودم رو منقبض میکرد گفت:

"آماده ای؟"

اوه واو... زمزمه کردم:

"اره"

نزدیکی بدنش اغوا کننده بود. صدای فریبنده اش نزدیک بود و بوی بدنش مخلوط شده با شامپو بدنش به مشام می رسید. دستم رو به سمت بالای انحنای شونه اش برد. نفس گرفت:

"همینجا قرارش بده"

و دهنم خشک شد وقتی که دستم رو از بالای شونه اش به سمت سر بازو و بعد به سمت پایین و قفسه سینه اش هدایت کرد. رژ لب یه خط عریض، جگری رنگ و نوار شکلی رو به دنبال خودش باقی می گذاشت. در پایین قفسه سینه اش متوقف شد و بعد دستم رو در عرض شکمش به سمت دیگه برد. منقبض شده و عصبی بهم خیره بود. تظاهر به خونسردی میکرد ولی زیر نگاه محتاط و ماتش من مقاومتش رو حس میکردم.

حس بیزاریش به طرز مشخصی کنترل میشد، فکش منقبض شده بود و گوشه چشمش تنش و چین خوردگی دیده میشد. در میان وسط راه شکمش زمزمه کرد:

"و به سمت دیگه و بالا، مثل همین خط"

دستم رو رها کرد. مثل سمت دیگه خط رو به سمت چپ بدنش کشیدم. اعتمادی که به من کرد مست کننده بود ولی در عین حال هم سخت بود وقتی که واقعیت میزان درد و رنجی رو که داشت میفهمیدم. 7

زخم کوچیک سفید رنگ عمیق، بر روی سینه اش حک شده بودن. مثل جهنم تاریکی بود که این عمل وحشت انگیز و بی حرمتی شیطانی رو بر روی بدن زیباش، ببینی. کی چنین کاری رو در حق یه بچه میکنه؟ با کنترل احساساتم زمزمه کردم:

"تموم شد"

جواب داد:

"نه تموم نشده"

انگشت اشاره اش رو به دور پایین گردنش کشید. خطی رو که با انگشتش نشون داد با خط نواری شکل رژ لب دنبال کردم. تموم شد. به چشمای خاکستری عمیقش نگاه کردم. زمزمه کرد:

"حالا پشتم"

تکون خورد برای همین منم از روش بلند شدم. اونم چهار زانو نشست، چرخید و پشتش رو به من کرد. با صدای اروم و خشن شده ای گفت:

"همون راهی رو که روی قفسه سینه ام کشیدی روی پشتم هم بکش"

همونطوری که گفت انجام دادم تا اینکه یه خط نواری البالویی رنگ تا اواسط پشتش رو در بر گرفت. و تا انجام دادم چند زخم دیگه هم روی بدن زیباش شمردم. به طور کل 9 زخم.

گندش بزنین. مجبور بودم با خودم بجنگم تا هر کدوم از زخم های روی بدنش رو نبوسم و جلوی اشکهای که چشمام رو پر کرده بودن، بگیرم. چه جور حیوونی این بلا رو سر کسی میاره؟ وقتی که خط رو در محدوده پشتش میکشیدم سرش پایین بود و بدنش منقبض شده بود. زمزمه کردم:

"کنار گردنت رو هم بکشم؟"

سرش رو تاییدانه تکون داد. و من خط دیگه ای رو که به خط پایین گردنش وصل میشد و تا زیر موهایش میرفت کشیدم. زمزمه کردم:

"تموم شد"

و مثل این دیده میشد که به یه پوست رنگ شده ی جلیقه مانند عجیب غریب، همراه با ارایش یه خط قرمز هرزه گونه، پوشیده باشه. ریلکس شد و شونه هاش فرو ریختن و اروم به سمت چرخید تا روبروم قرار بگیره. اروم گفت:

" اینا نقاط آسیب دیده ان"

چشماش تیره و مردمک هاش گشاد شده بودن.... از ترس؟ از شهوت؟ میخوام خودم رو توی اغوشش بندازم ولی جلوی خودم رو گرفتم و با حسرت بهش نگاه کردم. زمزمه کردم:

" میتونم باهاشون زندگی کنم. الان میخوام که بیام تو بغلت"

لبخند خبیثانه ای بهم زد و دستاش رو با ژست خواهشانه ای باز کرد :

" خب خانم استیل، من تماما مال شما"

جیغ خوشحال بچه گانه ای کشیدم و خودم رو توی بغلش پرتاب کردم و روی تخت به پشت انداختمش. وقتی کج شد، خنده ی بلند پسروانه ای، همراه با حس رهایی ، انگار که از مون سختش تموم شده باشه، سر داد. به طریقی در اخر، زیر بدنش قرار گرفتم. نفس گرفتم:

" خب، حالا بریم سراغ ادامه کار تو اشپزخونه "

لباش رو دوباره روی لبام قرار داد.

«توضیحات مترجم»

"Crazy In Love " By Beyonce

I look and stare so deep in your eyes,

من خیلی عمیق به چشمت نگاه کردم و خیره شدم

I touch on you more and more every time,

هر بار بیشتر و بیشتر لمست کردم

When you leave I'm begging you not to go,

وقتی میرفتی التماس کردم که نری

Call your name two or three times in a row,

اسمت و دو یا سه بار پشت هم صدا کردم

Such a funny thing for me to try to explain,

برام چیز خنده داریه که سعی کنم تا توضیح بدم

How I'm feeling and my pride is the one to blame yeah.

چه حسی دارم و غرورم کسیه که سرزنش میشه آره

'Cuz I know I don't understand,

چون میدونم نمیفهمم

Just how your love can do what no one else can.

چطور فقط عشق تو میتونه کاری انجام بده که هیچکس دیگه ای نمیتونه

Got me looking so crazy right now, your love's

در حال حاضر من و خیلی شبیه دیونه ها کرده ، عشق تو

Got me looking so crazy right now,

در حال حاضر من و خیلی شبیه دیونه ها کرده

Got me looking so crazy right now, your touch

در حال حاضر من و خیلی شبیه دیونه ها کرده ، لمس کردن تو

Got me looking so crazy right now

در حال حاضر من و خیلی شبیه دیونه ها کرده

Got me hoping you'll page me right now, your kiss

در حال حاضر من و امیدوار به اسیرت شدن کرده ، بوسه ی تو

Got me hoping you'll save me right now

در حال حاضر من و به نجات دادنت امیدوار کرده

Looking so crazy in love's,

تو عشق خیلی دیونه به نظر میاد

Got me looking, got me looking so crazy in love.

من و شبیه ، من رو تو عشق خیلی شبیه دیونه ها کرده

When I talk to my friends so quietly,

وقتی خیلی آرام با دوستان حرف میزنم

Who he think he is? Look at what you've done to me,

اون فکر میکنه که کیه؟ ببین با من چیکار کردی

Tennis shoes, don't even need to buy a new dress,

کفش های تنیس ، حتی نیازی به خریدن یه لباس جدید نیست

(منظور شاعر اینکه دیگه براش مهم نیست چی میپوشه یا چی میخره)

You ain't here, ain't nobody else to impress,

تو اینجا نیستی ، هیچکسی نیست که بخوام تحت تاثیر قرارش بدم

It's the way that you know what I thought I knew,

اینطوریه که تو میدونی من به چی فکر میکنم

It's the beat that my heart skips when I'm with you,

این ضربان قلب منه که وقتی با توام شدید میشه

But I still don't understand,

اما من همچنان نمیفهمم

Just how your love can do what no one else can.

چطور فقط عشق تو میتونه کاری انجام بده که هیچکس دیگه ای نمیتونه

Got me looking so crazy right now, your love's

در حال حاضر من و خیلی شبیهه دیونه ها کرده ، عشق تو

Got me looking so crazy right now,

در حال حاضر من و خیلی شبیهه دیونه ها کرده

Got me looking so crazy right now, your touch

در حال حاضر من و خیلی شبیه دیونه ها کرده ، لمس کردن تو

Got me looking so crazy right now

در حال حاضر من و خیلی شبیه دیونه ها کرده

Got me hoping you'll page me right now, your kiss

در حال حاضر من و امیدوار به اسیرت شدن کرده ، بوسه ی تو

Got me hoping you'll save me right now

در حال حاضر من و به نجات دادنت امیدوار کرده

Looking so crazy in love's,

تو عشق خیلی دیونه به نظر میاد

Got me looking, got me looking so crazy in love.

من و شبیه ، من رو تو عشق خیلی شبیه دیونه ها کرده

"I Put A Spell On You" By Nina Simone

I put a spell on you

جادوت می کنم

Because you're mine.

چون تو مال منی

I can't stand the things that you do.

نمیتونم کارهایی که انجام میدی رو تحمل کنم

No, no, no, I ain't lyin'.

نه، نه، نه دروغ نمیگم

No.

نه

I don't care if you don't want me

برام مهم نیست که منو نمیخواهی

'Cause I'm yours, yours, yours anyhow.

چون من مال تو هستم، هر جور (که فکرشو بکنی) مال تو هستم

Yeah, I'm yours, yours, yours.

آره، مال تو هستم، مال تو هستم، مال تو هستم

I love you. I love you.

عاشقتم، عاشقتم

I love you. I love you.

عاشقتم، عاشقتم

I love you. I love you.

عاشقتم، عاشقتم

Yeah! Yeah! Yeah! Yeah....

آره ه ه ه

I put a spell on you.

جادوت می کنم

Lord! Lord! Lord! ...

خداوندا، خداوندا، خداوندا

.'Cause you're mine, yeah.

چون تو مال منی، آره

I can't stand the things that you do

نمیتونم کارهایی که انجام میدی رو تحمل کنم

When you're foolin' around.

وقتی داری (دور و برم) پرسه می زنی

I don't care if you don't want me

برام مهم نیست که منو نمیخوای

'Cause I'm yours, yours, yours anyhow.

چون من مال تو هستم، هر جور (که فکرشو بکنی) مال تو هستم

Yeah, yours, yours, yours!

مال تو؛ مال تو، مال تو

I can't stand your foolin' around.

نمیتونم پرسه زدناتو تحمل کنم

If I can't have you,

No one will!

اگه من نتونم تورو داشته باشم، هیچ فرد دیگه ای نمیتونه

I love you, you, you! I love you. I love you. I love you!

عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم

I love you, you, you!

عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم

I don't care if you don't want me

برام مهم نیست که منو نمیخواهی

'Cause I'm yours, yours, yours anyhow.

چون من مال تو هستم، هر جور (که فکرشو بکنی) مال تو هستم

«فصل ششم»

دستام در حالی که لبهام بی قرار مقابل لبهای کریستین بود و اونا رو به کام میکشید و حس مطبوع و خوشایند زبونس رو در برابر زبونم میچشید ، موهاش رو به چنگ گرفتن. و اونم مثل من حریصانه میبوسیدم. سرمست کننده بود.

یکدفعه بلندم کرد و لبه های تی شرتم رو گرفت و از سرم بیرون کشید و روی زمین پرتش کرد. در حالی که دستاش به پشتم، به سمت بند سوتینم کشیده میشد، حریصانه روبروی لبام گفت:

"میخوام احساس کنم"

با یه حرکت نرم بازش کرد و اون رو هم به گوشه ای انداخت. به پشت روی تخت هولم داد و به تشک میخکوبم کرد و دستها و دهنش به سمت سینه هام حرکت کردن. وقتی که نوک سینه ام رو بین لباش گرفت و محکم کشید، دستام داخل موهاش پیچ خوردن .

در حالی که احساسش، درون بدنم روانه میشد و تموم عضلات اطراف رون پاهام رو منقبض میکرد، ناله بلندی کردم . در مقابل پوست داغ شده ام زمزمه کرد:

"اره عزیزم. هزار صدات رو بشنوم"

پسر، من همین الان اونو درون خودم میخوام. با دهنش با سر سینه هام بازی میکرد و میکشیدشون و باعث میشد که بلرزم و زیر بدنش پیچ و تاب بخورم و در ارزوی اون باشم. هوشش رو مخلوط شده با ... چی؟ با حس احترام و ستایش حس کردم... انگار که در حال پرستشه منه...

با انگشتاش بدنم رو لمس میکرد و نوک سینه هام از لمس ماهرانه ی دستاش سفت و تیز شده بودن. دستش به سمت شلوار جینم رفت و ماهرانه دکمه اش رو باز کرد و زپیش رو پایین کشید و دستش رو داخل شلوار و شورتم فرستاد و انگشتاش رو بین پام کشید.

وقتی انگشتو داخل فرستاد نفسش رو هیس مانند بیرون داد. لگنم رو به سمت بالا به سمت کف دستش بالا کشیدم و اونم پاسخ داد و دستش رو بیشتر بین پام مالید. در حالی که روم خیمه زده بود نفس گرفت:

"اوه عزیزم"

بهم با چشمای نافذش خیره شد:

"تو خیلی خیسی"

صداش پر از حیرت بود. زمزمه کردم:

"من میخوامت"

دوباره دهنش رو روی دهنم گذاشت و من شدت خواسته و احتیاجش به خودم رو حس کردم.

این جدیده.... هیچ وقت به این شکل نبوده. فقط شاید به غیر از زمانی که از جورجیا برگشتم... و صحبت های اخیرش به ذهنم اومد که: من احتیاج دارم که بفهمم ما با هم خوبیم. این تنها راهیه که میتونم از طریقش بفهمم....

فکرش برام راه گشا بود. دونستن این که من چنین تاثیری روی اون دارم، اینکه میتونم اینقدر با انجام این کار بهش آرامش و تسلی بدم. ضمیر درونم با حس لذت فزاینده ای خر خر کرد. سر جاش نشست و دو طرف شلوار جینم رو گرفت و همراه با شورتم بیرون کشیدش.

حریصانه بسته کاندوم رو پاره کردم و وقتی که کنارم دراز کشید، به ارومی کاندوم رو روی التش کشیدم. جفت دستام رو گرفت و به پشت دراز کشید. دستور داد:

"تو بالا باش"

منو روی بدنش با پاهای باز شده قرار داد:

"میخوام ببینمت"

اوه... بهم کمک کرد و به ارومی بر روش نشستم. چشماش رو بست و لگنش رو به سمت بالا کشید و حس کشیدگی و پرشدگی رو درونم ایجاد کرد. لباس در حالی که نفسش رو بیرون میداد شبیه حرف «او» شد.

اوه خیلی احساس خوبی داره. تصرف کردن اون و متصرف شدن خودم...

دستام رو گرفت و نمیدونم که این بخاطر متعادل نگه داشتن من بود یا اینکه بهش دست نزدم، حتی با وجود اینکه نقشه مناطق ممنوعه رو میدونم. زمزمه کرد:

"تو خیلی خوبی"

دوباره بلند شدم و با حس قدرتی که بر روی اون داشتم، کریستین گری رو در حالی که زیر بدن من در حال از هم پاشیدن بود نگاه می کردم. دستام رو رها کرد و لگنم رو گرفت. منم دستام رو روی بازو هاش گذاشتم. ضربه محکمی به داخلم زد و باعث شد ناله بلندی کنم. با لحن تحمیل کننده ای گفت:

"درسته عزیزم، منو احساس کن"

سرم رو به عقب فرستادم و دقیقاً همین کار رو کردم. این کاریه که اون به خوبی انجام میده. در مقابل ریتم حرکت اون تکون میخوردم و تموم افکار، استدلال های درون ذهنم، کرخت شده ان. تموم وجودم احساسی هست که در یه لذت تو خالی گم شده ان. بالا و پایین... دوباره و دوباره... اوه اره. چشمام رو باز کردم، بهش خیره شدم. نفسم خشن شده و اونم به من خیره شده و چشماش میدرخشیدن. گفت:

"انای من"

با صدای گوشخراشی گفتم:

"اره، همیشه"

بلند ناله کرد و دوباره چشماش رو بست و سرش رو به عقب فرستاد. اوه خدای... دیدن کریستین اشفته حال به اندازه کافی مناسب بود تا کنترلم رو از دست بدم و پر سر صدا، بی رمق کننده و فرو ریزنده، ارضا بشم و بر روی بدنش بیوفتم. اونم در حالی که ارضا میشد ناله کرد:

"اوه عزیزم"

منو محکم نگه داشت و خودشو رها کرد.

سرم روی قفسه سینه اش و در منطقه ممنوعه است. گونه ام بر روی موهای کم جناغ سینه اش قرار گرفته. نفس نفس میزد و هنوز پر حرارت بودم و در مقابل میل زیادم برای بوسیدنش مقاومت میکردم و

لبام رو در هم میکشیدم. فقط روی بدنش دراز کشیدم و نفس میکشم. موهام رو نوازش میکرد و دستاش روی پشتم کشیده میشدن و در حالی که نفساش اروم میشد، منو تو بغلش نگه داشته بود.

"تو خیلی زیبایی"

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. چهره ام نامطمئن بود. در مقابل واکنشم اخم کرد و سریع سر جاش نشست و سورپرایزم کرد. دستاش به دور بدنم بودن و نگه ام داشتن. بازوشو در حالی که صورتامون روبروی همدیگه قرار میگرفت، گرفتم. دوباره گفت:

"تو. زیبایی"

لحن صداش تاکید وار بود. نرم بوسیدمش:

"تو هم گاهی اوقات به طرز هیجان انگیزی، شیرینی"

بلندم کرد و خودشو ازم بیرون کشید. تا این کار رو کرد کمی به خودم لرزیدم. به جلو خم شد و نرم بوسیدم:

"تو هیچ ایده ای نداری که چقدر جذابی مگه نه؟"

قرمز شدم. چرا اینقدر روی این موضوع تاکید میکنه؟

"تموم اون پسرا دنبالتن... این خودش نشونه کافی برات نیست؟"

"پسرا؟ کدوم پسرا؟"

کریستین اخم کرد. طعنه امیز و تلخ ادامه داد:

"لیست میخوای؟ پسر عکاسه، اون دیوونه تو هست. اون پسر تو فروشگاه ابزار آلات، برادر بزرگتر هم خونه ات و رئیس"

"اوه کریستین این واقعیت نداره"

"بهم اعتماد کن. اونا تو رو میخوان. اونا چیزی رو میخوان که مال منه"

منو به سمت خودش کشید و منم دستام رو بلند کردم و روی شونه هاش گذاشتم و انگشتام رو به داخل موهاش فرستادم و بهش با شیفتگی نگاه کردم . چشماش مالکیت طلبانه برق زدن و تکرار کرد:

" مالِ من "

اطمینان بخش گفتم:

" اره، مالِ تو "

بهش لبخند زدم. به نظر اروم دیده میشد و منم به طرز کاملاً راحتی تو بغلش روی تخت، در نور کامل و روشن عصر شنبه، نشسته بودم. کی فکرشو میکرد؟ رد رژ لب هنوز بر روی بدن فوق العاده اش مونده بود. روی تخت هم متوجه ی لکه های رژ لب شدم و با خودم فک کردم که خانم جونز باید به این رسیدگی کنه. زمزمه کردم:

"خط رژ لب هنوز کاملاً روی بدنت هست"

شجاعانه روی خط رژ لب، روی شونه اش، انگشت اشاره ام رو کشیدم. یکدفعه بدنش منقبض شد و پلک زد.

" میخوام به اکتشاف برم "

مشکوکانه بهم نگاه کرد:

" منظورت دیدن کل خونه ست؟ "

" نه. درباره نقشه گنجی که روی بدن تو کشیدیم فک میکنم "

انگشتام ارزوی لمسش رو داشتن. ابروش رو بالا انداخت و سورپرایز شده و نامطمئن پلک زد. بینیم رو به بینیش مالیدم.

" و این کار دقیقاً مستلزم چی هست خانم استیل؟ "

" فقط میخوام جاهایی رو که اجازه دارم لمس کنم "

کریستین انگشت اشاره ام رو با دندونش گرفت و اروم گازش گرفت. لب ورچیدم:

" آآآییی "

نیشش باز شد و یه غر غر اروم از داخل گلویش شنیده شد . گفت:

" باشه "

انگشتم رو رها کرد ولی صدایش همراه با ترس وحشت بود.

" صبر کن "

به سمت پشتم خم شد و دوباره بلندم کرد و کاندوم رو از التیش بیرون کشید و بی نزاکتانه کنار تخت روی زمین انداختش.

" از کاندوم متنفرم. باید به دکتر گرین زنگ بزنم تا بیاد تو رو ویزیت کنه "

" فک میکنی که متخصص زنان سیاتل برای همیچین کار بی ارزشی میاد؟ "

زمزمه کرد:

" میتونم خیلی قانع کننده باشم "

موم رو به پشت گوشم فرستاد :

" فرانکو کارش رو عالی انجام داده. این مدل تیکه تیکه رو دوست دارم "

چی؟؟

" اینقدر موضوع صحبت رو عوض نکن "

منو به عقب جابجا کرد و دوباره با پاهای باز به دو طرف لگنش روش نشستم و به زانوهای خم شده اش تکیه دادم. روی دستاش تکیه داد . بدون شوخی گفت:

" دست بزن "

به نظر مضطرب میاومد ولی سعی داشت مخفی اش کنه. نگاهم رو از اش نگرفتم و انگشتم رو در زیر خط رژ لب در راستای عضلات زیبا و در هم پیچیده ی شکمش کشیدم. به خودش پیچید و منم کارم رو متوقف کردم. زمزمه کردم:

"مجبور نیستیم که انجامش بدیم"

زمزمه کرد:

"نه مشکلی نیست. فقط یکذره.....احتیاج به دوباره سازگار شدن دارم. خیلی وقته که هیچ کس منو لمس نکرده"

کلمات بدون اجازه از دهنم در رفتن :

"از موقع خانم رابینسون؟"

به طرز حیرت انگیزی طعنه و کنایه از صدام گرفته شده بود. سرش رو تاییدانه تکون داد . معذب بودنش کاملا واضح بود.

"نمیخوام در موردش صحبت کنم. حال خوب تو رو خراب میکنه"

"میتونم باهаш کنار بیام"

"نه نمیتونی انا. هر وقت که من در مورد اون حرف زدم تو عصبانی شدی. گذشته ی من گذشته. این یه واقعیه. نمیتونم عوضش کنم. واقعا خوش شانسم که تو هیچ گذشته ای نداری بخاطر اینکه اگر میداشتی منو دیوونه میکرد"

بهش اخم کردم ولی نمیخواستم باهаш بحث کنم.

"دیوونه ات میکرد؟ بیشتر از چیزی که الان هستی؟"

لبخند زدم و امیدوار بودم که فضای بینمون عوض بشه. لباس منقبض شدن و زمزمه کرد:

"دیوونه ی تو"

قلبم از حس خوشی پر شد.

"لازمه به دکتر فلن زنگ بزنم؟"

خشک گفت:

"فک نمیکنم که لازم باشه"

به سمت عقب جابجا شد و پاهایش رو صاف کرد. انگشتام رو روی شکمش گذاشتم و اجازه دادم که روی پوستش کشیده بشن. دوباره ثابت شد.

"دوست دارم لمست کنم"

دستم به سمت نافش سر خورد. به سمت پایین از زیر نافش گذشتم. لباس از هم فاصله گرفتن و ریتم نفساش تغییر کردن. چشماش تیره شدن و الت تحریک شده اش در زیرم متورم شد. اوه خدای من، راند دوم. زمزمه کردم:

"دوباره؟"

لبخند زد:

"اوه اره خانم استیل، دوباره"

چه راه لذت بخشی برای سپری کردن عصر شنبه. زیر دوش ایستادم و بی خیال در حال شستن خودمم. مواظبم که موهای جمع شده ام خیس نشن و به چند ساعت پیش فکر میکنم. کریستین و وانیلا به نظر با هم خوب پیش میرن.

امروز خیلی افشاسازی کرد. گیج کننده‌ست. سعی کردم تموم این اطلاعات رو هضم و درک کنم. در فکر اینم که چه چیزهایی امروز فهمیدم: جزئیات درامدش....واو، اون به طرز وحشتناکی ثروتمنده. برای فردی به این جوونی فوق العاده‌ست. و اون پرونده ای که از من و تموم فرمان بردارهای مو تیره اش داره. در عجبم که اونا هم تو همون قسمت بایگانی هستن؟ ذهن نا خود اگاهم لباس رو به هم فشار داد و سرش رو برام تکون داد:

حتی بهش فک هم نکن!!

اخم کردم. فقط یکذره...

و یه لیلا که با اسلحه ، و دارای توانایی بالقوه، یه جایی اون بیرون هست و اون سلیقه ی مزخرف و بی ارزشش تو موسیقی که هنوز روی آی پد کریستین هستش. ولی گزینه خیلی بدتر ، خانم بچه باز، رابینسونه. نمیتونم اصلا بهش فک کنم. و نمیخوام هم فک کنم. نمیخوام اون مثل یه هیولا با اون موهای براقش وسط رابطه ی ما باشه.

کریستین درست میگه. من حتی با فک کردن به اون زن عصبانی میشم. پس شاید بهتر باشه که اصلا بهش فک نکنم.

از زیر دوش خارج شدم و خودم رو خشک کردم. ولی یکدفعه توسط یه حس خشم غیر قابل انتظاری احاطه شدم. کی میتونه با دونستن این موضوع عصبانی نشه؟؟ چه فرد نرمال و عاقلی همچین کاری رو با یه پسر 15 ساله میکنه؟ چقدر اون زن در تحقیر و به گند کشیده شدن کریستین دخیل بوده؟؟ من نمیتونم اون زن رو درک کنم. و بدتر از اون، اینه که کریستین میگه اون به من کمک کرده؟ اخه چطوری؟؟

یاد زخمهای افتادم. یه خشونت چشمگیر و قابل لمس از یادآوری یه کودکی فاجعه بار و منزجر کننده ... چه زخم های روحی رو علاوه بر این میتونه در ذهنش ایجاد کرده باشه. پنجاه سایه ی شیرین و ناراحت من.... امروز کلی حرفای خوب و دلنشین بهم زد. اون دیوونه ی منه.

به واکنشم خیره شدم، از یادآوری حرفاش لبخند زدم. قلبم سرشار از خوشی شد و صورتم با یه لبخند مسخره احساساتم رو منتقل کرد. شاید ما بتونیم با هم کنار بیایم. ولی چقدر دیگه اون میتونه بدون خواسته ی تنبیه کردن من، بخاطر گذشتن از یه حد مرز خاص، زندگی کنه؟؟

لبخندم از هم پاشید. این چیزیه که نمیدونم. این سایه ای هست که بر روی رابطه ما باقی مونده. کینکی فاکری¹ اره من میتونم اونو انجام بدم ولی بیشتر از اون؟؟

ذهن ناخود اگاهم مات و تهی بهم خیره شده بود و برای یک بار هم که شده عاقلانه هیچ اظهار نظر نیش زنده ای، نکرد. به اتاق خواب برگشتم تا آماده بشم. کریستین پایین بود تا کار هاشو، حالا هر چی که هست، انجام بده. برای همین اتاق کاملاً در اختیار خودم بود. با وجود تموم لباس های داخل اتاق لباس، چندین کتو پر از لباس زیر های نو داشتم. یه سوتین مشکی کاستوم فانتزی که تگ قیمت 540

اصطلاحی هست که در بی دی اس ام گفته میشه که سکس با یه سری ابزار های مختلف ولی در حد سبک. چون کلمه فارسی خوبی براش نبود¹ اسم انگلیسیشو نوشتم

دلار بهش وصل بود رو انتخاب کردم. تزئینات نقره ای مثل مليله دوزی روش داشت و یه شورت توری، که باهاش ست بود. جوراب شلواری بلند تا اواسط ران هم داشت که به رنگ طبیعی و بسیار نرم و ابریشمی بود. واهو... احساس... طنازی... و یکجورایی هاتی داره....اره.

وقتی که میخواستم لباسم رو بپوشم کریستین بدون در زدن وارد شد. واهو، میتونی در بزنی!! بی حرکت ایستاد و بهم خیره موند و چشمای خاکستریش حریصانه برق زدن. تموم وجودم البالویی شد... اینطور احساس کردم. پیراهن سفید و شلوار رسمی مشکی پوشیده بود. یقه پیراهنش باز بود. میتونستم خط رژ لب رو هنوز بر روی بدنش ببینم و اون همچنان به من خیره بود.

"میتونم کمکتون کنم آقای گری؟ فک میکنم هدفی از اومدنت داشتی تا اینکه مثل ادم های مات و سر به هوا به من زل بزنی"

خشک زمزمه کرد:

"من الان دوست دارم و ترجیح میدم که مات و سر به هوا به تو زل بزنی خانم استیل"

مجنون شده به سمتم قدم برداشت :

"یادم بنده که یه پیام تشکر مخصوص، برای کرولین آکتون بفرستم"

اخم کردم. اون زن دیگه کیه؟ سوالم رو بدون پرسیدن جواب داد:

"فروشنده مخصوص فروشگاه نیمن"

"اوه"

"کاملاً حواسم رو پرت کرده"

"میتونم ببینم. چی میخوای کریستین؟"

بهش خونسرد و خنثی نگاه کردم. در مقابل نگاهم یه لبخند یه وری زد و از جیبش توپ های نقره ای شبیه تخم مرغ رو بیرون آورد. سر جام میخکوب شدم. گذش بزنی، میخواد منو بزنی؟؟ الان؟ چرا؟؟ سریع گفت:

"اون چیزی که فک میکنی نیست"

ز مزمه کردم:

"پس روشنم کن"

"فک کردم که بتونی اینا رو امشب داشته باشی"

معنی جمله اش بینمون مردد موند تا اینکه منظورشو متوجه شدم. شوکه شده گفتم:

"تو این مراسم؟"

سرش رو اروم تاییدانه تکون داد. چشماش تیره شده بودن. اوه خدای....

"بعدش منو میزنی؟"

"نه"

برای چند لحظه، احساس کوچیک، گذرا و تیز نا امیدی رو حس کردم. تو گلو خندید:

"میخواستی این کار رو بکنم؟"

اب دهنم رو قورت دادم. واقعا نمیدونم.

"خب، اسوده و مطمئن باش چون من دیگه به تو به اون شکل و روش دیگه دست نمیزنم، حتی اگه

التماسم کنی"

اوه!! این جدید بود. توپ ها رو بالا گرفت و ادامه داد:

"میخواهی این بازی رو انجام بدی؟ هر وقت که بخوای، اگر احساسش بیش از حد بود، میتونی درشون

بیاری"

بهش خیره شدم. خیلی بدجنس و وسوسه کننده ست.... نامرتب با اون موهای پریشون و چشمای تاریک

رقصانش که همراه با افکار پلید و شهوانی بودن و اون دهن تراش خورده و زیبا و لبهای کشیده شده که

یه لبخند سکسی و مشتاق رو نشون میدادن، دیده میشد. موافقت کردم:

"باشه"

ضمیر درونم صداس رو به سرش انداخته بود و از روی پشت بوم فریاد میزد:

لعنتی اره!!!

کریستین نیشش باز شد:

" دختر خوب. بیا اینجا. وقتی که کفشات رو پوشیدی من میفرستمشون داخل"

کفشام؟ چرخیدم و به کفشای جیر پاشنه باریک نقره ای دوست داشتنی، که با لباسم ست بود و انتخابشون کرده بودم نگاه کردم. ضمیر درونم بهم توپید:

یالا برو!!

دستش رو به طرفم گرفت تا تعادل رو وقتی که کفشای مارک کریستین لوبوتان¹، یه کفش 3 هزار و 295 دلاری رو پام میکردم، حفظ کنم. الان باید 5 اینچ² بلند تر شده باشم.

به کنار تخت هدایتم کرد ولی ننشستیم. بعد به سمت تنها صندلی داخل اتاق رفت و بلندش کرد و مقابلم من قرارش داد.

" وقتی سرم رو به پایین تکون دادم به جلو خم شو و صندلی رو بگیر، فهمیدی؟"

صداش خشن شده بود.

" اره"

دستور داد:

"خوبه. حالا دهنت رو باز کن"

هنوز تن صداش پایین بود. همون کاری رو که گفت انجام دادم و فک کردم که میخواد توپ ها رو داخل دهنم بفرسته تا لغزنده بشن. ولی نه. انگشت اشاره اش رو داخل دهنم کرد. اوه.... گفت:

"بمکش"

طراح فشن فرانسوی که بزرگترین فروش کفشای جیر براق با کف قرمز که به عنوان امضای کاری اون شخص و دلیل معروفیتش هست.¹

"Christian Louboutin"

هر اینچ برابر با 2.54 سانتی متر است²

دستشو گرفتم و نگاهش داشتم و همون کاری رو که گفت انجام دادم. ببین، من میتونم حرف گوش کن باشم ، وقتی که بخوام.

مزه صابون میداد... هوووم. محکمتر مکیدمش و این کارم، با گشاد شدن چشمش و فاصله گرفتن لباش از هم وقتی که نفس میگرفت ، پاداش داده شد. من دیگه در این مرحله به هیچ گونه لغزندگی احتیاج ندارم. وقتی که انگشتشو میمکیدم و زیونم رو به دورش میچرخوندم توپ ها رو داخل دهنش فرستاد . وقتی که میخواست انگشتشو از دهنم بیرون بکشد گازش گرفتم.

نیشش باز شد و سرش رو به دو طرف تگون داد و سرزنشم کرد، برای همین انگشتشو رها کردم. سرش رو به پایین تگون داد و منم خم شدم و کناره های صندلی رو گرفتم. شورتم رو کنار کشید و اروم انگشتشو واردم کرد و اهسته شروع به چرخوندنش کرد. برای همین در تمام جهات احساساش کردم . نتونستم ناله ای رو که از دهنم خارج میشد سرکوب کنم.

انگشتشو بیرون کشید و با ملاطفت و به ارومی توپ ها رو واردم کرد و به عمق درونم هولشون داد. وقتی که سر جاشون قرار گرفتن شورتم رو درست کرد و پشتم رو بوسید. دستاش رو از مچ پاهام به سمت بالا تا ران هام کشید ، اروم بالای ران هام رو، جایی که گیره های جوراب شلواریم وصل بودن بوسید. زمزمه کرد:

"تو پاهای فوق العاده ای داری خانم استیل"

ایستاد و لگنم رو گرفت و پشتم رو به بدنش فشار داد و برای همین الت تحریک شده اش رو حس کردم.

"شاید وقتی که به خونه برگشتیم ، اینطوری انجامش بدیم اناستازیا. میتونی حالا بیاستی"

احساس گيجی و بوالهوسی میکردم و وقتی که وزن توپ های نقره ای درونم، که منو تحت فشار و باعث کشیدگی داخل شده بودن، حس کردم، فراتر از برانگیختگی جنسی بودم. کریستین پشت سرم خم شد و شونه ام رو بوسید:

"اینا رو برات شنبه هفته پیش واسه مراسم خریده بودم"

دستشو به دور بدنم اروم آورد و بالا گرفت . کف دستش یه جعبه کوچیک قرمز رنگ بود که بر روی پوشش «کارتیر¹» نوشته شده بود. ادامه داد:

"ولی تو منو ترک کردی، برای همین هیچ وقت شانسنش برام ایجاد نشد تا بهت بدمشون"

اوه! زمزمه کرد:

"این شانس دوممه"

صداش توسط احساسات غیر قابل بیانی سخت و سفت شده بود. مضطربه!!

دستم رو بلند کردم و جعبه رو باز کردم . داخلش یه جفت گوشواره اویز قطره شکل بود. هر کدوم چهار الماس داشت. یکی در راس گوشواره و بعد یه فضای خالی و بعد سه تا الماس که در فواصل عالی به دنبال هم اویزون بودن. زیبا، کلاسیک و ساده بودن. چیزی که خودمم اگر یه زمانی میتونستم از کارتیر خرید کنم انتخاب میکردم. زمزمه کردم:

"قشنگن"

و چون این شانس دوم هست من عاشقشونم. ادامه دادم:

"ممنونم"

کاملا ریلکس و رها شد و استرس و نگرانی از وجودش خارج شد. دوباره شونه ام رو بوسید . پرسید:

"لباس نقره ای رو میپوشی؟"

"اره، خوبه؟"

"البته. تنهات میزارم تا آماده بشی"

بدون نگاه دوباره به عقب از اتاق خارج شد.

کمپانی فرانسوی که در ساخت جواهرات لوکس و ساعت هست¹

وارد به جهان موازی شدم. زنی که به من خیره شده بود به اندازه رفتن به فرش قرمز با ارزش شده بود. لباس بلند، شکلی و نقره ای رنگش، به طرز ساده ای خیره کننده بود. شاید خودمم به نامه تشکر امیز به کرولین اکتون شخصا بنویسم. کاملاً اندازه و مناسب اندام و انحناى بدنم بود.

موهام نرم و زیبا به دور صورتم و بر روی شونه و سینه ام ریخته شدن. چند تار موم رو پشت گوشم فرستادم و گوشواره ی شانس دومیم نمایان شد. ارایشم رو در حداقل ممکن و چهره ام رو طبیعی نگه داشته بودم. خط چشم، ریمل، و کمی رژ گونه صورتی و یه رژ لب صورتی رنگ زده بودم.

واقعاً احتیاجی به رژ گونه نداشتم. به راحتی میتونم با یه حرکت، توسط توپ های نقره ای، صورتم رنگ بگیره. اره اونا گارنتی من برای داشتن رنگ بر روی گونه هام در تمام طول امشب هستن. سرم رو از گستاخیه ایده های اروتیک و جنسی کریستین تکون دادم. خم شدم و روپوش ساتنی و کیف نقره ای کوچیک رو برداشتم و برای پیدا کردن پنجاه سایه ام راه افتادم.

در سرسرا کریستین در حال صحبت با تیلور و سه مرد دیگه بود. پشتش به من بود. چهره های سورپرایز و تحسین امیز اون آقایون، کریستین رو هشیار کرد. وقتی که خجولانه ایستادم و منتظر شدم، کریستین به سمتم چرخید.

گندش بزنن! دهنم خشک شد. خیره کننده شده بود... کت شلوار رسمی مشکی، کروات پاپیونی، و چهره اش که با حیرت به من خیره شده بود. قدم زنان به سمتم اومد و روی موهام رو بوسید.

"اناستازیا، نفس گیر شدی"

از تعریفش در مقابل تیلور و اون آقایون قرمز شدم.

"یه جام شامپاین قبل رفتن بخوریم؟"

سریعا زمزمه کردم:

"لطفا"

کریستین سرش رو برای تیلور تکون داد و اون هم همراه با همکاراش به سمت راهرو خروجی راه افتادن.

در نشیمن کریستین یه بطری شامپاین از داخل یخچال بیرون آورد. پرسیدم:

"تیم امنیتی بودن؟"

"محافظان نزدیک. مستقیماً تحت اطاعت تیلور هستن. اون تو این زمینه هم آموزش دیده."

کریستین جام شامپاین رو بهم داد.

"تیلور خیلی همه فن حریفه"

لبخند زد:

"اره همینطوره. خیلی زیبا شدی اناستازیا، به سلامتی"

دستش رو بالا آورد و منم همین کار رو کردم و جام هامون رو بهم زدیم. شامپاین به رنگ گل رز کمرنگ، و خوشمزه، ترد و سبک بود. با چشمای پر حرارت پرسید:

"حالت چطوره؟"

شیرین لبخند زد:

"خوبم ممنونم"

هیچی بروز ندادم و کاملاً میدونستم که منظورش به توپ های نقره ای هست. بهم نیشخند زد:

"بیا. یه این احتیاج داری"

بهم یه کیسه مخملی بزرگ که بر روی کانتر اشپزخونه بود داد. بین نوشیدن شامپاینش گفت:

"بازش کن"

کنجکاوانه داخل کیسه رو نگاه کردم و یه ماسک مخصوص بالماسکه که ظریف، زیبا و نقره ای و با کبالت¹ های ابی رنگ که بر بالای اون توسط پر های تزئینی و زیبا ارایش شده بود بیرون کشیدم. به عنوان تصدیق گفت:

"مهمونی بالماسکه ست"

عنصری فلزی خاکستری، فام براق و سخت و رسانا¹

"متوجه ام"

ماسک زیبایی هست. دو روبان نقره ای به عنوان ریسمان در دو لبه ماسک وجود داشت و زر دوزی های ظریف و نقره ای در اطراف چشم کار شده بودن.

"این زیبایی تو رو به نمایش میزاره اناستازیا"

خجولانه با نیش باز نگاهش کردم:

"تو هم میزنی؟"

ابروش رو بالا انداخت و نیشخند زد و اضافه کرد:

"البته. اونا به طریقی خیلی رها کننده و ازادی بخش هستن¹"

اوه. این خیلی باحال و سرگرم کننده هست. گفت:

"بیا. میخوام چیزی رو بهت نشون بدم"

دستشو به سمت دراز کرد و از سرسرا به سمت در کنار پله های طبقه بالا برد. در رو باز کرد و اتاقی، که به بزرگی اتاق بازیش بود و دقیقا در زیر اتاق بازیش هم قرار داشت، نمایان شد. ولی این اتاق پر شده توسط کتاب بود. واو...یه کتابخونه! تمام دیوار ها از زمین تا سقف پر از کتاب بودن. در مرکز اتاق یه میز بزرگ بیلارد قرار داشت که توسط یه چراغ مثلثی شکل منشور مانند، روشن شده بود. با حیرت و صدای جیر جیر ماندی گفتم:

"تو کتابخونه داری!!"

لبالب از هیجان بودم.

"بله. البته ایلویوت بهش میگه اتاق تخمی مزخرف. این اپارتمان خیلی بزرگه. امروز که گفتم میخوای به اکتشاف بری متوجه شدم که من اصلا خونه رو به تو نشون ندادم. الان زمان نداریم ولی با خودم فک

منظور از کلمه ای که اینجا استفاده میکنه اینه که ماسک احساسی به تو میده که ازادی بیشتری داری و باعث میشه که کاری رو که میخوای¹ راحت انجام بدی

کردم که این اتاق رو بهت نشون بدم و شاید تو رو به یه بازی بیلیارد در آینده ای نزدیک به چالش بکشونم"

بهش لبخند دندون نمایی زدم:

" حتما!"

پنهورنی خودم رو از شوق بغل کردم. منو خوزه حسابی حرفه ای شدیم. ما تو این سه سال گذشته دائم بیلیارد بازی کردیم. من با چوب بیلیارد حرفه ایم. خوزه معلم خوبی برام بوده. کریستین مشتاق شده پرسید:

" چیه؟"

اوه! باید واقعا جلوی احساسات شدیدم رو که یکدفعه بهم هجوم آوردن بگیرم. به خودم اخم کردم. سریع گفتم:

"هیچی"

کریستین چشماش رو باریک کرد:

" خب، شاید دکتر فلن بتونه راز تو رو کشف کنه. امشب میبینیش"

" اون شارلاتان گرون قیمت رو؟؟"

گندش بزن....

" کاملاً همینه. اون داره میمیره تا تو رو ببینه"

در حالی که در صندلی عقب ماشین آودی نشسته بودیم و به سمت شمال حرکت میکردیم ، کریستین دستم رو گرفت و با شصت دستش انگشتام رو نوازش کرد. لرزیدم و احساسش رو در داخل رون پاهام

حس کردم. تلاش زیادی کردم تا ناله ام رو سرکوب کنم، بخاطر اینکه تیلور بدون هیچ گونه هدفون و آی پدی به همراه یه مرد مامور امنیتی دیگه که فک کنم اسمش سوایر بود، نشسته بودن.

کم کم احساسات لذت بخشِ بی تابِ و بی قراری رو در اعماق شکمم حس کردم. با خودم فک کردم که چقدر دیگه میتونم به این وضعیت... بدون هیچ رهایی، ادامه بدم؟ پاهام رو روی هم انداختم و تا این کار رو کردم یه موضوعی که تو ذهنم دائم میچرخید یکدفعه به ذهنم اومد. سریع از کریستین پرسیدم:

"تو رژ لب از کجا گیر آوردی؟"

نیشخند زد و به جلو اشاره کرد و با دهن کجی گفت:

"از تیلور"

بلند زدم زیر خنده:

"اوه"

و یکدفعه ساکت شدم.... توپها¹!

لبم رو گاز گرفتم. کریستین بهم لبخند زد. چشماش بدجنسانه درخشیدن. اون دقیقا میدونه که داره چی کار میکنه. اون یه دیو سکسیه! نفس گرفت و گفت:

"اروم باش. اگر احساسش بیش از حده..."

ساکت شد. اروم یکی یکی انگشتم رو بوسید و بعد سر انگشت کوچیکم رو مکید. حالا میدونم که اون این کار رو با هدف خاصی انجام میده. چشمام رو وقتی که حس پلید خواستن، در بدنم تیر کشید بستم. برای چند لحظه کاملاً تسلیم شده بودم و عضلات عمیق درونم منقبض شدن. اوه خدای من....

وقتی چشمام رو باز کردم کریستین رو دیدم که از نزدیک نگام میکرد...

پرنس شرور! باید به خاطر کت و کروات پاپیونیش باشه که، اینقدر بالغ تر، پخته تر، و یه خوش تیپ هرزه ی ویران کننده با نیت افسار گسیخته ی هوسناک، دیده بشه.

با خنده به توپ ها فشار وارد میشد¹

به راحتی نفس من رو بند می‌آورد. من در دام سگسی که پهن کرده بود اسیر شدم. و اگر که بخوام باور کنم، اون ماله منه...! فکرش لبخندی رو بروی لبام آورد و نیش باز پاسخ دهنده ی کریستین، کور کننده بود.

"خب، در این مراسم میتونیم انتظار چیو داشته باشیم؟"

سریع گفت:

"اوه، همون کارهای معمول"

بهش یاد اوری کردم:

"برای من معمول نیست¹"

کریستین با محبت بهم لبخند زد و دوباره دستم رو بوسید:

"کلی ادم با پولشون فخر می‌فروشن. حراج، مزایده، قرعه کشی، شام، رقص... مامان بلده که چطوری یه پارتی و مهمونی راه بندازه"

لبخند زد و منم برای اولین بار امروز به خودم اجازه دادم تا در مورد این مهمونی هیجان زده باشم.

صفی از ماشین های گرون قیمت در مسیر باغ راه خانه ی اربابی آقای گری، در حرکت بودن. فانوس های حبابی کاغذی به رنگ صورتی کم رنگ در تمام طول مسیر باغ راه قرار داشتن. و تا ما با ماشین آآودی نزدیک تر شدیم، میتونستم ببینم که اونا همه جا قرار داشتن. هنوز اوایل شب بود و اونا فضا رو جادویی کرده بودن. انگار که وارد یه سرزمین سحر امیز شده باشیم. به کریستین نگاه کردم. چقدر مناسب پرنس من هست.... و حس شوق کودکانه ای درونم شکوفا شد و تموم احساسات دیگه رو تحت الشعاع قرار داد. کریستین با نیش باز گفت:

"ماسکتو بزن"

و وقتی که ماسک ساده مشکی خودشو زد، پرنس من به یه فرد شرور تر، تاریکتر و شهوانی تر تبدیل شد. تنها چیزی که میتونستم از صورتش ببینم دهن تراش خورده زیبا و فک محکمش بود.

¹ چون انا تا حالا به همچین مراسم هایی نرفته

گندش بززن....ضربان قلبم با دیدنش بالا رفت. منم ماسکم رو زدم و بهش یه لبخند دندون نما زدم و حس گرسنگیه عمیق درون وجودم رو، نادیده گرفتم.

تیلور وارد راهرو اصلی شد و یه پیشخدمتی در سمت کریستین رو براش باز کرد. سوایر هم پیاده شد و در سمت منو باز کرد. کریستین پرسید:

"اماده ای؟"

"مثل همیشه اره"

"تو زیبا شدی اناستازیا"

دستم رو بوسید و از ماشین پیاده شد.

فرش سبز رنگ تیره ای در طول مسیر چمنی اطراف خونه پهن شده بود و ما رو به سمت محوطه فوق العاده ای که پشت ساختمان اصلی بود هدایت میکرد. کریستین دستشو حمایت کننده دور من نگه داشته و بر روی کمرم گذاشته بود. راه توسط حباب های کاغذی، در حالی که فرش سبز رنگ رو به همراه برگزیدگان فاخری که با لباس های تجملی و زیباشون همراه با ماسک های که زده بودن دنبال میکردیم، روشن شده بود.

دو تا عکاس از مهمانان میخواستن که با پس زمینه الاجیق پوشیده شده توسط پیچک بیاستند و ژست بگیرند تا از شون عکس گرفته بشه. یکی از عکاس ها کریستین رو خطاب کرد:

"اقای گری"

کریستین سرش رو متوجه شده تکون داد و منو به سمت خودش کشید و سریعاً برای عکس ژست گرفتیم. چطور اونو شناختن؟ بدون شک از طریق نشان بازرگانی کریستین، موهای مسی رنگ در هم ریخته اش، شناختنش. کریستین پرسید:

"دو تا عکاس؟"

"یکی از طرف سیاتل تایمز و یکی دیگه برای یادگاری. بعد میتونیم یه کپی ازش بخریم"

اوه دوباره عکسم میره تو روزنامه... لیلا سریعا و مختصرا به ذهنم رسوخ کرد. این راهی بوده که تونسته منو پیدا کنه... عکسم با کریستین. فکرش اشفته کننده ست. ولی با این حال باعث راحتی خیاله که زیر این ماسک خیلی قابل تشخیص نیستم.

در اخر صف، خدمت کاران سفید پوشی با یه سینی بزرگ در دست، پر از جام های شامپاین ایستاده بودن. قدر دان شدم که کریستین بهم یه جام داد و موثرانه باعث شد که از افکار تیره و تارم فاصله بگیرم.

به یه الاچیق سفید بزرگ که با چراغ های حبابی کاغذی، با اندازه کوچیک تر که در زیرش قرار گرفته بودن تزئین شده بود و زمین شطرنجی سیاه سفید سن رقص رو که توسط یه حفاظ کوتاه که سه تا ورودی داشت روشن کرده بود، رسیدیم. در هر ورودی تو تا مجسمه یخی قو پر نقش و نگاری قرار داشتن. در قسمت چهارم که ورودی نبود یه سن قرار داشت که یه گروه نوازنده چهار نفری در حال خوندن یه اهنگ فراموش نشدنی و اسمونی که نمیشناختم بودن. اون سن در واقع برای یه گروه خیلی بزرگ تعبیه شده بود ولی هنوز نوازنده ای بر روش دیده نمیشد. فهمیدم که این باید قطعا برای بعدا باشه.

کریستین دستم رو گرفت و منو از بین دو تا مجسمه قوی به سمت سن رقص، جایی که باقی مهمان ها با جام های شامپاینشون جمع شده بودن و با هم در حال صحبت کردن بودن، هدایت کرد.

به طرف خط ساحلی، یه چادر بینهایت بزرگی که از جهتی که نزدیک ما بود، تونستم با نگاه اجمالی به صندلی ها و میز هایی که به زیبایی درونش چیده شده بودن، ببینم. خیلی زیاد بودن! از کریستین پرسیدم:

"چه تعداد مهمون قراره بیان؟"

توسط حجم زیاد چادر شوکه شده بودم.

"فک میکنم حدود 300 نفر. باید از مامان بپرسی"

بهم لبخند زد و شاید به خاطر این بود که میتونستم فقط ذهنش رو از صورتش ببینم، ولی ضمیر درونم از دیدنش غش کرد.

"کریستین!"

یه زن از بین جمعیت پیداش شد و دستاش رو به دور گردن کریستین انداخت و سریعاً فهمیدم که میاست. لباس براق حریر صورتی کمرنگ بلندی، همراه با یه ماسک خیره کننده، ظریف و پر زرق و برق به سبک ایتالیایی، ست شده با لباسش زده بود. عالی دیده میشد. و برای لحظاتی تا حالا اینقدر قدردان و شکر گزار نبودم که کریستین بهم یه لباس مناسب برای این مراسم داده.

" انا! اوه عزیزم، تو فوق العاده شدی"

بغلم کرد:

" باید بیای دوستای منو ببینی. هیچ کدومشون باورشون نمیشه که بالاخره کریستین دوست دختر داره" نگاه ترسیده سریعی به کریستین انداختم و اونم شونه اش رو بالا انداخت و تسلیم شده — که من میدونم اون غیر قابل تحمله، من چندین سال باهاش زندگی کردم- و اجازه داد تا میا منو به سمت گروهی از خانم ها که همگی با لباس های فاخر گرون قیمت و همراهان بی عیب و نقص داشتن، برد. میا یه معرفی سریع و کوتاه انجام داد. سه تا از اون خانم ها دلنشین و مهربون بودن ولی لی لی، فک کنم که اسمش همین بود، منو با اوقات تلخی و نارضایتی از زیر ماسک قرمز رنگش نگاه میکرد. کنایه امیز گفت:

" البته ما همگی فک میکردیم که کریستین گی هست"

حس کینه توزانه اش رو زیر لبخند بزرگ تصنعی اش مخفی کرد. میا با اوقات تلخی بهش نگاه کرد :

" لی لی، مودب باش. کاملاً واضح که کریستین خیلی هم در مورد خانم ها خوش سلیقه ست. اون منتظر یه گزینه خوب و مناسب بوده و اون فرد تو نبود!"

لیلی مثل رنگ ماسکش کاملاً قرمز شد، مثل من. میتونه بیشتر از این معذب کننده تر باشه؟؟

" خانم ها، اگر اجازه بدید همراه رو پس بگیرم، لطفاً؟"

کریستین دستشو به دور کمرم پیچوند و منوبه سمت خودش کشید. هر 4 نفرشون قرمز شدن و نیششون باز شد و سر جاشون جابجا شدن. لبخند خیره کننده کریستین همیشه کار خودشو میکنه. میا بهم نگاه کرد و چشم غره رفت و کافی بود تا باعث بشه بخندم. در حالی که کریستین منو میکشید که بریم، گفتم:

" از اشناییتون خوشحال شدم"

وقتی که با کریستین کمی از اونا فاصله گرفتیم با دهن کجی گفتیم:

" دستت درد نکنه"

" لی لی رو با میا دیدم. اون بدجنس و ناخوشاینده"

خشک زمزمه کردم:

" اون از تو خوشش میاد"

به خودش لرزید:

" خب، این احساس دو طرفه نیست. بیا، بریم چند نفر رو بهت معرفی کنم"

یک ساعت نیم بعد رو تماما مشغول معرفی و احوال پرسی با افراد مختلف شدیم. 2 تا بازیگر هالیوود ، 2 تا موسس و سرمایه گذار، چندین پزشک عالی رتبه و پر اوازه رو ملاقات کردم. گذش بزمن....هیچ راهی نداره تا من بتونم اسم تموم اونا رو یادم بمونه.

کریستین منو کنار خودش نگه میداشت و از این قضیه شکر گذار بودم. حقیقتش، این حجم از ثروت ، زیبایی سحر امیز و این میزان اسراف ناب و خالص و تمام عیار جشن ، منو ترسونده بود. من هیچ وقت به این شکل ، زندگی نکردم.

پیشخدمت های سفید پوش به راحتی، در بین جمعیت در حال افزایش مهمون ها، با بطری شامپاین حرکت میکردن. جام خودم رو پایین نگه داشتم و نگرانی همیشگیم رو داشتم . من نباید زیاد نوشیدنی بخورم. من نباید زیاد نوشیدنی بخورم. اینو دائم به خودم تکرار میکردم ولی با این حال کم کم احساس سبک سری میکردم و نمیدونم که این بخاطر شامپاین بود یا توپ های نقره ای پنهونی...

درد و حسی که زیر کمرم بود کم کم در حال رشد بود و غیر قابل انکار و نادیده گرفته شدن شده بود.

" خب پس تو در اس آی پی کار میکنی؟"

مرد کچل روبروم با ماسک خرسی....یا سگ شکل؟؟؟ ازم پرسید. ادامه داد:

"یه شایعه شنیدم که یه بزرگانی اونجا رو تصاحب کرده"

قرمز شدم. یه بازرگانی تصاحبش کرده و یه مردی هست که بیش تر از چیزی که فکرشو بکنی پول داره و یه شکارگر بی همتا و بی رقیبه.

"من فقط یه دستیار پایین رتبه در اونجا هستم آقای اِکلز. من در مورد این چیزا خبری ندارم"

کریستین هیچی نمیگفت و فقط ملایم و خوش برخوردانه به اکلز لبخند میزد.

"خانم ها و آقایون"

رئیس مراسم تشریفات ، که کت شلوار مشکی فوق العاده ای به همراه ماسک دلچک سفید رنگ، زده بود حواسمون رو به خودش جلب کرد.

"لطفا سر جاهاتون بنشینید. شام در حال سرو شدن هست"

کریستین دستم رو گرفت و جمعیت پر هیاهو رو به سمت چادر بزرگ دنبال کردیم.

داخل چادر خیره کننده بود . سه تا چلچراغ بینهایت بزرگ و کوتاه اویزون شده بودن و رنگ های متعددی در طیف های مختلف رو در داخل چادر پخش کرده بودن و درخشندگیش از روی کف عاجی صیقلی شده، بر روی دیوارها و سقف منعکس میشد. حداقل 30 تا میز در چادر قرار داشتن و منو یاد اتاق خصوصی غذا خوری در هتل هیتمن انداختن. جام های کریستالی، روکش های کتان سفید اتو کشیده که میز ها و صندلی ها رو پوشونده بود و در وسط میز ها، گلهای خیره کننده و صورتی کمرنگ پئونیا، که به دور جا شمعی نقره ای تزئین شده بودن، قرار داشتن. و بعد در کنارش سبد پوشیده شده با پارچه نازک و ظریفی ، پر از تنقلات و خوراکی های مختلف پر شده بود. کریستین میزمون رو پیدا کرد و منو به سمت میزی که در مرکز محوطه بود، برد .

میا و گریس قبل از ما اونجا نشسته و عمیقا در حال صحبت با مرد جوانی که نمیشناختم بودن. گریس لباس شب براق و درخشنده سبزی به همراه یه ماسک ایتالیایی ست شده، پوشیده بود. عالی دیده میشد و اصلا هم مضطرب نبود و به من به گرمی خوشامد گفت:

"انا، چقدر خوشحال شدم که دوباره دیدمت! و خیلی هم زیبا شدی"

کریستین خشک و رسمی با مادرش احوال پرسى کرد:

"مامان"

و جفت گونه هاش رو بوسید. گریس با اوقات تلخی بهش گفت:

"اه کریستین، چقدر رسمی!"

مادر پدر گریس، اقا و خانم تراولیان، به ما سر میز ملحق شدن. به نظر خیلی بشاش و با طراوت و جوون دیده میشدن ولی سخت بود که از زیر ماسک های ست شده با همشون، که به رنگ برنز بود، اینو فهمید. از دیدن کریستین خوشحال شدن.

"مادر بزرگ، پدر بزرگ، میتونم اناستازیا استیل رو بهتون معرفی کنم؟"

خانم تراولیان به سمتم هجوم آورد و بغلم کرد و پر حرارت گفت:

"اوه، بالاخره کریستین کسی رو برای خودش پیدا کرد. چقدر عالی و چقدر خوشگل! خب امیدوارم که باهاش ازدواج کنی"

باهام دست داد. گندش بززن... بابت وجود ماسک بر روی صورتم خدا رو شکر کردم... گریس به نجاتم اومد:

"مامان، انا رو شرمنده نکن"

اقای تراولیان باهام دست داد و گفت:

"این ادم سبک مغز و پیر رو نادیده بگیر انا. اون تو این افکار بخاطر اینکه خیلی پیره و حق خدا گونه خودش میدونه که هر چرت و پرتی رو که به ذهن اشفته اش میرسه بگه"

"انا، ایشون همراه من هستن. شوان"

میا خجولانه مرد جوونی رو بهم معرفی کرد. اون بهم یه لبخند شرورانه ای زد و چشمای قهوه ایش وقتی که با هم دست دادیم از هیجان در حال رقص بودن.

"از اشناییتون خوشوقتم شوان"

کریستین در حالی که شوان رو زیرکانه زیر نظر گرفته بود باهانش دست داد. بهم نگو که میا بیچاره هم از دست برادر مغرور و از خود راضیش رنج میکشه! دلسوزانه به میا لبخند زدم.

لنس و جنین، دوستان گریس، زوج اخری بودن که به میز ما ملحق شدن ولی هنوز از آقای گری خبری نبود.

ناگهان صدای خش خش میکروفون بلند شد و صدای آقای گری توسط سیستم صوتی اونجا در کل فضا پخش شد و باعث شد همه داخل چادر کم بشه. کریک بر روی سن کوچیکی در انتهای سالن ایستاده بود و یه ماسک دلچک طلایی زیبایی، به صورتش زده بود.

"خانم ها و آقایون ، به مراسم خیریه ای سالانه ی ما خوش آمدید. امیدوارم از تدارکاتی که امشب براتون دیدیم تا الان لذت برده باشید و باعث بشه که حسابی دستتون رو داخل جیبهاتون بفرستید و این عمل خیر خواهانه عالی رو که تیم ما به اسم همدلی متفقاانه انجام میده حمایت کنید. همونطور که میدونید این موضوعی هست که بسیار به قلب من و همسرم نزدیکه ."

مضطرب به کریستین نگاه کوتاهی انداختم و دیدم که کاملاً خنثی ، فک کنم، به سن خیره شده بود. به من نگاه کرد و نیشخند زد.

" شما رو به رئیس تشریفات مراسم میسپرم. خواهش میکنم بنشینید و لذت ببرید"

کریک صحبتش رو تموم کرد.

همگی مودبانه کف زدن و بعد دوباره همه چادر رو فرا گرفت. من بین کریستین و پدر بزرگش نشسته بودم. کارت کوچک سفیدی، که با خط نقره ای زیبایی بر روش اسم رو نوشته بودن رو ، وقتی که پیشخدمت جاشمعی روی میز رو با یه شمع بلند روشن کرد، دیدم و تحسین کردم. کریک به ما پیوست و جفت گونه هام رو بوسید و سورپرایزم کرد. زمزمه کرد:

" خوشحالم دوباره میبینمت انا"

بسیار با اون ماسک طلایی فوق العاده و جذاب شده بود. رئیس تشریفات شروع به صحبت کرد:

"خانم و آقایون، خواهش میکنم برای میزتون یه نماینده انتخاب کنید."

میا یکدفعه گفت:

" اوہ... من، من!!"

سر جاش با شور و حرارت بالا پایین میپرید. رئیس تشریفات ادامه داد:

"در وسط میز، یہ پاکت رو میتونید پیدا کنید. هر کسی بالاترین مقدار پولی رو که میتونه پیدا کنه، گدایی کنه، قرض بگیره یا بدزده، اهدا کنه و اسم خودش رو بر روی کاغذ بنویسه و داخل پاکت قرار بده. نماینده میز لطفا مراقب پاکت باشه. ما بعدا بهش احتیاج داریم."

گندش بززن.... من هیچ پولی با خودم نیاوردم! چقدر احمق... این یہ مراسم خیریه است! کریستین کیف پولش رو در آورد و 200 دلار بهم داد و گفت:

"بیا"

چی؟؟

"بعدا بهت پس میدم"

لباش کمی جمع شدن ولی میدونستم که خوشحال نشد ولی حرفی هم نزد. با قلم خودنویشش که مشکی بود و توسط نقش نگار گل سفیدی در سرپوشش تزئین شده بود، اسم رو نوشتم. میا پاکت رو دور میز چرخوند.

در مقابلمون یہ کارت نقش نگار و خطاطی شده نقره ای دیدم. منو بود.

مراسم بالماسکه با هدف همدلی متفقانه

منو

ماهی سالمون به همراه سس تار تار با خامه ترش و نان تست شده ی کره ای به همراه خیار

شراب آلین استیت روسین 2006

سینه سرخ شده ی اردک مکزیکی

کنگر فرنگی خامه دار ، توت وحشی آویشن دار سرخ شده ، فاوگرا¹

شراب شیدونوف دو پیپ ویلز 2006 دومین دلا چیس

کیک شکری مغز دار گردو

انجیر قندی ، زباگلیونی² ، بستنی با طعم شیر افرا

شراب وین د کانستنس 2004 کلاین کانستنشیا

ترکیبی از پنیر ها و نان های محلی

شراب آلبن استیت گرناش 2006

غذای گرون قیمتی که از جگر اردک یا غاز درست میشه¹

دسر ایتالیایی²

قهوه و شیرینی های کوچک پتیتس فورز¹

خب این دلیل موجه این همه جام های متنوع که در سائز های مختلف، که میز رو شلوغ کرده بودن، چیده شده ان هست. پیشخدمتمون برگشت و شراب و اب تعارف کرد. پشت سرم، سمتی که ما وارد چادر شده بودیم بسته شده بود در حالی که جلومون دو تا پیشخدمت در حال کنار زدن قسمتی از چادر بودن و نمای غروب سیاتل در روبرو و خلیج مایدن بور رو نمایان میکردن.

حقیقتا منظره نفس گیری بود. چراغ های چشمک زن سیاتل در فاصله ای که با ما داشتن و اسمون نارنجی رنگ و اب ارمش بخش تاریک خلیج، که نقش اسمون بر روش منعکس شده بود، منظره فوق العاده ای داشت. واو...خیلی ارامش بخش بود.

ده پیشخدمت که هر کدام بشقابی دستشون بود اومدن و بین ما ایستادن با یه اشاره بی صدا، همگی همزمان بشقاب پیش غذا رو جلومون گذاشتن و دوباره سریع رفتن. ماهی سالمون به نظر خوشمزه می اومد و متوجه شدم که حسابی گرسنه ام. کریستین جوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد:

"گرسنه ای؟"

میدونم که منظورش غذا نبود و در پاسخش عضلات عمیق داخل شکم منقبض شدن. زمزمه کردم:

"خیلی"

جسورانه بهش نگاه کردم و لبای کریستین حینی که نفس میگرفت از هم فاصله گرفتن.

ها!!! دیدی....! دو نفر میتونن تو این بازی شرکت کنن²!

¹ شیرینی های کوچک و ریز که اصالت فرانسوی داره

این جمله رو زیاد انا استفاده میکنه منظورش اینه که منم میتونم مثل خودت رفتار کنم و به چالش بکشونمت²

پدر بزرگ کریستین سریعاً شروع به صحبت با من کرد. یه مرد فوق العاده است و خیلی به گریس و فرزندان اون افتخار میکرد.

سخته که کریستین رو به عنوان یه بچه تصور کنم. خاطره زخم های سوختگی روی بدنش ممنوعانه وارد ذهنم شدن ولی سریعاً از ذهنم پاکشون کردم. نمیخوام الان بهش فک کنم. اگر چه خود این جشن منظور نهفته طعنه امیزی پشتش داره. ارزو میکردم کیت به همراه ایلویوت اینجا بودن. اینجا کاملاً مناسب اونه... شمار زیاد چنگال و چاقو های متنوعی که روبروش بود اونو مضطرب نمیکرد... حتی اون رهبری میز رو به عهده میگرفت .

اون و میا رو برای گرفتن ریاست میز که در حال جنگ بودن تصور کردم. فکرش باعث شد لبخند بزنم. صحبت های سر میز ادامه داشت. میا مثل همیشه سرگرم کننده و کاملاً شوان بیچاره رو تحت الشعاع قرار داده بود و اونم مثل من بیشتر اوقات ساکت مونده بود. مادر بزرگ کریستین خیلی پر حرف بود . اونم زبون طعنه زن و شوخ طبعی داشت ، مخصوصاً اونو در مقابل همسرش استفاده میکرد. کم کم برای اقای تراولیان متأسف شدم.

کریستین و آنس سر زنده و پر شور در حال صحبت در مورد وسیله ای که شرکت کریستین در حال ساختنش بود و الهام گرفته از یه نمونه کوچیک شده شوماخر بود، بودن.

سخته که باهاش همراه بشی. کریستین خیلی به نظر مصمم هست که شرکت های دیگه رو در تموم دنیا به وسیله ی تکنولوژی بی خاصیت کنه. وسیله ای که احتیاج به الکتریسیته و باتری نداره و حداقل هزینه نگهداری و محافظت رو داره.

دیدن اون که اینقدر فعال و سلیسه متحیر کننده ست. شور و حرارتش و مقید بودنش برای ارتقا سطح زندگی افراد فقیر... کمپانی ارتباطی و مخابراتش قصد داره که نفر اول در موبایل های نسل جدید تکنولوژی باشه.

والااا... فکرشو نمیکردم. منظورم اینه که میدونستم که تمایل داره که به دنیا غذا بده ولی این

آنس به نظر قادر نبود برنامه های کریستین رو درک کنه ، اینکه اطلاعات و تکنولوژی ای رو در اختیار همه میزاره و حق امتیازی نمیگیره. با خودم فک کردم که کریستین پس این همه پول رو اگر اینقدر بخشنده ست از کجا بدست میاره...

در تموم مدت شام خوردن زنجیره ثابتی از مردهای مختلف در کت شلوار های برازنده و شیکی، به همراه ماسک مشکی زده شده به صورتشون، به کنار میز ما میاومدن و مشتاق بودن تا کریستین رو ملاقات کنن، دست میدادن و خوش بش میکردن. کریستین منو به بعضی هاشون معرفی میکرد. کنجکاو شدم که چطوری و چرا این تمایز رو قائل میشه.

در بین این گفتگو ها میا به سمت خم شد و لبخند زد:

"انا، تو مزایده بهم کمک میکنی؟"

کاملا مشتاق و راضی جواب دادم:

"البته"

وقتی که دسر سرو شد، پاسی از شب گذشته بود و من دیگه واقعا معذب بودم. احتیاج داشتم که از شر اون توپ ها خلاص بشم. قبل از اینکه بتونم معذرت بخوام و به دستشویی برم رئیس مراسم تشریفات سر میز ما اومد و همراهش اگر اشتباه نکنم، خانم اروپایی مو خرگوشی بود¹.

اسمش چی بود؟؟هنسل، گرئل....گریچن!

البته ماسک زده بود ولی من اونو از نگاه خیره اش به کریستین که به جایی دیگه ای منحرف نمیشد شناختم. قرمز شد و مغرورانه خوشحال شدم که کریستین اصلا متوجه اون نشد.

رئیس تشریفات پاکتی که روی میز بود رو درخواست کرد و بعد با یه ژست مخصوص پر اب و تاب و مودبانه از گریس خواست یه کارتی رو بیرون بکشه. اسم شوان در اومد و سبد ابریشم پیچ شده بهش پاداش داده شد.

مودبانه دست زدم ولی دیگه برام سخت شده بود که روی موضوعی بتونم متمرکز باقی بمونم. به طرف کریستین زمزمه کردم:

"چند دقیقه منو ببخشید"

مشتاقانه بهم نگاه کرد:

¹ دختر خدمت کاری که تو خونه مادر پدر کریستین بود(جلد 1)

" به سرویس بهداشتی احتیاج داری؟"

سرم رو مثبت تکون دادم. شرورانه گفتم:

" همراهت میام"

وقتی که از سر جام بلند شدم ، تموم اقایون دور میز باهام بلند شدن . اوه، چه با ادب!!

" نه کریستین، تو انا رو نمیبری...من میبرم"

میا قبل اینکه کریستین بتونه مخالفت کنه بلند شد . فک کریستین منقبض شد و میدونستم که ناراضیه. و خب به طور قطع منم راضی نبودم. من....احتیاجاتی دارم! شونه ام رو عذر خواهانه بالا انداختم و کریستین هم تسلیم شده سریعا نشست.

وقتی که برگشتیم احساس بهتری داشتم با وجود اینکه خلاصی از اون توپ ها اونقدر که امیدوار بودم باعث رهایی و راحتی سریع نشد. توپ ها رو داخل کیف دستیم گذاشتم. چرا فک میکردم که میتونم کل شب رو با اونا بگروم؟ هنوز پر از حسرت و تمایلیم وشاید بتونم کریستین رو قانع کنم که منو به اشیانه قایق ها¹ ببره. از فکرش قرمز شدم و در حالی که سر جام میشستم به کریستین نگاه کردم. بهم خیره شده بود و شبی از لبخند از لباش گذشت.

آه....دیگه از فرصتی که از دست داده عصبانی نبود، اگر چه که من بودم . احساس کلافگی و حتی ازردگی داشتم. کریستین دستم رو فشار داد و هر دومون با دقت به صحبت های کریک که بر روی سن برگشته بود و در مورد همدلی متفقانه صحبت میکرد گوش دادیم. کریستین یه کارت دیگه بهم داد و لیست موارد به حراج گذاشته شده بود. سریعا نگاهی به لیست انداختم.

هدایای به حراج گذاشته شده و اهدا کنندگان بخشنده به همدلی متفقانه

جایی که در جلد یک کریستین در خونه مادر پدرش انا رو برد تا تنبیهش کنه.¹

چوب دستی امضا شده ی بیسبال توسط مارینرزها ---- دکتر امیلی میونورینگ
کیف دستی، کیف پول و جاسوییچی کوچی---- اندریا واشنگتون
یه روز کامل خدمات رایگان برای دو نفر در اسکلاوا ، مرکز برابورن----النا لینکلن
طراحی باغ و ایجاد فضای سبز---- جیا مائو
گزیده ای از مواد آرایشی و عطر از کوکو دمار---- الیزابت آستن
آینه دیواری سبک ایتالیایی---- اقا و خانم . جی. بیلی
دو جعبه شراب با انتخاب آزاد از شراب البن استیت---- آلبن استیت
دو عدد بلیط وی آی پی بدون محدودیت زمان برای کنسرت---- خانم. ال. یسیاو
مسابقات رانندگی در دیتونا ---- کمپانی ای پی ام سی بریت
کتاب ویرایش اول غرور و تعصب از جین استن---- دکتر . ای . اف . ام. لیس-فیلد
یک روز رانندگی با ماشین آستین مارتین دی بی 7---- اقا و خانم ال. دبلیو. نورا
نقاشی رنگ روغن در سبک کار ابی توسط جی تروتن----کلی تروتن
تعطیلات آخر هفته برای دو نفر در هتل هیتمن ، پورتلند---- هتل هیتمن
یک هفته اقامت در آسپن، کلرادو(6 شب)---- اقای سی. گری¹
یه هفته اقامت در قایق تفریحی سوزیکو (6 شب) اقامت در جزایر کاریب ---- دکتر و
خانم. لارین
یک هفته اقامت در کنار دریاچه آدریانا، مونتانا(8 شب)---- اقا و دکتر. گری

منظورش کریستین گری هست. اول اسمش با حرف سی انگلیسی هست. ¹

گندش بزنی! به کریستین پلک زنان نگاه کردم. هیس وار گفتم:

"تو در اسپن ملک داری؟"

مزایده در حال انجام بود و من باید صدام رو پایین نگه میداشتم. سرش رو به نشونه اره تکون داد و فک کنم بخاطر طغیان و عصبانیت سوراخ شده بود. انگشتش روی لباس گذاشت و بهم گفت که ساکت باشم. زمزمه کردم:

"جای دیگه هم ملک داری؟"

سرش رو دوباره تایید کنان تکون داد. و بعد به یه طرف کج کرد تا بهم اخطار بده.

کل محوطه با صدای کف زدن یکدفعه منفجر شد. یکی از موارد مزایده 12 هزار دلار فروخته شد. کریستین اروم بهم گفت:

"بعدا بهت میگم"

به حالت قهر و ترشرویی ادامه داد:

"من میخوام که باهات بیام"

خب، نیومدی! اخم کردم و متوجه شدم که گله مندم و بدون شک این به خاطر تاثیر کلافه کننده ی توپ هاست. خلق و خو و حال هم به خاطر دیدن اسم خانم رابینسون در بین لیست اهدا کنندگان بخشنده، گرفته شده بود. سرم رو بلند کردم و اطراف رو نگاه کردم تا شاید ببینمش، ولی نتونستم اون موهای درخشان تابلوش رو بین جمعیت پیدا کنم. قطعاً کریستین اگر اون هم به این مهمونی دعوت شده بود بهم از قبل

اخطار میداد. نشستم و با ناراحتی و نگرانی هر وقت که لازم بود، وقتی که هر کدام از موارد مزایده با مبالغ حیرت آوری فروخته میشدن، کف میزدم.

نوبت به ملک کریستین در اسپن رسید و تا قیمت 20 هزار دلار بالا رفت. رئیس تشریفات اعلام کرد:

" 20 هزار دلار یک، بیست هزار دلار 2..."

و نمیدونم که چه چیزی تحت تأثیرم قرار داد ولی یکدفعه صدای خودم رو بلند و رسا که در فضا پخش شد شنیدم:

" 24 هزار دلار"

تمام ماسک های دو و برم با حیرت به سمت برگشتن و بیشترین واکنش از طرف کنار دستیم بود. نفس تند و تیزی رو که گرفت شنیدم. خشم و غضبش رو که مثل یه موج بلند به سمت اومد، حس کردم.

" 24 هزار دلار، از طرف خانم دوست داشتنی نقره ای. 24 هزار دلار یک، 24 هزار دلار 2.....
فروخته شد"

«فصل هفتم»

گندش بزَن.... من الان واقعا این کار رو کردم؟؟ باید به خاطر تاثیر الکل باشه. من یه گیلای شامپاین و چهار گیلای، از شرابه‌های مختلفی که نمیدونستم چی هستن، خوردم. به کریستین که مشغول دست زدن بود نگاه کردم.

افتضاح شد. میدونم که قراره حسابی عصبانی بشه و ما خیلی خوب تا الان پیش اومده بودیم. ذهن ناخود اگاهم بالاخره تصمیم گرفت که خودی نشون بده و دوباره چهره وحشت زده و ترسیده ی جیغ زاناش رو به خودش گرفته بود.

کریستین به سمت خم شد، یه لبخند بزرگ تصنعی به لباش آورد، گونه ام رو بوسید و بعد نزدیک تر اومد و با صدای فوق العاده سرد و کنترل شده ای تو گوشم زمزمه کرد:

"نمیدونم که الان باید روی زانو بپرستم یا اینکه تنبیهت کنم و در باسنت بزَن"

اوه... من میدونم الان دقیقا چی میخوام. بهش نگاه کردم و از پشت ماسک بهش پلک زدم. فقط ارزو میکردم که میتونستم ذهنشو از دریچه چشماش بخونم. دیوانه وار در حالی که صدای کف زدن ها رو به خاموشی میرفت زمزمه کردم:

"من گزینه دوم رو انتخاب میکنم، خواهش میکنم"

لباش وقتی که نفس تیزی گرفت از هم فاصله گرفتن. اوه اون دهن تراش خورده اش... میخوام الان روی بدن من باشه. در عذاب رسیدن به اون بودم. بهم یه لبخند خالص و ناب زد و باعث شد نفسم بند بیاد. در حالی که انگشتش رو نوازش وار روی فکم میکشید زمزمه کرد:

"داری زجر می کشی نه؟ باید ببینیم چی کار میتونیم برات بکنیم"

لمس دستش به ژرف ترین قسمت بدنم ، جایی که تخم اون درد و کشش کاشته شده و در حال رشد کردن بود، منعکس شد. میخواستم همین الان، همینجا، بپریم روش. ولی دوباره عقب نشستیم و مراسم مزایده رو در مورد موارد باقی مونده ی لیست نگاه کردیم.

به سختی میتونستم ثابت سر جام بشینم. کریستین دستشو به دور شونه ام انداخت ، شصت دستش ریتم وار شروع به نوازش پشتم کرد، و سوزش و تحریکات شیرینی رو به پایین ستون مهره هام فرستاد. دست ازادش دستم رو گرفت و به سمت لباس برد بعد در اغوش خودش پایین، روی پاش گذاشت.

به ارومی و مخفیانه ، قبل اینکه متوجه بشم بازیش چیه ، تا اینکه دیر شد، دستم رو بالای پاش مقابل الت تحریک شده اش قرار داد. به نفس نفس افتادم و حشت زده افراد اطراف میزمون رو سریع نگاه کردم . ولی تمامی نگاه ها به سن خیره شده بودن. خدا رو شکر که ماسک دارم...

نهایت استفاده رو کردم و اروم نوازشش کردم. به انگشتام اجازه دادم که اکتشاف کنن . کریستین وقتی که با شصت دستش به اروم پشت گردنم رو نوازش میکرد، دستش رو بر روی دستم نگه داشت تا دست بی باک و گستاخم رو پنهون کرده باشه. وقتی که به ارومی نفس نفس میزد دهنش باز شد و این تنها واکنشی بود که میتونستم توسط لمس دست بی تجربه ام از اون ببینم. ولی همین هم خودش خیلی معنی داشت. اون منو میخواد. همه اعضای پایین نافم منقبض شدن . دیگه داره غیر قابل تحمل میشه.

یک هفته اقامت در کنار دریاچه ادریانا در مونتانا، آخرین مورد مزایده بود. البته که اقا و دکتر گری در مونتانا خونه دارن. مزایده و حراجش در حال انجام بود ولی من خیلی نمیتونستم بهش گوش بدم.

در زیر انگشتانم بزرگ شدنش رو احساس کردم و این باعث میشد احساس قدرت کنم. رئیس تشریفات پیروز مندانه اعلام کرد:

" فروخته شد، 110 هزار دلار!"

کل فضا با صدای تشویق مهمانان منفجر شد و منم بی میل به دنبال کریستین، شروع به تشویق کردم . سرگرمیمون خراب شد! به سمت چرخید و با لبای جمع شده و دهن کجی که نشونه شعف و به وجد اومدنش بود، گفت:

" آماده ای؟"

منم با دهن کجی گفتم:

"اره"

"انا!"

میا بود:

"و قشقه!"

چی؟؟؟ نه ، دوباره نه!

"وقت چی؟"

"مزایده اولین رقص. بیا!"

بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد. به کریستین که فک کنم به میا اخم کرده بود نگاه کردم و نمیدونستم که بخندم یا گریه کنم! ولی خب آخر سر خندیدن پیروز شد. وقتی که دوباره توسط یه فرد قد بلند ، نیرومند و صورتی، که میا گری خطابش میکنن، گیر افتادیم و جلومون گرفته شد، تسلیم شدم و خنده ی ریز و بچه مدرسه ای کردم. کریستین زیر چشمی بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه ، شبی از لبخند بر روی لباش ظاهر شد. هرزه وار تو گوشم زمزمه کرد:

"اولین دور رقصت با منه، باشه؟ و اونم روی سن رقص نخواهد بود"

خنده ریزم متوقف شد. بخاطر اینکه حس چشم انتظاری آتش خواستم رو دوباره روشن کرد. اوه اره! ضمیر درونم پرش سه گام سالکو¹ رو، با کفشای اسکیت مخصوص یخش، اجرا کرد.²

به سمتش خم شدم و بوسه نرم و شیرینی به لباش زدم:

"بی صبرانه منتظرشم"

به دور و بر نگاه کردم و متوجه شدم که تموم افراد دور میز با حیرت ما رو نگاه میکنن. البته... اونا هیچ وقت کریستین رو با کسی ندیدن.

¹ پرش از لبه داخلی یک پا با چرخش کامل در هوا و برگشت روی لبه خارجی پای دیگه
² منظور ش خوشحالیه

کریستین بهم یه لبخند دندون نمایی زد و به نظر..... خوشحال بود! واو... میا غر زد:

" انا بیا دیگه"

دست دراز شده اش رو گرفتم و به دنبالش بروی سن، که قبل از ما 10 خانم دیگه هم جمع شده بودن، رفتم و با یه حس مبهم ناراحتی متوجه شدم که لی لی هم یکی از اوناست.

رئیس تشریفات در بین همه داخل چادر اعلام کرد:

" اقایون، بخش نورانی و جذاب امشبمون! زمانی که همه شما منتظرش بودین! این 12 خانم عزیز و دوست داشتنتی موافقت کردن که رقص اول خودشون رو با بالاترین قیمت به حراج بگذارن!"

اوه نه! سر تا پا سرخ شدم. متوجه نشده بودم که معنی این مزایده چی میتونسته باشه. چقدر تحقیر امیز! میا هیس وار تو گوشم گفت:

" این برای یه هدف خوبه"

متوجه حس نارضایتی و معذب شدنم شد. ادامه داد:

" در ضمن، کریستین میبره"

چشم غره رفت و اضافه کرد:

" نمیتونم تصور کنم که هیچ کسی تو مزایده بتونه شکستش بده. تموم شب نگاهش رو از روی تو برنداشته"

اره، روی هدفش خوش تمرکز کن و کریستین هم مصمم هست که ببره. بیا باهاش روبرو بشیم، اون گدا گشنه و بی پول نیست. ذهن ناخوداگاهم بهم با دندون قروچه گفت:

ولی این به معنی اینکه بیشتر برای تو پول خرج کنه!

ولی من نمیخوام با کسی دیگه برقصم.... نمیتونم با فرد دیگه ای برقصم.... و این خرج کردن برای من نیست، اون این پول رو به خیریه اهدا میکنه. ذهن ناخوداگاهم چشماشو باریک کرد گفت:

مثل 24 هزار دلاری که تا حالا اهدا کرده!

لعنتی... به نظر با شرکت در مزایده ای که ازش هیچ اطلاعی نداشتم، کار بدی انجام دادم. چرا دارم با خودم بحث میکنم؟؟

" حالا اقایون، لطفا جمع بشید و یه نگاه به چیزی که میتونه برای رقص اول گیرتون بیاد بندازین. 12 تا دختر خوشگل و مطیع"

خدایا!!! احساس اینو داشتم که تو سپر مارکت گوشتم! وحشت زده نگاه میکردم تا اینکه حداقل 20 مرد به سمت سن اومدن و جمع شدن. کریستین هم شاملشون میشد. با قدم های اهسته و نرم از بین میز ها رد میشد و در بین راه هم با افرادی برای احوال پرسی می ایستاد. وقتی که پیشنهاد دهندگان جمع شدن رئیس تشریفات شروع کرد:

" خانم ها و اقایون. طبق رسوم قدیمی بالماسکه، ما باید راز پشت هر ماسک رو حفظ و حمایت کنیم و فقط اسم کوچیک رو اعلام میکنیم. نفر اول، ما جادای دوست داشتنی رو داریم"

جادا هم مثل دختر بچه های مدرسه ای در حال ریز خندیدن بود. شاید من خیلی هم نامناسب نباشم. لباس بلند ابی رنگ مجلل به همراه ماسک ست شده باهاش پوشیده بود. دو مرد یه قدم به جلو اومدن و در انتظار ایستادن. جادا خوش شانسه.

" جادا ژاپنی رو روان صحبت میکنه، یه خلبان جنگی شایسته است و یه ورزشکار قدیمی المپیکه.... هوووم"

رئیس تشریفات چشمک زد و ادامه داد:

" اقایون چه پیشنهادی میدین؟"

جادا نفس نفس میزد. متحیر شده به رئیس تشریفات نگاه کرد. مشخصا رئیس تشریفات داشت چرت و پرت میگفت. جادا خجولانه به دو تا برنده احتمالی لبخند دندون نمایی زد. یکیشون گفت:

" هزار دلار"

خیلی سریع قیمت پیشنهادی بالا رفت و تا 5 هزار دلار رسید. رئیس تشریفات گفت:

" 5 هزار دلار یک، 5 هزار دلار دو فروخته شد به آقایی که ماسک زده"

خب، البته همه اقایون ماسک زده بودن و برای همین چند نفر زدن زیر خنده ، و تشویق کردن. جادا با ذوق به خریدارش نگاه کرد و سریع سن رو ترک کرد. میا زمزمه کرد:

" دیدی! سرگرم کننده ست. به هر حال امیدوارم که کریستین بتونه برنده بشه. ما اینجا یه دعوا و جنجال نمیخوایم"

وحشت زده پرسیدم:

" جنجال؟"

شونه اش رو بالا انداخت :

" اوه اره. اون وقتی جوون تر بود خیلی کله خراب بود"

کریستین دعوا کنه؟؟؟! کریستین فریخته و با فرهنگی که، به اهنگ های کلاسیک سرودی و دسته جمعی ارکستری علاقه داره؟! نمیتونم تصورش رو بکنم. رئیس تشریفات دوباره با معرفی یه فرد دیگه حواسم رو پرت کرد. یه زن جوون قرمز پوش با موهای پر کلاغی.

" اقایون، خانم فوق العاده ی ماریا رو معرفی میکنم. چی کار میتونیم برای ماریا بکنیم؟ اون یه گاو باز حرفه ایه، در کنسرت ویولون سل میزنه و اون قهرمان پرش با نیزه است.... این چطوره اقایون؟ لطفا ، چه مقداری رو برای رقص با ماریای دلفریب پیشنهاد میدید؟"

ماریا به رئیس تشریفات خیره شده بود تا اینکه یه نفر داد زد:

" 3 هزار دلار!"

یه مرد ماسک زده بلوند با ریش بود. یه نفر دیگه پیشنهاد بیشتری داد و ماریا 4 هزار دلار فروخته شد. کریستین منو مثل عقاب زیر نظر گرفته بود. بزن بهادر تراولیان گری..... کی فکرشو میکرد؟؟ از میا پرسیدم:

" چند وقت پیش؟"

میا گیج شده بهم نگاه کرد.

"چند وقت پیش کریستین کتک کاری میکرده؟"

"اوایل 10 سالگی. مامان بابا رو دیوونه کرده بود. هر روز با چشم کبود و لب پاره شده خونه می اومد. از دو تا مدرسه اون زمان اخراج شد. صدمات خیلی بد و جدی رو به طرف مقابلش وارد کرده بود" با دهن باز به میا نگاه میکردم.

"بهت نگفته بود؟"

آه کشید ادامه داد:

"اون خیلی شهرت خوبی بین دوستای من نداشت. اون واقعا چند سال غیر قابل تحمل و نا مطلوب بود. ولی وقتی که 15 ، 16 سالش شد همه ی کاراش متوقف شدن"

شونه اش رو بالا انداخت. گندش بزنن.... یه تیکه دیگه از پازل سر جای خودش قرار گرفت....

"خب، چه قیمتی رو بر روی جیل فوق العاده می گذارید؟"

صدای بمی از سمت چپمون بلند شد:

"4 هزار دلار"

جیل از خوشحالی جیغ کوتاهی کشید. دیگه به مزایده توجه نکردم. پس کریستین در مدرسه بچه ی دردرس سازی بوده و کتک کاری میکرده. در عجبم که چرا. بهش خیره شدم. لی لی از نزدیک ما رو نگاه میکرد.

"و حالا اجازه بدید انای زیبا رو معرفی کنم"

اوه لعنتی، منو میگه! مضطرب به میا نگاه کردم و اونم به من با سر به وسط سن اشاره کرد. خوشبختانه پخش زمین نشدم، ولی خجولانه در مقابل همگی ایستادم. وقتی که به کریستین نگاه کردم داشت بهم ریشخند میزد. حرومزاده!

" انای زیبا 6 ساز مختلف رو مینوازه، زبان ماندارین¹ رو کامل صحبت میکنه و به یوگا علاقمنده...
خب اقایون..."

قبل از اینکه رئیس تشریفات بتونه صحبتش رو کامل کنه، کریستین حرفش رو قطع کرد و خیره به رئیس تشریفات گفت:

" 10 هزار دلار"

صدای نفس بریده شده ی لی لی رو، که از نابوری بود، پشت سرم شنیدم. اوه لعنتی...

" 15 هزار دلار"

چی؟! همگی به سمت مرد قد بلند، با لباس بی عیب و نقص، که در سمت چپ سن ایستاده بود چرخیدیم. به طرف پنجاه پلک زدم. الان چی کار میکنه؟؟ ولی اون چونه اش رو خاروند و با لبخند طعنه امیزی اون مرد رو نگاه کرد. کاملاً مشخص بود که اونو میشناسه. اون ناشناس مودبانه برای کریستین سر تگون داد.

" خب اقا، ما پیشنهاد بالاتری رو امشب داریم"

هیجان رئیس تشریفات از زیر ماسک دلکیش، در حالی که به سمت کریستین می چرخید، ازش ساطع میشد. این یه نمایشه عالیه، ولی سر قیمت منه! میخوام زار بزنم. کریستین شمرده و اروم گفت:

" 20 هزار تا"

همه داخل چادر از بین رفت. همگی به من، کریستین، و آقای رمز الود کنار سن، نگاه میکردن. مرد ناشناس گفت:

" 25 هزار "

بیش تر از این میتونه خجالت اور باشه؟؟؟ کریستین بهش خنثی نگاه کرد، ولی اشتیاق و سرگرمی رو میشد درش دید. همه چشم ها روی کریستین بود. چی کار میخواد بکنه؟؟ قلبم تو دهنم بود. حالم بد شد.

" 100 هزار تا"

متداول ترین زبان در کشور چین¹

صداش واضح و شفاف در چادر پخش شد.

" خدای من چی!!!؟؟؟ "

صدای لی لی رو واضح پشت سرم هیس وار شنیدم. نفس های بریده و پر از حیرت، در چادر پخش شد.

مرد ناشناس دستاش رو به عنوان دفاع بالا آورد و خندید و کریستین هم بهش نیشخند زد. از گوشه ی چشمم میتونستم ببینم که میا از ذوق بالا پایین میپرید. ذهن نا خود آگاهم به کریستین خیره مونده بود ، کاملاً شوکه شده بود.

" 100 هزار دلار برای انای دوست داشتنتی! 100 هزار یک، 100 هزار دو "

رئیس تشریفات به اون مرد ناشناس نگاه کرد و اونم سرش رو با حالت مسخره ای منفی تگون داد و جوانمردانه تعظیم کرد. رئیس تشریفات پیروزمندانه اعلام کرد :

" فروخته شد! "

در بین تشویق کر کننده ی حضار، کریستین جلو اومد تا دستم رو برای پایین اومدن از سن بگیره و کمکم کنه. در حالی که پایین می اومدم بهم با یه لبخند سرخوش و سر حال نگاه میکرد. پشت دستم رو بوسید و دستم رو دور بازوش حلقه کرد و به سمت خروجی چادر راه افتادیم. پرسیدم:

" اون مرد کی بود؟ "

بهم نگاه کرد:

" کسی که بعداً باهاش ملاقات میکنی. الان میخوام یه چیزی رو بهت نشون بدم. تا اتمام مزایده اولین رقص، 30 دقیقه زمان داریم. بعد به سن رقص برمیگردیم تا من از رقصی که براش پول پرداخت کردم لذت ببرم "

ناراضی زمزمه کردم:

" یه رقص فوق العاده گرون "

" مطمئنم که هر سنتش ارزشمند خواهد بود "

بهم بدجنسانه لبخند زد . اوه، اون لبخند فوق العاده ای داره . اون درد دوباره برگشت و در وجودم شکوفه زد.

به بیرون، بر روی چمن ها رفتیم. فک کردم که به سمت اشیانه قایق ها میریم ولی نا امید کننده متوجه شدم که به سمت سن رقص ، جایی که گروه بزرگ موسیقی در حال جایگیری بودن، رفتیم. حداقل 20 موزیسین اونجا بودن و تعدادی هم از مهمان ها اونجا پرسه میزدن و دزدانه سیگار میکشیدن. ولی با توجه به اینکه بیشتر فعالیت داخل چادر انجام میشد ما خیلی نظر کسی رو جلب نکردیم.

کریستین منو به سمت در پشتی خونه هدایت کرد و در طرح فرانسوی رو باز کرد و وارد یه نشیمن بزرگ و راحت، که من قبلا ندیده بودمش، شدیم. از قسمت خالی نشیمن به سمت پله های زیبا، که نرده های چوبی پولیش شده ای داشت به سمت بالا رفتیم. دست حلقه شده ی دور بازوش رو گرفت و منو به طبقه دوم برد و بعد از اونجا به طبقه سوم. یه در سفید رنگ رو باز و به داخل اتاق خواب راهنماییم کرد. اروم گفت:

" اینجا اتاق من بوده"

کنار در ایستاد و در رو پشت سر خودش قفل کرد. اتاق بزرگ ولی دلگیر و بی روحی بود. مبلمان کمی در اتاق قرار داشت . دیوار ها مثل مبلمان سفید بودن . یه تخت دو نفره بزرگ، یه میز تحریر و صندلی ، قفسه های پر شده توسط کتاب و زنجیره ای از مدال های های مختلف کیک بوکس ، با یه نگاه اجمالی در اتاق دیده میشدن. دیوار ها توسط پوستر های فیلم : ماتریکس، باشگاه مبارزه¹ ، ترومن و دو تا پوستر از هیکل و اندام کیک بوکس کارها، پوشیده شده بود . یکیشون اسمش جوسی داناتالی – که هیچ وقت در موردش چیزی شنیده بودم – بود.

ولی چیزی که چشمم رو گرفت، یه تخته سفید بودش که بهش با سوزن میخی چیزی وصل میشد و بالای میز تحریرش نصب شده بود و توسط ده ها هزار عکس، پرچم های سه گوشه مارینرها و ته مونده بلیط های مختلف پوشیده شده بود. این گوشه ای از کریستین جوونه... چشمام دوباره به سمت مرد فوق العاده و زیبایی که الان وسط اتاق ایستاده، برگشت. بهم شرورانه، سکسی و متفکر نگاه میکرد. زمزمه کرد:

" من تا حالا دختری رو به این اتاق نیاورده بودم."

¹ Fight club

زمرمه کردم:

"هیچ وقت؟"

سرش رو منفی تکون داد. متشنج شده اب دهنم رو قورت دادم. و اون احساس درد و اشتیاقی رو که در این چند ساعت گذشته اذیتم میکرد، ناشیانه و پر از نیاز، به غرش در اومد. دیدن اون بر روی قالیچه سلطنتی ابی رنگ و با اون ماسکی که زده بود.... فراتر از اروتیک بود. من میخوامش. الان! هر جوری که بتونم داشته باشمش. باید با میل شدید برای پرواز کردن به سمتش و پاره کردن لباساش مقاومت کنم.

چرخ زنان و نرم به سمت حرکت کرد:

"خیلی وقت نداریم اناستازیا و جوری که الان من احساس میکنم، خیلی هم به زمان زیادی احتیاج نداریم. بچرخ، بزار لباست رو در بیارم"

چرخیدم و به درخیره شدم، و خدا رو شکر کردم که در رو قفل کرده. خم شد و نرم تو گوشم زمرمه کرد:

"ماسکت روی صورتت بمونه"

وقتی که بدنم در پاسخش منقبض شد ناله کردم. حتی بهم هنوز دست نزده! بالای لباسم رو گرفت و انگشتانش به پوستم کشیده شدن و لمسش، در بدنم ریشه انداخت. بایه حرکت نرم، قفل زپیم رو باز کرد و کمک کرد تا از لباس بیرون بیام. بعد چرخید و ماهرانه اونو بر روی پشتی صندلی انداخت. کتش رو در آورد، و روی لباس من قرارش داد. مکث کرد، چند لحظه ای با اشتیاق بهم خیره شد. کاستوم فانتزی و شورت ست شده باهانش تنم بود. زیر نگاه پر احساسش سرخوش شدم.

در حالی که به سمتم اروم قدم بر میداشت گفت:

"میدونی اناستازیا..."

کروات پاپیونیش رو باز کرد برای همین به دو طرف گردنش اویزون شد، بعد سه دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد و ادامه داد:

"خیلی عصبانی شدم که تو ملک مزایده شده ی منو خریدی. تموم ایده های برخورد های مختلف از ذهنم گذشت. باید به خودم یاد اوری می کردم که تنبیه کردن از لیست منو حذف شده . ولی بعد تو خودت داوطلب شدی"

از پشت ماسکش بهم خیره شد. زمزمه کرد:

"چرا این کار رو کردی؟"

شونه ام رو بالا انداختم. اروم و بی اراده زمزمه کردم:

"داوطلب شدم؟ نمیدونم. کلافگی...الکل زیاد.....هدف با ارزش "

شاید برای جلب توجه تو...؟ به علاوه که من بهش احتیاج دارم . من الان بیشتر بهش نیاز دارم. درد و میل بدتر شده و میدونم که اون میتونه ارومش کنه. این غلیان و بزاق ترشح شده ی هیولای درونم با هیولای درون اون اروم میشه. لباس به یه خط صاف تبدیل شدن و به ارومی لب بالاش رو لیس زد. من اون زبون رو روی خودم میخوام.

"من با خودم عهد بسته بودم که دیگه تو رو نزنم، حتی اگه التماس کنی"

ملتسمانه گفتم:

"خواهش میکنم"

"ولی بعد متوجه شدم که احتمالا تو لحظات خیلی نا اروم و عذاب اوری داشتی و این چیزی نیست که بهش عادت داشته باشی"

آگاهانه بهم نیشخند زد . متکبر حرومزاده... ولی برام مهم نبود ، بخاطر اینکه اون دقیقا درست میگه! نفس گرفتم:

"اره"

"پس، موردی هست که باید.... تثبیتش کنیم. اگر این کار رو انجام بدم تو باید به من قبلش یه قولی بدی"

"هر چیزی"

" از کلمه نجات اگر که بهش نیاز داشتی استفاده میکنی و من دیگه فقط باهات عشق بازی میکنم . باشه؟"

" باشه"

نفس نفس میزد. من دستشو روی بدنم میخوام. اب دهنش رو قورت داد و بعد دستم رو گرفت و به سمت تخت هدایت کرد. رو تختی رو کنار زد ، روی تخت نشست و یه بالش رو برداشت و کنار خودش قرارش داد . به من که کنارش ایستاده بودم نگاه کرد و یکدفعه با دستش محکم منو به طرف خودش کشید، برای همین تو اغوشش افتادم . کمی جابجا شد تا اینکه بالا تنه ام روی تخت ، قفسه سینه ام روی بالش و صورت در کنار بالش قرار گرفت. خم شد و موهام رو بروی شونه ام کنار داد و انگشتش رو در بین پره های ماسکم چرخوند. زمزمه کرد:

" دستات رو پشتت بزار"

اوه! کرواتش رو گرفت و سریعاً مچ دستام رو پشت سرم بر روی کمرم بست.

" واقعا اینو میخوای اناستازیا؟"

چشمم رو بستم . از وقتی که ملاقاتش کردم این اولین باری هست که واقعا اینو میخوام. بهش احتیاج داشتم. زمزمه کردم:

" اره"

در حالی که باسنم رو با کف دستش نوازش میکرد نرم گفت:

" چرا؟"

تا دستش به پوستم برخورد کرد ناله کردم . نمیدونم چرا....تو به من گفتی بیش از حد فک نکنم . بعد از یه روزی مثل امروز.... دعوا سر پول، لیلا، خانم رابینسون، پرونده اطلاعات شخصی من ، نقشه راه روی بدن، مهمونی اسراف امیز، ماسک ، الکل، توپ های نقره ای، مزایده..... من فقط میخوامش.

" به دلیل نیاز دارم؟"

گفت:

" نه عزیزم نیاز نداری. من فقط سعی میکنم که تو رو درک کنم"

دستش به دور کمرم پیچیده شد و منو سر جام محکم و ثابت نگه داشت . وقتی که کف دست دیگه اش ضربه ی محکمی رو دقیقا به بالای جفت رون هام زد، دردش مسقیما با درد و میل درون شکمم ارتباط بر قرار کرد.

اوه مرد... ناله بلندی کردم. دوباره، دقیقا همون جای قبلی زدم . دوباره ناله کردم. زمزمه کرد:

" 2.... تا 12 تا میریم"

اوه خدای من! این نسبت به سری قبل متفاوته... خیلی شهوانی تره، خیلی....لازمه! با انگشتای بلندش نوازشم کرد و منم نا توان ، بسته و میخکوب شده به تشک، در معرض تماس اون، با میل و انتخاب شخصی خودم بودم . دوباره زدم، یه ضربه ی اروم به یه طرف و بعد طرف دیگه و بعد مکث کرد. اروم شورتم رو پایین کشید و بیرون آوردش و قبل از اینکه دوباره بزنتم باسنم رو با کف دستش نوازش کرد. هر ضربه سوزش اورش نیازم رو کم و یا....حتی سوخت رسانی میکرد. نمیدونم. خودم رو به ریتم ضربه های که بهم زده میشد تسلیم کردم و هر کدومشون رو دریافت میکردم و مزه اش رو میچشیدم. زمزمه کرد:

" دوازده"

صداش اروم و خشن شده بود. دوباره پشتم رو نوازش کرد و انگشتاش رو به سمت بین پام و سکسم فرستاد و اروم دو انگشتش رو واردم کرد و دایره وار چرخوند، چرخوند، چرخوند و شکنجه ام داد. ناله بلندی کردم و وقتی که بدنم جواب داد، ارضا شدم و شدم ، و به دور انگشتاش از هم پاشیدم. خیلی ارضای شدیدی بود ، غیر منتظره و سریع.

با لذت و قدر دانی زمزمه کرد:

" درسته عزیزم"

مچ دستام رو ازاد کرد . انگشتاش رو داخل نگه داشت . وقتی که نفس نفس میزد و بی رمق دراز کشیده بودم گفت:

" کارم هنوز باهات تموم نشده اناستازیا"

بدون بیرون کشیدن انگشتاش جابجا شد . زانو هام رو روی زمین قرار داد و زیپ شلوارش رو باز کرد. انگشتاش رو بیرون کشید و صدای اشنای باز شدن بسته کاندوم رو شنیدم. با صدای خر خر مانندی گفت:

"پاهاتو از هم فاصله بده"

اطاعت کردم. باسنم رونوازش کرد و اروم خودشو داخلم فرستاد. زمزمه کرد:

"قراره سریع باشه عزیزم"

لگنم رو گرفت ، خودشو بیرون کشید و بعد با یه ضربه محکم دوباره واردم شد. بلند ناله کردم:

"آآی"

ولی حس پر شدگیست مست کننده بود . مستقیما به درد شکم ضربه میزد . دوباره و دوباره.... با هر ضربه تیز شیرینش، نابودش میکرد . احساسش فوق العاده بود و دقیقا چیزی بود که بهش احتیاج داشتم. خودم رو به عقب، به طرف ضربه هاش سوق میدادم و ضربه رو محکم تر میکردم. با صدای خر خر مانندی گفت:

"انا، نه"

سعی کرد که منو ثابت نگه داره ولی من خیلی میخواستمش و کمرم رو با هر حرکتش تگون میدادم و با هر ضربه اش هماهنگ میشدم. در حالی که ارضا میشد با صدای هیس مانندی گفت:

"انا، لعنتی"

و شکنجه اش دوباره منو به لبه رسوند و به ارگاسم شفا بخش شدیدی که ادامه داشت و داشت و حسایی چلوندم و بعد بی نفس و دراز کشیده رهام کرد، رسیدم. کریستین خم شد و شونه ام رو بوسید و بعد خودشو بیرون کشید . بازو هاشو به دورم آورد. سرش رو وسط پشتم گذاشت و همونطور دراز کشیده و زانو زده کنار تخت موندیم. برای چقدر؟ ثانیه ها؟ حتی دقایقی، تا موقعی که نفس هامون اروم شد. درد شکنجه وار داخل شکم از بین رفته بود و تمام چیزی که احساس میکردم آرامش و راحتی رضایت بخش بود. کریستین تگون خورد . پشتم رو بوسید . زمزمه کرد:

"فک کنم بهم یه رقص مدیونی"

جواب دادم:

" هووووم"

غرق لذتِ عدم وجود درد داخل شکم و در معرض گرمای و روشنایی پس از خورشید بودم¹. روی پاشنه پاهاش نشست و منو به سمت خودش تو بغلش کشید و از تخت جدام کرد:

" زمان نداریم . یالا"

موهام رو بوسید و مجبورم کرد که بیاستم. غر غر کردم ولی روی تخت نشستم و شورتم رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم. تنبل و بی حال به سمت صندلی رفتم و لباسم رو برداشتم. متوجه شدم که در طول ملاقات غیر مشروعمون کفشام رو در نیاورده بودم. کریستین کرواتش رو بست و کنار تخت ایستاد.

در حالی که لباسم رو میپوشیدم عکس های روی تخته سفید بالای میز تحریر رو نگاه کردم. کریستین به عنوان یه نوجوونِ عبوس، باز هم فوق العاده بود. با ایلویوت و میا در تپه های اسکی، خودش به تنهایی در پاریس، با پس زمینه ی جذاب طاق پیروزی²، در لندن، نیویورک، در پارک ملی گرند کنیون³، تالار اپرای سیدنی، حتی دیوار بزرگ چین! ارباب گری در جوونی حسابی سفر کرده.

ته مونده از بلیط های مختلف که مربوط به کنسرت های متعددی بودن: یو تو⁴، متالیکا، گروه راک ورو، کنسرت شرل کرو⁵، نمایش ارکستری رمئو و ژولیت پُرکوفیاف⁶ در نیویورک.... چه میکس گلچین شده جالبی! و در گوشه تخته یه عکس به اندازه عکس پاسپورت، از یه زن جوون، قرار داشت. عکس سیاه سفید بود. به نظر آشنا می اومد ولی از موقعی که من هستم، نمیتونم بفهمم که اون کیه. خدا رو شکر که خانم رابینسون نیست. پرسیدم:

" این کیه؟"

زمزمه کرد:

¹ به معنی غرق لذت بودن هست

در وسط میدان شارل دوگل، در انتهای غربی خیابان شانز الیزه²

یه پارک ملی در ایالت اریزونا در امریکا³

⁴ U2

خواننده زن اهنگ ساز و بازیگر

رهبر ارکست پیانیست اهنگساز شوروی سابق⁶

"فرد مهمی نیست"

کتش رو پوشید و کرواتش رو درست کرد :

"زیب لباست رو ببندم؟"

"لطفا. پس چرا عکسش روی تخته ات هست؟"

"یه اشتباه و سهل انگاری بوده. پایبوم درسته؟"

چونه اش رو مثل پسر بچه ها بالا گرفت و نیشم باز شد و پایبومش رو صاف کردم:

"حالا عالیه"

زمزمه کرد:

"مثل تو"

گرفتم و با حرارت بوسیدم:

"حالت بهتره؟"

"خیلی زیاد. ممنونم آقای گری"

"لذتش تماما برای من بود خانم استیل"

مهمان ها در سن رقص جمع شده بودن . کریستین لبخند دندون نمایی بهم زد . دقیقا به موقع رسیدیم. منو به سمت زمین شطرنجی سن هدایت کرد.

"و حالا خانم ها و آقایون. زمان رقص اول رسیده. اقا و دکتر گری، آماده هستید؟"

کریک سرش رو تاییدانه تگون داد و بازوش رو به دور گریس انداخت.

"آقایون و خانم ها برای مزایده رقص اول آماده هستید؟"

همگی سرمون رو تگون دادیم . میا با یه فردی که نمیشناختم بود. در عجبم که شوان چی شد.

"پس شروع میکنیم. برو سم"

یک مرد جوون در میون کف زدن حضار قدم زنان بر روی سن اومد و به سمت گروه پشت سرش برگشت و بشکن زد. اهنگ اشنای « به زیر پوستم نفوذ کردی» در فضا پخش شد. کریستین بهم لبخند زد و منو به اغوشش کشید و شروع به حرکت کرد. اوه، اون خیلی خوب میرقصه . همراهی کردنش راحت. وقتی که منو به دور سن میچرخوند، به همدیگه با نیش باز، مثل احمقا نگاه میکردیم . کریستین زمزمه کرد:

"این اهنگ رو دوست دارم"

بهم خیره شده بود:

"به نظر خیلی مناسب و بجاست"

دیگه لبخند نمیزد ولی جدی هم نبود. جواب دادم:

"تو هم به زیر پوست من نفوذ کردی. یا اینکه تو اتاق خواب نفوذ کرده بودی"

لباشو به هم فشار داد ولی نتونست سرخوشیش رو پنهون کنه. دستم انداخت و سرزنش وار گفت:

"خانم استیل، فکرشو نمیکردم که اینقدر خام و بی ادب باشی"

"اقای گری، خودمم فکرشو نمیکردم. فک کنم همش به خاطر تجربیات اخیرم باشه. تحصیلات عالیه بودن"

"برای هر دومون"

دوباره جدی شد. فقط میتونست که من، اون و گروه موسیقی باشیم. غرق صحبت و خلوت خودمون....

تا اهنگ تموم شد کف زدیم. سم و نوازنده ها تشکر امیز تعظیم کردن و سم گروه رو معرفی کرد.

"میتونم مزاحم بشم؟"

مردی رو که در مزایده رقص برای من پیشنهاد داده بود رو شناختم. کریستین بی میل ولی بازم مشتاق رهام کرد.

"مهمون من باشید. اناستازیا، ایشون جان فلن هست. جان، اناستازیا"

لعنتی! کریستین بهم ریشخند زد و به کنار سن رفت. دکتر فلن نرم پرسید:

"حالت چگونه اناستازیا؟"

و متوجه شدم که اون یه مرد انگلیسی تبار. با لکنت گفتم:

"سلام"

گروه موسیقی اهنگ دیگه ای رو شروع کردن و دکتر فلن منو بین بازو هاش کشید. خیلی از اون چیزی که تصور میکردم جوون تر بود اگرچه که نمیتونستم صورتشو ببینم. یه ماسک شبیه ماسک کریستین زده بود. قد بلند بود ولی نه به بلندی کریستین و مثل کریستین هم نرم نمیرقصید.

چی بهش بگم؟؟ چرا کریستین اینقدر داغونه؟ چرا تو مزایده برای من پول پیشنهاد داد؟ این تنها چیزی که میخوام ازش بپرسم ولی یکجورایی بی ادبانه ست. گفتم:

"خوشحالم که بالاخره ملاقاتت کردم اناستازیا. از مهمونی لذت میبری؟"

زمرمه کردم:

"لذت می بردم"

"اوه، امیدوارم من مسئول این تغییر نظرت نباشم"

بهم یه لبخند گرم و کوتاه زد و باعث شد کمی راحت تر بشم.

"دکتر فلن، شما یه روانپزشکی. شما بگید"

لبخند دندون نمایی زد:

"مشکل همینه مگه نه؟ روانپزشک راز نگه دار؟"

ریز خندیدم:

" نگرانم که افشاسازی کنم برای همین کمی هشیار و وحشت زده ام و حقیقتش فقط میخوام در مورد کریستین ازتون سوال بپرسم."

لبخند زد. توطئه امیز زمزمه کرد:

" اولاً که اینجا یه مهمونیه و من الان در حال وظیفه نیستم. و دوماً واقعا نمیتونم در مورد کریستین صحبت کنم. در ضمن..."

حرص دار ادامه داد:

" تا خود کریسمس وقت لازم داریم¹"

شوکه شده نفسم بریده بریده شد.

" این یه جک بین دکتر هاست اناستازیا"

خجالت زده قرمز شدم و بعد کمی احساس بی میلی کردم. اون از خرج و هزینه ای که کریستین میکنه جوک میسازه. سرزنشش کردم:

" شما دقیقاً همون حرفی رو که به کریستین زدم تایید کردید.... اینکه یه شارلاتان گرون قیمت هستین" خنده خر خر ماندی کرد:

" خوب میتونی خبر دار بشی"

" شما انگلیسی هستین؟"

" بله. اهل لندنم"

" چطور شد اینجا اومدین؟"

" بر اثر پیشامد های خوشایند"

" خیلی چیزی رو لو نمیدین مگه نه؟"

این یه اصطلاحه وقتی در مورد کمبود یه چیزی بخوان بگن میگن تا خود کریسمس این کار رو میخوام بکنم حالا اینجا هم منظورش در مورد ¹ کریستین هست یعنی این که صحبت در مورد اون تا خود کریسمس وقت لازم داره از بس مشکل داره

" خیلی چیز خاصی برای لو دادن نیست. من واقعا خیلی ادم حوصله سر بری هستم"

" این خیلی عدم رضایت از خود"

" این یه ویژگی انگلیس هاست. بخشی از شخصیت قومی هستش"

" اوه"

" و منم میتونم در مقابل بگم که تو هم همینطور هستی اناستازیا"

" اینکه منم ادم حوصله سر بری هستم دکتر فلن؟"

غریب:

" نه اناستازیا، اینکه چیزی رو لو نمیدی"

لبخند زدم:

" چیز خاصی برای لو دادن نیست"

غیر منتظره اخم کرد :

" در موردش صادقانه شک دارم"

قرمز شدم. اهنگ تموم شد و کریستین دوباره کنارمون پیداش شد. دکتر فلن منو رها کرد :

" از اشناییت بسیار خوشحال شدم اناستازیا"

دوباره بهم یه لبخند گرم زد و احساس کردم که انگار یه تست مخفیانه ای رو پاس کردم. کریستین به

سمتش سرش رو تکون داد:

" جان"

در جوابش اونم سرش رو تکون داد:

" کریستین"

بعد روی پاشنه پاش چرخید و بین جمعیت ناپدید شد. کریستین منو بین بازوهاش کشید و برای اهنگ بعدی آماده شد. زمزمه کردم:

"خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم جوون تر بود و به طرز فاجعه باری بی ملاحظه"

کریستین سرش رو به یه سمت کج کرد:

"بی ملاحظه؟"

اذیتش کردم:

"اوه اره. همه چی رو بهم گفت"

کریستین منقبض شد و اروم گفت:

"خب در این صورت میرم کیفتو بیارم. مطمئنم که دیگه نمیخواهی منو ببینی"

ایستادم:

"اون به من هیچی نگفت!"

صدام پر از وحشت و ترس بود. کریستین قبل از اینکه آرامش بهش برگرده پلک زد. دوباره منو بین بازوهاش کشید:

"پس بیا از رقصمون لذت ببریم"

بهم با خوشحالی نگاه کرد و اطمینان داد و چرخوندم. چرا فک میکنه که من میخوام ترکش کنم؟ اصلا معنی نمیده.

با دو تا اهنگ دیگه رقصیدیم و بعد فهمیدم که به سرویس بهداشتی نیاز دارم.

"زیاد طول نمیکشه"

در حالی که به سمت سرویس بهداشتی میرفتم یادم اومد که کیف دستیم رو روی میز شام، جا گذاشتم و برای همین به سمت چادر برگشتم. وقتی که وارد شدم با اینکه محوطه خالی شده بود ولی هنوزم پر شور

و سرزنده بود. البته چند زوج در گوشه ای بودن که واقعا باید به یه اتاق شخصی میرفتن!! کیفم رو برداشتم.

"اناستازیا؟"

صدای نرمی از جا پروردم. چرخیدم و یه زنی رو در لباس بلند و تنگ مخملیه مشکی، دیدم. ماسکش خاص بود. تموم صورتش تا بینی و حتی موهایش رو پوشونده بود. خیره کننده و با تزئینات طلایی ماهرانه ای مزین شده بود. نرم گفت:

"خوشحالم که تونستم ببینمت. تموم شب منتظر بودم تا بتونم باهات صحبت کنم"

"متاسفم من نمیدونم شما کی هستین"

ماسکش رو از روی صورتش رو برداشت و موهایش ازاد شدن. لعنتی! خانم رایبسنونه!

"متاسفم که وحشت زده ات کردم."

با دهن باز بهش خیره بودم. گذش بزمن.... این زن لعنتی از من چی میخواد؟؟ نمیدونم برخورد اجتماعی مناسب با یه فرد متجاوز کودک چیه؟ بهم شیرین لبخند زد و اشاره کرد بشینم. و به خاطر عدم وجود هیچ گونه منبع اطلاعاتی همون کاری رو که با ادب گیج کننده اش در خواست کرد انجام دادم و شاکر شدم که هنوز ماسکم روی صورتم هست.

"صحبتم رو کوتاه میکنم اناستازیا. میدونم چه فکری در مورد من میکنی.... کریستین بهم گفته"

بهش بی تفاوت خیره موندم و هیچی بروز ندادم. ولی راضی شدم که میدونه و دیگه لازم نیست خودم بهش بگم و سریع میره سر اصل مطلب. بخشی از وجودم فراتر از کنجکاو بود، که چی میخواد به من بگه. مکث کرد و از روی شونه اش به طرفی نگاه کرد:

"تیلور داره نگاهمون میکنه"

به اطراف نگاه کردم تا ببینمش و در، در ورودی چادر دیدمش. سوایر هم همراهش بود. اونا به هر جایی به غیر از ما نگاه میکردن. سریع گفت:

"ببین، وقت زیاد نداریم. این باید کاملاً برات واضح باشه که کریستین عاشق تو شده. من هیچ وقت اونو این شکلی ندیدم، به هیچ عنوان"

روی آخرین کلمه اش تاکید کرد. چی؟؟ عاشق منه؟؟ نه. چرا اینو به من می‌گه؟ که به من اطمینان بده؟ متوجه نمیشم.

"بخت نمی‌گه چون احتمال زیاد خودش هنوز متوجه اش نشده با وجود اینکه من خودم بهش اینو گفتم. ولی اون کریستینه. اون خیلی با احساسات و عواطف مثبتی که ممکنه داشته باشه، هماهنگ و راحت نیست. اون به طرز فوق العاده زیادی در احساسات منفی ساکن شده. هر چی باشه تو احتمالا خودت هم به این نتیجه رسیدی. اون فک نمی‌کنه که فرد با ارزشیه"

گیج ام... کریستین عاشق منه؟ اون اینو نگفته. و این زن بهش گفته که اون چه احساسی داره؟ چقدر عجیب. صدها تصویر از ذهنم رقص کنان رد میشدن: آی پد، گلایدر سواری، پرواز کردنش به جورجیا برای دیدن من، تموم واکنش هاش، انحصار گریش، 100 هزار دلار برای رقص با من. این عشقه؟؟ و شنیدنش از طرف این زن، که اینو برام تایید کنه کاملاً ناخوشاینده. ترجیح میدم که خود کریستین اینو بهم بگه. قلبم مچاله شد. اون احساس بی ارزشی میکنه؟ چرا؟؟

"من هیچ وقت اونو اینقدر خوشحال ندیدم و کاملاً واضحه تو هم احساساتی بهش داری"

لبخند کوتاهی از لباش گذشت:

"این عالیه، و من برای جفتتون ارزوی بهترین ها رو دارم. ولی چیزی که می‌خواستم بهت بگم اینه که اگر دوباره بهش صدمه بزنی، من میام و پیدات میکنم خانوم و وقتی که پیدات کنم خیلی برات جالب نخواهد بود"

بهم خیره شد، چشمای ابیه یخیش به جمجمه ام نفوذ میکردن و سعی داشتن که به زیر ماسکم برسن. تهدیدش متحیر کننده‌ست. کاملاً غیر منتظره یه خنده ی ریز حیرت زده و غیر عمدی از دهنم خارج شد. از تموم چیزهایی که میتونست بهم بگه این یکی غیر منتظره ترینش بود. با بی میلی بهم توپید:

"فک میکنی این خنده داره اناستازیا؟ تو اونو شنبه هفته پیش ندیدی"

چهره ام وا رفت و تیره شد. فکر کریستین ناراحت، مورد مطبوعی نبود و من هفته پیش ترکش کردم. باید احتمالا پیش این زن رفته باشه. فکرش بهم احساس تهوع داد. چرا من اینجا نشستم و از بین تموم این ادما به چرت و پرت های این زن گوش میدم؟؟ اروم بلند شدم و بهش سخت و خشک نگاه کردم:

"من به گستاخی تو خندیدم خانم لینکلن. منو کریستین به تو هیچ احتیاجی نداریم. و اگر هم من ترکش کنم و تو بیای و دنبالم بگردی، منتظرت خواهم بود، شک نکن! و شاید منم بهت همون سبک تجویز دارویی که تو به یه پسر 15 ساله کردی و بهش تجاوز کردی و احتمالا بیشتر از اون چیزی که اون زمان نابود بوده، نابودترش کردی، برات ترتیب بدم."

دهنش باز مونده بود.

"حالا هم منو ببخشید. من کار بهتری دارم که انجام بدم تا اینکه وقتم رو با تو تلف کنم"

روی پاشنه پا چرخیدم. ادرنالین و خشم درون بدنم تیر میکشید. با قدم های بلند، سمت خروجی چادر، جایی که تیلور ایستاده بود و در همون زمان کریستین هم رسید، قدم برداشتم. چهره کریستین کلافه و نگران بود. زمزمه کرد:

"اینجایی؟"

بعد وقتی که النا رو دید اخم کرد. با گام های بلند از کنارش گذشتم و هیچی نگفتم و بهش فرصت دادم که انتخاب کنه، منو یا اونو. انتخاب درست رو کرد. صدام زد:

"انا"

ایستادم. وقتی بهم رسید باهانش روبرو شدم.

"چی شده؟"

بهم خیره شد. نگرانی چهره اش رو مچاله کرده بود. با ترشروی هیس وار گفتم:

"چرا از اون سابقه¹ نمیپرسی؟"

لباش جمع شدن و چشماش یخ زدن. گفت:

منظورش رابینسونه. چون تو اصلش فقط از کلمه سابق که که منظورش ارتباط قبلیش هست استفاده کرده فقط سابق نوشتم¹

"دارم از تو میپرسم"

صداش نرم بود ولی در زیر لحن صداش چیزی فراتر از زهر چشم گرفتن وجود داشت.

بهم دیگه خیره موندیم...

باشه. میتونم ببینم اگر بهش نگم این اخرش به یه دعوا ختم میشه. بهش توپیدم:

"اون منو تهدید کرد که اگر من دوباره به تو صدمه بزنم میاد سراغم.... احتمالا با یه شلاقم میاد"

راحتی خیال از چهره اش رد و دهندش با حس شوخ طبعی نرم شد. گفت:

"قطعا طعنه این حرف خیلی برات جالب نبوده؟"

و میتونم بگم که سعی میکرد که سرخوشیش رو پنهون کنه.

"این اصلا خنده دار نیست کریستین!"

دوباره چهره اش جدی شد:

"نه نیست. باهات صحبت میکنم"

ولی هنوزم سرخوشی وجود داشت و سرکوبش میکرد.

"تو همچین کاری نمیکنی"

دست به سینه شدم و دوباره عصبانیتم برگشت. پلک زد و از غضبم سورپرایز شد.

"ببین من میدونم که تو از نظر مسائل مالی دست پاهات باهات بسته است ، بی منظور بود حرفم.

ولی..."

مکث کردم. چی میخوام بگم که انجام بده؟ ازش جدا شه؟ دیگه نبینش؟ میتونم این کار رو بکنم؟

"من به دستشویی نیاز دارم"

بهش نگاه کردم و دهنم به یه خط صاف عبوس تبدیل شد. آه کشید و سرش رو به یه سمت کج کرد.

بیشتر از این میتونست که جذاب باشه؟ این به خاطر ماسکشه یا واقعا بخاطر خودش؟

" خواهش میکنم عصبانی نباش. نمیدونستم که اون اینجاست. اون بهم گفت که امشب نمیاد"

صداش انگار که با یه بچه حرف میزنه صلح جویانه بود. دستشو بلند کرد و شصتش رو در طول لب اویزون و جمع شده پایینم کشید:

" نزار النا شبمون رو خراب کنه اناستازیا ، خواهش میکنم. اون واقعا یه خبر قدیمیه"

کلمه قدیمی موثر بود . وقتی که چونه ام رو بالا داد و اروم لباس رو مقابل لبام نگه داشت احساس بی رحمی کردم. موافقت امیز آه کشیدم و بهش پلک زدم. صاف شد و ارنجم رو گرفت:

" همراهت تا سرویس بهداشتی میام تا دیگه کسی مزاحمت نشه"

در طول سرسرا به سمت سرویس بهداشتی لوکس موقتی که گذاشته بودن رفتیم. میا گفته بود که به صورت تصادفی از این نوع آورده شده ولی فکرشو نمیکردم که اینقدر مدل لوکسی باشه. کریستین زمزمه کرد:

" همینجا منتظرت میمونم"

وقتی که بیرون اومدم خُلق و حال متعادل شده بود. تصمیم گرفته بودم که نزارم خانم رابینسون شیم رو خراب بکنه بخاطر اینکه احتمالا این همون چیزیه که میخواسته. کریستین در فاصله ای در حال صحبت با تلفنش بود و خارج از گوش رس تعدادی افراد که در اونجا در حال صحبت و خندیدن بودن ایستاده بود. تا نزدیک تر رسیدم تونستم صداش رو بشنوم. زیاد صحبت نمیکرد.

" چرا فکرتو تغییر دادی؟ فک کردم که ما توافق کردیم. خب، دست از سرش بردار.... این اولین رابطه معمولی هست که من دارم و نمیخوام که تو این رابطه رو به خاطر یه سری نگرانی های غلطی که داری به خطر بندازی. دست . از . سرش . بردار النا. جدی ام"

مکث کرد و گوش داد:

" نه . البته که نه"

تا اینو گفت اخم کرد. سرش رو بالا آورد و منو دید.

" باید برم. شب بخیر"

تلفن رو قطع کرد. سرم رو به یه طرف کج کردم و ابروم رو بالا انداختم. چرا بهش زنگ زده؟؟

"خبر قدیمی حالش چطور بود؟"

کنایه امیز جواب داد:

"عبوس و عصبانی. می خوای بریم بازم برقصیم؟ یا اینکه دوست داری بریم خونه؟"

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

"تا پنج دقیقه دیگه اتیش بازی شروع میشه"

"اتیش بازی رو دوست دارم"

"پس میمونیم تا ببینی"

دستشو دورم انداخت و نزدیک کشوندم. گفت:

"نزار اون زن بینمون قرار بگیره، خواهش میکنم"

ززمه کردم:

"اون به تو اهمیت میده"

"اره و منم به اون.... به عنوان یه دوست"

"فک میکنم که برای اون بیشتر از یه دوستیه"

پیشونیش چین خورد:

"اناستازیا، النا و من.... پیچیده ست. ما گذشته مشترک داریم و ولی دیگه اون مال تاریخه. هر چند که

بارها و بارها اینو بهت گفتم. اون دوست خوبیه. همش همینه. خواهش میکنم فراموشش کن"

روی موهام رو بوسید و علاقه ام به عدم خراب کردن امشب، باعث شد که رها کنم. من فقط سعی میکنم که بفهمم.

دست تو دست، به سمت سن رقص رفتیم. گروه موسیقی هنوز در حال نواختن بودن.

"اناستازیا"

چرخیدم و کریک رو دیدم که پشت سرمون ایستاده بود.

"تو فکر این بودم که بهم افتخار یه دور رقص رو بدی"

دستشو به سمتم دراز کرد. کریستین لبخند زد و شونه اش رو بالا انداخت و دستم رو رها کرد. و اجازه دادم که کریک منو به سمت سن رقص هدایت کنه. سم و رئیس گروه شروع به زدن اهنگ «بیا با من پرواز کن» کردن و کریک دستشو دور کمرم انداخت و در بین جمعیت چرخوندم.

"میخواستم بابت کمک سخاوتمندانه ای که به خیریه مون کردی ازت تشکر کنم اناستازیا"

از لحن صداش شک کردم که غیر مستقیم میپرسه که اصلا من توانایی پرداخت این پول رو دارم.

"اقای گری..."

"منو کریک صدا کن ، خواهش میکنم انا"

"من بسیار خوشحالم که بتونم کمک کنم. من یه پول غیر منتظره ای بهم رسید که بهش احتیاج نداشتم . و خب این هم برای یه هدف ارزشمندی هست"

بهم لبخند زد و منم فرصت رو غنیمت شمردم تا کمی تحقیقات و بازجویی معصومانه ای رو انجام بدم. ذهن نا خود آگاهم از پشت دستش هیس وار گفت:

فرصت رو از دست نده!

"کریستین کمی در مورد گذشته اش بهم گفته. برای همین فک میکنم که شایسته است که فعالیت شما حمایت بشه"

امیدورام که این حرفم کریک رو تشویق کنه که در مورد این راز ، که پسرشه، برام افشا سازی کنه. کریک سورپرایز شده گفت:

"گفته؟؟ این عجیبه. تو قطعاً یه تاثیرات مثبتی روی اون داشتی اناستازیا. من فک نمیکنم که تا حالا هیچ وقت اونو اینقدر ، اینقدر.....دلشاد دیده باشم"

قرمز شدم.

"بخشید ، نمیخواستم خجالت زده ات کنم"

زمزمه کردم:

"خب با تجربیات محدود من ، اون خیلی ادم غیر معمولی هست"

اروم موافقت کرد:

"اره همینطوره"

"کودکی کریستین به نظر به طرز وحشت انگیزی دلخراش بوده، طبق چیزی که بهم گفته"

کریک اخم کرد و نگران شدم که زیاده روی کرده باشم. گفت:

"وقتی که پلیس اونو به بیمارستان آورده همسر من سر شیفت بوده. اون پوست استخون بود و سو تغذیه داشت. اون صحبت نمیکرد"

دوباره اخم کرد و در خاطرات بدش غرق شد ، علی رقم اینکه موزیک با ریتم تندى ما رو احاطه کرده بود . ادامه داد:

"در واقع، اون تقریبا دو سال حرف نمیزد. پیانو زدن باعث شد که بالاخره به خودش بیاد . اوه و البته اومدن میا هم همینطور"

با محبت بهم لبخند زد. گفتم:

"اون خیلی قشنگ پیانو میزنه. و خیلی هم با کمالات هست . شما باید بهش افتخار کنین"

حواسم پرت بود. گذش بزمن...دو سال صحبت نکرده!

"بی نهایت زیاد. اون خیلی با ارده، و خیلی شایسته است. یه مرد جوون باهوشه. ولی بین خودمون باشه اناستازیا ، دیدن اون امشب....اینقدر رها و لاقید و اینکه اندازه سنش رفتار میکنه... این واقعا رضایت اصلی من و مادرشه. امروز داشتیم در موردش صحبت میکردیم. من باور دارم که باید از تو سپاس گذار باشیم."

فک میکنم که تا اعماق وجودم قرمز شدم. چی میتونم بگم؟ ادامه داد:

"اون همیشه تنها بود. فک نمیکردیم که هیچ وقت اونو با کسی ببینیم. هر کاری رو که داری انجام

میدی، لطفا متوقفش نکن. ما دوست داریم اونو خوشحال ببینیم"

یکدفعه سر جاش ایستاد. انگار که بیش از حد چیزی گفته باشه:

"ببخشید نمیخواستم معذبت کنم"

سرم رو تکون دادم. زمزمه کردم:

"منم دوست دارم که خوشحال ببینمش"

مطمئن نبودم که چی دیگه میتونم بگم.

"خب، خیلی خوشحال شدم که امشب اومدی. لذت فراوانی داره که شما دوتا رو با هم میبینم"

وقتی که آخرین نتهای اهنگ با من پرواز کن نواخته شد، کریک منو رها کرد و تعظیم کرد و منم

اشرافانه مثل حرکت مودبانه اش پاسخش رو دادم. کریستین دوباره کنارم قرار گرفت:

"برای رقصیدن با یه پیرمرد کافیه دیگه"

کریک خندید:

"کلمه پیر رو حذف کن پسر. من هنوز به عنوان یه مرد، که توانایی هاشو داره، شناخته شده ام"

و به من سرخوشانه چشمک زد و به سمت جمعیت راه افتاد. کریستین در حالی که پدرش رو که در

جمعیت قاطی میشد نگاه میکرد زمزمه کرد:

"فک میکنم که پدرم از تو خوشش اومده"

با عشوه از زیر مژه هام نگاش کردم:

"برای چی خوشش نیاد؟"

"نکته خوبی بود خانم استیل"

وقتی که گروه موسیقی شروع به نواختن اهنگ «این باید تو میبودی» کردن، منو تو بغلش کشید و فریبنده زمزمه کرد:

"باهام برقص"

در جوابش لبخند زد:

"با کمال میل اقای گری"

و منو دور سن رقص چرخوند.

در نیمه شب، قدم زنان به سمت کناره ی ساحل، جایی بین چادر مراسم و اشیانه قایق ها که باقی مهمان ها هم جمع شده بودن، تا آتیش بازی رو تماشا کنن، رفتیم. رئیس تشریفات دوباره مسئول شد و اجازه داد تا ماسک ها برداشته بشه تا مراسم آتیش بازی رو بهتر تماشا کنیم. کریستین دستشو دور من انداخته بود ولی متوجه شدم که تیلور و سوایر در نزدیکیمون ایستادن. احتمالا بخاطر اینکه در بین جمعیت بودیم. به هر طرف به غیر از کناره ساحل، جایی که دو تا مسئول آتیش بازی که لباس مشکی پوشیده بودن و در حال انجام کارهای نهایی آمادگیشون بودن، نگاه میکردن. دیدن تیلور منو یاد لیلا می انداخت. شاید اون اینجا باشه. لعنتی! فکرش باعث یخ زدن خونم شد و به کریستین بیشتر چسبیدم. بهم نگاه کرد و منو به خودش نزدیک تر کرد:

"خوبی عزیزم؟ سردته؟"

"خوبم"

سریعا نگاهی به پشت سرمون انداختم و دیدم که دو تا مامور امنیتی دیگه، که اسماشون رو فراموش کرده بودم، نزدیکیمون ایستادن. کریستین منو به جلوی خودش جابجا کرد و دستاش رو به دور شونه هام حلقه کرد.

یکدفعه ، صدای منفجر شدن هیجان بخشی، از کنار ساحل بلند شد و دو تا فشفتشه به سمت اسمون پرتاب شدن و با صدای کر کننده ای بر بالای خلیج منفجر و روشنایی خیره کننده ای رو در آسمان با جرقه های نارنجی رنگ و سفید که به صورت ابشار درخشانی روی آب اروم خلیج منعکس میشد، ایجاد کردن. وقتی که چند فشفتشه دیگه به اسمون پرتاب شدن و به صورت رنگ های مختلف درخشان منفجر شدن دهنم باز موند.

تا حالا هیچ نمایشی رو بهتر و خیره کننده تر از این ندیده بودم. البته به غیر از شاید تلوزیون. ولی هیچ وقت تو تلوزیون اینقدر قشنگ دیده نمیشد. همگی در یه زمان مشخص، مثل زدن یه موزیک، شلیک بعد شلیک، بنگ بعد بنگ و نور بعد از نور، زمانی که جمعیت با صداها ی متحیر و هیجان زده و نفس های بریده شده به هر کدوم پاسخ میدادن ، نواخته می شد. خارج از این دنیا واقعی بود.

بر روی پل شناور موقت روی خلیج، فواره های آب رنگی نقره ای که تا 20 فیت آب رو به بالا در رنگ های ابی- قرمز- نارنجی و بعد دوباره نقره ای، میفرستادن، نصب شده بود و در همون حال هم فشفتشه های پرتابی به اسمون که منفجر میشدن موزیک خلق شده رو به اوج خودش رسوندن.

صورت کم کم از خنده مسخره ی متحیر شده و کمی هم مستی ، درد گرفت. به پنجاه نگاه کردم. اونم همین طور بود، مثل بچه ها در تعجب و تحسین این نمایش شور انگیز بود. برای اختتامیه ، رگباری از 6 فشفتشه به اسمون تاریک، شلیک شد و همزمان با هم منفجر شدن و ما رو غرق در ابشار طلایی فوق العاده ای از نور کردن و در همون زمان جمعیت با یه کف دیوانه وار و پر شوری تشویق کردن.

رئیس تشریفات وقتی که سوت و تشویق مهمانان کم شد اعلام کرد:

" خانم ها و آقایون . فقط یه موضوعی رو در انتهای این شب فوق العاده اضافه کنم. مجموع بخشندگی شما حضار، به طور کل، به یک میلیون و هشتصد و پنجاه سه هزار دلار رسید!"

دوباره تشویق خودانگیخته افراد بلند شد و اون طرف تر بر روی پل موقت روی خلیج نوشته ی زنجیر وار روشن شده ای از جرقه که نوشته بود : **ممنونم، از طرف همدلی متفقانه،** بر روی آب برق میزد.

" اوه کریستین....فوق العاده بود"

بهش با نیش باز نگاه کردم و اونم خم شد و بوسیدم. زمزمه کرد:

" وقت رفتنه "

یه لبخند گشاده بر روی صورت زیباش پخش شد و کلماتش پر از حس تعهد بودن.

یکدفعه خیلی احساس خستگی کردم.

دوباره به اطراف نگاه کرد و تیلور نزدیکمون ایستاده بود. جمعیت اطرافمون در حال کم شدن بود. اونا با هم حرفی نزدن ولی بینشون یه چیزی رد و بدل شد.

" چند لحظه صبر کن. تیلور میخواد که صبر کنیم تا جمعیت پراکنده بشه "

اوه...

" فک میکنم که نمایش اتیش بازی اونو 100 سال پیرتر کرده "

" اتیش بازی دوست نداره؟ "

بهم مهربانانه نگاه کرد و سرش و منفی تگون داد ولی جزئیاتش رو نگفت. گفت:

" خب ، آسپن "

و میدونم که سعی میکرد حواسم رو با یه چیز دیگه پرت کنه. خب موفق شد. با نفس بریده گفتم:

" من پولی رو که پیشنهاد دادم هنوز پرداخت نکردم "

" میتونی چک بفرستی. من ادرشون رو دارم "

" تو خیلی از دستم عصبانی بودی "

" اره بودم "

نیشم باز شد:

" من، تو و اسباب بازی هاتو مقصر میدونم "

" تو کاملاً تحت تاثیرش قرار گرفته بودی خانم استیل. اکر بخوام بیادش بیارم میتونم بگم نتیجه فوق

رضایت بخشی داشت "

هرزه وار بهم لبخند زد. ادامه داد:

"راستی الان کجان؟"

"توپ های نقره ای؟ تو کیفم"

"خوشحال میشم بهم پششون بدی"

ریشخند زد و ادامه داد:

"اونا وسیله ی فوق العاده قدرتمندی ان که بخوان تو کیف معصومانه ی تو بمونن"

"میترسی که دوباره تحت تاثیر قرار بگیرم و اختیارم رو از دست بدم، شاید با یکی دیگه؟"

چشمش خطرناک برق زد:

"امیدورام که این اتفاق نیوفته"

سرمای تیز و برنده ای توی صداش بود:

"ولی نه انا. من همه لذت تو رو برای خودم میخوام"

واو...

"تو به من اعتماد نداری؟"

"قطعاً دارم. حالا میشه اونا رو بهم پس بدی؟"

"در موردش فک میکنم"

چشمش برام باریک کرد.

دوباره صدای موسیقی از طرف سن رقص بلند شد. ولی از دستگاه دی جی بود و یه اهنگ پر ضرب و

شور که صدای بیسش ضربات کوبنده ی بی رحمانه ای رو میزد، پخش میکرد.

"میخوای برقصی؟"

"من واقعا خسته ام کریستین. دوست دارم که برگردم، البته اگه از نظر تو مشکلی نیست"

کریستین به تیلور نگاه کرد و اونم سر تکون داد و ما هم به سمت خونه راه افتادیم. پاهام از کفشای تنگ و پاشنه بلند درد گرفته بودن.

میا راهمون رو بست:

" شما که نمیخوایید برید مگه نه؟؟ تازه اهنگ های واقعی شروع شده، بیا انا"

دستم رو گرفت. کریستین سرزنش وار بهش گفت:

" میا، اناستازیا خسته است. میریم خونه. در ضمن ما فردا روز بزرگی در پیش داریم"

واقعا داریم؟؟ میا لباش اویزون شد ولی سورپرایزمون کرد و دیگه اصرار نکرد. گفت:

" هفته آینده باید همو ببینیم. شاید با هم بریم خرید؟"

با نیش باز گفت:

" حتما میا"

ولی در پس ذهنم تو فکر بودم که چطوری وقتی که سر کار هستم و برای ادامه زندگیم کار میکنم میتونم برم. سریع بوسیدم و کریستین رو مشتاق بغل کرد و جفتمون رو سورپرایز کرد. متحیر کننده تر این بود که میا دستاش رو مستقیما روی یقه کت کریستین گذاشت و اونم فقط با محبت بهش نگاه میکرد. میا شیرین گفت:

" دوست دارم که اینقدر خوشحال میبینمت"

گونه هاش رو بوسید:

" خداحافظ، خوش بگذرونید بچه ها"

ورجه وورجه کنان به سمت دوستاش، که منتظرش بودن رفت. بینشون لیلی هم بود که بدون ماسکش حتی ناراحت و ناراضی تر هم دیده میشد.

با خودم همینطوری فک کردم پس شوان کجاست...

" با پدر مادرم خداحافظی کنیم، بعد بریم. بیا"

کریستین منو به سمت گروهی از مهمان ها که گریس و کریک هم بینشون بودن برد. اونا هم به گرمی و با محبت باهامون خداحافظی کردن . کریک محبت امیز گفت:

" خواهش میکنم بازم بیا اناستازیا. اینکه اینجا بودی باعث خوشحالی بود"

کمی به خاطر واکنش بیش از حدشون تحت تاثیر قرار گرفتم و خوشبختانه مادر پدر گریس، تا اخر شب نمونده بودن و برای همین حداقل از شور و اشتیاق اونا در امان بودم و معاف شدم.

منو کریستین سریع دست تو دست به سمت جلوی خونه، جایی که ماشین های بی شماری در صف، منتظر مهمانان توقف کرده بودن، رفتیم. به پنجاه نگاه کردم که راحت و خوشحال دیده میشد. لذت واقعی داره که اونا اینطور خوشحال ببینی. البته کمی برای گذروندن چنین روز قابل توجهی غیر عادی بود. پرسید:

" به اندازه کافی گرم هستی؟"

" اره ممنونم"

روپوش ساتنم رو به دورم انداختم .

" من واقعا امشب لذت بردم اناستازیا، ممنونم"

با نیش باز گفتم:

" منم. از بعضی قسمت هاش بیشتر از بقیه اش"

نیشش باز شد و سرش رو تکون داد . بعد پیشونیش چین خورد و بهم اخطار داد:

" لباتو گاز نگیر"

جوری اینو گفت که باعث شد خون در رگهام اواز کنان تیر بکشه. برای پرت کردن حواسش پرسیدم:

" منظورت چی بود که گفتمی فردا روز بزرگی در پیش داریم؟"

" دکتر گرین فردا قراره بیاد تا تو رو ویزیت کنه. به علاوه اینکه من برات یه سورپرایز هم دارم"

متوقف شدم:

"دکتر گرین!"

"اره"

"چرا؟"

اروم گفت:

"بخاطر اینکه من از کاندوم متنفرم"

چشمش در زیر نور ملایم حباب های کاغذی، برق میزدن و واکنش رو زیر نظر گرفته بودن . زمزمه کردم:

"این بدن منه"

عصبانی بودم که از من نظری نپرسیده. زمزمه کرد:

"مال منم هست"

بهش ، وقتی که مهمان های مختلف از کنارمون رد میشدن و ما رو نادیده میگرفتند، نگاه کردم. خیلی جدی و صادق دیده میشد . اره بدن من مال اونه...اون بهتر از من اینو میدونه.

دستم رو بلند کردم و اون کمی لرزید ولی سر جاش ثابت موند. گوشه کروات پاپونیش رو گرفتم ، کشیدمش و برای همین باز شد و دکمه بالای پیراهنش رو اشکار کرد. اروم دکمه اش رو باز کردم. زمزمه کردم:

"تو اینطوری خیلی جذاب دیده میشی"

در واقع اون همیشه در هر حالت جذاب دیده میشه ، ولی اینطوری خیلی جذاب تره. بهم ریشخند زد:

"بهتره تو رو ببرم خونه. بیا"

کنار ماشین سوار به کریستین یه پاکت داد . به پاکت نگاه کرد و اخم کرد و بعد به من، که تیلور در ماشین رو برام باز کرده بود تا بشینم، نگاه کرد. تیلور به نظر به دلایلی اروم شده بود. کریستین در حالی که سوار و تیلور در صندلی جلو سوار میشدن، سوار شد و پاکت رو باز نشده به من داد.

"برای تو فرستادن . یکی از خدمت کارا اونو به سوایر داده. بدون شک از طرف یه قلب گرفتار شده ی دیگه ست"

دهنش منقبض شد . کاملاً واضح بود که براش موضوع ناخوشایندی هست. به نامه نگاه کردم. از طرف کیه؟ بازش کردم و در زیر نور کم فضا سریعاً خوندمش .

گندش بززن. از طرف اون زنه! چرا دست از سرم بر نمیداره؟؟

من شاید به ناحق در موردت قضاوت کردم. و تو هم قطعاً منو نادرست قضاوت کردی. اگر احتیاج داری هر موردی رو متوجه بشی، بهم زنگ بززن. میتونیم با هم نهار بخوریم. کریستین نمیخواد که من باهات صحبت کنم ولی من خیلی خوشحال میشم که بتونم کمکی کنم. منظورم رو اشتباه نفهم بهت اثبات میکنم، باورم کن... پس بهم کمک کن . اگر بهش صدمه بزنی..... اون به اندازه کافی ضربه خورده. بهم زنگ بززن:

(206)279-6261

خانم رابینسون

لعنتی اون به اسم خانم رابینسون امضا کرده . کریستین بهش گفته. حرومزاده.

"تو بهش گفتی؟"

"به کی چی گفتم؟ چیه؟"

توپیدم:

"که من بهش میگم خانم رابینسون"

کریستین شوکه شده گفت:

"از طرف الناست؟؟"

غرو لند کرد:

"مسخره است"

دستشو توی موهاش کشید و میتونم بگم که رنجیده بود. تلخ زمزمه کرد:

"فردا باهاش صحبت میکنم. یا دوشنبه"

و با اینکه خیلی شرمنده ام که اعتراف کنم ولی بخش کوچیکی از وجودم خوشحال بود. ذهن نا خود آگاهم خردمندانه سرش رو تکون داد. النا اعصاب کریستین رو خورد کرده و این قطعا میتونه خوب باشه. تصمیم گرفتم که بیشتر از این چیزی نگم ولی نا مه اش رو داخل کیفم انداختم و با ژستی که بهتر شدن حال کریستین رو گارانتی میکرد توپ ها رو بهش پس دادم. زمزمه کردم:

"تا دفعه بعد"

بهم نگاه کرد. سخت بود که در تاریکی چهره اش رو ببینم ولی فک کنم که بهم نیشخند زد. دستشو به سمت دستم دراز کرد و فشارش داد.

به بیرون به تاریکی، که روزمون رو منعکس میکرد خیره موندم. امروز کلی چیز در موردش فهمیدم. کلی موارد گمشده رو کامل کرد: سالن زیبایی، نقشه راه، کودکش. ولی هنوزم جزئیات خیلی چیزا مونده تا بفهمم. و در مورد خانم «آر»¹ چطور؟ اون به کریستین اهمیت میده و عمیقا قابل درکه. میتونم ببینم که کریستین هم به اون اهمیت میده، ولی نه به همون طریق. نمیدونم که دیگه به چی فک کنم. تموم این اطلاعات ذهنم رو خسته کرده.

کریستین وقتی که به بیرون اسکالا رسیدیم بیدارم کرد. نرم پرسید:

"تا خونه حملت بکنم؟"

خواب الود سرم رو تکون دادم. به هیچ وجه.

منظورش رابینسونه¹

وقتی که داخل اسانسور ایستادیم بهش تکیه دادم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم. سوایر روبرو مون ایستاده بود و معذب سر جاش جابجا شد .

"روز طولانی بوده اناستازیا، مگه نه؟"

سرم رو موافق تگون دادم.

"خسته ای؟"

دوباره سرم رو تگون دادم.

"خیلی حال نداری صحبت کنی"

دوباره سرم رو تگون دادم و نیشش باز شد.

"بیا. میبرمت تو تخت"

وقتی که از اسانسور خارج میشدیم دستم رو گرفت، ولی وقتی که سوایر دستش رو بلند کرد و یکدفعه ایستاد، ما هم در راهرو پشت سرش ایستادیم. در چند ثانیه به صورت غریزی کاملاً هشیار شدم. سوایر با میکروفون کوچیکی که در استینش بود صحبت کرد . فکرشو نمیکردم که یه دستگاه رادیویی به خودش وصل کرده باشه. گفت:

"اقای گری، ماشین آودی خانم استیل متلاشی و ضربه خورده و تماماً رنگ بهش پاشیده شده"

گندش بززن، ماشینم! کی این کار رو کرده؟ و تا این سوال در ذهنم ظاهر شد جوابش رو هم فهمیدم. لیلا. به کریستین نگاه کردم. رنگش پریده بود. سوایر ادامه داد:

"تیلور نگرانه که اون مهاجم شاید وارد اپارتمان شده باشه و هنوز اونجا باشه . میخواد مطمئن بشه"

کریستین زمزمه کرد:

"که اینطور. برنامه تیلور چیه؟"

"با اسانسور مخصوص خدمت کارا با رایان و رینولد بالا میاد. اونا یه گشت سریع داخل خونه میزنن تا همه چی امن باشه. منم اینجا با شما میمونم."

" ممنونم سوایر "

کریستین دستشو به دورم محکم تر کرد و تلخ زمزمه کرد:

" امروز هر لحظه در حال بهتر و بهتر شدن "

بینیش رو به موهام مالید:

" ببین من نمیتونم اینجا منتظر بمونم. سوایر مواظب خانم استیل باش . تا موقعی که همه چی امن نشده اجازه نده وارد خونه بشه. مطمئنم که تیلور داره زیادی واکنش نشون میده . اون زن نمیتونه وارد اپارتمان شده باشه "

چی؟؟ ملتسانه گفتم:

" نه کریستین.... تو باید پیش من بمونی! "

کریستین رهام کرد:

" به حرفم گوش کن اناستازیا. همینجا منتظرم باش "

نه!! به سوایر گفت:

" سوایر "

سوایر در انتهای راهرو رو براش باز کرد و کریستین وارد اپارتمان شد و در رو پشت سر خودش بست. سوایر هم جلوی در ایستاد و خونسرد به من خیره شد.

گندش بزمن ، کریستین!! تموم رفتار های وحشتناک که نتیجه اش فرار کردن بود به ذهنم خطور کرد ولی تنها کاری که میتونستم بکنم ایستادن و منتظر موندن بود .

«فصل هشتم»

سواير دوباره تو ميكرو فونش صحبت كرد :

" تيلور، اقاى گرى وارد اپارتمان شدن"

به خودش لرزيد و سريع هدفون داخل گوشش رو در آورد . احتمالا با صداى داد و پرخاشگر تيلور، روبرو شده. اوه نه... اگر تيلور نگرانه... التماس كردم:

" خواهش ميكنم، بزار برم داخل"

" متاسفم خانم استيل ، خيلى طول نميكشه"

جفت دستاش رو به حالت دفاع بالا گرفت و ادامه داد:

" تيلور و بقيه، همين الان وارد اپارتمان شدن"

اوه... احساس ناتوانى ميكردم. مثل يه ميله ثابت ايستاده بودم، حريصانه در كمين شنيدن كوچيكترين صدا، ولى تنها چيزى كه ميشنيديم نفس هاى خشن شده ي خودم بود. بلند و سطحى بودن و پوست سرم ميسوخت و دهنم خشك شده بود و احساس غش كردن داشتم. خواهش ميكنم... كريستين حالش خوب باشه...

اروم و ساكت دعا ميكردم . نميدونم چقدر گذشت و هنوز هيچ صدائى نشنيديم. قطعا عدم وجود صدا نكته خوبيه... اينكه هيچ تير اندازى انجام نشده. شروع كردم به دور ميزى كه وسط راهرو بود چرخيدن و بعد نقاشى هاىي كه به روى ديوار ها نصب شده بودن رو نگاه كردم تا حواس خودم رو پرت كنم.

واقعا اصلا قبل از بهشون نگاه نكرده بودم. همشون نقاشى هاى تمثيلى بودن ، همگى مذهبي... نقاشى هاى مختلف مريم و كودك... تمامى 16 تا نقاشى... چقدر عجيب.

کریستین یه ادم مذهبی نیست، هست؟ تموم نقاشی های داخل نشیمن انتزاعی هستن ... اینا خیلی متفاوت ان. مدت زمان زیادی حواسم رو پرت نکردن. کریستین کجاست؟؟

به سوایر نگاه کردم و اونم خنثی نگام میکرد.

"چه اتفاقی افتاده؟"

"خبری نیست خانم استیل"

یکدفعه دستگیره در تگون خورد. سوایر سریع مثل توپ چرخید و اسلحه اش رو از جلد چرمی شونه اش بیرون کشید. یخ بستم. کریستین تو درگاه پیداش شد. گفت:

"همه چی امنه"

به سوایر اخم کرد که اونم سریعاً اسلحه اش رو پایین آورد و یه قدم عقب رفت و اجازه داد تا کریستین وارد بشه. کریستین در حالی که دستش رو به سمت من میگرفت غرولند کنان گفت:

"تیلور زیادی واکنش نشون داد"

بهش ایستاده و کپ کرده نگاه میکردم و قادر نبودم تگون بخورم و تموم جزییات چهره اش رو به جون خریدم. موهای بهم ریخته اش، چین گوشه چشماش، فک منقبض شده اش و دو تا دکمه بالای پیراهش که باز شده بودن. فک میکنم که 10 سال پیر تر شدم. کریستین نگران بهم اخم کرد. چشماش تیره شدن.

"همه چی درسته عزیزم"

به سمتم قدم برداشت، به اغوشش کشیدم و روی موهام رو بوسید:

"بیا عزیزم، تو خسته ای. بریم تو تخت"

زمزمه کردم:

"من خیلی نگران شده بودم"

تو بغلش جون گرفتم. عطر و رایحه شیرین دوست داشتنیش رو به مشامم کشیدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

"میدونم . همه عصبی و هیجان زده شدیم"

سوایر رفته بود، احتمالا وارد اپارتمان شده بود. محتاطانه زمزمه کردم:

"راستشو بخوای ادمای روابط سابقه اثبات کردن که خیلی چالش بر انگیز هستن آقای گری"

کریستین ریلکس شد :

"اره، هستن"

رهام کرد و دستم رو گرفت و منو در راهرو به سمت نشیمن کشوند.

"تیلور و همکاراش تموم کمد ها و قفسه ها رو چک کردن .فک نمی کنم که اینجا باشه"

"چرا اصلا اینجا باشه؟"

اصلا معنی نمیده...

"دقیقا"

"میتونه اصلا وارد بشه؟"

"هیچ ایده ای ندارم. ولی تیلور خیلی گاهی اوقات محتاطه"

زمزمه کردم:

"اتاق بازیتو چک کردی؟"

کریستین سریع بهم نگاه کرد و پیشونیش چین خورد:

"اره، درش قفل بود، ولی منو تیلور چکش کردیم"

یه نفس عمیق پاک کننده گرفتم. کریستین پرسید:

"نوشیدنی میخوری؟"

"نه"

خستگی مفرطی به درونم رسوخ کرد. فقط می خواستم برم تو تخت. چهره کریستین نرم شد:

" بیا، بزار ببرمت تو تخت. خیلی خسته دیده میشی"

اخم کردم. مگه اونم نمیداد؟ میخواد تنها بخوابه؟

وقتی که به سمت اتاق خوابش بردم خیالم راحت شد. کیف دستیم رو روی دراور گذاشتم و بازش کردم تا وسایل داخلش رو خالی کنم. یادداشت خانم رابینسون رو دیدم.

" بیا"

به کریستین دادمش:

" نمیدونم که میخوای بخونیش یا نه. من میخوام نادیده اش بگیرم"

کریستین نگاه سریعی به نامه انداخت و فکش منقبض شد. تحقیر امیز گفت:

" مطمئن نیستم که دقیقا چه مواردی رو میخواد برای تو پر کنه و توضیح بده. من باید با تیلور صحبت کنم."

بهم خیره شد:

" بده زیپ لباست رو باز کنم"

در حالی که میچرخیدم پرسیدم:

" برای ماشین به پلیس خبر میدی؟"

موهام رو کنار زد و انگشتاش نرم پشت گردنم قرار گرفتن و زبیم رو باز کرد:

" نه، نمیخوام پلیس وارد ماجرا بشه. لایلا به کمک احتیاج داره نه دخالت پلیس. و منم نمیخوام اونا اینجا بیان. ما فقط باید تلاشمون رو برای پیدا کردن لایلا دو برابر کنیم"

خم شد و بوسه نرمی روی شونه ام زد. دستور داد:

" برو تو تخت"

و بعد رفت.

دراز کشیده ام و به سقف خیره شدم و منتظر شدم که برگردد. امروز کلی اتفاقات افتاد. کلی مسائل که پردازششون کنم. از کجا شروع کنم؟؟

از خواب پریدم... گیج و منگ بودم. خوابم برده بود؟ در نور کم و کدري که از سالن بیرون، از در نیمه باز، به داخل اتاق نفوذ میکرد، پلک زدم. متوجه شدم که کریستین پیشم نیست. کجاست؟؟ سرم رو بلند کردم و انتهای تخت سایه ای دیدم. یه زن، شاید؟ با لباس مشکی؟ سخت بود بفهمم.

در حالت گیجی و منگی به بغل خم شدم و چراغ خواب رو روشن کردم و بعد دوباره به اون سمت نگاه کردم. ولی کسی اونجا نبود. سرم رو تکون دادم. تصور کردم؟ رویا بود؟

نشستم و دور و بر اتاق رو نگاه کردم، یه ناراحتی مبهم و ازار دهنده ای بهم چنگ زد... ولی من کاملاً تو اتاق تنهام.

صورتم رو مالیدم. ساعت چنده؟؟ کریستین کجاست؟؟ ساعت نشون میداد که 2:15 نیمه شبه. مست و منگ از تخت بیرون اومدم و تصمیم گرفتم که به دنبال کریستین برم و از تصورات و خیالات بیش از حد فاصله بگیرم. الان دارم دور و بر رو میبینم. حتماً باید به خاطر اتفاقات دراماتیک امشب باشه که اینطور واکنش نشون میدم.

نشیمن خالی بود. و تنها نوری که ساطع میشد از سه لامپ اویزون بالای کانتر اشیازخونه بود. ولی در اتاق کارش نیمه باز بود و صداش رو شنیدم که با تلفن صحبت میکنه.

"نمیدونم که چرا این موقع شب تماس گرفتی. من حرفی برای گفتن بهت ندارم.....خب، میتونی الان بهم بگی. لازم نیست که واسم پیام بزاری"

بی حرکت کنار در ایستادم. گناهکارانه استراق سمع کردم. داره با کی صحبت میکنه؟

"نه تو گوش کن. ازت درخواست کردم، حالا دارم فقط بهت میگم، دست از سرش برمیداری. اون هیچ کاری با تو نداره، میفهمی؟؟"

به نظر خیلی عصبانی و در حال جنگ بود. مردد بودم که در بزنم.

"میدونم که این طور هستی ولی جدی بودم النّا. دست از سرش بردار. لازمه که برات نوشته شده و نسخه شده بنویسم؟ صدامو میشنوی؟؟؟.....خوبه. شب بخیر"

گوشی رو روی میز کوبید. اوه لعنتی.... اروم در زدم. توپید:

"چیه؟"

و تقریباً میخواستم که فرار کنم و برم قایم بشم. رو صندلی پشت میزش نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود. چهره اش وحشی دیده میشد ولی سریعاً با دیدن من نرم شد. چشماش گشاد و محتاط شدن. یکدفعه خیلی خسته دیده شد و قلبم براش مچاله شد.

پلک زد و چشماش از نوک پا تا فرق سرم رو چک کردن. یکی از پیراهن های اونو پوشیده بودم. نفس گرفت:

"تو باید تو لباس اطلس و ابریشمی باشی اناستازیا. ولی حتی با پیراهن منم زیبا دیده میشی"

اوه، یه تعریف غیر منتظره. گفتم:

"دلم برات تنگ شده بود. بیا تو تخت"

اروم بلند شد، هنوز پیراهن سفید و شلوار رسمی مشکی امشبش تنش بود. چشماش برق میزدن و پر از حس تعهد بودن.... ولی ردی از غم و ناراحتی هم درونشون دیده میشد.

روبروم ایستاد و نافذ بهم خیره شد ولی لمسم نکرد. زمزمه کرد:

"میدونی که چقدر برای من مهمی؟ اگه اتفاقی به خاطر من برات می افتاد...."

ساکت شد و پیشونیش چین خورد و درد از چهره اش به وضوح رد شد. خیلی اسیب پذیر دیده میشد... ترس و وحشتش شدیداً معلوم بود. مطمئنش کردم:

"هیچ اتفاقی برای من نمیافته"

صدام تسلی بخش بود. دستم رو بلند کردم و صورتش رو نوازش کردم و انگشتام رو در طول ته ریش در اومده روی گونه اش کشیدم. به طرز غیر منتظره ای نرم بود. زمزمه کردم:

" ریشات زود بلند میشه"

نتونستم تعجب توی صدام رو از این مرد زیبا و نابود شده ی روبروم پنهون کنم. انگشتام رو زیر لب پابینش کشیدم و بعد به سمت گلوش بردم و تا مرز خط رژ لب کمرنگ شده که در پایین گردنش بود کشیدم. بهم خیره نگاه میکرد و هنوز لمسم نمیکرد. لباش از هم فاصله گرفتن. انگشت اشاره ام رو در نزدیکی خط رژ لب کشیدم و اونم چشماش رو بست. نفس ارومش تند شد. انگشتام به سمت لبه پیراهنش حرکت کردن و به پایین اومدن تا دکمه بعدی پیراهنش رو باز کنم. زمزمه کردم:

" بهت دست نمیزنم. فقط میخوام دکمه های پیراهنت رو باز کنم"

چشماش گشاد و هشیار شده منو نگاه میکردن ولی تکونی نخورد و مانعم نشد. خیلی اروم دکمه اش رو باز کردم و پیراهن رو از بدنش کنار شدم و بعد به سمت دکمه بعدی رفتم و فرایند تکرار شد و بروی کارم متمرکز موندم.

نمیخوام که لمسش کنم. خب، در واقع میخوام... ولی نمیکنم. در دکمه چهارم دوباره خط قرمز دیده شد و منم خجولانه به کریستین لبخند زدم:

" دوباره به محدوده خونه رسیدیم"¹

انگشتم رو قبل از اینکه دکمه اخر رو باز کنم در زیر خط کشیدم. پیراهن رو باز کردم و به سمت سر دست هاش رفتم و دکمه های سر دست مشکی سنگی پولیش شده رو یکی پس از دیگری باز کردم. با صدای اروم پرسیدم:

میتونم پیراهنت رو در بیارم؟"

سرش رو تکون داد ولی همچنان وقتی که دستام رو بالا اوردم و پیراهنش رو از روی شونه هاش کنار زدم هشیار و آماده بود. دستاش رو تکون داد و کمک کرد و بعد کمر به بالا برهنه جلوم قرار گرفت. به نظر با خلاصی از پیراهنش دوباره تعادلش رو بدست آورد و بهم نیشخند زد. با ابروی بالا رفته پرسید:

"شلوارم چی خانم استیل؟"

" تو اتاق خواب. تو رو تو تخت میخوام"

منظورش اینه که از محدوده ی ممنوعه گذشته و دوباره به قسمتی که اجازه داره لمسش کنه رسیده. ¹

" واقعا؟ خانم استیل سیری ناپذیر شدی "

" نمیدونم چرا "

دستشو گرفتم و از اتاق کار بیرون کشیدمش و به سمت اتاق بردمش. اتاق سرد بود. تا به اتاق رسیدیم
اخم کرد و پرسید:

"تو در بالکن رو باز کرده بودی؟"

" نه "

یادم نمیاد که این کار رو کرده باشم. دوباره به خودم یاد اوری کردم که وقتی که بیدار شدم اتاق رو چک
کردم. اون در، قطعاً بسته بود. اوه لعنتی.... تموم خون از صورتم رفت و به کریستین با دهن باز نگاه
کردم. بهم خیره شده توپید:

" چیه؟؟ "

زمزمه کردم:

" وقتی بیدار شدم... یکی اینجا بود. فک کردم که خیالبافی کردم "

" چی؟! "

وحشت زده شد و به سمت در بالکن هجوم برد و بیرون رو چک کرد و بعد دوباره داخل اتاق اومد و در
رو پشت سرش قفل کرد. با صدای خشک گفت:

" مطمئنی؟ کی بود؟ "

" یه زن، فک کنم. اتاق تاریک بود و من تازه از خواب بیدار شده بودم "

غرولند کرد:

" لباس بپوش، همین الان! "

ناله کردم:

" لباسام طبقه بالاست "

یکی از کثو های دراورش رو کشید و یه شلوار گرمکن بیرون آورد:

" اینو بپوش "

خیلی برام بزرگ بود ولی الان وقت بحث کردن باهاش نبود. اونم یه تی شرت بیرون آورد و سریع تنش کرد. تلفن کنار تخت رو برداشت و دو تا دکمه رو زد. تو تلفن هیس وار گفت:

" اون لعنتی هنوز اینجاست! "

تقریبا سه ثانیه بعدش ، تیلور و یکی دیگه از مامورهای امنیتی خودشون رو داخل اتاق انداختن. کریستین خلاصه ای از اتفاقی که افتاده بود براشون توضیح داد. تیلور پرسید:

" چند وقت پیش؟ "

به من خیره شد. هنوز کت شلوارش تنش بود. اون اصلا میخوابه؟؟ زمزمه کردم:

" تقریبا ده دقیقه پیش "

به دلایلی احساس گناه میکردم. کریستین گفت:

" اون این اپارتمان رو مثل کف دستش میشناسه. من اناستازیا رو از اینجا میبرم. اون یه جایی قایم شده. پیداش کن. گیل کی بر میگرده؟ "

" فردا شب اقا "

کریستین توپید:

" تا موقعی که اینجا امن نشده بر نمیگرده "

" بله اقا، به بلوویو¹ میرید؟ "

" نمیخوام این مشکل رو به خونه مادر پدرم ببرم. یه جا رو برام رزرو کن "

" بله. باهاتون تماس میگیرم "

پرسیدم:

منطقه ای که خونه مادر پدر کریستین اونجا هست¹

"زیادی واکنش نشون نمیدیم؟"

کریستین با ترش رویی بهم نگاه کرد و غرید:

"اون ممکنه اسلحه داشته باشه"

"کریستین ، اون انتهای تخت ایستاده بود. اگر قصد داشت به من شکلیک کنه ، این کار رو میکرد"

کریستین چند ثانیه مکث کرد تا اعصابش رو اروم کنه، فک کنم! با یه صدای تهدید امیز گفت:

"من نمیتونم ریسکش رو بکنم. تیلور اناستازیا به کفش نیاز داره"

کریستین وقتی که مامور امنیتی منو نگاه میکرد وارد اتاقک لباساش شد. اسمش رو یادم نمی اومد ، رایان بود فک کنم. مدام راهرو و در بالکن رو چک میکرد. کریستین چند دقیقه بعد با یه ساک چرمی از داخل اتاقک برگشت. شلوار جین و کت راه راهش رو پوشیده بود. یه کت کتونی رو هم دور شونه های من انداخت . دستم رو محکم گرفت:

"بیا"

و منم عملا باید به دنبالش با اون قدم های بلندش به سمت نشیمن میدویدم. خیره شده به در بالکن زمزمه کردم:

"باورم نمیشه که یه جایی همین اطراف قایم شده باشه"

"اینجا خیلی بزرگه. تو اصلا هیچ جاشو ندیدی"

"چرا صداش نمیزنی... بهش نمیگی که میخوای باهاش صحبت کنی؟"

به تندى گفت:

"اناستازیا، اون متزلزله و ممکنه که مسلح باشه"

"پس ما فقط فرار میکنیم؟"

"برای الان... اره"

"شاید اون به تیلور شلیک کنه"

بی میل جواب داد:

"تیلور با اسلحه اشناست. اون خیلی نسبت به اون با اسلحه سریع تره"

"ری هم بازنشسته ارتشه. اون به من شلیک کردن رو آموزش داده"

کریستین برای لحظاتی ابروهایش بالا رفت و کاملاً متحیر و گیج شده دیده شد. ناباورانه گفت:

"تو، با اسلحه؟؟؟"

توپیدم:

"بله، من میتونم شلیک کنم، آقای گری. برای همین بهتره که حواست جمع باشه. فقط فرمان بردار

دیوونه سابق نیست، که باید نگرانش باشی"

سرخوش جواب داد:

"یادم میمونه خانم استیل"

و احساس خوبی داشت که بفهمم حتی با وجود این وضعیت تنش زای مسخره، میتونم باعث لبخندش بشم.

تیلور تو راهرو خروجی منتظرمون بود و بهم یه ساک کوچیک و یه جفت کفش مشکی داد. متحیر شدم

که کمی برام لباس گذاشته. بهش قدردان و خجول لبخند زدم و لبخند پاسخ دهنده اش سریع و اطمینان

بخش بود. قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، محکم بغلش کردم.

سورپرایز شد و وقتی که رهانش کردم گونه هاش صورتی شده بودن. زمزمه کردم:

"مواظب خودت باش"

زمزمه کرد:

"بله خانم استیل"

کریستین بهم اخم کرد و بعد به تیلور که لبخند کوچیکی زده بود و کراوتش رو مرتب میکرد پرسش

گرانه گفت:

"خب، بگو کجا باید برم؟"

تیلور دستشو داخل کتش کرد و کیف پولش رو در آورد و به کریستین کارت اعتباری داد:

"باید از این برای وارد شدن به اونجا استفاده کنید"

کریستین سرش رو تکون داد :

"فکر خوبیه"

رایان بهمون ملحق شد و به تیلور گفت:

"سواپر و رینولند چیزی پیدا نکردن"

تیلور دستور داد:

"اقای گری و خانم استیل رو تا پایین همراهی کن"

گاراژ خلوت بود . خب در واقع نزدیک سه صبح بود . کریستین منو به داخل صندلی شاگرد آر8 فرستاد و ساک دستیم رو داخل صندوق، که جلوی ماشین بود، قرار داد. آودی کنارمون کاملاً متلاشی شده بود . تموم تایرها ضربه خورده و رنگ سفیدی بر تموم ماشین ریخته شده بود. ترسناک بود و شکر گذار شدم که کریستین منو به جای دیگه ای میبره. کریستین در حالی که سوار ماشین میشد سرد گفت:

"جایگزینش دوشنبه میرسه¹"

"اون چطور میدونسته که اون ماشین منه؟"

اشفته بهم نگاه کرد و آه کشید:

"اون یه آودی 3 مثل همین داشت. من برای همه ی فرمان بردار هام این ماشین رو میخرم. اون در

مدل خودش جزو امن ترین ماشین هاست"

اوه....

"پس خیلی هم کادو فارغ التحصیلی نبوده"

منظورش ماشینه¹

"اناستازیا با وجود اینکه من به این امید داشتم، ولی تو هیچ وقت فرمان بردار من نبودی. پس عملاً اون واقعا یه کادو فارغ التحصیلی بوده"

ماشین رو به حرکت در آورد و سریعاً به سمت خروجی راه افتادیم. با وجود امیدی که داشتم... اوه نه... ذهن نا خود آگاهم ناراحت سرش رو تکون داد. این چیزیه که ما همش بهش بر میگردیم. زمزمه کردم:

"هنوزم امید داری؟"

تلفن وصل شده به ماشین زنگ خورد. کریستین توپید:

"گری"

"هتل فیرومونت المپیک، به اسم من"

"ممنونم تیلور، و تیلور، مواظب باش"

تیلور مکث کرد. اروم گفت:

"بله اقا"

کریستین تماس رو قطع کرد.

خیابان های سیاتل متروکه بودن و کریستین در خیابان پنجم غرغش وار به سمت اتوبان آی 5 روانه شد. در مرز بین ایالتی بیشتر گاز داد و به سمت شمال حرکت کرد. شتاب ماشین شدید بود و من لحظه ای به صندلی میخکوب شدم.

بهش زیر چشمی نگاه کردم. عمیقاً در فکر بود و سکوت کشنده بینمون کش پیدا میکرد. به سوالم جواب نداده بود. مدام از اینه جلو، عقب رو چک میکرد و متوجه شدم که نگاه میکنه تا کسی ما رو تعقیب نکرده باشه. شایدم به خاطر همینکه در اتوبان آی 5 اومدیم. فک میکردم که هتل فیرومونت در سیاتله. به بیرون خیره موندم و سعی میکردم که ذهن پر کار و خسته ام رو توجیح کنم. اگر اون زن میخواست بهم اسیبب بزنه اون فرصت عالی رو برای این کار تو اتاق خواب داشته.

کریستین افکارم رو مختل کرد و با صدای ارومی گفت:

"نه، این چیزی نیست که بهش امید دارم، دیگه نیست. فک میکردم که این کاملاً واضحه"

بهش پلک زدم. کت کتونی اش رو بیشتر به دور خودم پیچیدم و نمیدونم که این سرما از درونم ساطع میشد یا از بیرون بود.

"نگران بودم که، میدونی.... که من کافی نباشم"

"تو فراتر از کافی هستی. محض رضای خدا اناستازیا، چی کار باید بکنم؟؟"

بهم در مورد خودت بگو... بهم بگو که عاشقمی.

"چرا وقتی که گفتم دکتر فلن تمام مواردی رو که در مورد تو هست بهم گفته فک کردی که ترکت میکنم؟"

عمیق آه کشید و چشماش رو لحظه ای بست و برای مدت زمان طولانی حرفی نزد.

"تو نمیتونی عمق شرارت و تباهی منو بفهمی اناستازیا. و این چیزی نیستش که من بخوام با تو به اشتراکش بزارم"

"و تو فک میکنی که اگر من بدونم ترکت میکنم؟"

صدام ناباورانه بلند شده بود. متوجه نمیشه که من عاشقشم؟؟ ادامه دادم:

"اینقدر منو کوچیک میبینی؟"

ناراحت گفت:

"میدونم که ترکم میکنی"

"کریستین... من فک میکنم که کاملاً بر عکسه. من نمیتونم تصور کنم که بدون تو باشم"

هیچ وقت....

"تو یه بار منو ترک کردی... دوباره نمیخوام به اونجا برسم"

اروم زمزمه کردم:

"النا گفت که تو رو شنبه هفته پیش دیده"

اخم کرد:

" ندیده "

" وقتی که ترک کردم پیش اون نرفتی؟ "

رنجیده توپید:

" نه. بهت گفتم که نرفتم. دوست ندارم که بهم شک داشته باشی "

با اوقات تلخی و صدای اروم ادامه داد:

" من هفته پیش هیچ جایی نرفتم. نشستم و گلایدی رو که بهم داده بودی رو درست کردم. کلی زمان گرفت "

دوباره قلبم مچاله شد. خانم رابینسون گفت که اونو دیده. دیده یا نه؟؟ اون زن دروغ گفته. چرا؟؟

" بر خلاف چیزی که النا فک میکنه ، من با تموم مشکلاتم بهش پناه نبردم اناستازیا. من به هیچ کس پناه نمیدرم. شاید متوجه شده باشی.... من خیلی اهل صحبت کردن نیستم "

دستش به دور فرمون محکم تر شدن.

" کریک بهم گفت که تو دو سال حرف نزدی "

لبای کریستین بهم فشرده شدن:

" واقعا؟ "

" من یه جورایی تخلیه اطلاعاتیش کردم "

شرمنده به انگشتام خیره شدم.

" خب، بابا دیگه چی گفته؟ "

" گفت که مامانت وقتی که تو رو به بیمارستان آوردن دکتر شیفیت بوده. بعد از اینکه تو خونه ات پیدات کرده بودن "

چهره کریستین تو خالی و خنثی... حتی محتاط ، باقی موند.

" گفتش که یاد گرفتن پیانو کمک کرد. همینطور اومدن میا"

لباش به لبخند محبت امیزی با آوردن اسم میا به بالا کشیده شدن. بعد از چند لحظه گفت:

" تقریبا 6 ماهش بود وقتی که پیش ما اومد. من هیجان زده بودم، ایلویوت یکذره کمتر. اون هنوز باید با اومدن من رقابت میکرد. میا، اون عالی بود"

احترام شیرین و غمناک صدایش متاثر کننده بود. زمزمه کرد:

" البته الان کمتر"

و من یاد تلاش موفقیت امیز میا برای جلوگیری از تمایلات شهوت انگیز ما در مهمونی بالماسکه افتادم. باعث شد بزنم زیر خنده. بهم نگاه کوتاهی انداخت :

" برات جالب بود خانم استیل؟"

" اون امشب انگار قصد داشت که ما رو از هم جدا نگه داره"

بی حال و دماغ خندید:

" اره. کاملا هم خوب انجامش داد"

دستشو جلو آورد و زانوم رو فشرد:

" فک نمیکنم که تعقیب شده باشیم"

از اتوبان برگشت و دوباره به سمت مرکز سیاتل راه افتاد .

" میتونم یه چیزی رو در مورد النا بپرسم؟"

پشت چراغ قرمز متوقف شدیم. محتاطانه بهم نگاه کرد . عبوسانه زمزمه کرد:

" اگر مجبوری"

ولی نذاشتم که اوقات تلخیش منو بترسونه.

"تو قبلا به من گفتی که اون تو رو به روشی که به نظر قابل قبول بوده دوست داشته. این چه معنی میده؟"

پرسید:

"واضح نیست؟"

"برای من نه"

"من خارج از کنترل بودم. نمیتونستم تحمل کنم که بهم دست زده بشه. الانم نمیتونم. برای یه پسر 14،15 ساله نوجوون، با هومون های افسار گسیخته، زمان خیلی سختی بود. اون به من یه راهی رو که بتونم این بمب منفجر شده و انرژی رو تخلیه کنم نشون داد"

اوه...

"میا بهم گفت که تو کتک کاری میکردی"

"خداایا.... چه بلای سر خانواده پر حرف من اومده؟ در واقع ... این تویی"

بازم پشت چراغ قرمز توقف کردیم و به سمتم چرخید و چشماش رو باریک کرد:

"تو بقیه رواغوا میکنی که بهت اطلاعات بدن"

ساختگی، سرش رو منزجر شده تگون داد. با اوقات تلخی زمزمه کردم:

"میا خودش برای دادن اطلاعات داوطلب شد. در واقع آینده نگر بود. نگران بود که اگه تو منو تو

مزایده رقص نبری، تو چادر جنجال به پا کنی"

"اوه عزیزم، هیچ خطری در موردش وجود نداشته. هیچ راهی نبوده که من بزارم کسی دیگه با تو برقصه"

"تو به دکتر فلن اجازه دادی"

"اون همیشه از قوانین مستثناست"

کریستین وارد راه ورودی تحسین برانگیز پوشیده شده از برگ هتل فیرمونت المپیک شد و نزدیک در ورودی کنار یه فواره سنگی منحصر به فرد، پارک کرد.

"بیا"

از ماشین پیاده شد و ساک هامون رو برداشت. پیشخدمت هتل سریع به سمتون اومد و سورپرایز شده بود. بدون شک به خاطر ورود دیر و قتمون به هتل بود. کریستین کلید ماشین رو بهش داد. گفت:

"به اسم تیلور"

پیشخدمت سرش رو تگون داد و نمیتونست ذوق و هیجانش رو وقتی که سوار ماشین آر 8 میشد پنهون کنه. کریستین دستم رو گفت و با قدم های بلند به سمت لابی راه افتادیم. وقتی که با کریستین روبروی میز پذیرش هتل ایستادم، کاملاً و مطلقاً احساس مسخرگی میکردم. این منم، در ابرومندترین و مشهورترین هتل سیاتل، با یه کت سبزه بزرگ کتونی و یه شلوار گرم کن بازم در سبزه فوق بزرگ و یه پیراهن گشاده، کنار یک خدای یونانی زیبا و برازنده، ایستادم. عجیب نبود که مسئول پذیرش نگاهش بینمون جابجا میشد، انگار که هماهنگی بین منو کریستین درست نیست. البته، اون زن بیشتر در حیرت کریستین بود. وقتی که به کریستین نگاه کرد البالویی شد و به لکنت افتاد. چشم غره رفتم. خدایا، حتی دستاش داره میلرزه! پرسید:

"به...کمک....برای وسایلتون....نیاز دارید، آقای تیلور؟"

دوباره سرخ شد.

"نه، منو خانم تیلور از پیش بر میایم"

خانم تیلور؟؟؟ ولی من که حلقه دستم نیست! دستم رو پشتم قایم کردم.

"اتاق شما یه سوئیت بزرگ با تموم امکانات هست آقای تیلور. در طبقه 11. پیشخدمت برای بارها بهتون کمک میکنه"

کریستین کوتاه جواب داد:

"لازم نیست. اسانسور ها کجاست؟"

خانم لبو قرمزی توضیح داد و کریستین هم دستم رو دوباره گرفت و منم نگاه کوتاهی به لابی خیره کننده و مجلل، که پر از مبلمان افراطی بود و خالی از سکنه، به غیر از یه زن مو تیره که در کاناپه گرم و نرم نشسته بود و به سگ تریش غذا میداد انداختم. وقتی که ما به سمت اسانسور میرفتیم اون زن سرش رو بلند کرد و به ما لبخند زد. پس این هتل اجازه ورود حیوانات رو میده. برای چنین محیط مجللی عجیبه.

سوئیت ما دو تا اتاق خواب، یه نشیمن شخصی راحت که توسط یه پیانو بزرگ کامل میشد داشت. در نشیمن اصلی بزرگش، یه قسمت شومینه طویل بزرگی قرار داشت. خدایا.... این سوئیت از آپارتمان من بزرگ تره.

کریستین در حالی که برای امنیت در رو پشت سر خودش قفل میکرد زمزمه کرد:

"خب خانم تیلور، تو رو نمیدونم ولی من واقعا به یه نوشیدنی احتیاج دارم"

تو اتاق خواب، ساک و کیف خودش رو روی کاناپه روبروی تخت بزرگ کینگ سائز گذاشت و منو با دستش به سمت نشیمن بزرگ، جایی که اتیش با درخشندگی در حال سوختن بود هدایت کرد. جلوش ایستادم و وقتی که کریستین رفت تا برای جفتمون نوشیدنی بیاره دستم رو گرم کردم.

"شراب ارمانیاک؟"

"لطفاً"

بعد از چند لحظه کنارم قرار گرفت و بهم یه جام کریستالی براندی داد.

"چه روزی بود مگه نه؟"

سرم رو تکون دادم. چشماش جستجو گرانه و نگران نگام کردن. اطمینان بخش زمزمه کردم:

"من خوبم. تو چطوری؟"

"خب الان، دوست دارم که اینو بخورم و بعدش اگر تو خیلی خسته نباشی ببرمت تو تخت و خودمو درونت رها کنم"

"فک کنم که بشه یه کارایی کرد آقای تیلور"

خجولانه به اون که در حال در آوردن کفش و جوراباش بود لبخند زدم. زمزمه کرد:

" خانم تیلور، لباتو گاز نگیر "

سرخ شدم و نوشیدنی رو نگاه کردم. اِرمانیاک خوشمزه است. مزه سوزاننده و گرمایی رو به دنبال خودش در حالی که از گُلوم، نرم و راحت پایین میرفت، به جا میگذاشت. وقتی که به کریستین نگاه کردم اونم براندیش رو میخورد و به من نگاه میکرد . چشماش تیره شده بودنگرسنه ان.

" تو هیچ وقت دست از مبهوت کردن من بر نمیداری اناستازیا. بعد از روزی مثل امروز ... یا در واقع دیروز ... زاری نمیکنی و سر به بیابون جیغ زنان نمیزاری. من در حیرت تو ام. تو خیلی ادم قوی هستی "

زمزمه کردم:

" تو دلیل خیلی خوبی برای موندن هستی. بهت گفتم کریستین، من هیچ جایی نمیرم، فرقی نمیکنه که تو چی کار کردی. تو میدونی که من چه احساسی به تو دارم "

دهنش مچاله شد، انگار که به حرفم شک داشته باشه و پیشونیش چین خورد، انگار که چیزی رو که من میگم شنیدنش براش دردناکه. اوه کریستین، چی کار باید بکنم تا تو بفهمی که من چه احساسی به تو دارم؟ ذهن ناخودآگاهم بهم پوزخند زد :

بهش اجازه بده که بزنتت!

از درون بهش اخم کردم. سعی کردم حس حالمون رو بهتر کنم:

" کجا میخوای عکسای پورتره منو که خوزه گرفته ، وصل کنی؟ "

" بستگی داره "

لباش کشیده شدن. کاملاً مشخصه که این موضوع صحبت، کاملاً براش خوشایند تر هست.

" به چی بستگی داره؟ "

مرموزانه گفت:

"به شرایط. هنوز نمایشگاه عکسش تموم نشده برای همین مجبور نیستم الان براش تصمیم قطعی بگیرم"

سرم رو کج کردم و چشمم رو باریک کردم. حرص درآر گفتم:

"میتونی هر چقدر که در توان داری بهم سخت و عبوس نگاه کنی خانم تیلور، من هیچی بهت نمیگم"

"شاید باید شکنجه ات کنم تا راستشو بگی"

ابروش رو بالا فرستادم:

"واقعا اناستازیا، فک نمیکنم که باید حرفی رو که نمیتونی انجامش بدی بزنی"

اوه خدای من، این فکریه که میکنه؟ جام کریستالم رو روی تاقچه شومینه گذاشتم و نزدیکش رفتم و در تعجب خیلی زیاد کریستین، جام شراب اونم گرفتم و کنار مال خودم گذاشتم. زمزمه کردم:

"باید در موردش ببینیم"

خیلی شجاعانه... بدون شک جسور شده توسط براندی، دست کریستین رو گرفتم و به سمت اتاق خواب کشوندم. در کنار پایه تخت ایستادم.

کریستین سعی میکرد اشتیاقش رو پنهون کنه. با صدای اروم حرص درآری گفتم:

"حالا منو اینجا داری اناستازیا. میخوای با من چی کار کنی؟"

"میخوام شروع به برهنه کردنت کنم. می خوام همون کاری رو که شروع کرده بودم رو تموم کنم"

یقه کتتش رو گرفتم و موظب بودم که لمسش نکنم. خودشو عقب نکشید ولی نفسشو حبس کرد. اروم کتتش رو از روی شونه هاش کنار زدم. چشمای اونم روی من ثابت بود. تموم حس شوخ طبعی از چشمش ناپدید شده بود و گشاد شده، نافذ، محتاط و... نیازمند؟ بهم نگاه میکرد. در نگاهش تفسیرات مختلفی وجود داشت. به چی فک میکنه؟ کتتش رو بر روی کنایه جلو تخت گذاشتم. زمزمه کردم:

"حالا تی شرتت"

لبه های لباسش رو گرفتم و بالا دادم و اونم همکاری کرد و دستاش رو بالا برد و کمک کرد تا راحت تر لباس از تنش خارج بشه. وقتی که تی شرتش در اومد بهم نافذ نگاه کرد. فقط شلوار جینش به طرز تحریک آمیزی از لگنش اویزون بود. مارک شورتش کمی قابل دیدن بود.

نگام گرسنه، از پایین بر روی شکم سفتش که هنوز در رژ لب بر روش بود و کمی ناپدید و مبهم شده بود، به سمت بالا و به طرف قفسه سینه اش حرکت کرد. هیچ چیزی بیشتر از کشیدن زبونم در بین موهای کم جناغ سینه اش رو نمیخواستم. با چشمای درخشان زمزمه کرد:

" حالا چی؟"

" میخوام اینجا رو ببوسم"

انگشتم رو از یه طرف استخون لگنش به روی شکمش و به سمت استخون طرف دیگه کشیدم. لباس در حالی که نفس تیزی میگرفت از هم فاصله گرفتن. نفس گرفت:

" جلوتو نمیگیرم"

دستشو گرفتم و زمزمه کردم:

" پس بهتره دراز بکشی"

به سمت تخت چهار گوش هدایتش کردم و به نظر شگفت زده بود و به ذهنم خطور کرد که شاید به خاطر اینکه که هیچ کس رهبری و کنترل این کار رو تا حالا ازش نگرفته بوده، حداقل از زمان.....اون زن. نه بهش فک نکن.

روتختی رو برداشت و بر روی لبه تخت نشست و بهم به سمت بالا خیره و منتظر نگاه کرد. چهره اش محتاط و جدی بود. روبروش ایستادم و کت کتونیش رو از تنم در اوردم و اجازه دادم که روی زمین بیوفته، بعد شلوار گرم کن رو پایین کشیدم.

شصتش رو روی انگشتاش میکشید. بی تاب لمس کردنم بود، میتونستم بگم اینو، ولی میلشو سرکوب میکرد. یه نفس عمیق گرفتم و فراتر از شجاعت، لبه های پیراهن رو گرفتم و از سرم بیرون کشیدمش، برای همین لخت جلوش ایستاده قرار گرفتم. چشماش از روم برداشته نمیشد ولی اب دهنش رو قورت داد و لباس از هم جدا شدن. زمزمه کرد:

"تو افرو دیت هستی اناستازیا"

صورتش رو بین دستام گرفتم و سرش رو به عقب فرستادم و خم شدم تا ببوسمش . ناله اروم تو گلویی کرد. تا دهنم رو روی دهنش قرار دادم ، لگنم رو گرفت و قبل از اینکه متوجه بشم منو زیر بدن خودش رو تخت میخکوب کرد. پاهاش پاهام رو باز نگه داشتن برای همین در بین پاهام در مقابل بدنم بغلم کرده بود و میبوسیدم و دهنم رو به تباهی میرسوند، زبانمون در هم میپیچیدن . دستاش از روی رون هام، لگنم، شکم و سینه هام، رد میشدن و میمالیدن و فشارشون میدادن اغوا کننده نوک سینه هام رو میکشیدن. ناله کردم و لگنم رو غیر ارادی به سمت بالا کشیدم و اصطکاک شیرینی رو با زیپ شلوار و احتمالا الت متورم شده اش دریافت کردم. از بوسیدنم دست کشید و بهم گیج و بی نفس نگاه کرد. لگنش رو تگون داد برای همین الت تحریک شده اش بهم فشار آورد... اره دقیقا همونجا.

چشمام رو بستم و ناله کردم و اون دوباره این کار رو انجام داد. ولی ایندفعه منم خودم رو بهش فشار دادم و از ناله پاسخ دهنده اش وقتی که دوباره بوسیدم، لذت بردم. به شکنجه اروم شیرینش، ادامه داد... خودش رو به من میمالید و منم همین کار رو میکردم. و اون درست میگه... در وجودش غرق شدم... سر مست کننده ست که همه چیز رو کنار بگذاری . تموم نگارنی هام محو شدن.

من در این لحظه با اونم. خون در رگهام اواز میخونه ، با صدای بلند ضرب داری تو گوشام تیر میکشه و با ریتم نفس های تند شدمون مخلوط شده. دستام رو داخل موهاش دفن کردم اونو جلوی دهن خودم نگه میداشتم ، اونو میبلعیدم... زیونم به اندازه زیون اون حریص بود. دستام رو روی بازو هاش کشیدم، پایین کمر و گودی کمرش ، بر روی کمر بند شلوار جینش و دستای جسور و گستاخ و حریصم رو به داخل شلوارش فرستادم و اون رو به سمت خودم فشار دادم و همه چی رو به غیر خودمون فراموش کردم. زمزمه کرد:

" الان منو از مردی می اندازی انا¹ "

یکدفعه نشست و ازم دور شد و زانو زد. سریعا شلوارش رو پایین کشید و بهم یه بسته کاندوم داد.

" تو منو میخوای عزیزم، منم شدیداً میخوامت. تو میدونی که چی کار کنی "

¹ بخاطر اینکه شلوار پاش بود انا فشارش میداد سمت خودش بهش فشار می اومد

با انگشتای چالاک و اشفته بسته رو باز کردم و بر روی التش کشیدم . بهم با نیش باز نگاه کرد . با چشمای خاکستری مه الودش و پر از حس شهوت روم خم شد ، بینیش رو به بینیم مالوند، چشماش رو بست و اروم و شیرین خودش رو واردم کرد.

بازو هاشو گرفتم و چونه ام رو بالا دادم و از حس کامل تصاحب شدن توسط اون لذت بردم. دندوناش رو در طول چونه ام کشید و برگشت و دوباره خودشو واردم کرد.... خیلی اروم خیلی شیرین.... خیلی لطیف، بدنش بهم پرس میشد. ارنج ها و دستاش رو دو طرف سرم گذاشته بود. نفس گرفت:

" تو باعث میشی که همه چی رو فراموش کنم. تو تراپی و درمان منی"

حرکات اروم و پر از اشتیاقش هر اینچ از بدنم رو با لذت در بر میگرفت. زمزمه کردم:

" خواهش میکنم، کریستین.... تند تر"

الان بیشتر میخوام....

" اوه نه عزیزم. من الان اروم احتیاج دارم"

نرم بوسیدم و اروم لب پایینم رو گاز گرفت و ناله کوتاهم رو جذب کرد.

دستام رو به سمت موهایش بردم و خودم رو تسلیم ریتم ارومش کردم و قطعا بدنم بالاتر و بالاتر کشیده شد و بعد ثابت و سریع و خشن سقوط کرد و ارضا شدم. در حالی که اونم رها میشد نفس گرفت:

" اوه ، انا"

حین ارضا شدنش اسمم دعا گونه روی لباش بود.

سرش روی شکمم بود و دستاش به دور بدنم بودن . دستام داخل موهای افسار گسیخته اش چرخ میخوردن و ما همین طور دراز کشیده، نمیدونم برای چه مدتی ، موندیم. خیلی دیر وقت و بود، منم خیلی خسته بودم ولی فقط دوست داشتم از ارامش صاف و زلالی که بعد از یه عشق بازی پر شور با کریستین گری داشتم، لذت ببرم. بخاطر اینکه این دقیقا همون کاری بود که انجام دادیم. یه عشق بازی نرم و شیرین...

اون خیلی زیاد پیش رفته، همینطور من، تو چنین زمان کوتاهی... تقریباً خیلی بیشتر از چیزی که بشه درکش کرد. با تموم مسائل مزخرفی که وجود داره، به خاطر راه ساده و صادقانه ای که باهام پیش گرفته، میتونم نادیده شون بگیرم. شکمم رو بوسید و زمزمه کرد:

"من هیچ وقت ازت سیر نمیشم. ترکم نکن"

خواب الود غریدم:

"من هیچ جایی نمیرم کریستین و فک کنم که من قصد داشتم که شکمت رو ببوسم"

در مقابل پوستم نیشش باز شد:

"چیزی جلوتو نگرفته عزیزم"

"فک نمیکنم که بتونم تکون بخورم. خیلی خسته ام"

کریستین آه کشید و بی میل جابجا شد، کنارم دراز کشید و سرش رو کف دستش و روی ارنجش گذاشت و روتختی رو روی جفتمون کشید. بهم خیره شد. چشماش در حال سوختن بودن، گرم... پر از عشق.

"الان بخواب عزیزم"

روی موهام رو بوسید، دستش رو به دورم انداخت و منم بخواب رفتم.

وقتی که چشمم رو باز کردم، اتاق کاملاً روشن شده بود و باعث شد پلک بزنم. سرم به خاطر کمبود خواب گیج بود. من کجام؟ اوه... هتل...

کریستین با لبخند مهربانانه ای زمزمه کرد:

"سلام"

کنارم کاملاً لباس پوشیده سر تخت دراز کشیده بود. از کی اینجا هست؟ منو نگاه میکرد؟ یکدفعه به طرز باور نکردنی احساس خجالت کردم و صورتم زیر نگاه خیره اش گر گرفت. زمزمه کردم:

"سلام"

خدا رو شکر کردم که به شکم خوابیده ام :

"چه مدته که داری منو نگاه میکنی؟"

"من میتونم ساعت ها تو رو تو خواب نگاه کنم اناستازیا، ولی من فقط 5 دقیقه است که بالا سرتم"

خم شد و نرم بوسیدم:

"دکتر گرین نزدیکه که برسه"

"اوه"

کاملا این دخالت نا مطلوب کریستین رو فراموش کرده بودم. پرسش گرانه پرسید:

"خوب خوابیدی؟ مسلما مثل من خوب بوده، با تموم اون خر خر ها"

اوه پنجاه سایه سر خوش و شوخ طبع... کج خلق با لبای اویزون گفتم:

"من خر خر نمیکنم!"

نیشش باز شد:

"نه نمیکنی"

رد کمرنگ شده رژ لب، هنوز اطراف گردنش دیده میشد .

"حموم رفتی؟"

"نه . منتظر تو بودم"

"اوه... باشه. ساعت چنده؟"

"10:15 . قلبم اجازه نداد زودتر بیدارت کنم"

" تو به من گفته بودی که قلب نداری¹"

لبخند ناراحتی زد ولی جوابی نداد:

" صبحانه ات آماده‌ست. پنکک و گوشت خوک برای تو. بیا، بلند شو. من خیلی تنها بودم"

محکم در باسنم زد و باعث شد از جام بپریم و بشینم. هووم... کریستین در ورژن عواطف گرم و محبت امیز.

وقتی که خودم رو کش و قوس دادم فهمیدم که کل بدنم دردمیکنه.... بدون شک تماما به خاطر سکس، رقص و تلو تلو خوردن با اون کفشای پاشنه بلند هستش. گیج و منگ از تخت بیرون اومدم و در حالی که به اتفاقات دیروز در ذهنم فک میکردم وارد دستشویی مجلل منتخب شده، شدم. وقتی بیرون اومدم یک ربدوشامبر کرک دار رو که از جالباسی تو حموم اویزون بود پوشیده بودم.

لیلا، دختری که شبیه منه، بیشترین تصویر اشفته کننده در مغزمه که به یادش میارم. اون چی میخواسته؟ منو؟ کریستین رو؟ که چی کار کنه؟ و چرا اون لعنتی ماشین منو داغون کرده؟؟

کریستین گفت که دوباره یه آودی دیگه خواهم داشت، مثل تموم فرمان برداهاش... فکرش نا خوشایند بود. نظر به اینکه من نسبت به پولی که بهم میده با گذشت بودم دیگه کاری نیست که بتونم انجام بدم².

قدم زنان وارد نشیمن اصلی سوئیت شدم. هیچ نشونی از کریستین نیست. بالاخره اونو تو اتاق نهار خوری پیدا کردم. رو صندلی نشستم و از صبحانه عالی که روبروم پهن شده بود شکر گذار شدم. کریستین در حال خوندن روزنامه یکشویه بود و قهوه اش رو میخورد. صبحانه اش رو خورده بود. بهم لبخند زد. اذیتم کرد:

" غذا تو بخور، امروز به قدرت و توان نیاز داری"

" و چرا؟؟ قراره منو تو اتاق خواب زندانی کنی؟"

ضمیر درونم یکهو با موهای ژولیده و نگاه سردرگمش هشیار شد.

" این یه ایده جالبیه. فک کردم که بریم بیرون. یه هوایی بخوریم"

(جلد یک)¹

منظورش اینه که نمیتونه دیگه جلوی خرج کردن کریستین رو بگیره²

معصومانه پرسیدم:

"امن هست؟"

سعی کردم، ولی موفق نشدم که طعنه رو از صدام دور کنم. چهره کریستین وا رفت و دهنش به یه خط صاف تبدیل شد. بد عنق و با چشمای باریک شده جواب داد:

"جایی که ما میریم، اره هست. و این اصلا مسئله با مزه ای نیست"

قرمز شدم و به صبحانه ام خیره شدم. فک نمیکنم که بعد از گذروندن تموم مسائل درام دیشب، الان منصفانه باشه که سرزنش بشم. تو سکوت و کج خلقی صبحانه ام رو خوردم. ذهن ناخودآگاهم سرش رو برام تگون میداد. پنجاه در مورد امنیت من شوخی نداره! باید اینو از همین الان یادم بمونه. میخواستم بهش چشم غره برم ولی از این کار اجتناب کردم.

باشه. من خسته و زود رنجم. من یه روز طولانی رو دیروز داشتم و کمبود خواب هم دارم. چرا، اوه چرا اون باید الان اینقدر پر انرژی سر حال باشه؟ زندگی اصلا منصفانه نیست. ضربه ای به در زده شد. کریستین غرید:

"دکترخوبه رسید"

و کاملاً مشخص بود که هنوز از کنایه من در حال سوختنه. از پشت میز بلند شد. نمیتونیم ما یه صبحانه اروم و نرمال داشته باشیم؟ سنگین آه کشیدم و نصف صبحانه ام رو رها کردم و بلند شدم تا به خانم دکتر دیو پروورا¹ خوشامد بگم.

تو اتاق خواب بودیم و دکتر گرین با دهن باز بهم خیره شده بود. لباس های راحت تری رو نسبت به سری پیش پوشیده بود. پیراهن کشمیر صورتی کمرنگ، به همراه شلوار ست شده مشکی و موهای بلوند زیبایش رو به دور صورتش ازاد گذاشته بود.

"و تو دیگه قرص هات رو نخوردی؟ به همین راحتی؟"

یه امپول ضد بارداری حاوی پروژسترون هست. اینجا منظور انا حالت کنایه و مسخره گی به کاری که دکتر اومده انجام بده هست و این مدلی¹ به دکتر لقب میده

قرمز شدم و شدیداً احساس حماقت میکردم.

"اره"

تن صدام میشد کمتر از این باشه...؟ به عنوان تایید حقیقت گفت:

"ممکنه حامله باشی"

چی؟! دنیا دور سرم خراب شد. ذهن نا خود آگاهم روی زمین افتاد و شروع به استفراغ کرد و فک کنم که الان منم حالم بهم میخوره. نه!

"بیا ، برو تو این دستشویی کن"

کاملاً جدی و عصبانی بود. قوطی پلاستیکی رو اروم گرفتم و گیج و مات وارد دستشویی شدم. نه. نه. نه. هیچ راهی نداره... هیچ راهی نداره... خواهش میکنم، نه. نه.

پنجاه بفهمه چی کار میکنه؟؟ رنگم پرید. اون قطعاً وحشت زده میشه.

نه خواهش میکنم! با خودم زمزمه وار دعا میکردم.

نمونه ام رو به دکتر دادم و اونم با دقت یه تستر چوبی شکل سفید داخلش قرار داد.

"پریودت کی شروع شد؟"

من الان در این موقعیت، چطور به چنین جزئیاتی فک کنم، وقتی که تنها کاری که میتونم بکنم این بود که اشفته به اون وسیله سفید رنگ خیره بمونم؟

"ااااا... چهارشنبه؟ چهارشنبه هفته پیش نه ، هفته پیش تر . اول ژوئن"

"و کی از خوردن قرص ها دست کشیدی؟"

"یکشنبه هفته پیش"

لباش رو به هم فشار داد و تند گفت:

" احتمالاً مشکلی نباشه. بر اساس تجربه ام میتونم بگم که بارداری غیر برنامه ریزی شده خیلی خبر خوشایندی نیست. برای همین امپول مدروکسی پروژسترون¹ ایده بهتری هست اگر یادت نمیمونه که هر روز فرصت بخوری"

یه نگاه خشن بهم انداخت و من زیر نگاه تحکم امیزش به خودم پیچیدم. اون وسیله سفید رو برداشت و بهش دقیق نگاه کرد.

" همه چی پاके. هنوز تخمک گذاری نکردی بنابراین مشروط به این که تو تمام مدت موارد احتیاطی رو انجام داده باشی² احتمالاً نباید حامله باشی. حالا بزار برات در مورد این روش توضیح بدم. ما در موردش سری پیش صحبت کردیم بخاطر عوارض جانبی که میتونه داشته باشه، ولی حقیقتاً عوارض جانبی یه بچه، خیلی میتونه بدتر باشه و چندین سال طول بکشه"

بهم لبخند زد و از جوک کوچیکی که گفت راضی بود. ولی نمیتونستم هیچ پاسخی بدم. کاملاً کپ کرده بودم.

دکتر گرین شروع به توضحات کاملی در مورد عوارض جانبی کرد و منم فلج شده همراه با راحتی خیال نشسته بودم و یک کلمه اش رو هم گوش نمیدادم. فک میکنم که ترجیح میدم که با هر چند تا خانم غریبه ای انتهای تخت بشینم و تحمل کنم و به حرفاشون گوش بدم تا اینکه به کریستین اعتراف کنم که ممکن بود حامله باشم. دکتر گرین بهم توپید:

" انا! بیا این کار رو انجام بدیم"

منو از افکارم بیرون کشید و منم با رضایت استینم رو بالا دادم.

کریستین در رو پشت سر دکتر بست و به من محتاط خیره شد. پرسید:

" همه چی درست بود؟"

امپول ضد بارداری¹

منظورش استفاده از کاندومه²

منگ سرم رو تگون دادم و اونم سرش رو به یه طرف کج کرد و چهره اش از نگرانی منقبض شد.

"اناستازیا، چی شده؟؟ دکتر گرین چی گفت؟"

سرم رو تگون دادم و زمزمه کردم:

"تا 7 روز دیگه میتونیم راحت باشیم"

"هفت روز؟"

"اره"

"انا، چی شده؟"

اب دهنم رو قورت دادم:

"چیزی برای نگرانی نیست، خواهش میکنم فقط بیخیالش شو"

کریستین روبروم ایستاد و چونه ام رو گرفت و سرم رو به عقب فرستاد و قاطع به چشمام خیره شد و سعی کرد که علت ترس من رو کشف کنه. مصرانه توپید:

"بهم بگو"

چونه ام رو از دستش بیرون کشیدم:

"چیزی برای گفتن نیست. میخوام برم لباس بپوشم"

آه کشید و دستشو داخل موهاش کشید و بهم اخم کرد. بالاخره گفت:

"بیا بریم دوش بگیریم"

حواس پرت زمزمه کردم:

"البته"

دهنش کج شد و عبوسانه گفت:

"بیا"

دستم رو محکم گرفت و با قدم های بلند در حالی که پشتش کشیده میشدم به سمت حموم رفتیم. به نظر میاد فقط من حالم ناخوش نیست. شیراب رو باز کرد و قبل از اینکه به سمت من بچرخه لباساش رو در آورد. در حالی که ربدوشامبرم رو باز میکرد گفت:

"نمیدونم که چی ناراحتت کرده یا اینکه فقط خلقت به خاطر کم خوابی بهم ریخته. ولی من میخوام که بهم بگی. تصوراتم تو ذهنم در حال فورانه و من دوستش ندارم"

بهش چشم غره رفتم و اونم بهم با خیرگی نگاه کرد و چشماش رو باریک کرد. لعنتی! باشه...میگم.

"دکتر گرین سرزنشم کرد که قرص هام رو نخوردم. اون گفت که ممکنه حامله باشم"

"چی؟؟"

رنگش پرید و دستاش وقتی که بهم خیره بود یخ زدن و بی حرکت شدن و صورتش سفید شد.

"ولی نبودم. یه تست انجام داد. یه شوک بود و همش همینه. نمیتونم باور کنم که اینقدر احمق بودم"

اشکارا ریلکس شد:

"مطمئنی حامله نیستی؟"

"اره"

نفس عمیقی رو بیرون داد:

"خوبه. اره میتونم بفهمم که این چقدر میتونه ناراحت کننده باشه"

اخم کردم... ناراحت کننده؟؟؟؟

"من بیشتر نگران واکنش تو بودم!"

گیج شده پیشونیش چین خورد:

"واکنش من؟ خب، حقیقتا من الان خیالم راحت شده.... این یه بی ملاحظه گی شدید و یه بی احتیاطی

اخلاقی میبود اگر تو حامله میبودی"

توپیدم:

"پس شاید بهتر باشه که کلا از هم دوری کنیم"

حیرت زده چند لحظه بهم خیره موند ، انگار که یه موجود تحقیقاتی عجیب غریب رو نگاه میکنه.

"تو امروز صبح کج خلقی"

عبوسانه تکرار کردم:

"فقط یه شوک بود، همین"

دو طرف ربدوشامبرم رو گرفت و منو به بغل گرمش کشید و روی موهام رو بوسید و سرم رو روی سینه اش فشرد. توسط موهای کم روی جناغ سینه اش که گونه ام رو قلقلک میدادن حواسم پرت شد. اوه اگه میتونستم بینیم روبهش بمالم..... زمزمه کرد:

"انا، من به این عادت ندارم. تمایل باطنی من اینه که تو رو تنبیه کنم ولی بدون شک فک نمیکنم که تو اینو بخوای"

گندش بزن....

"نه، نمیخوام. همین بغل خوبه"

کریستین رو محکم تر بغل کردم و برای مدت طولانی در این بغل عجیب موندیم. کریستین برهنه و منم با ربدوشامبر. دوباره توسط صداقتش متحیر شده بودم. اون هیچی در مورد رابطه نمیدونه، منم نمیدونم، به غیر از تموم چیزهایی که از اون یاد گرفتم. خب اون از من برای داشتن صبر و ایمان درخواست کرده ، شاید منم باید ازش بخوام. کریستین بالاخره گفت:

"بیا، بریم دوش بگیریم"

رهام کرد. یه قدم عقب رفت و ربدوشامبرم رو در آورد و و به دنبال اون زیر اب ابشار مانند شدم و صورتم رو با سمت تاخت تاز اب بالا گرفتم. به اندازه دو نفرمون فضا زیر دوش عظیم الجثه حموم بود. کریستین شامپو رو برداشت و شروع به شستن موهاش کرد. شامپو رو به من داد و منم گرفتمش.

اوه این احساس خوبی میده. چشمم رو بستم و خودم رو تسلیم اب گرم پاک کننده کردم. وقتی که شامپو رو از سرم شستم ، دستاش رو روی بدنم حس کردم. بدنم رو با شامپو بدن میشست، شونه هام ، بازو هام،

زیر بازو، سینه هام و پشتم. اروم چرخوندم و کارش رو به سمت پایین ادامه داد. شکم، زیر شکم، انگشتای ماهرش بین پاهام... هوووم... پشتم. اوه خیلی احساس خوب و اغوا کننده ای داره. دوباره چرخوندم تا روبروش قرار بگیرم. اروم گفتم:

"بیا"

بهام شامپو بدن رو داد:

"ازت میخوام که رد رژ لب باقیمونده رو بشوری"

چشمام سریع رو شتاب زده باز شدن. بهام نافذ خیره شده بود و خیس مرطوب شده و زیبا، با چشمای فوق العاده درخشانش، هیچی بروز نمیداد. زمزمه کردم:

"باشه"

سعی کردم عظمت و شوکت کاری رو که ازم خواست انجام بدم رو درک کنم. اینکه لمسش کنم اونم در مرز محدوده ممنوعه....

کمی شامپو بدن رو کف دستم ریختم و دستام رو بهام مالیدم تا کف کنه و بعد دستام رو روی شونه هاش گذاشتم و اروم خط رژ لب رو از دو طرف شونه هاش شروع به پاک کردن کردم. ثابت موند و چشماش رو بست. چهره اش خنثی بود ولی نفساش تند شده بودن و میدونم که بخاطر حس شهوت نبود، از ترس بود... باعث شد که مضطرب و اشفته بشم.

با انگشتای لرزون، با دقت خط رژ لب رو به اطراف سینه اش دنبال کردم و اروم و نرم شامپو بدن رو روی بدنش پخش میکردم. اب دهنش رو قورت داد و فکش منقبض شد انگار که دندان هاش رو بهام دیگه فشار بده. اوه... قلبم مچاله و گلوم منقبض شد. اوه نه، گریه نمیکنم...

مکث کردم تا باز شامپو کف دستم بریزم و حس کردم که روبروم ریلکس شد. نمیتونستم بهش نگاه کنم. نمیتونستم دردش رو تحمل کنم... خیلی زیاد بود. اب دهنم رو قورت دادم. زمزمه کردم:

"آماده ای؟"

تنش و استرس تو صدام کاملاً واضح بود. زمزمه کرد:

"اره"

صداش خشن و اغشته به ترس بود.

اروم دستم رو دو طرف سینه اش گذاشتم و اون دوباره سر جاش خشک شد.

این خیلی زیاده... توسط اعتمادی که بهم کرده بود تحت تاثیر قرار گرفته بودم... تحت تاثیر ترسی که داره به جهت اسیبی که به این مرد زیبا و بی عیب و نقص ویران شده وارد شده...

اشک تو چشمام رو پرکرد و بروی صورتم جاری شد و در بین ابی که روی سرم میریخت مخلوط میشد. اوه کریستین! کی این کار رو با تو کرده؟

دیافگراش بخاطر نفس های سطحی اش دائم تکون میخورد. بدنش انعطاف ناپذیر شده بود و وقتی که دستام در طول خط رژ لب حرکت میدادم و پاکش میکردم، تنش و استرس ازش مثل موج ساطع میشد. اوه، اگر میتونستم دردت رو بشورم این کار رو میکردم... من هر کاری برات میکنم.... و من هیچ چیزی رو بیشتر از بوسیدن تک تک زخم های روی بدنت رو نمیخوام، تموم این سالهای وحشتناک غفلت و کم توجهی رو که بهت شده رو میبوسیدم و از بین میبردم. ولی میدونم که نمیتونم و اشکام ناخواسته روی گونه هام جاری شدن. زمزمه کرد:

"نه، خواهش میکنم، گریه نکن"

صداش اندوهگین بود. منو محکم بین بازو هاش گرفت:

"خواهش میکنم برای من گریه نکن"

وقتی که به یه پسر بچه کوچیکی که در دریای ترس، وحشت، غفلت و بدرفتاری گم شده و ورای چیزی که بشه تحمل کرد اسیب دیده فک کردم، حق حق گریه ام منفجر شد و سرم رو توی گودی گردنش پهنون کردم.

منو از خودش جدا کرد و صورتم رو با جفت دستاش گرفت و سرم رو به عقب فرستاد و خم شد و بوسیدم. روبروی دهنم زمزمه کرد:

"گریه نکن انا، خواهش میکنم. این مال خیلی وقت پیشه. من در ارزوی اینم که تو لمسم کنی ولی نمیتونم تحملش کنم. خیلی زیاده. خواهش میکنم، خواهش میکنم گریه نکن"

"منم میخوام لمست کنم. بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی. اینکه تو رو اینطوری ببینم... اینقدر وحشت زده و اسیب دیده... کریستین... منو عمیقا از رده میکنه. من خیلی دوست دارم"

شصت دستشو روی لب پایینم کشید و زمزمه کرد:

"میدونم، میدونم"

"خیلی راحت که بشه عاشق تو شد. نمیتونی اینو ببینی؟"

"نه عزیزم. اینطور نیست"

"هست. من و خانواده ات دوست داریم. حتی النا و لیلا... البته اونا روش عجیبی براش دارن ولی بازم همینه. تو با ارزشی"

"تمومش کن"

انگشتاش رو روی لبام گذاشت و سرش رو منفی تکون داد و عذاب در چهره اش دیده میشد:

"نمیتونم اینو بشنوم. من هیچی نیستم اناستازیا. من یه مرد تو خالی ام. من قلبی ندارم"

"چرا داری. و من میخوامش، همش رو! تو مرد خوبی هستی کریستین، یه مرد واقعا خوب. اصلا بهش شک نکن. ببین چی کار تا حالا کردی... به چه چیزهایی دست پیدا کردی"

هق هق میکردم. ادامه دادم:

"ببین برای من چی کار کردی... به چی پشتت رو به خاطر من کردی... من میدونم. من میدونم که چه احساسی به من داری"

بهم خیره نگاه میکرد و چشماش ترسیده گشاد شده بودن و تنها چیزی که میتونستیم بشنویم صدای مکرر شر شر اب که به سرمون ریخته میشد بود. زمزمه کردم:

"تو عاشق منی"

چشم‌اش بیشتر گشاد شدن و دهنش باز موند. یه نفس عمیق گرفت ، انگار که من نفسم رو حبس کرده بودم. شکنجه شده و آسیب پذیر دیده میشد. زمزمه کرد:

"اره، هستم"

@suzan_translator_fifty

« فصل نهم »

نتونستم جلوی خوشحالی و ذوقم رو بگیرم. ذهن ناخود آگاهم با دهن باز، کپ کرده و در یه سکوت حیرت زده ای بهم خیره شده بود و منم با نیش باز پخش شده روی کل صورتم، مشتاقانه به چشمای گشاد شده ی زجر کشیده ی کریستین نگاه میکردم.

اعتراف نرم و شیرینش، باعث شد سطوح عمیقی از وجودم رو به سمت خودش بخونه. انگار که در جستجوی بخشش و امرزش از منه. کلمات کوتاه اعترافش برای من مثل یه مائده اسمونی بهشتی بود. اشکام دوباره چشمام رو پر کردن. اره ، هستم ... میدونم که عاشقمی!

آگاهی رهاکننده ایه... مثل اینکه یه سنگ سخت و محکم از هم پاشیده و به گوشه ای پرت شده باشه. این مرد زیبای نابود شده... کسی که من زمانی فک میکردم که قهرمان عاشق، قوی ، منزوی و مرموز منه و تموم این ویژگی ها را داره. ولی اون در عین حال شکننده و خراب شده و لبریز از نفرت از خودش... قلبم از حس خوشحالی و لذت متورم شده بود، ولی از رنج اون هم در عذاب و درد بود. من در این لحظه میدونم که قلب من به اندازه کافی برای جفتمون بزرگ هست. امیدوارم که برای جفتمون بزرگ باشه...

دستم رو بلند کردم تا صورت زیبا و دلنشینش رو بگیرم و لباس رو نرم ببوسم و تموم عشقی رو که در این تماس شیرین حس میکنم بهش تزریق کنم. میخوام اونو زیر این اب ابشار واری که روی سرمون میریزه ببلم. کریستین ناله کرد و منو بین بازو هاش حبس کرد و جوری منو نگه داشت که انگار من هوایی هستم که اون برای نفس کشیدن بهش احتیاج داره. خشن زمزمه کرد:

" اوه انا، من تو رو میخوام، ولی نه اینجا"

با حرارت جلوی دهنش زمزمه کردم:

"باشه"

شیر اب رو بست و دستم رو گرفت و منو به سمت بیرون هدایت کرد ، حوله حموم رو به دور بدنم پیچید. یه حوله کوچیک برداشت و به دور کمرش بست و بعد یه حوله کوچیک تر گرفت و اروم شروع به خشک کردن موهایش کرد.

وقتی که کارش تموم شد حوله رو روی سر من انداخت و برای همین وقتی که به اینه بالای سینک به خودم نگاه کردم، انگار که روسری سرم کرده بودم. پشتم ایستاده بود و چشمامون در اینه بهم خیره بودن. چشمای خاکستری ابر گرفته و چشمای ابی براق و این بهم یه ایده داد . پرسیدم:

" میتونم منم این کار رو بکنم؟"

با اینکه پیشونیش چین خورد، ولی سرش رو موافق تگون داد. به سمت کمد حمام که پر از حوله های کرکی تا شده بود، خم شدم و یه حوله دیگه برداشتم و جلوش روی نوک پنجه هام ایستادم. اروم شروع به خشک کردن موهایش کردم. به جلو خم شد و باعث شد کارم راحت تر بشه و وقتی که به صورت اتفاقی از زیر حوله بهش نگاه کوتاهی انداختم دیدم که با نیش باز مثل پسر بچه ها بهم نگاه میکنه. زمزمه کرد:

" خیلی وقته از زمانی که کسی این کار رو برام کرده ، گذشته. خیلی خیلی زیاد"

بعد اخم کرد و ادامه داد:

" در واقع فک نمیکنم که کسی تا حالا موهای منو خشک کرده باشه..."

" قطعاً گریس انجام داده؟ وقتی که خیلی بچه بودی، موهاشو خشک میکردی؟"

سرش رو منفی تگون داد و باعث شد که از کارم دست بکشم. اروم گفتم:

" نه. اون از روز اول به زخمها و دردهام احترام گذاشت، با وجود اینکه براش دردناک و سخت بود. من به عنوان یه بچه خیلی خود کفا بودم"

وقتی که فک کردم یه پسر بچه ی مو مسی، که خودش مواظب خودش هست، بخاطر اینکه کسی اهمیت نمیداده ، ضربه سریع و خفیفی رو توی قفسه سینه ام حس کردم. فکرش به طرز ناراحت کننده ای تهوع

اور بود. ولی نمیخوام که غم و ناراحتیم صحبت جوونه زده ی تازه ای که به وجود اومده بود رو نابود کنه. سر به سرش گذاشتم:

"خب پس من مفتخر شدم"

"بله خانم استیل و شاید باید بگم که من مفتخر شدم"

تند گفتم:

"کاملاً همینطوره آقای گری"

موهایش رو خشک کردم و یه حوله دیگه برداشتم و چرخیدم تا پشتش قرار بگیرم. دوباره چشمامون تو اینه بهم قفل شد. نگاه پرسش گرانه اش باعث شد که سریع بگم:

"میتونیم یه چیزی رو امتحان کنیم؟"

بعد از چند لحظه سرش رو مثبت تگون داد. محتاط و خیلی اروم حوله رو نرم بر روی بازوی چپش کشیدم و اب روی بدنش رو خشک کردم. بهش نگاه و چهره اش رو داخل اینه بررسی میکردم. بهم پلک زد، چشماش در حال سوراخ کردنم بودن. خم شدم و بازوش رو بوسیدم. لباس کمی از هم فاصله گرفتن. بازو دیگه اش رو هم، به همین روش خشک کردم. قطاری از بوسه به دور بازوش زدم و لبخند کوچیکی رو بر روی لباش ایجاد کردم. با دقت، پایین کمرش رو، زیر خط رژ لب، که هنوز قابل دیدن بود، خشک کردم. یادم نبود که پشتش رو هم بشورم. اروم گفتم:

"کل پشتم. با حوله"

وقتی که شروع به خشک کردن پشتش کردم یه نفس تد تیز گرفت و چشماش رو محکم بست. مواظب بودم که فقط با حوله باشه و دستم بهش نخوره.

اون پشت زیبا و جذابی داره... پهن و شونه های تراش خورده، تموم عضلات کوچیکش به راحتی قابل تشخیص هستن. اون واقعا به خودش میرسه. این منظره زیبا فقط توسط زخمهای خدشه دار شده بود.

به سختی اونا رو نادیده و جلوی میل شدید و زیادم رو برای بوسیدن تک تکشون گرفتم. وقتی که کارم تموم شد، نفسش رو بیرون داد و منم خم شدم و با بوسه ای بر روی شونه اش پاداشش رو دادم. دستام رو

به دورش اوردم و شکمش رو خشک کردم. دوباره چشمامون تو اینه به هم خیره شدن. چهره اش مشتاق و در عین حال محتاط بود. بهش یه حوله صورت دادم و گفتم:

" اینو بگیر "

بهم سردرگم اخم کرد.

" یادته تو جورجیا؟ تو منو مجبور کردی که با دستای خودم، خودم رو لمس کنم "

چهره اش تیره شد ولی من واکنشش رو نادیده گرفتم و دستام رو به دورش اوردم. تو اینه بهم خیره بودیم... زیبایییش و برهنگیش، منم با موهای پوشیده شده... مثل تصاویر مذهبی انجیل دیده میشدیم. انگار که از نقاشی های سبک هنری عهد عتیق باشیم.

دستش رو که خودش با رضایتش بهم داد گرفتم و بعد به سمت بالا به طرف قفسه سینه اش بردم و اروم حوله رو روی بدنش کشیدم و ناشیانه حرکتش دادم. یک بار، دوبار.... و باز دوباره. کاملاً بی حرکت بود، و از استرس، سخت و محکم شده بود، البته به غیر از چشماش که دست منو که دستش رو گرفته بودم و هدایتش میکردم، دنبال میکرد.

ذهن ناخودآگاهم تاییدانه نگام میکرد و لبای معمولاً بهم فشرده اش، لبخند میزدن و منم تبدیل به قهرمان عروسک گردون شده بودم. استرس و اشفتگی مثل موجهای ریزی از پشتش بهم ساطع میشدن ولی ارتباط چشمی اش رو، با وجود اینکه تیره و مرگبار دیده میشدن، حفظ میکرد. شایدم راز درونشون رو نشون میدادن. این مکانی هست که من میخوام برم؟ من میخوام که با اهریمن وجودی اون مقابله کنم؟

زمزمه کردم:

" فک کنم که دیگه خشک شدی "

وقتی که دستم رو پایین اوردم به عمق چشمای خاکستریش تو اینه خیره شدم. نفساش تند شده و لباس از هم فاصله گرفته بودن. زمزمه کرد:

" من بهت احتیاج دارم اناستازیا "

" منم بهت احتیاج دارم "

تا این کلمات از دهنم خارج شدن متوجه شدم که چقدر این جمله درست هست. نمیتونم اصلا خودم رو بدون کریستین تصور کنم. خشن گفتم:

" اجازه بده بهت عشق بورزم "

جواب دادم:

" باشه "

چرخید و منو تو اغوشش کشید و لباش در جستجوی لبام ، ملتمسانه، پرستش گونه، عزیزانه و با عشق... بوسیدند.

انگشتاش رو در حالی که به هم خیره بودیم در طول ستون فقراتم بالا پایین حرکت میداد. در لذت و آرامش بعد از فعالیت شدیدمون دراز کشیده بودیم. من روی شکم بودم و بالشتم رو بغل کرده بودم و اونم به پهلوش بود و از لمس نرم و لطیفش لذت میبرد. میدونم که اون الان احتیاج داره که منو لمس کنه. من براش نوعی مرهمم، یه منبع تسلی و دلداری دهنده. و چطور میتونم اونو از خودم برونم؟ من دقیقا همین احساس رو به اون دارم. زمزمه کردم:

" تو میتونی خیلی لطیف و مهربون باشی "

" هوووم... به نظر این طور میرسه خانم استیل "

نیشم باز شد:

" تو دقیقا به طور ویژه دفعه اولت نبود که... اوووم، ما این طور لطیف بودیم "

نیشخند زد:

" نبوده؟ زمانی که باکره گیتو ازت دزدیم "

با نخوت گفتم:

"من فک نمیکنم که تو دزدیدی"

خدای من ، من که یه دختر ناتوان و درمونده نیستم. ادامه دادم:

"من فک میکنم که باکره‌گی من کاملاً از ادانه و داوطلبانه ارائه شد. منم تو رو میخواستم. و اگر درست یادم باشه ، کاملاً هم لذت بردم"

لبخند خجولانه ای بهش زدم و لبم رو گاز گرفتم. اهسته گفت:

"منم که یادم میاد همین طور بوده خانم استیل. هدف ما جلب رضایته"

چهره اش نرم و جدی بود. ادامه داد:

"و این به به این معناست که تو تماماً مال منی"

در حالی که بهم خیره شده بود، تموم حس شوخ طبعی از صورتش ناپدید شد. در جوابش زمزمه کردم:

"اره هستم. میخوام ازت یه چیزی بپرسم"

"پرس"

"پدر اصلیت... می دونی کی بوده؟"

این سوال تو ذهنم مثل خوره افتاده بود. پیشونیش چین خورد و بعد سرش رو تگون داد:

"هیچ ایده ای ندارم. اون حیوونی که جاکش اون زن بوده نبوده، که این خبر خوبیه"

"چطور میدونی؟"

"چیزی که پدرم.... کریک بهم گفته"

به پنجاه منتظر خیره موندم. نیشخند زد:

"خیلی برای اطلاعات بیشتر، گرسنه ای اناستازیا"

آه کشید و سرش رو تگون داد :

"اون مرد جاکش بدن مرده اون معتاد هروئینی رو پیدا کرد و به مقامات خبر داد. البته چهار روز طول کشید تا اون، جسد رو ببینه. بعد در رو بست و رفت.... منو با اون تنها گذاشت.... با جسد اون"

چشمش از یاد اوری اون خاطره ابری شدن. تیز نفس گرفتم. پسر بچه ی بیچاره.... حس وحشت و ترسش خیلی خشن تر و ترسناک تر از چیزی هست که بشه بهش فک کرد.

"پلیس بعدا ازش بازجویی کرد. اون به طور قطع و کاملا انکار کرد که من هیچ ربطی بهش داشته باشم. و کریک هم گفته بود که اون هیچ شباهتی به من نداشته"

"یادت میاد چه شکلی بوده؟"

"اناستازیا این بخشی از زندگی من نیست که بخوام دائم بیادش بیارم. اره یادمه که اون مرد چه شکلی بوده. هیچ وقت فراموش نمیکنم"

چهره کریستین سخت، تیره و نامتوازن شد. چشمش با حس عصبانیت یخ زد:

"میشه در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم؟"

"ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم"

سرش رو تکون داد:

"این دیگه قدیمی شده انا. چیزی نیست که بخوام در موردش فک کنم"

"خب پس این سورپرایزی که گفتم چی هست؟"

قبل از این که بخواد پنجاه سایه ای بشه، موضوع رو تغییر دادم. سریعا چهره اش روشن شد:

"جسارت اینو داری که برای هوا خوری بریم بیرون؟ میخوام چیزی رو بهت نشون بدم"

"البته"

از تغییر خلق کریستین حیرت زده شدم... مثل همیشه دمدمی مزاج. بهم با لبخند دندان نمای لاquid پسرone ای، خندید. من فقط یه لبخند 27 ساله ام ... و قلبم رو به دهنم اورد. میتونم بگم که قطعا این سورپرایز چیزی هست که به قلبش نزدیکه. سرخوشانه در باسنم زد :

"پاشو لباس بپوش. شلوار جین خوبه. امیدوارم تیلور برات گذاشته باشه"

بلند شد و شورتش رو پوشید. اوه... میتونم تموم روز رو بشینم و اونو که تو اتاق چرخ میخوره نگاه کنم. ضمیر درونم در حالی که از صندلی راحتی خودش چشم چرونی میکرد، موافق بود و از حال رفت. کریستین سرزنش وار گفت:

"پاشو"

مثل همیشه رئیس بازی در آورد و با نیش باز نگاهش کردم:

"فقط دارم از منظره لذت میبرم"

بهم چشم غره رفت.

تا لباس پوشیدم متوجه شدم که ما، مثل دو نفری که هم رو میشناسن، هر کدام مراقب هستن و از موجودیت همدیگه آگاهان، لبخندهای اتفاقی خجولانه ای همراه با تماس شیرینی با هم رد و بدل میکنن، هستیم و برام روشن شد که این به همون اندازه ای که برای اون جدیده برای منم هست.

وقتی که آماده شدیم کریستین دستور داد:

"موهاتو خشک کن"

"مثل همیشه رئیس بازی"

بهش نیشخند زدم و اونم خم شد تا روی موهام روببوسه:

"این موضوع هیچ وقت عوض نمیشه عزیزم. نمیخوام مریض بشی"

بهش چشم غره رفتم و اونم دهنش تفریحانه مچاله شد:

"کف دستم هنوز میتونه منقبض بشه خانم استیل، میدونی که"

زیرکانه جواب دادم:

"خوشحالم که اینو میشنوم آقای گری. کم کم داشتم فک میکردم که تمایلاتت در حال نابود شدنه"

"اگر دوست داشته باشی میتونم به راحتی بهت ثابت کنم که این اتفاق نیوفتاده"

یه سوییشرت بزرگ کرمی رنگ رو از داخل ساکش بیرون کشید و روی شونه هاش انداخت و استیناشو دور گردنش بهم گره زد. با تی شرت سفید، شلوار جین و موهای زیبای در هم پیچیده و حالا هم این... جوری دیده میشه که انگار همین الان از تو مجله های تبلیغاتی انجمنی بیرون قدم گذاشته.

هیچ کس نباید اینقدر خوب باشه. نمیدونم که این بخاطر حواس پرتی لحظه ای بر اثر ظاهر جذابش بود یا آگاهی از این که اون عاشق منه که باعث شد، تهدیدش وجود من رو پر از ترس و وحشت نکنه. این پنجاه سایه منه.... این همین مدلیه که هست.

وقتی سشوار رو برداشتم، پرتوی لمس شدنی از حس امید درونم شکوفا شد. ما راه متعادل رو پیدا میکنیم. ما فقط باید نیازهای همدیگه رو بشناسیم و اونا رو بر طرف کنیم. قطعاً میتونیم این کار رو بکنیم؟ به خودم داخل اینه کمد نگاه کردم. پیراهن کمرنگ ابی رو که، تیلور برام خریده بود و تو ساکم گذاشته بود، پوشیده ام. موهام کاملاً بهم ریخته و چهره ام گلگون و لبام متورم شده بودن. لمسشون کردم.... یاد بوسه هام داغ و پر حرارت کریستین افتادم و نتونستم که وقتی به خودم خیره بودم نخندم. اره، هستم.... اون اینو گفت¹!

در حالی که در لابی هتل منتظر متصدی ماشین بودیم پرسیدم:

"دقیقا کجا میریم؟"

کریستین کنار بینیش ضربه ای زد و مرموزانه بهم چشمک زد. کاملاً استیصال امیز سعی میکرد خوشی و ذوقش رو پنهون کنه. واقعا اصلاً پنجاه وار نیست.

اون وقتی که به گلایدر سواری میرفتیم همین طور بود. شاید میخوایم بریم همین کار رو بکنیم. منم با ذوق بهش نگاه کردم. بهم از بالا به پایین با لبخند یه طرفی نگاه کرد. خم شد و نرم بوسیدم. زمزمه کرد:

"میدونی چقدر تو باعث خوشحالی من میشی؟"

منظورش همون اعتراف عاشق بودن کریستین هست ¹

"اره...دقیقا میدونم. به خاطر اینکه تو هم همینکار رو با من میکنی"

پیشخدمت، ماشین کریستین رو پارک کرد و یه نیش باز روی صورتش پخش شده بود. خدایا، امروز همه چقدر خوشحالن. در حالی که کلید ماشین رو به کریستین میداد من من کنان گفتم:

"ماشین فوق العاده ای هست اقا"

کریستین بهش چشمک زد و یه انعام درشت بهش داد. بهش اخم کردم. واقعا!!

وقتی که در ترافیک جلو می رفتیم، کریستین غرق افکارش بود. صدای یه زن جوون از بلند گو های ماشین پخش میشد. چه زنگ صدای گرم و زیبایی. خودم رو در صدای روح انگیز و غمگینش گم کردم. حواس پرت گفتم:

"در بین راه جایی کار دارم. خیلی طول نمیکشه"

حواسم رو از اهنگ پرت کرد. اوه چرا؟؟ کنجکاو بودم در مورد سورپرایز بدونم. ضمیر درونم مثل بچه های 5 ساله بالا پایین میپرید. زمزمه کردم:

"حتما"

یه چیزی درست نیستش. اون یکدفعه مصمم و جدی شده.

وارد یه پارکینگ بزرگ بنگاه ماشین شد و ماشین رو متوقف کرد و به سمت چرخید. چهره اش محتاط بود. گفت:

"ما احتیاج داریم که یه ماشین بخریم"

کپ کرده بهش نگاه کردم. الان؟؟ یکشنبه¹؟؟ جریان چیه؟ تازه اینجا نمایندگی فروش ماشین مارک سب هست.

¹یکشنبه روز تعطیلی اوناست

"آودی نه؟"

تنها چیز احمقانه ای که میتونستم بهش بگم تا خوشحال بشه، ولی در واقع قرمز شد. گندش بززن....
کریستین شرمنده شده! این بار اوله! زمزمه کرد:

"فک کردم که تو شاید چیز دیگه ای رو دوست داشته باشی"

سر جاش تقریبا تو خودش میپیچید. اوه خواهش میکنم... این فرصت با ارزش تر از چیزی هست که من
بیخیال ادیت کردنش بشم. نیشخند زدم:

"ماشین سب؟"

"اره. ای 3-9. بیا"

"چرا اینقدر به ماشین خارجی علاقه داری؟"

"ماشین های المانی و سوئدی ایمن ترین ماشین های دنیا هستن اناستازیا"

واقعا؟؟؟

"فک میکردم که تو برام یه آودی آ 3 سفارش داده بودی؟"

یه نگاه شیطانیه لوده انداخت :

"میتونم کنسلش کنم. بیا"

نرم و چابک از ماشین پیاده شد. اروم به سمت در من اومد و در رو برام باز کرد. در حالی که در رو
باز نگه میداشت گفت:

"من بهت یه هدیه فارق التحصیلی بدهکارم"

"کریستین تو واقعا مجبور نیستی این کار رو بکنی"

"چرا باید انجام بدم. خواهش میکنم. بیا"

صداش جوری بود که میگفت کوتاه نمیداد. خودم رو تسلیم سرنوشت کردم. یه ماشین سب؟ من سب
میخوام؟ من واقعا ماشین مخصوص فرمان برداری آودی رو دوست داشتم. خیلی خوشگل و فرزند بود.

البته، الان پوشیده شده زیر رنگ سفیده... به خودم لرزیدم. و اون زن هنوز همین اطرافه. دست کریستین رو گرفتم و با هم وارد نمایشگاه شدیم.

تروی تورنیانکی، فروشنده ماشین، مثل پروانه دور کریستین می چرخید. اون قطعا بوی فروش به مشامش رسیده. به طرز عجیبی لجه اش به ایالت میان اطلسی میخورد، شاید انگلیسی بود؟ سخت بود که بفهمی. دستاش رو با ذوق بهم مالید:

"یه سب اقا؟ دست دوم؟"

لبای کریستین تبدیل به خط صاف شدن:

"جدید"

جدید! چابلسانه گفت:

"مدل خاصی در نظرتون هست اقا؟"

"مدل اسپورت سدان، تی 2.0 3-9"

"انتخاب عالییه اقا"

کریستین سرش رو به سمت کج کرد:

"چه رنگی اناستازیا؟"

شونه ام رو بالا انداختم:

"اممم... سیاه... تو واقعا مجبور نیستی این کار رو بکنی"

اخم کرد:

"سیاه راحت تو شب دیده نمیشه"

اوه محض رضای خدا!! جلوی میل شدیدم برای چشم غره رفتن رو گرفتم:

"تو ماشینت سیاه"

سرزنش وار نگام کرد. شونه ام رو بالا انداختم :

" پس زرد قناری براق¹"

کریستین شکلک در آورد... قطعا زرد قناری رنگ مورد علاقه اش نیست. ازش مثل اینکه یه بچه ی کوچیکه ، که در واقع بیشتر اوقات هست، پرسیدم:

" تو دوست داری چه رنگی بردارم؟"

فکرش نا خوشایند بود ناراحت کننده و همین طور خردمندانه...

" نقره ای یا سفید"

گفتم:

" پس نقره ای. میدونی من آودی رو دوست داشتم"

توسط افکارم سرزنش شدم. تروی رنگش پرید ، احساس کرد که فروشش رو داره از دست میده. پرسید:

" شاید شما یه ماشین سقف متحرک دوست داشته باشید خانم؟"

دستاش رو با ذوق بهم زد.

ذهن ناخودآگاهم منزجر شده خودش رو جمع کرد ، و کلا از کار ماشین خریدن شرمنده و سر افکنده شد ، ولی ضمیر درونم باهاش گلاویز شد و زمین زدش.

سقف متحرک؟؟؟ عالیه!!!

کریستین اخم کرد و زیر چشمی نگام کرد و پرسید:

" سقف متحرک؟"

ابروش رو بالا انداخت. قرمز شدم. به نظر میرسه که اون یه ارتباط مستقیم با ضمیر درونم داره ، که البته واقعا داره. خیلی زمانِ ناجور و ناراحت کننده ای هست. به دستام خیره شدم. کریستین به سمت تروی چرخید:

حالت کنایه و مسخره کردن داره . بخاطر حساسیت شدید کریستین که گفت ماشین سیاه تو شب دیده نمیشه¹

"میزان امار ایمنی ماشین های سقف متحرک چقدره؟"

تروی ، میزان حساسیت کریستین رو حس کرد ، خودش رو برای مقابله باهاش آماده، و سریعاً تموم امار و ارقام رو شروع به توضیح دادن کرد.

البته که کریستین میخواد من در امنیت باشم. این موضوع شدیداً مورد علاقه اش هست و به همین دلیل که اینقدر متعصب و افراطی هستش و کاملاً دقیق به حرفهای حرفه ای تروی گوش میداد. پنجاه واقعاً برایش مهمه!

اره هستم... یاد زمزمه ی کلمات خفه شده ی امروز صبحش افتادم و گرمای اب شده ای مثل یه عسل گرم در رگهام جریان پیدا کرد. این مرد... هدیه خداوند به یه زن... عاشق منه.

متوجه شدم که مثل احمقا با یه نیش باز دارم بهش نگاه میکنم. و وقتی که اونم بهم نگاه کرد قیافه اش خندان ولی سردرگم هم شد. فقط میخواستم خودم رو بغل کنم. من خیلی خوشحالم. وقتی که تروی به سمت کامپیوتر رفت زمزمه کرد:

"هر چیزی که تو رو اینقدر مست و سرخوش کرده منم یکمی ازش میخوام خانم استیل"

"من مست توام آقای گری"

"واقعاً؟ خب تو کاملاً از خود بیخود شدی"

کوتاه بوسیدم:

"و متشکرم که ماشین رو قبول کردی. این دفعه از سری پیش راحت تر بود"

"خب این آودی 3 نیست"

نیشخند زد:

"اون ماشین مناسب تو نیست"

"من دوستش داشتم"

"اقا مدل 3-9؟ یکی در شعبه بورلی هیلز پیدا کردم . تا چند روز آینده میتونم براتون بیارمش"

تروی با حس پیروزی قرمز شده بود.

"بهترین نوع و کیفیت؟"

"بله اقا"

"عالیه"

کریستین کارت بانکیش رو یا شاید مال تیلور رو بهش داد. فکرش ترسناکه... نمیدونم تیلور حالش چگونه و لیلا رو تو اپارتمان پیدا کرده یا نه... پیشونیم رو مالیدم. بله، اینا تماما حواشی کریستینه.

"از این طرف اقای..."

تروی روی کارت بانکی رو برای خوندن اسم نگاه کرد:

"گری"

کریستین در ماشین رو باز کرد و دوباره سوار ماشین شدم. وقتی اونم کنارم قرار گرفت گفتم:

"ممنونم"

لبخند زد:

"قابلی نداشت اناستازیا"

آهنگ داخل ماشین دوباره شروع شد و کریستین ماشین رو روشن کرد. پرسیدم:

"خواننده اش کیه؟"

"اوا کسیدی¹"

"صدای قشنگی داره"

¹ Eva Cassidy

"اره داره. داشت"

"اوه"

"اون تو جوونی فوت کرده"

"اوه"

"گرسنه ای؟ صبحانه ات رو کامل نخوردی"

بهم سریع نگاهی انداخت و نارضایتی از صورتش گذشت. اوه اوه....

"اره"

"پس اول نهار"

کریستین در کنار خط ساحلی حرکت میکرد و بعد به سمت شمال در امتداد جاده الاسکان به راه افتاد. یه روز زیبای دیگه در سیاتله. با خودم فک کردم، یه روز خوب غیر معمول، در طی این چند هفته
اخیره...

کریستین به نظر خوشحال و ارومه و در حال گوش دادن به صدای زیبای اوا کسیدی هستیم و به سمت اتوبان در حرکتیم. تا حالا من اینقدر در حضور اون، احساس آرامش و راحتی داشتم قبلا؟؟ نمیدونم...
کمتر دیگه به خاطر خلق و خوی اون، مضطربم و مطمئنم منو تنبیه نمیکنه، و اون هم به نظر با من راحت تره. به سمت چپ چرخید و جاده کنار ساحل رو دنبال کرد و بالاخره وارد پارکینگ شد و روبروی بندرگاه بزرگ، ماشین رو پارک کرد.

"اینجا نهار میخوریم. در رو برات باز میکنم"

جوری این حرف رو زد که عاقل باشم از جام تکون نخورم. در حالی که ماشین رو دور میزد نگاهش میکردم. این قضیه هیچ وقت قدیمی و عادی میشه؟؟؟

در کنار خط ساحلی دست تو دست ،جایی که بندرگاه عظیمی روبرومون قرار داشت در حرکت بودیم. با تعجب زمزمه کردم:

"چقدر قایق"

صدها مدل قایق در انواع اقسام شکل ها و اندازه ها بر روی آب آرام بندرگاه، بالا پایین میرفتن. در کنار اسکله در تنگه ، دو جین کشتی بسته شده ، در حال تگون خوردن بودن و از این هوای مطبوع لذت میبردن. منظره ی شاداب کننده و طبیعت زیبایی بود. وزش باد کمی زیاد بود برای همین ژاکتم رو بیشتر به دور خودم پیچیدم. پرسید:

"سردته؟"

منو به سمت خودش فشار داد.

"نه، از منظره لذت میبرم"

"منم میتونم کل روز رو بهش نگاه کنم. بیا، از این طرف"

کریستین منو به سمت یه بار کنار ساحل برد و بعد راهش رو به سمت کانتز پذیرش ادامه داد. دکور اونجا بیشتر به انگلیس جدید میخورد تا مدل سواحل غربی.... دیوار های اهکی سفید، میلمان ابی کمرنگ و اسباب و لوازم قایق که از همه جا اویزون بودن. مکان با روح و سرزنده ای بود.

"اقای گری!"

مسئول بار به گرمی به کریستین خوشامد گفت :

"چی کار میتونم براتون بکنم؟"

کریستین با نیش باز گفت:

"دائته بعد از ظهرت بخیر"

هر دومون بر روی صندلی های بار نشستیم و ادامه داد:

"این خانم دوست داشتنی اناستازیا استیل هست"

دانته بهم لبخند دوستانه ای زد:

" به بار اس پی خوش اومدی "

سياه پوست و زيبا بود و چشمای تيره اش منو بررسی کردن و به نظر نقصی رو در من پیدا نکردن. يه الماس براق داخل گوشش بهم چشمک میزد. سریعاً ازش خوشم اومد. دانته گفت:

" نوشیدنی چی دوست داری اناستازیا؟ "

به کریستین که منتظر نگام میکرد نگاه کردم . اوه، اون میخواد بهم حق انتخاب بده. خجولانه به دانته لبخند زدم:

" خواهش میکنم، انا صدام کن و من هر چیزی رو که کریستین سفارش بده میخورم "

پنجاه خیلی از من در انتخاب نوشیدنی بهتره.

" من میخوام ابجو سفارش بدم . اینجا تنها باری در سیاتل هست که میتونی ابجوی آدامز اکسپلورر رو پیدا کنی "

" ابجو؟ "

" اره "

نیشش باز شد . به دانته گفت:

" دو تا اکسپلورر دانته لطفا "

دانته سرش رو تکون داد و مشغول آماده کردن ابجو شد. کریستین گفت:

" اونا يه غذای ابگوشتی دریایی خوشمزه هم دارن "

داره ازم میپرسه.... بهش لبخند زدم:

" غذای دریایی و ابجو به نظر خوب میاد "

دانته پرسید:

"دو تا ابگوشت دریایی؟"

کریستین با نیش باز گفت:

"لطفا"

در حالی که غدامون رو میخوردیم، با هم صحبت می کردیم. کاری که هیچ وقت انجامش نمیدادیم. کریستین ریلکس و اروم بود.... اون جوون، خوشحال، سر زنده، با وجود تموم اتفاقاتی که دیروز افتاده بود، دیده میشد... برام در مورد شرکت هولدینگ گری و تاریخچه اش صحبت کرد و در مورد تکنولوژی که در حال پیشرفت و ساختش بود و امیدوار بود و رویاش در مورد ایجاد تولید و باروری در جهان سوم گفت. مجذوب شده بهش گوش میدادم. اون بامزه، باهوش، بشر دوست و زیباست و عاشق منه.

در مقابل، در مورد ری و مادرم ازم سوال کرد، در مورد بزرگ شدنم در جنگل های متراکم مونتانا، اقامت کوتاهم در تگزاس و وگاس پرسید. میخواست در مورد کتابا و فیلم های مورد علاقه ام بدونه و سورپرایز شدم که فهمیدم که چقدر سلیقه هامون با هم مشترکه. وقتی که صحبت میکردیم متوجه شدم که اون از شخصیت هاردی الک به آنجل تبدیل شده. از پستی به ایده ال و نمونه، ارتقا داده شده، اونم تو چنین زمان کمی....

بعد از ساعت 2 بود که نهارمون رو تموم کردیم. کریستین حسابون رو به دانه پرداخت کرد اونم با گرمی از مون خداحافظی کرد. در حالی که دستم رو گرفته بود و به سمت در خروجی میرفتیم گفتیم:

"خیلی جای خوبی بود. ممنونم بابت نهار"

گفت:

"دوباره میایم"

در کنار خط ساحلی حرکت کردیم:

"میخوام چیزی رو بهت نشون بدم"

"میدونم... نمیتونم دیگه صبر کنم تا ببینم چیه، حالا هر چی که هست"

در کنار بندرگاه دست تو دست راه میرفتیم. بعد از ظهر دلنشینی بود. مردم بیرون بودن و از یکشنبه اشون لذت میبردن... سگ هاشون رو برای پیاده روی آورده بودن ، قایق ها، بچه هایی که میدویدن و گردش میکردن....

وقتی که به سمت پایین بندرگاه میرفتیم ، قایق ها به مرور بزرگ و بزرگ تر می شدن. کریستین منو به سمت اسکله برد و در مقابل یه قایق بسیار بزرگ ایستاد.

" فک کردم که امروز با هم به قایق سواری بریم. این قایق منه"

گندش بززن! باید حداقل 40 یا 50 فیت باشه. دو طرف بدنه سفید براق، یه عرشه، یه کابین وسیع و جادار و در بالای تموم اینا یه دکل بزرگ بلند. من هیچی در مورد قایق ها نمیدونم ولی میتونم بگم که این خیلی خاص بود. با حیرت زمزمه کردم:

" واو...."

مغرورنه گفت:

" کمپانی خودم ساختش"

قلبم متورم شد.

" اون از پایه توسط بهترین مهندس کشتی سازی دنیا طراحی شده و در اینجا در سیاتل ساخته شده . اون گرداننده الکتریکی هایبرید ، صفحه های متحرک غیر متقارن در کف قایق برای حفظ تعادل ، تیغه درجه یک بادبان اصلی"

" باشه... منو حیرت زده کردی کریستین"

نیشش باز شد :

" اون قایق خیلی خوبیه"

" به نظر کاملاً همین طور میاد آقای گری "

" واقعا هست خانم استیل "

" اسمش چیه؟ "

منو به کناری کشوند ، تا اسمش رو روی بدنه ببینم. گریس! سورپرایز شدم:

" اسم مامانت رو روش گذاشتی؟؟ "

" اره "

سرش رو به یه سمت مبهوت شده کج کرد:

" چرا این برات عجیب بود؟ "

شونه ام رو بالا انداختم. سورپرایز شدم.... اون همیشه در حضور گریس دمدمی و دو گانه رفتار میکنه.

" من مادرم رو میپرستم اناستازیا. چرا اسم قایقم رو اون نزارم؟ "

قرمز شدم:

" نه موضوع این نیست ... فقط... "

لعنتی چطوری حسم رو با کلمات بگم؟؟

" اناستازیا، گریس تراولیان زندگی منو نجات داده. من همه چیزم رو بهش مدیونم "

بهش نگاه کردم. و گذاشتم که احترامی رو که در کلمات نرمش بود ، به درونم رسوخ کنن. این برام اشکار شد، برای اولین بار، که اون مادرش رو دوست داره. پس چرا باهاش این طور عجیب غریب و دوگانه رفتار میکنه؟؟ کریستین پرسید:

" دوست داری بریم سوار شیم؟ "

چشمش براق و هیجان زده بودن . لبخند زدم:

" اره لطفا "

به نظر خوشحال و خرسند و به طور کل، رضایت مند دیده میشد. دستم رو گرفت و از روی تخته کوچیک متصل به قایق بالا رفت و به منم کمک کرد و بعد بر روی عرشه قایق در زیر سایبان محکمی ایستادیم.

در یه گوشه یه میز و نیمکت یو شکل ، پوشیده شده با چرم ابی کمرنگ ، که حداقل 8 نفر به راحتی بر روی اون میتونستن بشینن قرار داشت. به محیط داخل کابین از در متحرک داشت نگاهی انداختم و سر جام پریدم و ترسیدم وقتی که دیدم یکی داخل کابینه. یه مرد قد بلند و بلوند در متحرک رو باز کرد و بیرون اومد. کاملاً برنزه با موهای فر و چشمای قهوه ای...تیشرت استین کوتاه صورتی کمرنگ ، شلوارک و کفش های کالج پاش بود. باید اوایل سی سالگیش باشه. کریستین با ذوق گفت:

"مک"

" آقای گری! خوش اومدید"

با هم دست دادن.

" اناستازیا ، ایشون لیام مک کونل هست. لیام، دوست دخترم ، اناستازیا استیل"

دوست دختر!! ضمیر درونم یه رقص عربی چابکانه ای زد. هنوز از جریان ماشین سقف متحرک نیشش باز بود . باید به این عادت کنم. این دفعه اولی نیست که اون منو دوست دخترش خطاب میکنه ولی هنوز شنیدنش از اون باعث ایجاد هیجان و ذوق در درونم میشه. لیام باهام دست داد:

" حالتون چطوره؟"

گرم ادامه داد:

" منو مک صدا کن"

نتونستم متوجه لجه اش بشم.

" به قایق خوش اومدید"

قرمز شده زمزمه کردم:

" انا لطفا"

اون چشمای قهوه ای عمیقی داره. کریستین سریع مداخله کرد:

" این دختر پیشرفت کرده مک؟"

و چند لحظه فک کردم که در مورد من صحبت میکنه. مک با ذوق گفت:

" اوه آماده عشق و حال و سفره اقا"

اوه... قایقو میگه. گریس . چقدر احمق.

" پس بیا راه بیوفتیم"

" میخوایید ببریدش بیرون؟"

" اره"

کریستین چشمک سریعی به مک زد. بهم گفت :

" یه دور کوتاه داخل بزنیم اناستازیا؟"

" اره لطفا"

به دنبالش وارد کابین شدم. یه کاناپه ال شکل کرمی چرمی، دقیقاً روبرومون قرار داشت و بالای اون یه پنجره منحنی شکل بزرگ که نمای کاملی رو از بندرگاه بهمون میداد، قرار داشت. سمت چپ، اشپزخونه بود که با چوب اعلا کمرنگی ساخته شده بود. کریستین گفت:

" اینجا سالن اصلی هست و اشپزخونه هم کنارشه"

دستشو به سمت اشپزخونه ی نمونه تکون داد. دستم رو گرفت و به سمت کابین اصلی برد . به طرز حیرت اوری بزرگ وسیع بود . کف زمین مثل همونجا از چوب کمرنگ بود و مدرن ، براق ، روشن و پر روح حس دیده میشد، ولی به نظر خیلی کار کرده نمی اومد انگار که اون اینجا خیلی زمانش رو نمیگذرونده.

" حمام هر دو طرف هست"

کریستین به دو تا در اشاره کرد. و بعد یه در کوچیک و عجیبی که روبرومون بود رو باز کرد و داخل رفتیم. وارد یه اتاق خواب مجلل شدیم. اوه....

یه تخت کینگ سایز بزرگ با روتختی ابی کمرنگ و رنگ چوب کمرنگ مثل اتاقش تو اسکالا بود. کریستین اشکارا یه مدل رو انتخاب میکنه و بهش می چسبه!

" این کابین کاپتان کشتیه "

بهم خیره شده بود. چشمای خاکستریش برق میزدن.

" تو اولین دختری هست که به این اتاق اومده، به غیر از خانواده ام "

نیشخند زد و ادامه داد:

" اونا حساب نمیشن "

زیر نگاه خیره و داغش قرمز شدم و ضربان قلبم تند شد. واقعا؟؟؟ یه تجربه اولیه دیگه؟؟ منو تو اغوشش کشید و انگشتاش وارد موهام شدن و سخت و طولانی بوسیدم. وقتی که ازم جدا شد هر دومون بی نفس بودیم. مقابل لبام زمزمه کرد :

" شاید باید این تخت رو هم افتتاح کنیم "

اوه! روی دریا!

" ولی الان نه. بیا، مک قایق رو میخواد راه بندازه "

حس تیز نا امیدی رو نادیده گرفتم. دستم رو گرفت و دوباره به سالن اصلی برگشتیم. یه در دیگه رو باز کرد.

" دفتر اینجاست و روبروی اینجا دو تا کابین دیگه هست "

" چند نفر میتونن بخوابن؟ "

" 6 تا جای خواب هست اگرچه من فقط تا حالا خانواده ام باهام بودن. من دوست دارم تنهایی قایق

سواری کنم. ولی الان که تو اینجایی باید حواسم به تو باشه "

داخل قفسه ای رو گشت و یه جلیقه نجات قرمز روشن، بیرون آورد.

"بیا"

از روی سرم جلیقه رو تتم کرد و تموم بند هاشو سفت کرد و یه لبخند کوچیکی روی لباش به وجود اومد.

"تو دوست داری منو ببندی مگه نه؟"

گفت:

"به هر طریقی"

لبخند بدجنسانه ای به لباش اومد. گفتم:

"تو یه منحرفی"

"میدونم"

ابروش رو بالا انداخت و نیشش باز تر شد. زمزمه کردم:

"منحرف من"

"اره، مال تو"

وقتی که کارش تموم شد دو طرف جلیقه رو گرفت و بوسیدم. نفس گرفت:

"برای همیشه"

قبل از اینکه بتونم پاسخی بدم رهام کرد. همیشه! گندش بززن....

"بیا"

دستم رو گرفت و به بیرون هدایت کرد. از چند پله بالا رفتیم و بر بالای عرشه، کابین کوچیک کاپتان با یه چرخ بزرگ و صندلی قرار داشت. در دماغه قایق مک در حال انجام کاری با طناب بود. معصومانه از کریستین پرسیدم:

" اینجا تو تموم مهارتت رو با طناب یاد گرفتی؟"

گفت:

" گره دو خفت¹ خیلی پر کاربرده"

ارزیابانه بهم نگاه کرد:

" خانم استیل، کنجکاو به نظر میای. کنجکاویتو دوست دارم عزیزم. بیشتر هم خوشحال میشم که تموم کارهایی رو که با طناب بلدم رو بهت نشون بدم"

بهم نیشخند زد ، منم خنثی بهش خیره موندم انگار که منو ناراحت کرده باشه. صورتش وار رفت.

" دستت انداختم"

نیشم باز شد. دهنش مچاله شد و چشماش رو باریک کرد :

" بعدا به حسابت میرسم ، الان باید قایقم رو راه بندازم"

روبروی دستگاه کنترل نشست و دکمه ای رو فشار داد و موتور قایق با صدای غرشی شروع به کار کرد. مک سریع به اون طرف قایق رفت و بهم لبخند دندون نمایی زد و از روی عرشه پایین پرید و اونجا طنابی رو ازاد کرد . شاید اونم با طناب مهارت هایی داره... فکرش ناخوشایند به ذهنم خطور کرد و قرمز شدم.

ذهن ناخود اگاهم با خیرگی بهم نگاه میکرد. تو ذهنم براش شونه بالا انداختم و به کریستین نگاه کردم.... پنجاه رو مقصر این افکار میدونستم. گوشی دستگاه رادیویی رسیور رو برداشت و به گارد ساحلی وقتی که مک گفت آماده حرکت هستیم ، اعلام کرد.

یک بار دیگه من توسط مهارت و کفایت کریستین مبهوت شده ام . اون خیلی شایسته است. چیزی هست که این مرد نتونه انجامش بده؟؟ بعد یاد تلاش زیادش برای خرد کردن فلفل تو اپارتمانم روز پنجشنبه افتادم. فکرش باعث شد لبخند بزنم.

گره ای که برای بستن طناب به یه طناب دیگه یا تیر کار برد دارد¹

کریستین اروم قایق رو به حرکت انداخت و گریس رو از جایگاهش بیرون آورد و به سمت راه ورودی بندرگاه راه افتاد. پشت سرمون جمعیت کمی در خط ساحلی جمع شده بودن و خارج شدن ما رو نگاه میکردن. بچه های کوچیک دست تکون میدادن و منم براشون دست تکون دادم.

کریستین از روی شونه اش نگام کرد و بعد منو کشید و بین پاش بردم و به وسیله ای ابزار های روبروش تو کابین اشاره کرد. دستور داد:

"چرخ رو بگیر"

مثل همیشه رئیس بازی، ولی همون کاری رو که گفت انجام دادم. ریز خندیدم:

"آی آی کاپتان"

دستاش رو روی دستانم گذاشت و تو اغوشش قرار گرفتم و به حرکتش به سمت خارج شدن از بندرگاه ادامه داد. بعد از چند دقیقه خارج و وارد دریای آزاد شدیم، در آب سرد تنگه پوجت حرکت میکردیم. دور از دیوار محافظ بندرگاه باد قوی تر بود و آب دریا خروشان و موج در زیرمون حرکت میکرد. نتونستم نیش بازم رو ببندم. هیجان کریستین رو هم حس میکردم. این خیلی سرگرم کننده و خوبه. یه دور منحنی بزرگ زدیم و به سمت غرب، به طرف شبه جزیره المپیک رفتیم. باد از پشت سر میوزید. کریستین هیجان زده گفت:

"وقت قایق رانیه. بیا... تو هدایتش کن. اونو تو این مسیر نگه دار"

چی؟؟ با دیدن وحشت و ترس تو چهره ام نیشش باز شد:

"عزیزم، ساده ست. چرخ رو بگیر، چشمت رو روی خط افقی روی این صفحه نگه دار. میتونی عالی انجامش بدی، همیشه همینطوری. وقتی که بادبان بالا بره تو فشار و انحراف رو احساس میکنی، فقط ثابت نگه اش دار. اینطوری بهت علامت میدم"

صدایی از گلوش در آورد:

"و بعد میتونی موتور رو خاموش کنی. دکمه اش اینجا ست"

به دکمه بزرگ مشکی اشاره کرد:

" فهمیدی؟ "

اشفته سرم رو تکون دادم:

" اره "

وحشت زده بودم. خدایا... توقع نداشتم که هیچ کاری انجام بدم!

سریع بوسیدم و بعد از صندلی کابین بلند شد و به طرف جلوی قایق پیش مک ، که در حال افراشتن بادبان بود و طنابی رو باز میکرد و قرقره و بالابر دسته اش رو راه می انداخت رفت. به عنوان یه تیم با هم خوب کار میکردن. فریاد های مختلف و اشاره های خاصی رو به هم می دادن و این دلگرم کننده بود که پنجاه رو در ارتباط و معاشرت با کسی ، اونم اینقدر لاقید و راحت، ببینی.

شاید مک دوست پنجاه باشه. اون به نظر تا جایی که من میدونم خیلی دوستی نداره. ولی منم خیلی دوستی ندارم. خب، حداقل تو سیاتل. تنها دوستی که من دارم تو مسافرت و در حال افتاب گرفتن در سواحل غربی باربادوس هست.

یکدفعه درد شدیدی رو در خودم به خاطر کیت حس کردم. من دلم برای هم خونه ام تنگ شده. بیشتر از چیزی که وقتی داشت میرفت، فکرشو میکردم. امیدوارم نظرش تغییر کنه و با ایتان برادرش به خونه برگرده تا اینکه اقامتش رو با برادر کریستین ، ایلپوت، تمدید کنه.

کریستین و مک توسط قرقره و کابل، بادبان رو بالا کشیدن. وقتی که بالا کشیده شد و باد بهش بر خورد کرد، پر، بزرگ و گسترده شد و قایق ناگهان کج و به سمت جلو کشیده شد. از چرخ مخصوصش کاملاً حسش کردم . واو!

به سراغ بادبان جلویی رفتن و منم جادو شده به بالا کشیده شدن بادبان نگاه میکردم. باد به اونم برخورد کرد و اونم کشیده شد . کریستین در بین صدای باد داد زد:

" ثابت نگه اش دار عزیزم و موتور رو خاموش کن "

بهم دستور خاموش کردن موتور رو داد. فقط میتونستم صدای اونو بشنوم. با اشتیاق به مردی که عاشقش بودم ، که پر شور و ذوق، در معرض باد شدید بود و خودش رو به خاطر تکون های قایق نگه داشته بود نگاه کردم.

دکمه رو فشار دادم و صدای غرش موتور کم شد و گریس به سمت شبه جزیره المپیک به سرعت به حرکت در اومد و بر روی اب سر خورد، انگار که در حال پرواز کردن بود. میخواستم از ذوق جیغ بکشم... این یکی از هیجان انگیز ترین تجربه هایی بود که تو زندگیم داشتم. البته شاید به غیر از گلایدر سواری و اتاق قرمز درد کشیدن...

گندش بززن. این قایق حسابی سرعت داره! محکم ایستادم و چرخ رو گرفتم و با تیغه سکان در حال جنگ بودم تا اینکه کریستین دوباره پشت سرم قرار گرفت و دستاش روی دستام اومدن. در باد شدید روی دریا داد زد:

"چی فک میکنی؟"

"کریستین، فوق العاده ست"

ذوق کرد و نیشش تا بنا گوش باز شد:

"صبر کن تا بادبان سه گوش هم بالا بره"

با چونه اش به سمت مک اشاره کرد که در حال باز کردن بادبان سه گوش جلویی بود که به رنگ قرمز تیره بود. یاد رنگ دیوار های اتاق بازی افتادم. داد زدم:

"چه رنگ جذابی"

بهم یه لبخند گرگ صفتانه ای زد و چشمک زد. اوه! این عمدی بوده!

بادبان سه گوش باز شد.... یه بادبان بزرگ با یه شکل عجیب و به طرح بیضی بود و باعث افزایش سرعت گریس شد. راهش رو پیدا کرد و با سرعت در طول تنگه حرکتش رو ادامه داد. کریستین سوال نپرسیده ی تو ذهنم رو جواب داد:

"بادبان مخصوص برای افزایش سرعت"

"جالبه"

هیچ چیز بهتری به ذهنم نمی اومد تا بگم . وقتی که به روی اب به سمت کوهای عظیم المپیک و جزیره بین بریج حرکت میکردیم مسخره ترین لبخند روی صورتم بود . به عقب نگاه کردم ، سیاتل در پشتمون در حال ناپدید شدن بود ، کوهای مونت رینر در فاصله زیادی ازمون بودن.

تا حالا اینقدر از منظره و زیبایی که سیاتل رو احاطه کرده بود سپاسگذار نبودم . سر سبز، خرم و معتدل، درختای بلند و صخره های عظیم و برآمده در هر کجای اون... زیبایی وحشی ولی در عین حال آرامش بخشی رو در چنین بعد از ظهر دل انگیزی که باعث حبس شدن نفس میشه، ایجاد کرده بودن. سکوت و آرامشش در مقابل سرعتمون بر روی اب ، خیره کننده است.

" سرعتش چقدره؟"

" سرعتش 15 نات هست"

" نمیدونم این یعنی چی"

" تقریبا معادل 17 مایل¹ در ساعت "

" فقط همین قدر؟ احساس میکنم سرعتش بیشتره"

دستم رو فشار داد و بهم لبخند زد:

" دوست داشتنی دیده میشی اناستازیا. خوبه که کمی رنگ روی گونه هات میبینم... و این رنگ به خاطر سرخ شدن و خجالت کشیدن هم نیست. همون طوری که تو عکسای خوزه هستی دیده میشی"

چرخیدم و بوسیدمش:

" تو میدونی که چطور به یه دختر اوقات خوش رو نشون بدی اقای گری"

" هدف ما جلب رضایته خانم استیل"

موهام رو پشت سرم از سر راهش کنار زد و پشت گردنم رو بوسید و احساسات مور مور کننده ی شیرینی رو از ستون فقراتم به طرف پایین راه انداخت . دستاش رو به دور بدنم محکم تر کرد و زمزمه کرد:

هر مایل معادل 1.61 کیلومتر هست¹

"دوست دارم ببینم خوشحالی"

به اب ابی دریا خیره شدم ، و با خودم فک کردم که چه کاری رو من در گذشته انجام دادم که الان این لبخند کامیاب و این مرد زیبا نصیبم شده.... ذهن نا خوداگاهم بهم توپید:

اره تو یه هرزه خوش شانسی ولی اوضاع قرار نیست خوب پیش بره. اون به یه وانیلای گندیده و چرند برای همیشه ادامه نمیده....تو باهاش در آینده توافق و سازگاری میکنی.

تو ذهنم به چهره ی گستاخ و وحشی شده اش با خیرگی نگاه کردم و سرم رو به سینه کریستین تکیه دادم. ولی عمیقا در درونم میدونستم که ذهن ناخود اگاهم درست میگه ولی افکارش رو از ذهنم بیرون کردم. من نمیخوام روزم رو خراب کنم.

یه ساعت بعد در یک خلیج دور افتاده ی منزوی جزیره بینبرج لنگر انداختیم. مک با یه قایق بادی به سمت ساحل رفت. برای چی رو نمیدونم... ولی شک داشتم، چون تا مک موتور قایق بادی رو روشن کرد کریستین دستم رو گرفت و تقریبا کشون کشون منو به کابین برد . یه مرد با یه ماموریت خاص... حالا روبروم ایستاده ، و در حالی که دستای ماهرش سریعا جلیقه نجات رو باز میکرد، شهوت مست کننده اش به سمتم ساطع میشد. جلیقه رو به یه گوشه ای پرت کرد و با چشمای تیره و گشاد شده بهم نافذ خیره شد.

کاملا از خود بیخود شده ام و اون عملا هنوز به من دست نزده. دستشو به سمت صورتم بلند کرد و انگشتاش بر روی چونه ام در امتداد گردنم و گلویم ، جناغ سینه ام تا دکمه اول پیراهن اییم کشیده شدن و با لمس انگشتاش منو سوزوند.

نفس گرفت:

"میخوام ببینمت"

ماهرانه دکمه اولم رو باز کرد و خم شد و بوسه نرمی روی لبای از هم باز شده ام زد. نفس نفس میزدم و مشتاق و تحریک شده ، توسط مخلوط پر قدرته زیبایی افسون کننده اش و شهوت خامش در این فضای بسته کابین و حرکت نرم قایق، بودم. یه قدم عقب رفت با چشمای سوزان زمزمه کرد:

"برام لخت شو"

اوه خدای... اونقدر خوشحالم که سریعا اطاعت کردم . بدون چشم برداشتن ازش به ارومی هر دکمه ام رو باز کردم و از نگاه سوزاننده اش لذت می بردم. این یه کار بی پروا و جسورانه است. میتونم اشتیاق و خواستنش رو ببینم... کاملاً در صورتش و در هر کجا دیگه بدنش مشخصه.

اجازه دادم پیراهنم بر روی زمین بیوفته و به سمت دکمه شلوار جینم رفتم . دستور داد:

"بسه. بشین"

لبه تخت نشستم. بایه حرکت نرم جلوم زانو زد . بند یکی از کفشای اسنیکرم رو باز کرد و بعد سراغ یکی دیگه رفت و کفشام رو از پام در آورد و به دنبالش جوراب هامم بیرون کشید. پای چپم رو بالا آورد و کف شصت پام رو بوسید و بعد با دندوناش کمی گازش گرفت.

"آه"

وقتی که تاثیرش رو داخل رون هام حس کردم ناله کردم. بایه حرکت نرم ایستاد و دستاش رو به سمتم دراز و از تخت بلندم کرد . گفت:

"حالا ادامه بده"

عقب ایستاد و نگام کرد. زیپ شلوارم رو باز کردم و شصت دستام رو داخل کمر شلوارم قلاب کردم و اروم و خرامان شلوارم رو پایین کشیدم. لبخند نرمی روی لباش بود ولی چشماش همچنان تیره بودن. و نمیدونم که این بخاطر این بود که صبح با من عشقبازی کرده بود و براستی که عشقبازی کرده بود، نرم و شیرین... و یا بخاطر اظهار عشق هیجان انگیز و پر احساسش ،اره... هستم ، بود که من اصلاً احساس خجالت نمیکردم. میخوام برای این مرد سکسی باشم. اون لایقشه. اون باعث میشه که من احساس سکسی بودن داشته باشم.

باشه، این برای من جدیده، ولی من زیر نظر آموزش ماهرانه ی اونم. و دوباره این برای اون هم خیلی جدیده. فک میکنم این الاکلنگ بینمون رو متعادل میکنه...

لباس زیر جدیدم رو ، شورت توری باریک با سوتین ست شده باهاش ، از یه برند مطرح ، با تگ قیمت ست شده باهاش ، تنم بود. از شلوارم بیرون قدم گذاشتم و با لباس زیری که اون برام خریده بود جلوش ایستادم. ولی دیگه احساس خفت اوری نداشتم. احساس میکنم که مال اونم.

دستام به سمت پشتم رفتن و سوتینم رو باز کردم و بر روی پیراهن ابیم انداختم. اروم شورتم رو پایین کشیدم و اجازه دادم که بروی زمین کنار مچ پاهام بیوفته و قدم بیرون گذاشتم و از این همه وقار و طنایم سورپرایز شدم.

برهنه و بدون حس خجالت جلوش ایستادم و میدونستم این بخاطر اینه که اون عاشق منه. دیگه لازم نیست که قایم بشم. هیچی نمیگفت و فقط بهم خیره شده بود. تنها چیزی که میتونستم ببینم حس خواستن و حتی پرستش و یه چیز دیگه ... عمق نیازش به من ، عمق عشقش رو به خودم ، ببینم.

دستاش به سمت سوییشرت کرمی اش رفت و اونو به همراه تیشرتش از سرش بیرون کشید و سینه اش برهنه شد. چشماش رو از روی من بر نمیداشت. کفشا و جوراباش رو قبل از اینکه دکمه شلوار جینش رو باز کنه از پاش در آورد. به سمتش رفتم و زمزمه کردم :

" به من اجازه بده"

لباش جمع شدن و به شکل حرف «او» در اومدن و لبخند زد:

" مهمون من باش"

به سمتش قدم برداشتم . انگشتای نترسم رو داخل کمر شلوارش کردم و به سمت خودم کشیدمش برای همین مجبور شد یه قدم به سمت جلو بیاد. با این گستاخی غیر منتظره ام نا خواد آگاه نفسش منقطع شد ولی بعد لبخند زد. دکمه شلوار جینش رو باز کردم ولی قبل از این که زیپ شلوارش رو باز کنم انگشتم رو از روی شلوار بر روی الت تحریک شده اش کشیدم. لگنش رو به سمت کف دستم فشار داد و چشماش رو کمی بست و از لمس دستم لذت برد. زمزمه کرد:

" تو خیلی گستاخ و بی پروا شدی انا. خیلی شجاع"

با جفت دستاش صورتم رو گرفت و خم شد و عمیق بوسیدم.

دستام رو روی لگنش گذاشتم . نصف کف دستم روی پوست سرد شده اش بود و نصف دیگه روی کمر بند نیمه بازش... در مقابل لباس، در حالی که شصت دستام رو دایره وار روی پوست بدنش می کشیدم و اونم لبخند میزد زمزمه کردم:

" تو هم همینطوری"

" داری بهش میرسی"

دستام به جلو اومد و زیپ شلوارش رو باز کردم. انگشتای جسورم از قسمت موهای شرمگاهیش به سمت الت تحریک شده اش حرکت کردن و بعد محکم گرفتمش.

ناله اروم تو گلویی ازش خارج شد و نفسای شیرینش به روی صورتم دمیده شدن و دوباره با عشق بوسیدم. وقتی دستم به دور التش حرکت میکرد و محکم فشارش میداد، بازوهاش به دورم اومدن و دست راستش بر روی میانه کمرم با انگشتای باز شده قرار گرفت و دست دیگه اش داخل موهام رفت و منو جلوی دهنش نگه داشت. نفس گرفت:

" اوه عزیزم من خیلی می خوامت"

یکدفعه به عقب قدم برداشت، شلوار جین و شورتش رو با یه حرکت سریع بیرون آورد . اون با لباس و بی لباس همیشه ظاهر فوق العاده ای داره. هر اینچ از وجودش...

اون عالیه. با ناراحتی فک کردم که زیباییش فقط توسط زخمای روی بدنش خدشه دار شده و زخماش عمیق تر از سطح پوستش هستن... با انگشتاش گونه ام رو نوازش کرد و زمزمه کرد:

" چی شده انا؟"

" هیچی. بهم عشق بورز. همین الان"

منو بین بازوهاش کشید و بوسیدم و دستاش موهام رو به چنگ گرفتن. زبونامون در هم پیچیدن . منو به سمت عقب به طرف تخت برد و اروم روی تخت فرستادم و خودش هم به همراهم اومد و کنارم دراز کشید.

در حالی که دستام داخل موهایش بود بینیش رو در طول فکم کشید:

"میدونی که چقدر عطر تنت مسخ کننده اس انا؟ اجتناب ناپذیره"

کلماتش همون کاری رو که همیشه میکنن انجام دادن. خونم رو شعله ور کردن و ضربان قلبم رو بالا بردن و اونم نوک بینیش رو در طول گلوم پایین به سمت سینه هام کشید و خاشعانه در همون حین می بوسیدم. زمزمه کرد:

"تو خیلی زیبایی"

نوک یکی از سینه هام رو با دهنش گرفت و به ارومی مکید. وقتی بدنم قوس برداشت و از تخت کنده شدم ناله کردم.

"بزار صداتو بشنوم عزیزم"

دستاش به سمت کمرم پایین رفتن و من از حس لمس دستش، پوست در مقابل پوست، به اوج رسیدم. دهن گرسنه اش بر روی سینه هام، انگشتای بلند ماهرش که بدنم رو نوازش میکردن... لمس احترام امیزش، روی لگنم و پشتم و بر روی پاهام و زانو هام کشیده میشدن و در همون زمان سینه هام رو میبوسید و میمکید... اوه خدای من.

زانو هام رو گرفت و یکدفعه پاهام رو بالا داد و به دور کمرش پیچوند و باعث شد نفسم بریده بشه و بدون اینکه ببینمش لبخند پاسخ گوش رو روی پوستم حس کردم. چرخید و برای همین بروی بدنش، با پاهای باز به دو طرف، قرار گرفتم و بهم یه بسته کاندوم داد.

به سمت عقب جابجا شدم و التش رو تو دستم گرفتم و نتونستم جلوی خودم رو در مقابل شکوهش بگیرم و خم شدم و بوسیدمش و داخل دهنم کردمش و زبونم رو به دورش چرخوندم و محکم مکیدمش. ناله کرد. لگنش رو تکون داد تا عمیق تر وارد دهنم بشه.

هوووم... خوشمزه است. میخوام درونم باشه. نشستم و بهش نگاه کردم. نفس نفس میزد و دهنش باز بود و منو سخت نگاه میکرد.

سریعا بسته کاندوم رو باز کردم و بر روش کشیدم. دستاش رو به سمتم دراز کرد و یه دستم رو بهش دادم و با دست دیگه ام التش رو زیر خودم تنظیم کردم و اروم در حالی که تصرف میشدم و تصرفش میکردم، نشستم. ناله ارومی از تو گلوش خارج شد و چشماش رو بست.

اروم ناله کردم... احساس حضورش درون بدنم... کشش و احساس پر شدگی که ایجاد میکنه، دیوونه کننده ست. دستاش رو روی لگنم قرار داد و منو بالا پایین حرکت داد و خودش رو به داخل فشار میداد. اوه... احساس خیلی خوبیه. زمزمه کرد:

" اوه عزیزم "

یکدفعه نشست و برای همین بینی هامون روبروی هم قرار گرفتن و احساس هیجانش به طرز چشم گیری سیراب کننده بود. نفس نفس میزد. بازوهاش رو گرفتم و اونم سرم رو گرفت و به چشمام خیره شد. چشمای نافذ خاکستریش با حس خواستن در حال سوختن بودن. زمزمه کرد:

" اوه انا، تو چه احساسی به من میدی "

و با شور و اشتیاق، با دلباختگی سوزانش، بوسیدم. منم بوسیدمش. توسط احساسات شیرینش که اعماق وجودم رو آتش میزدن گیج و سرگشته شده ام. زمزمه کردم:

" اوه من عاشقتم "

ناله کرد، انگار که شنیدن کلمات زمزمه وارم باعث ایجاد درد در درونش شدن. چرخید و بدون بلند کردن من و قطع ارتباط ارزشمندمون، دراز کشید و زیرش قرار گرفتم. پاهام رو به دور کمرش قفل کردم.

با شگفتی تحسین امیزی بهم خیره شد و مطمئنم که منم دقیقا اینه چهره خودش بودم. دستم رو دراز کردم و صورتش رو نوازش کردم. خیلی اروم شروع به حرکت کرد و وقتی این کار رو کرد چشماش رو بست و ناله ارومی کرد.

حرکت نرم قایق، صلح و آرامش رهایی بخش داخل کابین، که تنها نفس های در هم امیخته ما در اون شنیده میشد، در حالی که بر روی بدنم تکیه میخورد و کاملا کنترل شده این کار رو میکرد، بسیار عالی و بهشتی بود. دستش رو داخل موهام فرستاد و با دست دیگه اش صورتم رو نوازش کرد و در همون حال خم شد و بوسیدم.

وقتی که بهم عشق میورزید و تکیه میخورد و طعمم رو حس میکرد، از دنیا جدا شده بودم. بدنش رو لمس کردم - به غیر از مناطق آسیب دیده- بازو هاش، موهاش، گودی کمرش، باسن زیباش.... و نفسم،

وقتی که ریتم ثابت حرکتش به درونم ادامه پیدا کرد و منو بالاتر و بالاتر میبرد، سریع تر شدن. دهن،
چونه ام و فکم رو میبوسید و بعد گوشم رو گاز میگرفت. میتونستم نفسای منقطع شده اش رو با هر
حرکت نرمش به درونم بشنوم.

بدنم شروع به لرزش کرد. اوه.... این احساسی هست که الان به خوبی میشناسمش... من نزدیکم...
اوه....

زمزمه کرد:

"درسته عزیزم... بهم بدش.... خواهش میکنم... انا"

و کلماتش راه گشای من بودن. ناله ی بلندی کردم:

"کریستین"

و اونم وقتی که با هم ارضا شدیم ناله کرد

«فصل دهم»

زمزمه کرد:

"مک الاناست که برسه"

"هوم"

چشمام سریعا باز شدن تا نگاه خاکستریش رو ببینم. خدایا، چشماش فوق العاده ان. مخصوصا اینجا بروی اب... نور دریا از طریق دریچه مردمک چشماش منعکس میشد.

"همون قدر که دوست دارم اینجا در این بعد از ظهر کنار تو دراز بکشم، لازمه که برم و به مک برای بالا کشیدن قایق بادی کمک کنم."

خم شد و نرم و لطیف بوسیدم:

"انا خیلی الان زیبا دیده میشی. اشفته و سکسی... باعث میشه که بیشتر بخوام"

لبخند زد و از تخت بلند شد. بروی شکم دراز کشیدم و از منظره روبروم لذت بردم.

"تو هم خودت بد دیده نمیشی کاپتان"

لبامو بهم فشار دادم و ماچ صدا داری برای ستایشش فرستادم، اونم نیشش باز شد. در حالی که تو کابین چرخ میخورد و لباساش رو میپوشید، نگاش میکردم. اون واقعا خدا گونه زیباست و علاوه بر اون دوباره چنین عشق بازی با من کرد. نمیتونم این سرنوشت و اقبال خوب رو باور کنم. واقعا نمیتونم باور کنم که این مرد مال منه. کنارم نشست تا کفشاش رو بپوشه. خشک گفت:

"کاپتان اره؟ خب اره، من حاکم این کشتی ام"

سرم رو به یه سمت کج کردم :

" تو حاکم قلب منی اقای گری "

و بدنم و روحم... ناباورانه سرش رو تکون داد و خم شد تا ببوسم. دلواپس پرسید:

" میرم رو عرشه. تو سرویس بهداشتی دوش هست، اگر میخوای دوش بگیری. چیز دیگه ای احتیاج داری؟ نوشیدنی؟ "

و تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که با نیش باز نگاش کنم. این همون مردِ سابقه؟؟ همون پنجاه ست؟؟ در جواب نیش باز احمقانه ام گفت:

" چیه؟ "

" تو "

" من چی؟ "

" تو کی هستی و چه بلایی سر کریستین آوردی؟؟ "

لباش به لبخند غمگینی مچاله شدن. نرم گفت:

" خیلی دور نیست عزیزم "

در لحن صدایش غم و ناراحتی وجود داشت که باعث شد فوراً از سوالی که پرسیدم پشیمون بشم ولی سریعاً برطرفش کرد و نیشخند زد:

" به زودی به اندازه کافی میبینیش. مخصوصاً اگه الان از سر جات بلند نشی "

خم شد و محکم در باسنم زد و باعث شد از جام بپر و همزمان بخندم.

" نگرانم کرده بودی "

" واقعا؟ "

پیشونیش چین خورد و ادامه داد:

" تو سیگنال ها و علامت های مخلوط شده ای رو میفرستی اناستازیا "

خم شد دوباره بوسیدم و اضافه کرد:

"فعلا عزیزم"

و با یه لبخند خیره کننده ای بلند شد و با افکار پریشون و پراکنده ام تنهام گذاشت.

وقتی که بروی عرشه اومدم مک به قایق برگشته بود، ولی تا در سالن رو باز کردم بروی عرشه بالایی ناپدید شد. کریستین با بلک بریش صحبت میکرد. با کی؟؟ تعجب کردم. قدم زنان به سمت اومد و منو به طرف خودش کشید و روی موهام رو بوسید.

"خبر عالییه... خوبه. اره..... واقعا؟؟ پله های اضطراری؟ متوجه ام..... اره امشب"

گوشی رو قطع کرد و صدای غرش بلند موتور قایق، باعث شد از سر جام بپریم. مک باید تو کابین کاپتان بالای سرمون باشه. کریستین گفت:

"وقت برگشته"

وقتی که شروع به محکم کردن بند های جلیقه ام کرد دوباره بوسیدم.

در راه برگشت به سمت بندرگاه، خورشید در پس سرمون پایین می اومد و منم به بعد از ظهر فوق العاده ام فک میکردم. زیر سرپرستی هشیار و مراقب و صبورانه ی کریستین، من یه سفر دریایی، یه سفر هوایی مجانی تجربه کردم، بادبان سه گوش و روش زدن گره دو حلقه برای پیچیدن بادبان، گره دو خفت، گره دو سر¹ رو یاد گرفتم. لباس در طول آموزشش به من جمع شده بودن. غرولند کنان زمزمه کردم:

"یه روزی من دست و پات رو میندم"

لباس با حس شوخ طبعی کشیده شدن:

"اول باید بتونی که منو بگیری خانم استیل"

گره ای که برای کوتاه کردن طناب به اون میزنن¹

کلماتش منو یاد خاطره تعقیب و گریز مون در خونه اش انداخت. هیجان انگیز بود ، و بعد از اون، اون پیامد وحشتناک رو ایجاد کرد . اخم کردم و لرزیدم. بعد از اون من ترکش کردم... من دوباره با وجود اظهار عشقش به من ولش میکنم؟ به چشمای روشن و پاک خاکستریش نگاه کردم . میتونم اصلا دوباره ترکش کنم، بدون اهمیت اینکه باهام چی کار کرده؟ میتونم اینجوری بهش خیانت کنم؟ نه فک نمیکنم که بتونم.

کل فضای قایق رو بهم نشون داد و تموم ابداعات و نوآوری های طراحی و فنون علمی که در این قایق به کار برده شده بود رو توضیح داد. یاد مصاحبه ای که برای اولین بار دیدمش افتادم. متوجه علاقه شدیدش به قایق ها و کشتی ها شده بودم . فک میکردم که عشقش فقط مختص به کشتی های باربری اقیانوس پیمایی که کمپانی اش ساخته، باشه، نه همینطور برای قایق بادبانی صیقلی و فوق سکسی...

و البته اون یه عشق بازی شیرین و بدون عجله هم با من کرد. سرم رو تکون دادم و یادم اومد که بدنم در زیر دستای ماهر و تواناش، چطوری قوس بر می داشت و بیشتر میخواست. اون یه معشوق استثناییه. مطمئنم.... با وجود اینکه من موردی برای مقایسه با اون ندارم. ولی کیت در موردش بیشتر صحبت میکرد اگر همیشه این طور میبود. اون آدمی نیست که از جزئیات بگذره. ولی حالا برای چند وقت به این روش ادامه دادن براش کافیه؟؟ واقعا نمیدونم و فکرش باعث اشفنگیم میشه.

حالا نشسته و منم بین بازو های آرامش بخش و امنش، ایستادم و در سکوت آرام و گرمی در حالی که گریس به سمت جلو و سیاتل، بروی اب سر میخورد میگذروندیم. من چرخ رو گرفتم و کریستین هم تذکر و راهنمایی هایی برای تنظیم نگه داشتن قایق هر چند وقت یکبار بهم میداد. تو گوشم زمزمه کرد:

" اواز و سرودی به قدمت یه دنیا در دریانوردی ست"

" این انگار یه نقل قول بود"

نیش بازش رو احساس کردم:

" هست. آنتوان دو سنت اگروپری"

" اوه.... من شازده کوچولو رو خیلی دوست دارم"

" منم"

اوایل شب بود که کریستین هنوز دستاش بروی دستای من و قایق رو به سمت بندرگاه هدایت میکرد. از قایق های روبرو چراغ های چشمک زنی که به بروی اب سیاه منعکس میشد، دیده میشدن ولی هنوز هوا روشن بود. اب هوای مطبوع اوایل شب، سر آغازی برای یه غروب شکوهمند...

جمعیت در حالی که کریستین قایق رو به ارومی میچرخوند و از یه فضای نسبتا کوچیکی رد میکرد، کنار ساحل جمع شده بودن. به راحتی این کار رو انجام داد و قایق رو در محل مخصوصش لنگر انداخت و ایستاد. مک بروی اسکله کنار قایق پرید و گریس رو محکم به پایه مخصوص اونجا با طناب بست. کریستین زمزمه کرد:

"دوباره برگشتیم"

خجالت زده زمزمه کردم:

"ممنونم. بعد از ظهر فوق العاده ای بود"

کریستین نیشش باز شد:

"منم همین فکر رو میکنم. شاید بتونیم تو رو تو کلاس قایق رانی ثبت نام کنیم تا بتونیم بعدا چند روز رو دو تایی با هم بریم. فقط خودمون دو تا"

"من خیلی دوست دارم. میتونیم دوباره و دوباره اون تخت رو افتتاح کنیم"

خم شد و زیر گوشم رو بوسید:

"هوووم....بی صبرانه منتظرشم اناستازیا"

زمزمه اش باعث شد که تموم فولیکول های موهای بدنم هشیار و خبردار بشن. چطوری این کار رو میکنه؟؟؟

"بیا. اپارتمان خالیه. میتونیم برگردیم"

"پس وسایل تو هتلمون چی میشه؟"

"تیلور رفته و برشون داشته"

اوه! کی؟؟ کریستین سوالم رو بدون اینکه بیرسم جواب داد:

"امروز بعد از اینکه با گروهش خونه رو پاک سازی کردن"

"اون مرد بیچاره اصلا تا حالا خوابیده؟؟"

کریستین ابروش رو گیج شده بالا انداخت :

"اون میخوابه. اون فقط کارش رو انجام میده اناستازیا. چیزی که در اون ماهره. جیسون. اون محقق عالیه"

"جیسون؟"

"جیسون تیلور"

یادم اومد که من فک میکردم که تیلور اسم کوچیکش. جیسون.... بهش میاد. محکم و قابل اطمینان. به دلایلی باعث شد که لبخند بزنم. کریستین مشکوکانه نگام کرد و گفت:

"تو تیلور رو دوست داری"

حرفش حواسم رو پرت کرد:

"فک میکنم که اره"

اخم کرد. ادامه دادم:

"من شیفته اش نیستم اگر این دلیلی هست که به خاطرش اخم کردی. بس کن."

کریستین تقریبا قیافه ی ترشرو و عبوسانه ای گرفته بود. خدایا... اون گاهی خیلی بچه است. گفتم:

"من فک میکنم که تیلور خیلی خوب مراقب تو هست. برای همین دوستش دارم. اون به نظر مهربون، قابل اعتماد و وفاداره. برام مثل دایی یا عمو میمونه"

"دایی و عمو؟؟"

"اره"

"باشه، دایی و عمو"

کریستین انگار معنی حرفم رو تست میکرد. خندیدم:

"اوه کریستین محض رضای خدا بزرگ شو"

دهن کریستین از خنده یکدفعه ای من شوکه شده باز موند، ولی بعد وقتی که حرفم رو فهمید اخم کرد.
بالاخره گفت:

"دارم سعی میکنم"

نرم جواب دادم:

"دقیقا همینه. خیلی زیاد"

ولی بعد چشم غره رفتم. نیشش باز شد:

"چه خاطره ای برات ایجاد میشه وقتی که چشم غره میری اناستازیا"

بهش نیشخند زدم:

"خب، اگر درست رفتار کنی شاید بتونیم دوباره از اون خاطره ها رو زنده کنیم"

دهنش با سرگرمی جمع شد:

"درست رفتار کنم؟؟"

ابروش رو بالا انداخت:

"واقعا خانم استیل....چی باعث شد که تو فک کنی که من میخوام اونا رو دوباره زنده کنم؟"

"شاید جوری که چشمت وقتی که من اینو میگم مثل رسیدن کریسمس برق میزنن"

خشک گفت:

"تو منو خوب می‌شناسی"

"دوست دارم بهتر بشناسم"

نرم لبخند زد:

"و منم تو رو اناستازیا"

"ممنونم مک"

کریستین با مک کوتاه دست داد و بروی اسکله قدم گذاشت.

"همیشه باعث افتخار بوده آقای گری و خداحافظ. انا از دیدنت خوشحال شدم."

باهاش خجالت زده دست دادم. اون قطعا میدونه که وقتی به ساحل رفته ما تو قایق با کریستین چی کار کردیم.

"روز بخیر مک و ممنونم."

بهم لبخند دندان نمایی زد و چشمک زد و باعث شد سرخ بشم. کریستین دستم رو گرفت و از روی اسکله به سمت قسمت گردشگر بندرگاه قدم زدیم. پرسیدم:

"مک اهل کجاست؟"

در مورد لجه اش کنجکاو شده بودم. کریستین گفت:

"ایرلند... ایرلند شمالی"

"اون دوست تو هست؟"

"مک؟ اون برای من کار میکنه. کمک کرد تا گریس ساخته بشه"

"تو دوست زیاد داری؟"

اخم کرد:

" نه واقعا. کاری که من میکنم... من رابطه دوستی ایجاد نمیکنم. فقط..."

ساکت شد و میدونم که میخواست خانم رابینسون رو نام ببره. پرسید:

" گرسنه ای؟"

سعی داشت موضوع رو عوض کنه. سرم رو موافق تگون دادم. در واقع داشتم از گرسنگی ضعف میکردم.

" همون جایی که ماشین رو پارک کردیم غذا میخوریم. بیا"

کنار بار اس پی ، یه رستوران بار ایتالیایی به اسم پیز قرار داشت. منو یاد مکانی در پورتلند می انداخت. تعداد کمی میز و نیمکت ، دکور شاد و مدرن با عکس های بزرگ سیاه سفید در زمان های تاریخی جشن های مختلف بر روی دیوار ها قرار گرفته بودن.

با کریستین بروی نیمکت نشستیم و به منو نگاه کردیم. نوشیدنی سبک و شیرین فراسکاتی میخوردیم. وقتی که سرم رو از روی منو بلند کردم تصمیمم رو گرفته بودم . کریستین بهم اندیشناک خیره شده بود. پرسیدم:

" چیه؟"

" دوست داشتنی دیده میشی اناستازیا. گردش و هوا خوری بهت ساخته"

قرمز شدم:

" بخوام راستش رو بگم بادزده شدم و پوستم خشک شده . ولی اره بعد از ظهر دوست داشتنی داشتم. یه بعد از ظهر فوق العاده . ممنونم"

لبخند زد و چشماش گرم شدن. زمزمه کرد:

"باعث افتخار بود"

"میتونم ازت یه چیزی بپرسم؟"

تصمیم داشتم به یه ماموریت اکتشاف حقیقت برم.

"هر چیزی اناستازیا، تو اینو میدونی"

سرش رو به یه سمت کج کرد و خوشمزه نگام کرد.

"تو به نظر نمیداد دوست زیادی داشته باشی. چرا اینطوره؟"

شونه اش رو بالا انداخت و اخم کرد:

"بهت گفتم. من واقعا وقت زیادی ندارم. من ارتباطات کاری دارم... البته خیلی با روابط دوستی فرق

میکنه. من خانواده ام رو دارم و همینه. به غیر از الن"

ذکر نام اون هرزه حرومزاده رو نادیده گرفتم.

"نه دوستان مرد هم سن خودت منظورمه. کسی که باهش بتونی بیرون بری و انرژیو تخلیه کنی"

"تو میدونی که من چطوری انرژیو تخلیه میکنم اناستازیا"

دهنش جمع شد و ادامه داد:

"و من همش کار میکرده و تجارت و بیزنسم رو میساختم"

گیج شده دیده میشد.

"این تموم کاریه که من میکنم... به غیر از قایق سواری و پرواز گاه و بی گاهم"

"حتی تو کالج هم نه؟"

"نه واقعا"

"پس فقط الن؟"

سرش رو تگون داد و چهره اش محتاط شد.

"قطعا خیلی تنهایی"

لباش به لبخند اندوهناکی کج شدن. پرسید:

"چی دوست داری بخوری؟"

دوباره موضوع رو عوض کرد...

"من ریساتو¹ میخورم"

"انتخاب خوبیه"

کریستین پیشخدمت رو صدا زد و مکالمه مون رو متوقف کرد. بعد از اینکه سفارشمون رو دادیم معذب سر جام تگون خوردم و به انگشتای قفل شده ام خیره شدم. اگر اون الان تو حس و حال صحبت کردن هست باید از این فرصت استفاده کنم. من باید در مورد توقعاتش باهاش صحبت کنم. در مورد اممم.... نیازاش.

"اناستازیا چی شده؟ بهم بگو"

به صورت نگرانش نگاه کردم. دوباره اصرار کرد:

"بهم بگو"

نگرانش تبدیل به چی شد... ترس؟؟ عصبانیت؟؟ نفس عمیق گرفتم:

"من فقط نگرانم که این برای تو کافی نباشه. میدونی، برای تخلیه انرژی"

فکش منقبض شد و چشماش سخت شدن:

"من به تو نشونه ای که دلالت بر کافی نبودنت هست، نشون دادم؟"

"نه"

"پس چرا این فکر رو میکنی؟"

خوراک ایتالیایی. برنج و پنیر و گوشتابه¹

با لکنت گفتم:

"من میدونم تو چی دوست داری. به چی.... نیاز داری"

چشم‌اش رو بست و با انگشتای بلندش پیشونیش رو مالید:

"چی کار باید بکنم؟؟"

صداش به طرز بدشگونی اروم بود انگار که عصبانی باشه. قلبم فرو ریخت:

"نه تو اشتباه فهمیدی... تو عالی بودی و میدونم که فقط چند روزه که اینطوری. ولی فقط امیدوارم که من تو رو مجبور نکرده باشم که ادمی باشی که نیستی"

"من هنوز منم... تماما پنجاه سایه نابود شده. اره باید با حس شدید کنترل گرم مبارزه کنم. ولی این طبیعت منه، این سیاست زندگی من بوده. اره من توقع دارم که تو به یه شیوه خاص رفتار کنی و وقتی هم که نکردی هم برام چالش برانگیزه و هم تجدید قوا. ما هنوز هم کاری رو که من دوست دارم میکنیم. تو گذاشتی که من بعد از پیشنهاد مزایده ات تو رو بزnm"

از یادآوری خاطره اش لبخند مهربانانه ای زد :

"من از تنبیه کردن تو لذت میبرم. فک نمیکنم که این خواسته هیچ وقت از بین بره. ولی من دارم تلاش میکنم و این اونقدری که فک می‌کردم سخت نیست"

یاد قرار رابطه غیر مشروعمون تو اتاق خواب کودکش باعث شد به خودم بیچم و قرمز بشم. زمزمه کردم:

"من از اون تنبیه اذیت نشدم"

لبخند خجولانه ای زدم.

"میدونم"

لباش به لبخند نا خواسته ای کشیده شدن:

"منم نشدم ولی بزار بهت بگم اناستازیا، همه اینا برای من جدیده و این چند روز گذشته بهترین روزها در تموم کل زندگیم بودن. من نمیخوام چیزی رو عوض کنم"

اوه...! زمزمه کردم:

"برای منم این چند روز بهترین بودن. بدون هیچ استثنایی"

لبخندش پت و پهن تر شد. ضمیر درونم سراسیمه سرش رو تائید کنان تکون داد و سقلمه ی محکمی بهم زد. باشه، باشه!

"پس تو نمیخواهی منو به اتاق بازییت ببری؟"

اب دهنش رو قورت داد و رنگش پرید و تموم حس شوخ طبعی از صورتش ناپدید شد:

"نه نمیخوام"

زمزمه کردم:

"چرا نه؟"

این جوابی نبود که منتظرش باشم. و اره، همینجاست، حس تیز کوچیک نا امیدی که تو وجودم تیر کشید. ضمیر درونم دست به سینه و با قیافه ترشرویی پاش رو به زمین میکوبید. مثل یه کودک نوپا، عصبانی بود. اروم گفت:

"آخرین باری که ما اونجا بودیم تو منو ترک کردی. من هر چیزی رو که باعث بشه تو منو دوباره ترک کنی، به گوشه ای می اندازم. من وقتی که ترکم کردی داغون شدم. اینطوری میتونم توصیفش کنم. نمیخوام هیچ وقت دیگه دوباره اون احساس رو تجربه کنم. من بهت گفتم که بهت چه احساسی دارم" چشمای خاکستریش درشت شده و سخت، همراه با حس صداقت و پاکی بودن.

"ولی این عادلانه نیست. این نمیتونه برای تو خیلی آرامش بخش باشه. اینکه دائم نگران حال من باشی. تو تموم این تغییرات رو بخاطر من انجام دادی... و منم فک میکنم که بهتره منم در مقابل جبران کنم. نمیدونم... شاید... بعضی از... نقش های اتاق بازییت رو امتحان کنم"

به لکنت افتادم. چهره ام به اندازه رنگ دیوارای اتاق بازیش سرخ شد. چرا صحبت در موردش اینقدر سخته؟؟ من تموم رفتار های خاص کینکی فاکری¹ رو با این مرد انجام دادم. کارهایی که چند هفته گذشته اصلا در موردشون حتی نشنیده بودم. کارهایی که فک نمیکردم که اصلا امکان داشته باشه. ولی هنوز سختترین کار، صحبت کردن درموردشون با کریستین بود.

"انا تو جبران میکنی. بیشتر از چیزی که بدونی. خواهش میکنم، خواهش میکنم این احساس رو نداشته باش"

کریستینه لاقید و بیخیال از بین رفته بود. چشماش گشاد، هشیار، اشفته و مضطرب شده بودن. ادامه داد:

"عزیزم، فقط یه هفته بوده. بهمون وقت بده. من هفته پیش که تو رفتی خیلی در مورد خودمون فک کردم. ما به زمان نیاز داریم. تو احتیاج داری که به من اعتماد کنی و منم به تو. شاید در یه زمان دیگه یه کارایی بکنیم ولی الان من همین طوری که هستی رو دوست دارم. من دوست دارم که تو رو اینقدر خوشحال، لاقید و راحت ببینم. بفهمم که من یه کاری برای این حالت کردم. من هیچ وقت..."

ساکت شد و دستش رو داخل موهاش کشید. ادامه داد:

"ما باید قبل دویدن بتونیم راه بریم"

یکدفعه ریشخند زد. گفتم:

"چی اینقدر بامزه ست؟"

"فلن. اون همش این حرف رو میزنه. فک نمیکردم که هیچ وقت از اون نقل قول کنم"

"گرایش فلنیسم"

کریستین خندید:

"دقیقا"

کارهای خاصی که تو بی دی اس ام استفاده میکنن و کریستین و انا هم انجام دادن. اصطلاحه در بی دی اس ام¹

پیشخدمت با پیش غذا و نان مخصوص ایتالیایی¹ رسید و صحبت‌مون تغییر مسیر داد و در نتیجه کریستین اروم و راحت شد.

ولی وقتی که غذای اصلیمون جلومون گذاشته شد نتونستم به این فک نکنم که منم امروز در مورد کریستین چه فکری داشتم... راحت، خوشحال و لاقید. حداقل اون الان داره دوباره با خیال راحت میخنده. نفس گرفتم و وقتی که شروع کرد و ازم در مورد جاهایی که تا حالا بودم پرسید، در درونم یه آه از سر اسودگی کشیدم. یه صحبت کوتاه بود، به خاطر اینکه من خیلی جاهای خاصی به غیر از قاره امریکا نرفتم. کریستین در مقابل، دنیا رو گشته بود. وقتی که در مورد مکان هایی که رفته بود شروع به صحبت کرد، وارد یه صحبت راحت تر و خوشحال تری شدیم.

بعد از وعده غذای خوشمزه و سیر کننده مون، کریستین به سمت اسکالا رانندگی کرد. صدای اوا کسیدی نرم و شیرین از بلند گویهای ماشین پخش میشد. وقفه ی آرامش بخشی رو برای فکر کردن بهم میداد. من یه روز فوق العاده داشتم. دکتر گرین، دوش گرفتمون، پذیرش و اعتراف کریستین، عشق‌بازیش تو هتل و داخل قایق، خریدن ماشین... حتی کریستین هم به نوع خودش خیلی متفاوت بوده. اینجور به نظر میرسه که یه چیزی رو رها کرده و یا دوباره یه چیزی رو کشف کرده باشه... نمیدونم. کی فکرشون میکرد که اون میتونه اینقدر شیرین و دوست داشتنی باشه؟ خودش فکرشو میکرد؟ وقتی که بهش نگاه کردم اونم به نظر غرق در افکارش بود. به ذهنم رسید که اون واقعا دوره نوجوونی نداشته... یه نوجوونی نرمال و عادی. سرم رو تکون دادم.

ذهنم به مهمونی رقص و رقصیدنم با دکتر فلن و ترس کریستین از اینکه دکتر فلن همه چیز رو بهم گفته برگشت. کریستین هنوز یه چیزی رو از من قایم میکنه. اگر اون اینطور احساس میکنه چطوری میتونیم پیش بریم؟؟

اون فک میکنه که اگر من بدونم، ممکنه ترکش کنم. اون فک میکنه که اگر خودش باشه من ترکش میکنم. اوه، این مرد خیلی پیچیده ست...

¹ نان تست خیس خورده در روغن زیتون که با سیر و گوجه سرو میشود

وقتی که به خونش نزدیک شدیم از کریستین انرژی تنش را و استرس بر انگیزی ساطع شد تا اینکه کاملاً قابل لمس شده بود. در حالی که رانندگی میکرد پیاده روها رو چک میکرد و کوچه های فرعی رو نگاه می انداخت. چشماش همه جا رو رصد میکردن و میدونم که اون به دنبال لیلا بود. منم شروع به اسکن کردن کردم. هر زن جون مو تیره ای مظنون بود، ولی ما پیداش نکردیم.

وقتی که وارد پارکینگ شد لباس به یه خط منقبض شده ی صاف و ترسناک تبدیل شدن. در عجبم که چرا وقتی که اون قراره اینقدر نگران ، محتاط و هشیار باشه، برگشتیم. سواير داخل پارکینگ بود و گشت میزد. ماشین آلودی نابود شده ، دیگه تو پارکینگ نبود. وقتی که کریستین کنار ماشین اس یو وی پارک کرد، سواير در ماشین رو برام باز کرد. زیر لب گفتم:

" سلام سواير "

" خانم استیل "

سرش رو تگون داد:

" اقای گری "

کریستین پرسید:

" هیچ نشونه ای نیست؟ "

" نه اقا "

کریستین سرش رو تگون داد و دستم رو گرفت و به سمت اسانسور حرکت کرد. میدونم که مغزش در حال اضافه کاریه... حواسش پرت. وقتی که وارد اسانسور شدیم به طرفم چرخید و توپید:

" اجازه نداری از اینجا تنها بیرون بری. فهمیدی؟ "

" باشه "

خدایا...! خونسردیتو حفظ کن! ولی برخورد و رفتارش باعث شد لبخند بزنم. میخواستم که خودمو بغل کنم. حالا، این مرد سلطه جو و گستاخ کم حرف ، کسی هست که میشناسم. شگفت زده شدم که فهمیدم که

یک هفته یا بیشتره، که اون اینطوری با من حرف نزده. ولی من الان اونو خیلی بیشتر میفهمم. این دیوار دفاعیشه. اون در مورد لیلا مضطربه، اون عاشق منه و میخواد که از من محافظت کنه. زمزمه کرد:

"چی اینقدر خنده داره؟؟"

اثری از گیجی و سردرگمی در چهره اش دیده میشد.

"تو"

لباش اویزون و اخماش تو هم شدن:

"من؟ خانم استیل؟ چرا من خنده دارم؟"

اوه لبای اویزون کریستین.... هاته! گفتم:

"لباتو اویزون نکن"

"چرا؟؟"

حالا بیشتر سردرگم شده بود.

"بخاطر اینکه دقیقا همون تاثیری رو که این کار روی تو داره روی منم داره"

بعد عمدا لبمو گاز گرفتم. ابروش رو سوپرایز شده و در عین حال راضی بالا انداخت:

"واقعا؟؟"

دوباره لباشو اویزون کرد و خم شد و بوسه شیرین و سریعی به لبام زد.

لبامو به سمتش بالا بردم و در ثانیه ای که لبامون به هم کشیدن شدن طبیعت و اصل بوسه مون تغییر کرد... حس آتشین شدیدی درون رگهام از این نقطه اتصال صمیمانه شعله کشید و منو به سمتش کشوند.

یکدفعه وقتی که انگشتام داخل موهایش رفتن منو گرفت و به دیوار اسانسور هل داد و میخکوبم کرد، دستاش صورتم رو گرفتن و منو روبروی لباش نگه داشت. زبونامون در هم پیچیدن. و نمیدونم که این به خاطر حبس شدن در فضای اسانسور بود که همه چیز رو واقعی تر میکرد، ولی من نیاز و اشتفتگی و خواستنش رو حس میکردم.

گندش بزَن... من میخوامش، همینجا و همین الان.

اسانسور صدای کوتاهی داد و درها باز شدن و کریستین صورتش رو کنار کشید. لگنش هنوز منو به دیوار اسانسور میخکوب کرده بود و الت تحریک شده اش در حال سوارخ کردنم بود. نفس زنون زمزمه کرد:

"واو"

منم مثل خودش گفتم:

"واو"

نفس شفا بخش و خوشایندش رو وارد ریه هام کردم. بهم نگاه میکرد و چشماش برق میزدن.

"چی کار با من میکنی انا"

شصت دستش رو روی لب پایینم کشید.

در گوشه چشمم دیدم که تیلور یه قدم عقب رفت و برای همین دیگه در تیرس نگاهم نبود. خودمو جلو کشیدم. گوشه لبای تراش خورده و زیباش رو بوسیدم:

"تو چی کار با من میکنی کریستین"

عقب رفت و دستم رو گرفت. چشماش الان ابری و تیره شده بودن. دستور داد:

"بیا"

تیلور در راهرو بود و خردمندانه منتظر مون ایستاده بود. کریستین صمیمانه گفت:

"شب بخیر تیلور"

"اقای گری، خانم استیل"

با نیش باز به تیلور نگاه کردم:

"من دیروز خانم تیلور بودم"

تیلور قرمز شد. تصدیق کنان و خشک گفت:

"اهنگ زیبایی داره خانم استیل"

"منم همین فکر رو میکنم"

کریستین دستم رو محکم تر گرفت و اخماش رو تو هم کشید:

"اگر شما دو تا صحبتتون تموم شد من یه خلاصه کار میخوام"

به تیلور با خیرگی نگاه کرد و تیلور هم معذب شد. در درونم عضلاتم غیر ارادی منقبض شدن. من از محدوده مشخص شده پا فراتر گذاشتم. به تیلور لب زدم:

"متاسفم"

اونم قبل از اینکه به سمت کریستین بچرخه شونه اش رو بالا انداخت و لبخند زد. کریستین به تیلور گفت:

"چند لحظه دیگه میام میبینمت. چند کلمه صحبت با خانم استیل دارم"

و میدونم که تو دردرس افتادم... کریستین منو به اتاق خودش برد و در رو بست. غرولند کنان گفت:

"با پرسنل لاس نزن اناستازیا"

دهنم رو باز کردم تا از خودم دفاع کنم ولی بعد دوباره بستم:

"لاس زدن نبود. من فقط دوستانه بودم. این متفاوته"

"با پرسنل دوستانه نباش و یا لاس نزن. من دوست ندارم"

اوه، خداحافظ کریستین لاقید و ازاد... زیر لب گفتم:

"متاسفم"

پایین به انگشتام خیره شدم. کل روز، اون باعث نشد که احساس یه بچه رو داشته باشم. جلو اومد و چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد تا به چشماش نگاه کنم. زمزمه کرد:

"تو میدونی که من چقدر حسودم"

" تو دلیلی نداری که بخوای حسادت کنی کریستین. تو صاحب بدن و روح منی "

پلک زد انگار که سخت باشه که این حرف رو درک کنه. خم شد و سریع بوسیدم ولی بدون هیچ گونه حس خواستن شدیدی که چند لحظه قبل در اسانسور تجربه اش کرده بودیم. با حالت قهر گفت:

" خیلی طول نمیکشه . راحت باش "

چرخید و منو تو اتاق خوابش ایستاده و گیج شده ترکم کرد.

محض رضای خدا اون چرا باید به تیلور حسادت کنه؟؟؟ ناباورانه سرم رو تکیه دادم. به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم تازه از 8 شب گذشته. تصمیم گرفتم که لباسم رو برای فردا سر کار آماده کنم. به طبقه بالا سمت اتاقم رفتم و وارد اتاقک لباس ها شدم. خالی بود. همه لباس ها ناپدید شده بودن. اوه نه! کریستین حرف منو قبول کرده و تموم لباس ها رو پس فرستاده. لعنتی!

ذهن ناخود اگاهم بهم با خیرگی نگاه کرد:

خب، اینم تو و اون دهن گشادت!

چرا حرفم رو جدی گرفته؟؟ نصیحت مامانم به ذهنم خطور کرد:

مردا خیلی تحت الفظی و لغوی هستن عزیزم.

با لبای اویزون و اخم به فضای خالی اتاقک خیره موندم. بعضی لباس های خیلی خوشگل هم بینشون بودن. مثل لباس نقره ای که برای شب مهمونی پوشیده بودم.

افسرده و پکر به اتاق برگشتم. صبر کن ببینم... چه اتفاقی داره می افته؟ آی پد هم گم شد. لب تاپ مک کجاست؟؟ اوه نه. اولین فکر بی رحمانه ای که به ذهنم اومد این بود که ، لیلا اونا رو دزدیده.

از پله ها پایین رفتم و به سمت اتاق کریستین برگشتم. بروی پاتختی کنار تخت، لب تاپ مک و آی پد و کوله پشتیم قرار داشتن. همشون اینجان.

در اتاق لباس رو باز کردم . لباسام اینجاست.... همشون... فضایی رو با لباسای کریستین شریک شدن. کی این اتفاق افتاده؟ چرا قبل از اینکه این کار رو انجام بده بهم نگفته؟

چرخیدم و دیدم که کریستین تو درگاه در ایستاده. حواس پرت زیر لب گفت:

"اوه، اونا جابجایی رو انجام دادن"

پرسیدم:

"چی شده؟"

چهره اش عبوس و عصبانی بود:

"تیلور فک میکنه که لیلا تونسته از طریق پله های اضطراری وارد بشه. قطعا کلید داشته. الان تموم قفل های خونه عوض شدن. تیلور و تیمش کل اتاق ها و خونه رو گشتن. اون اینجا نیست"

مکث کرد و دستش رو داخل موهایش کشید:

"ارزو میکردم که می دونستم که کجاست. اون زمانی که به کمک احتیاج داره، از تموم تلاش های ما برای پیدا کردنش فرار میکنه"

اخم کرد. دلخوری و ناراحتیم محو شد. دستام رو به دورش حلقه کردم و خودمو تو اغوشش جمع کردم و اونم روی موهام رو بوسید. پرسیدم:

"پیداش کنی باهش چی کار میکنی؟"

"دکتر فلن یه جایی داره"

"شوهرش چی؟"

"اون ازش دست کشیده"

لحن صدایش تلخ و زننده بود. ادامه داد:

"خانواده اش در ایالت کنکتیکوت¹ هستن. فک میکنم که اون مدت زمان زیادی رو فقط خودش و خودش بوده"

"ناراحت کننده ست"

ززمزه کرد:

در شمال خاوری ایالت متحده¹

"با بودن وسایلت اینجا مشکلی نداری؟ من میخوام اتاقم رو با تو شریک بشم"

واو... چه تغییر مسیر سریعی!

"نه"

"میخوام که تو با من بخوابی. وقتی تو هستی کابوس نمیبینم"

"تو شبها کابوس میبینی؟"

"اره"

دستام رو به دورش محکم تر کردم. گندش بززن... حواشی و مشکلات بیشتر. قلبم به خاطر این مرد مچاله شد. زیر لب گفتم:

"میخواستم لباسام رو برای فردا سر کار حاضر کنم"

"سر کار!!"

کریستین جوری این کلمه رو گفت انگار که حرف کثیفیه. رهام کرد و با خیرگی نگام کرد. گیج شده از واکنشش پاسخ دادم:

"اره، سر کار"

با خیرگی غیر قابل درکی نگام کرد:

"ولی لیلا، اون بیرونه"

مکت کرد بعد ادامه داد:

"نمیخوام که بری سر کار"

چی؟!

"این مسخره ست کریستین. من باید برم سر کار"

"نه نمیری"

"من یه کار جدید دارم که ازش لذت میبرم. البته که باید برم سر کار"

منظورش چیه؟؟ قاطع تکرار کرد:

"نه نمیری"

"تو فک میکنی که من اینجا میمونم و شصتامو دور هم میچرخونم وقتی که تو رفتی که به جهان خودت حکمرانی کنی؟"

"بی رودربایستی... اره"

اوه پنجاه ، پنجاه ، پنجاه.... خدایا بهم قدرت بده.

"کریستین من احتیاج دارم که برم سر کار"

"نه نداری"

اروم و شمرده انگار که بچه است جواب دادم:

"چرا، دارم"

بهم اخم کرد:

"بیرون امن نیست"

"کریستین... من برای گذران زندگیم باید کار کنم و برای من مشکلی پیش نیاد"

"نه، تو لازم نیست برای گذران زندگی کار کنی... و چطوری میدونی که برات مشکلی پیش نیاد؟"

عملا داشت داد میزد! منظورش چیه؟؟ میخواد از من حمایت مالی بکنه؟ اوه این دیگه فراتر از

مسخره‌ست... من اونو برای مدت چقدر... 5 هفته ست که میشناسم؟!

الان عصبانیه، چشمای خاکستریش طوفان زده و درخشان شدن، ولی یکذره هم اهمیت نمیدم.

"محض رضای خدا کریستین. لیلا انتهای تخت تو ایستاده بود و بهم صدمه ای نزد و اره، من احتیاج

دارم که برم سر کار . من نمیخوام زیر دین تو باشم. من وام دانشجویی دارم که باید پولشو پرداخت کنم"

لباش به خط صاف سرکش و عبوسانه ای تبدیل شدن. منم دستام رو به کمرم زده بودم. من حاضر نیستم در مورد این مسئله کوتاه بیام. اون لعنتی فک میکنه کیه؟؟؟

"نمیخوام که بری سر کار"

"این تصمیمیش به عهده تو نیست کریستین. این به تو ربطی نداره"

دستشو داخل موهاش کشید. بهم خیره موند. ثانیه ها، دقایق، وقتی که بهم خیره بودیم گذشت.

"سوایر فردا باهات میاد"

"کریستین این ضروری نیست. داری غیر منطقی عمل میکنی"

غریب:

"غیر منطقی؟ یا سوایر فردا باهات میاد یا من واقعا غیر منطقی میشم و همینجا نگهت میدارم"

اون این کار رو نمیکنه، میکنه؟؟؟

"چطوری دقیقا؟"

"اوه یه راهی پیدا میکنم اناستازیا. بهم فشار نیار"

تسلیم شدم:

"باشه!"

دستام رو بالا گرفتم و ارومش کردم. گندش بززن... پنجاه، کینه توزانه برگشته.

اخم کرده و عبوسانه ایستاده بودیم و بهم نگاه میکردیم.

"باشه... سوایر میتونه با من بیاد اگه این باعث میشه که تو حالت بهتر بشه"

جلوی خودم رو برای چشم غره رفتن گرفتم. کریستین چشماش رو باریک کرد و یه قدم تهدید امیز به سمت برداشت و منم سریعا به عقب قدم برداشتم. ایستاد و نفس عمیق گرفت و چشماش رو بست و جفت دستاش رو داخل موهاش فرستاد. اوه نه... پنجاه کاملا و به واقع، از رده شده.

"بهت خونه رو نشون بدم؟"

خونه رو نشون بده؟؟ داری باهام شوخی میکنی؟؟ محتاط زمزمه کردم:

"باشه"

دوباره یه تغییر جهت دیگه ... آقای کلاش دمدی مزاج به شهر برگشته. دستشو به سمت دراز کرد و وقتی که دستم رو داخل دستش گذاشتم نرم دستم رو فشار داد:

" نمیخواستم بترسونمت"

ریشخند زدم:

" نترسوندی. فقط داشتم آماده میشدم که فرار کنم"

" فرار کنی؟"

چشماس گشاد شدن.

" دارم شوخی میکنم!!"

اوه خدایا..!

به بیرون از اتاق لباس ها هدایتیم کرد و چند لحظه ای رو به خودم وقت دادم تا اروم بشم. ادرنالین هنوز در بدنم تیر میکشید. داشتن جنگ با پنجاه مسئولیت سبکی نیست.

کل اتاقهای مختلف خونه رو بهم نشون داد. در طبقه بالا در سرسرای اتاق بازی سه اتاق خواب دیگه هم وجود داشت. تعجب کردم که فهمیدم تیلور و خانم جونز بخش و سوئیت اختصاصی خودشون رو دارن که شامل، آشپزخونه، نشیمن جادار و اتاق خواب بود. خانم جونز هنوز از پیش خواهرش که در پورتلند زندگی میکنه بر نگشته بود.

طبقه پایین، اتاقی که چشمم رو گرفت دقیقا در مقابل اتاق کار و محل تلوزیون بود، که یه تلوزیون بسیار بزرگ پلاسما به همراه کنسولش پر از بازی های متنوع قرار داشتن. اتاق گرم و دنجی بود. نیشخند زدم:

" خب پس تو ایکس باکس داری؟"

" اره ولی خوب من درش افتضاحم. ایلویوت همیشه منو میبره. خنده دار بود وقتی که فک کردی که این اتاق اتاق بازیه منه¹"

با نیش باز نگام میکرد و عصبانیتش ناپدید و فراموش شده بود. خدا رو شکر که خلق خوش درست شد! با نخوت جواب دادم:

اشاره به جلد یک. جایی که انا قبل دیدن اتاق قرمز فک کرد اتاق بازی کریستین منظورش ایکس باکس و غیره ست...¹

"خوشحالم که برات سرگرم کننده شدم آقای گری"

"هستی خانم استیل. البته وقتی که عصبانی نباشی"

"من معمولاً وقتی عصبانی میشم که تو افراطی و غیر منطقی میشی"

"من؟ افراطی و غیر منطقی؟"

"اره آقای گری. افراطی میتونه اسم میانی¹ تو باشه"

"من اسم میانی ندارم"

"پس افراطی مناسبه"

"فک میکنم که اینم نظریه خانم استیل"

"در مورد نظر تخصصی دکتر فلن مشتاقم"

کریستین ریشخند زد. ادامه داد:

"من فک کردم که تراولیان اسم میانی تو هست"

"نه اون فامیله"

"ولی تو ازش استفاده نمیکنی"

"خیلی فامیلم طولانی میشه. بیا"

به دنبالش از اتاق تلوزیون به سمت نشیمن اصلی و داخل راهرو و بعد از رد کردن اتاق های مخصوص شوفاز و رخت شویی و انبار شراب متحیر کننده، وارد اتاق کار مجهز و بزرگ مخصوص تیلور شدیم.

تیلور وقتی که ما وارد شدیم ایستاده بود. یه اتاق جلسه همراه با میز و 6 تا صندلی اونجا قرار داشت. بروی میز تعدادی مانیتور قرار داشتن. فک نمیکردم که اپارتمان دوربین مدار بسته داشته باشه. بروی صفحه مانیتور، بالکن، راه پله ها، اسانسور خدماتی و سرسراها و راهروها دیده میشدن.

"سلام تیلور، دارم اطراف خونه رو به اناستازیا نشون میدم"

تیلور سرش رو تکیه داد ولی لبخندی نزد. نمیدونم که اونم به خاطر رفتاراش دعوا شده بود یا نه و چرا هنوز در حال کار کردنه؟؟ وقتی که بهش لبخند زدم سرش رو مودبانه تکیه داد.

کریستین دوباره دستم رو گرفت و منو به سمت کتابخونه هدایت کرد.

اونا به غیر از اسم اصلی یه اسم بعدش دارن که بهش میدل نیم میگن که تو شناسنامه شون هست ولی زیاد استفاده نمیکنن ¹

" و البته تو اینجا رو دیدی قبلا"

کریستین در رو باز کرد . میز ماهوت سبز بیلارد رو نگاه کردم. پرسیدم:

" بازی کنیم؟"

کریستین سورپرایز شده لبخند زد:

" باشه. قبلا بازی کردی؟"

دروغ گفتم:

" چند باری"

چشمش رو باریک کرد و سرش رو به یه طرف کج کرد :

" تو دروغ گوی مفتضحی هستی اناستازیا. یا تا حالا اصلا بازی نکردی یا ..."

لبامو لیس زدم:

" از رقابت ترسیدی؟"

کریستین تمسخر امیز دلفریب گفت:

" از یه دختر کوچولو مثل تو بترسم؟؟"

" شرط ببند اقای گری"

ریشخند زد:

" اینقدر به خودت مطمئنی خانم استیل؟"

در عین ناباوری مشتاق دیده میشد. ادامه داد:

" سر چی دوست داری شرط ببندی؟"

" اگر من ببرم تو منو میبری اتاق بازی"

بهم با خیرگی نگاه کرد انگار که کاملاً نتونسته متوجه جمله ام بشه. بعد از گذشت لحظاتی رنجیده پرسید:

" و اگر من ببرم؟"

" بعد تصمیم خودته"

دهنش منقبض شد انگار که عمیقاً در حال فک کردن باشه . ریشخند زد:

" باشه، قبوله. میخوای بازی پول، اسنوکر یا کارم¹ بازی کنی؟"

" بازی پول لطفا . من باقیشو بلد نیستم"

از زیر قفسه کتاب، کشویی رو باز کرد و یه ساک چرمی بزرگ بیرون آورد. درونش توپ های بازی پول در مخمل قرار گرفته بودن . سریع و چابک توپ ها رو بروی میز ریخت . فک میکنم که تا حالا بازی پول رو بروی چنین میز بیلیارد بزرگی، بازی نکرده باشم. کریستین بهم چوب مخصوص و کمی گچ داد.

" میخوای که تو بشکنی؟"

تظاهر به ادب میکرد. داره لذت میبره... اون فک میکنه که قراره ببره.

" باشه"

گچ رو به انتهای چوب مالیدم و گچ باقی مونده ی روی چوب رو فوت کردم و به کریستین از زیر مژه هام خیره شدم. چشماش تا این کار رو کردم تیره شدن.

توپ سفید صیقلی رو در محل مناسب قرار دادم و به مرکز توپ ها مثلث شده ضربه زدم . با قدرتی که، توپ های دو رنگ رو چرخ زنان و غلت زنان به سمت سوراخ بالا سمت راست فرستادم. بقیه توپ ها رو هم پراکنده کرده بودم. معصومانه گفتم:

" من توپ دو رنگ رو انتخاب میکنم"

متواضع به کریستین لبخند زدم. لباس سرگرم و مشتاق شده منقبض شدن و مودبانه گفت:

" هر جور دوست داری"

مسلسل وار سه تا توپ دو رنگ رو داخل سوراخ ها به ترتیب فرستادم. در درونم در حال رقصیدن بودم. در این لحظه خیلی از خوزه سپاسگذارم که بهم آموزش داد که چطور پول بازی کنم و اینقدر هم خوب بازی بکنم. کریستین خونسرد نگام میکرد و هیچ چیزی بروز نمیداد. ولی حالت اشتیاق و سرگرمش در حال فروکش کردن بود. توپ سبز دو رنگ رو با کمی انحراف از دست دادم. قدر دان گفتم:

هر کدوم بازی های مختلف بیلیارد هستن¹

"میدونی اناستازیا، من میتونم تموم روز رو به تو که روی میز بیلارد خم میشی و خودتو کش میدی نگاه کنم"

قرمز شدم. خدا رو شکر که شلوار جین تنمه. ریشخند زد. اون داره سعی میکنه که بازیمو خراب کنه، حرومزاده! سوییشرت کرمیش رو از سرش بیرون کشید و بروی پشتی صندلی انداخت و وقتی که قدم زنان برای زدن اولین ضربه اش حرکت کرد بهم با نیش باز نگاه کرد. کاملاً بروی میز خم شد. دهنم خشک شد. اوه، متوجه منظورش شدم. کریستین با یه شلوار جین تنگ و تی شرت سفید بروی میز اونجوری خم شده ... یه منظره دیدنی... کاملاً افکار زنجیره وارم رو از دست دادم. 4 تا توپ تک رنگ رو داخل سوارخ ها فرستاد و بعد با فرستادن اشتباهی توپ سفید خطا کرد. اذیتش کردم:

"یه اشتباه خیلی ابتدایی بود آقای گری"

ریشخند زد:

"آه خانم استیل، من یه احمق، ولی یه احمق فناپذیر. تو برو نوبته تو هست" به میز اشاره کرد.

"تو که سعی نمیکنی الکی ببازی؟"

"اون نه. با پاداشی که برای خودم تو ذهنم دارم، من میخوام که ببرم اناستازیا" شونه اش رو آمرانه بالا انداخت:

"ولی در هر صورت من همیشه میخوام که ببرم"

چشمام رو براش باریک کردم. درسته... خوشحالم که بلوز اییم رو پوشیدم که به طرز خوشایندی کوتاه بود. دور میز چرخیدم و هر ضربه ممکن و فرصتی رو بررسی کردم و کاملاً خم شدم و به کریستین نمای خوبی از پشت برهنه شده ام و یقه بازم، هر زمانی که میشد میدادم. دو نفر میتونن این بازی رو بکنن! بهش نگاه کردم و با چشمای تیره شده زمزمه کرد:

"میدونم داری چی کار میکنی"

سرم رو با عشو به یه سمت کج کردم به ارومی با دستم چوب رو بالا و پایین نوازش کردم. سرگرم جواب دادم:

"اوه من فقط دارم فک میکنم که ضربه بعدیم رو کجا بزنم"

از یه طرف خم شدم و توپ نارنجی دو رنگ رو در بهترین موقعیت زدم. بعد دقیقا روبروی کریستین ایستادم و تکیه گاه مخصوص ضربه رو از زیر میز برداشتم. ضربه بعدیم رو خم شده به راست به روی میز بیلارد زدم. صدای نفس تیز کریستین رو شنیدم و البته که توپ رو از دست دادم. لعنتی... وقتی که هنوز روی میز خم شده بودم اومد و پشتم ایستاد و دستش رو بروی پشتم گذاشت. هووووم.....

"تو اینو به اطراف میچرخونی تا سر به سر من بزاری خانم استیل؟"

و محکم در باسنم زد. نفسم بریده شد. زمزمه کردم:

"اره"

بخاطر اینکه واقعیت همین بود.

"مواظب باش که چه چیزی رو ارزو میکنی عزیزم"

وقتی که به سمت انتهای میز رفت و خم شد و ضربه اش رو بزنه، باسنم رو مالیدم. خدایا میتونم کل روز رو تماشااش کنم. توپ قرمز رو زد و وارد سوراخ سمت چپ کرد. به سراغ توپ زرد رفت، به سمت بالا راست زد ولی از دستش داد. نیشم باز شد. طعنه زدم:

"اتاق قرمز، داریم میایم"

فقط ابروش رو برام بالا انداخت و بهم اشاره کرد که کارمو بکنم. سریعا توپ دو رنگ سبز رو زدم و با حس خوش شانسی به سراغ توپ اخر نارنجی رفتم و داخل سوراخ فرستادمش. کریستین زمزمه کرد:

"هدف تو مشخص کن"

و انگار جوری بود که در مورد یک چیز دیگه ای صحبت میکرد...یه چیز تیره و وقیحانه...

"بالا سمت چپ"

توپ سیاه رو با توپ سفید هدف گرفتم و ضربه زدم ولی از دستش دادم. خیلی منحرف شد. لعنتی... کریستین لبخند بدجنسانه ای زد و خم شد و سریعا دو تا توپ تک رنگ خودش رو به سوراخ ها فرستاد. عملا نفس نفس میزد و نگاهش میکردم. بدنش منعطف بروی میز خم میشد. ایستاد و سر چوبش رو گچ زد. چشمش به درونم رسوخ میکردن:

"اگر ببرم...."

اوه اره؟؟

" در باسنت میزنم و بعدم همینجا روی میز بیلیارد میکنمت"
گندش بززن... تموم عضلات پایین نافم محکم منقبض شدن. زمزمه کرد:
" بالا سمت راست"
به طرف توپ سیاه نشونه گرفت و بروی میز خم شد .

@suzan_translator_fifty

« فصل یازدهم »

کریستین با وقار و متانت به توپ سفید ضربه زد و توپ سفید طول میز رو طی کرد ، بوسه ای اروم به توپ سیاه زد و توپ سیاه، تلو تلو خوران در کناره میز قل خورد و بالاخره در سوراخ بالا سمت راست میز بیلیارد افتاد.

لعنتی...

ایستاد و لباس به حالت پیروزی- اوه استیل من بردم- جمع شدن. چوب بیلیاردش رو پایین گذاشت ، اروم و تفریح کنان به سمتم قدم برداشت با موهای بهم ریخته و جین و تی شرت سفید ، اصلا شبیه یه کارفرین و مدیرعامل دیده نمیشد. بیشتر شبیه یه پسر بد، از یه محله ناجور شهر دیده میشد. گذش بززن، اون به طرز لعنتی سکسیه. زیر لب گفت:

" تو نمیخوای که یه بازنده ی غم زده باشی مگه نه؟"

به سختی نیش باز شده اش رو کنترل میکرد. زمزمه کردم:

" بستگی داره چقدر محکم در باسنم بزنی"

چوب بیلیاردم رو برای حفظ تعادل نگه داشته بودم. چوبم رو گرفت و کناری گذاشت ، انگشت اشاره اش رو توی یقه لباسم قلاب کرد و منو به طرف خودش کشید.

" خب بیا قانون شکنی و خلاف هاتو بشمریم خانم استیل"

با انگشت شروع به شمردن کرد:

" اول، باعث شدی من به کارکنانم حسادت کنم. دوم، با من برای سر کار رفتنت بحث و جدل کردی. و

سوم، باسن شهوت انگیزت رو در تموم طول این 20 دقیقه دائم چرخوندی"

چشمای نرم خاکستریش با هیجان میدرخشیدن و خم شد و بینیش رو بهم مالوند:

" میخوام که شلوار جین و این بلوز جذابیت رو الان در بیاری"

بوسه نرم پر ماندی به لبام زد و خونسرد به سمت در رفت و در رو قفل کرد.

اوه خدای....

وقتی چرخید و نگام کرد، چشماش در حال سوختن بودن. کاملاً مثل یه زامبی فلج شده ایستاده بودم. قلبم تو دهنم بود و خون در رگهام پمپاژ میشد و در واقع توانایی تکون دادن یک عضله ام رو هم نداشتم. در ذهنم، تنها چیزی که میتونستم بهش فک کنم این بود که - این برای اونه - این فکر، مثل یه ذکر تو دهنم تکرار و تکرار میشد.

"لباسا اناستازیا. هنوز به نظر میرسه که تنته. درشون بیار وگرنه خودم این کاررو میکنم"

بالاخره صدام رو پیدا کردم:

"تو انجام بده"

صدام داغ و اروم بود. کریستین نیشش باز شد:

"اوه خانم استیل. این یه کار کثیفه، ولی فک میکنم که برای این چالش آماده باشم"

ابروم رو برایش بالا انداختم:

"تو معمولاً برای هر چالشی آماده ای و شرکت میکنی آقای گری"

اونم نیشخند زد:

"واقعا خانم استیل، هر چیزی منظورت بود؟"

در طی مسیری که به سمت می اومد کنار میزی که داخل قفسه کتاب طراحی شده بود ایستاد و یه خط کش پرپلکس ۲۰ اینچی برداشت. انتهای خط کش رو با دستاش گرفت و انعطافش داد و به چشمام خیره شد.

گندش بزن.... اسلحه انتخابیشه. دهنم خشک شد.

یکدفعه در یک زمان داغ و همینطور نگران و خیس شدم. همگی در یک زمان.... فقط کریستینه که میتونه منو تنها با اون نگاه و انعطاف دادن یه خط کش اینطور تحریک کنه. خط کش رو داخل جیب پشتی شلوارش فرستاد و خرامان به سمت اومد، چشمای تیره اش پر از اطمینان بودن. بدون گفتن حرفی زانو زد و شروع به باز کردن بند کفشام کرد و سریع و چابکانه جفت کفشام و جورابام رو از پام در

اورد. به کنار میز بیلپارد تکیه داده بودم تا نیوفتم. در حالی که بند کفشام رو باز میکرد بهش خیره بودم. از عمق احساساتی که برای این مرد زیبای بی عیب و نقص داشتم حیرت زده بودم. من عاشقشتم....

لگنم رو گرفت، انگشتاش رو وارد کمر شلوار جینم کرد و دکمه و زیپم رو باز کرد. از زیر مژه هاش بهم نگاه کرد و لبخند فوق العاده شهوانی و هرزه اش رو در حالی که شلوارم رو بیرون میکشید بهم زد. به بیرون از شلوارم قدم برداشتم و خوشحالم شدم که خوشگل ترین شورتم رو پوشیده بودم.

پشت پاهام رو گرفت و بینیش رو در بالای رون پاهام کشید. عملا اب شدم. نفس گرفت:

"میخوام حسابی باهات خشن باشم انا. اگر بیش از حد بود باید بهم بگی که تمومش کنم"

اوه خدای... بوسیدم... اونجارو! اروم ناله کردم. زمزمه کردم:

"کلمه نجات؟"

"نه، کلمه نجات نه. فقط بهم بگو که تمومش کنم و منم کارمو متوقف میکنم. فهمیدی؟"

دوباره بوسیدم و با بینیش نوازشم کرد. اوه احساس خوبی داره. ایستاد و نافذ بهم خیره شد:

"جواب بده"

دستورش مثل مخمل نرم بود.

"اره، اره فهمیدم"

توسط پافشاریش گیج شده بودم. گفت:

"تو کلی برای من اشاره و چراغ سبز نشون دادی و کلی سیگنال های مخلوط شده ی متضاد کل روز برام فرستادی اناستازیا. تو به گفتمی که نگرانی که من گرایشم رو از دست داده باشم. نمیدونم که واقعا منظورت از اون حرف چی بود. نمیدونم که چقدر در موردش جدی بودی ولی الان قراره که متوجه بشیم. من هنوز نمیخوام که به اتاق قرمز برگردیم. برای همین میتونیم الان اینو امتحان کنیم ولی اگر دوستش نداشتی باید بهم قول بدی"

هیجان سوزان زاده شده از اشتفگیش جای خودش رو با غرور اخیرش عوض کرده بود. واو... خواهش میکنم اشفته نباش کریستین. برای اطمینانش دوباره تاکید کردم:

"بهت میگم. کلمه نجات استفاده نمیکنم"

"ما عاشقیم اناستازیا. عشاق کلمه های نجات استفاده نمیکنن"

اخم کرد و ادامه داد:

" استفاده میکنن؟"

زمزمه کردم:

" فک نمیکنم"

خدایا.... چطوری بدونم اخه؟؟ گفتم:

" قول میدم"

چهره ام رو برای پیدا کردن هر گونه نشانه ای از عدم شجاعت و اعتقاد راسخ بررسی کرد و من مضطرب و در عین حال هیجان زده بودم. من با دونستن اینکه اون عاشقمه خیلی خوشحال میشم که این کار رو بکنم. این خیلی برام ساده ست. و الان نمیخوام که بیشتر از این بهش فک کنم.

لبخند ارومی روی صورتش کش اومد و شروع به باز کردن دکمه های بلوزم کرد و انگشتای ماهرش سریعاً در مدت زمان کوتاهی این کار رو کردن، با وجود اینکه چشماش رو از من نمیگرفت. خم شد و چوب بیلاردم رو برداشت.

اوه لعنتی.... با اون میخواد چی کار کنه؟؟؟ لرزشی از ترس به درونم هجوم آورد.

" تو خوب بازی میکنی خانم استیل. باید بگم که سورپرایز شدم. چرا توپ سیاه رو از دست دادی؟"

ترسم رو فراموش کردم. لبام اویزون شدن و اخم کردم و فک کردم که چرا اون لعنتی باید سورپرایز بشه.... سکسیه خودبزرگ بین حرومزاده! ضمیر درونم حرکات نرمشی و انعطافی رو در پس زمینه انجام میداد و ورزش میکرد.... و لبخند بزرگ گنده ای روی لباش بود.

توپ سفید رو تنظیم کردم. کریستین دوباره قدم زنان برگشت و وقتی که من روی میز خم شده بودم تا ضربه رو بزمن دقیقاً پشت سرم ایستاد. دستش رو روی رون راستم گذاشت و انگشتاش رو بالا، تا باسنم و بعد باز پایین حرکت داد و به نرمی نوازشم میکرد. زمزمه کردم:

" اگر تو به این کارت ادامه بدی من توپ رو از دست میدم"

چشمام رو بستم و از احساس لمس دستش لذت بردم.

" برام مهم نیست که توپ رو از دست بدی عزیزم. فقط میخوام که تو رو اینطوری ببینم. نیمه برهنه، و خم شده و کشیده شده روی میز بیلارد. اصلاً میتونی تصور کنی که این لحظه چقدر جذاب و سکسیه؟"

قرمز شدم و ضمیر درونم، یه گل سرخ رز رو بین دندوناش گرفت و شروع به رقص تانگو کرد. نفس عمیق گرفتم و سعی کردم نادیده اش بگیرم و روی ضربه ام تمرکز کنم. غیر ممکن بود.... دائم و دوباره و دوباره پشتم رو نوازش میکرد. زمزمه کردم:

"بالا سمت چپ"

و بعد به توپ سفید ضربه زدم، اونم همزمان محکم در باسنم زد. خیلی غیر منتظره بود و جیغ کشیدم و توپ سفید به توپ سیاه خورد و اونم به ضربه گیر برخورد کرد و به طرف دیگه ای منحرف شد. کریستین دوباره پشتم رو نوازش کرد. زمزمه کرد:

"اوه فک میکنم که احتیاج داری دوباره تلاش کنی. بهتره که تمرکز کنی اناستازیا"

نفس نفس میزد و توسط این بازی، هیجان زده شده بودم. به انتهای میز رفت و دوباره توپ رو تنظیم کرد و توپ سفید رو به سمت قل داد. با چشمای تیره شده و لبخند هرزه گونه اش شهوانی دیده میشد. چطور میتونم از این مرد دوری کنم؟؟ توپ رو گرفتم و تنظیمش کردم و دوباره برای ضربه ای دیگه آماده شدم. سرزنش کردم:

"اوه اوه، صبر کن"

اوه اون عاشق اینه که عذاب و شکنجه اش رو طولانی کنه. قدم زنان برگشت و پشت سرم قرار گرفت. چشمش رو دوباره وقتی که شروع به نوازشم کرد و این سری سمت چپم رو به همراه باسنم نوازش میکرد، بستم. نفس گرفت:

"هدف بگیر"

نتونستم ناله ام رو وقتی که حس خواستن در درونم پیچ و تاب میخورد خفه کنم. و تلاش کردم، واقعا تلاش کردم که فک کنم که به کجا باید ضربه بزنم تا توپ سیاه رو به سوراخ بفرستم. به ارومی به سمت راست جابجا شدم و اونم به همراه اومد. به روی میز دوباره خم شدم. از تمامی قدرت درونیه باقی مونده ام- که به طرز قابل توجهی کاهش یافته بود، بخاطر اینکه میدونستم که وقتی به توپ ضربه بزنم چی میشه- هدفم رو گرفتم و دوباره به توپ سفید ضربه زدم. کریستین دوباره محکم در باسنم زد. اوه! توپ رو دوباره از دست دادم. ناله کردم:

"اوه نه!"

"دوباره عزیزم. و اگر این سری هم از دستش بدی واقعا بهت اجازه میدم که راحت داشته باشیش"
چی؟ چی رو داشته باشم؟؟

توپ سیاه رو دوباره گذاشت و به طرز ازار دهنده ای اروم به سمتم قدم زد و برگشت و پشتم قرار گرفت. و دوباره باسنم رو نوازش کرد. ریشخند زد:

"میتونی انجامش بدی"

اوه... نه وقتی که تو اینطوری حواسم رو پرت میکنی! باسنم رو به سمت دستش فشار دادم و اونم اروم در باسنم زد. زمزمه کرد:

"چشم انتظاری خانم استیل؟"

اره... من تو رو میخوام.

"خب بیا پس از شر این خلاص بشیم"

اروم شورتم رو از رون پاهام پایین کشید. نمیتونستم که ببینم داره باهام چی کار میکنه ولی وقتی که بروی هر لمبر باسنم بوسه ای زد منو بی پناه رها کرد.

"ضربه رو بزن عزیزم"

میخواستم زاری کنم. این نمیتونه اتفاق بیوفته. میدونم که نمیتونم بزنمش. توپ سفید رو تنظیم کردم، بهش ضربه زدم و به خاطر کم صبری، توپ سیاه رو کلا از دست دادم. منتظر ضربه اش موندم....ولی اتفاق نیوفتاد. بجای اون کاملاً بهم چسبید و تکیه داد و منو به میز میخکوب کرد. چوب رو از دستم گرفت و اونو روی میز کنار ضربه گیر قل داد.

میتونستم اونو در پشتم احساسش کنم...سفت و محکم... اروم تو گوشم گفت:

"از دستش دادی"

گونه ام به میز بیلپارد چسبیده بود.

"کف دستات رو روی میز بزار"

همون کاری رو که گفت انجام دادم.

"خوبه. میخوام الان در باسنت بزنم و دفعه بعد شاید دیگه از دستش ندی"

جابجا شد برای همین سمت چپم قرار گرفت و الت تحریک شده اش در کنار لگنم بود. ناله کردم، قلبم تو دهنم بود. نفسم تند و داغ شده بودن. هیجان شدیدی در درون رگهام تیر میکشید. به ارومی، باسنم رو نوازش کرد و دست دیگه اش رو به دور گردنم قرار داد و انگشتاش موهام رو به چنگ گرفتن. ارنجش روی پشتم بود و منو پایین نگه میداشت. کاملاً ناتوان بودم. زمزمه کرد:

"پاهاتو باز کن"

برای لحظه ای تردید کردم. و اونم به باسنم ضربه زد... اونم با خط کش! صداش تیز تر و خشن تر از خود ضربه بود و باعث شد سورپرایز بشم. نفسم بند اومد و اون دوباره زدم. دستور داد:

"پاها"

نفس زنون پاهام رو از هم فاصله دادم. خط کش دوباره بهم زده شد. اوه سوخت... ولی صدای تیز و برنده ای رو که در طول پوستم ایجاد میکرد بدتر از احساسش بود.

چشمام رو بستم و درد رو به وجودم کشیدم. خیلی بد نبود و نفسای کریستین خشن تر شدن. دوباره و دوباره زدم و ناله کردم. مطمئن نیستم که چندین ضربه دیگه بهم زد. میتونستم تحمل کنم. ولی شنیدن صداش، فهمیدن اینکه چقدر تحریک شده، حس تحریک پذیری منو فعال میکرد و باعث تشدید میل برای ادامه دادن این کار میشد.

من به سمت تاریکی حرکت میکنم، محلی در ذهنم که خیلی خوب نمیشناسمش ولی قبلاً تو اتاق بازی ملاقاتش کرده بودم... با اهنگ تالیس... خط کش دوباره ضربه تیزی بهم زد و بلند ناله کردم و کریستین هم در جوابم ناله کرد. دوباره زدم.... و دوباره.... و بازم بیشتر. این سری محکم تر بود. لرزیدم.

"تمومش کن"

حرفم قبل از این که آگاه بشم که چی میخوام بگم از دهنم خارج شد. کریستین سریعاً خط کش رو انداخت و رهام کرد. زمزمه کرد:

"کافی بود؟"

"اره"

با صدای متقبض شده گفت:

"الان مخوام بکنمت"

با حس خواستن زمزمه کردم:

"باشه"

زیبیش رو باز کرد و در حالی که روی میز نفس نفس میزدم میدونستم که قراره خشن باشه. در شگفت بودم که چطوری تونستم اینو تجربه کنم و ...بله لذت ببرم... از کاری که باهام کرد و الانم به این نقطه رسید. خیلی تاریک بود ولی خوب اونم تاریکه.

دو انگشتش رو واردم کرد و دایره وار چرخوند. حسش شدید و فوق العاده بود، چشمام رو بستم و در احساسش غرق شدم. صدای باز شدن بسته کاندوم رو شنیدم. بعد پشت سرم بین پاهام ایستاد و پاهام رو بیشتر از هم فاصله داد.

به ارومی واردم شد و پرم کرد. صدای ناله اش رو که لذت خالصی درش بود رو شنیدم و باعث زنده شدن روحم شد. لگنم رو محکم گرفت و ازم خارج شد و این سری محکم و شدید خودشو داخلم فرستاد و باعث شد ناله بلندی کنم. چند لحظه ایستاد. نرم پرسید:

"دوباره؟"

بی نفس زمزمه کردم:

"اره... من خوبم. خودتو رها کن... منم با خودت ببر"

ناله اروم تو گلویی کرد و ازم خارج شد و بعد محکم ضربه زد و اروم دوباره و دوباره این کار رو تکرار کرد و ریتم شدید تنبیه وارش رو تکرار کرد.

اوه خدای من لعنتی... درونم شروع به لرزش کرد. اونم احساسش کرد و ریتم حرکاتش رو سریع تر و خشن تر کرد و بهم فشار وارد میکرد و من به دورش فرو ریختم و به ارگاسم تهی کننده و روح نوازی رسیدم که کاملاً خسته و بی رمق رهام کرد.

به طور مبهم متوجه شدم که کریستین هم خودشو رها کرد و اسمم رو صدا زد و انگشتاش رو به داخل لگنم محکم فشار داد و بعد ثابت شد و بروی من افتاد. جفتمون بروی زمین سقوط کردیم. منو تو اغوشش گوله کرد. نفس گرفت:

"ممنونم عزیزم"

صورت گذاخته شده ام رو با بوسه های سریع و نرمش پوشوند. چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم و اونم بازو هاش رو بدورم محکم تر کرد. زمزمه کرد:

"گونه ات بخاطر فشار به میز صورتی شده"

صورتم رو مهربانانه نوازش کرد :

"چطور بود؟"

چشماش محتاط، هشیار و گشاد شده بودن. نق زنان گفتم:

"به طرز فوق العاده ای خوب. من خشن دوست دارم کریستین. من نرم و مهربون رو هم دوست دارم. من دوستش دارم، اگر که با تو باشه"

چشماش رو بست و محکم تر بغلم کرد . خدایا... خسته ام.

"تو هیچ وقت کم نمیاری انا. تو یه دختر زیبا، باهوش، چالش برانگیز، بامزه و سکسی هستی و من خدای عالی مرتبه رو هر روز شکر میکنم که تو بودی که بجای کاترین کوانا به دفترم برای مصاحبه اومدی"

موهام رو بوسید. لبخند زدم و در مقابل قفسه سینه اش خمیازه کشیدم.

"من خسته ات کردم. بیا بریم حموم و بعد تو تخت"

هردومون تو حموم کریستین بودیم و روبروی همدیگه و تا زیر چونه تو کف و رایحه دل انگیز یاسمن که ما رو احاطه کرده بود نشسته بودیم. کریستین پاهام رو ماساژ میداد. اینقدر خوب بود که باید غیر قانونی میشد. زمزمه کردم:

"میتونم یه چیزی ازت درخواست کنم؟"

"البته. هر چیزی انا، تو اینو میدونی"

نفس عمیق گرفتم و بالاتر نشستم و کمی به خودم لرزیدم. التماس گونه گفتم:

" فردا... وقتی که سر کار رفتم ... میشه سواير فقط تا در ورودی دفتر همراهم بياء و بعد اخر روز كاری، به دنبالم بياء؟ خواهش ميكنم كريستين ، خواهش ميكنم"

دستاش ثابت شدن و پيشونيش چين خورد. غريد:

" فك كردم كه توافق كرده بوديم"

ملتسمانه گفتم:

" خواهش ميكنم"

" زمان نهار چي؟"

" من يه چيزي از همين جا براي خودم ميبرم تا بخاطر نهار بيرون نرم. خواهش ميكنم"

بين قوزك پا و انگشتام رو بوسيد و زمزمه كرد:

" بيرون نميري؟"

" نه"

" باشه"

با ذوق بهش نگاه كردم:

" مرسى"

بروى زانو هام بلند شدم و اب به دور بر ريخته شد و بوسيدمش.

" خواهش ميكنم خانم استيل. پشتت چطوره؟"

" درد ميكنه. ولى نه خيلى بد. اب اروم كننده ست"

خيره شده بهم گفت:

" خوشحالم كه گفتى تمومش كنم"

" باسنم خوشحاله"

نيشش باز شد.

بروی تخت خودم رو کش قوس دادم. خیلی خسته ام . ساعت تازه 10 شده ولی انگار برام 3 صبحه. این تعطیلات یکی از خسته کننده ترین تعطیلات در زندگیم بوده. کریستین پرسید:

" خانم اکتیون هیچ لباس خوابی برات تهیه ندیده؟"

صداش مخلوط شده با حس عدم تائید و رضایت بود . بهم نگاه میکرد. خواب الود زمزمه کردم:

" نمیدونم. من دوست دارم با تی شرت های تو بخوابم"

صورتش نرم شد . خم شد و پیشونیم رو بوسید:

" من کار دارم . ولی نمیخوام که تو رو تنها بزارم. میتونم از لب تاپت برای وصل شدن به دفتر استفاده

کنم؟ مزاحمت میشم اگر همینجا کنارت به کارام برسم؟"

" اون لب تاپ من نیست"

و به خواب رفتم...

صدای زنگ ساعت باعث شد از خواب بپریم. کریستین کنارم خوابیده بود. چشمم رو مالیدم ، به ساعت نگاه کردم. 6:30 بود... خیلی زوده.

بعد از مدت ها بیرون داشت بارون میامد. روشنایی هوا مات و کدر بود. و در این تخت مدرن بزرگ و عظیم، راحت و اروم به همراه کریستین در کنارم، دراز کشیدم . خودم رو کش و قوس دادم و به سمت مرد خوشمزه کنارم چرخیدم. چشماش لرزیدن و خواب الود پلک زنان چشماش رو باز کرد.

" صبح بخیر"

لبخند زدم و صورتش رو نوازش کردم و خم شدم و بوسیدمش. با تعجب زمزمه کرد:

" صبح بخیر عزیزم. من معمولا قبل از اینکه ساعت زنگ بخوره بیدار میشم"

" صبح خیلی زوده"

" همینطوره خانم استیل"

نیشش باز شد و ادامه داد:

" باید بلند شم"

بوسیدم و بعد بلند شد و از تخت بیرون رفت. خودم رو روی تخت پرت کردم . واو، تایم ساعت مدرسه رفتن کنار کریستین گری بیدار شدم... چطور تموم اینا اتفاق افتاده؟؟ چشمام رو بستم و چرت زدم.

" یاالا خوابالو، بلند شو"

کریستین بروم خم شده بود . شیو کرده، تر و تازه ، هوووم.... بوی خیلی خوبی میده. یه پیراهن سفید و اتو شده و کت شلوار مشکی بدون کروات پوشیده بود.... مدیر عامل برگشته. گذش بزمن... اوه، اون اینطوری هم خوب دیده میشه. پرسید:

" چیه؟"

" ارزو میکردم که به تخت بر میگشتی"

لباش از هم باز شدن و از حرفم سورپرایز شد و لبخند خجولانه ای زد:

" تو سیری ناپذیری خانم استیل. به همون اندازه که این ایده، دلربا و جذابه ، من باید برم و ساعت 8:30 قرار ملاقات دارم ، برای همین وقتی ندارم"

اوه، من بیشتر از یک ساعت خوابیدم. لعنتی... در تعجب کریستین، سریعا از تخت بیرون پریدم.

سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم. همونایی که دیروز آماده کرده بودم: دامن تنگ طوسی چسب، با بلوز ابریشمی خاکستری رنگ و با کفش های پاشنه بلند مشکی بدون بند که تماما از کمد لباس جدیدم بودن. موهام رو شونه کردم و دقیقا بالای سرم بستم و بعد به سمت اتاق نشیمن بیرون رفتم و واقعا مطمئن نبودم که منتظر چی باشم. چطوری قراره برم سر کار؟

کریستین در حال خوردن قهوه در کنار میز بار صبحانه بود. خانم جونز هم در آشپزخونه مشغول درست کردن پنکک و گوشت خوک بود. کریستین زمزمه کرد:

" دوست داشتنی دیده میشی"

دستش رو به دورم انداخت و زیر گوشم رو بوسید. از گوشه چشمم لبخند خانم جونز رو دیدم و قرمز شدم. وقتی که پنکک و گوشت خوک رو جلوم گذاشت گفت:

" صبح بخیر خانم استیل "

من من کنان گفتم:

" اوه ممنونم ، صبح بخیر "

خدایا... میتونم به این عادت کنم...

" آقای گری گفتن که شما دوست دارید نهارتون رو از اینجا ببرین. چی دوست دارین بخورین؟ "

به کریستین که شدیداً سعی میکرد ریشخندش رو جمع کنه نگاه کردم. چشمام رو براش باریک کردم. با لبخند به خانم جونز گفتم:

" یه ساندویچ... سالاد. برام فرقی نمیکنه "

" براتون غذا رو آماده میکنم خانم "

" خواهش میکنم خانم جونز ، منو انا صدا کن "

" انا "

لبخند زد و چرخید تا برام چایی درست کنه. واو... این خیلی باحاله. سرم رو به سمت کریستین چرخوندم و چالش طلبانه به یه طرف کج کردم که یالا منو مواخذه کن که با خانم جونز لاس زدم!!

" من باید برم عزیزم. تیلور بر میگردد و تو رو با سوایر به محل کارت میبیره "

" فقط تا دم در "

چشم غره رفت:

" بله فقط تا دم در. با این حال مواظب باش "

به اطراف نگاه کردم و تیلور رو دیدم که دم در ورودی ایستاده. کریستین ایستاد، بوسیدم و چونه ام رو گرفت:

" فعلاً عزیزم "

وقتی میرفت بلند گفتم:

" روز کاری خوبی داشته باشی عزیزم "

چرخید و لبخند درخشان زیبایش رو به سمتم تابوند و بعد رفت. خانم جونز بهم یه فنجان چایی داد. وقتی که تنها شدیم یکدفعه احساس خجالت کردم. پرسیدم:

"چند وقته که برای کریستین کار میکنی؟"

فک کردم که بهتره که یه صحبتی رو شروع کنم. وقتی که داشت ظرف غذام رو آماده میکرد شیرین جواب داد:

"4 ساله یا بیشتر"

ززمه کردم:

"میدونی، میتونم خودم این کار رو انجام بدم"

شرمنده بودم که اون این کار رو برام انجام میده.

"صبحانه ت رو بخور انا. این کاریه که من میکنم. ازش لذت میبرم. خیلی دلنشینه که مراقب کسی به غیر از آقای تیلور و آقای گری باشم"

بهم خیلی شیرین لبخند زد. گونه هام از حس لذت، صورتی شدن و میخوامم این زن رو با سوالاتم بمباران کنم. اون باید خیلی چیزا درمورد پنجاه بدونه و با وجود اینکه رفتاراش گرم و دوستانه ست در عین حال کاملاً حرفه ایه. میدونم که من اگر بخوام که ازش بازجویی کنم هر دومون رو فقط شرمنده میکنم. برای همین صبحانه ام رو در یه سکوت عقلانی، اروم خوردم و فقط توسط سوالات اون در مورد ترجیحات غذایییم برای نهارم این سکوت قطع میشد.

25 دقیقه بعد که سوایر در در ورودی ظاهر شد، دندون هام رو مسواک زده و منتظر اون بودم. ساک قهوه ای کاغذی نهارم رو گرفته بودم – حتی نمیتونم یادام بیاد که مامانم این کار رو برای من کرده باشه – و با سوایر با اسانسور به سمت طبقه اول رفتیم. اونم خیلی کم حرف بود و هیچی بروز نمیداد. تیلور در ماشین آودی منتظر بود و منم وقتی که سوایر در رو برام باز کرد صندلی عقب ماشین سوار شدم. بشاش گفتم:

"صبح بخیر تیلور"

لبخند زد:

"خانم استیل"

"تیلور من بابت دیروز و اظهار نظر نسنجیده دیروزم معذرت میخوام. امیدوارم که تو دردرس ننداخته باشمت"

تیلور گیج شده از اینکه جلوس ماشین در حالی که وارد ترافیک شهر میشد بهم نگاه کرد. اطمینان بخش گفت:

"خانم استیل من به ندرت تو دردرس می افتم"

اوه خوبه. زخم خورده با خودم فک کردم شاید کریستین اونو توبیخ نکرده و فقط من توبیخ شدم! لبخند زدم:

"خوشحالم که اینو میشنوم تیلور"

جک بهم خیره بود و وقتی که به سمت میز کارم میرفتم. ظاهراً رو بررسی میکرد.

"صبح بخیر انا، آخر هفته خوبی بود؟"

"اره ممنونم. تو چی؟"

"خوب بود. کاراتو سریع انجام بده... من کمی برات کار دارم"

سرم رو تکیون دادم پشت میز کامپیوتر نشستم. انگار سالهاست که سر کار نبودم. کامپیوتر رو روشن کردم و برنامه ایمیل رو باز کردم و البته که یه ایمیل از کریستین داشتم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: رئیس

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 8:24

به: اناستازیا استیل

صبح بخیر خانم استیل

فقط میخواستم ازت بخاطر آخر هفته عالی، با وجود تموم مسائل پیش اومده تشکر کنم.

امیدوارم که هیچ وقت نری.

و فقط برای اینکه بهت یاد اوری کنم خبر مربوط به اس آی پی تا چهار هفته دیگه اعلام نمیشه.

ایمیل ها رو تا خوندی پاک کنی.

دوستدار تو

کریستین گری

مدیر عامل شرکت هولدینگ گری و رئیس رئیس ریاست.

امیدواره هیچ وقت نرم؟ اون میخواد که من به اپارتمان اون نقل مکان کنم؟ گندش بززن... من خیلی کم
این مرد رو میشناسم. گزینه حذف ایمیل رو زدم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ارباب منش

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 9:03

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

داری از من تقاضا میکنی به اپارتمان تو پیام؟ و البته که یادمه که شواهد توانایی شکار گری و حماسه
گونه ی تو تا 4 هفته دیگه اعلام نمیشه. من یه چک برای همدلی متفقانه بنویسم و برای پدرت بفرستم؟
خواهش میکنم که این ایمیل رو پاک نکن و خواهش میکنم بهم جواب بده.

دوست دارم XXX

" انا "

صدای جک باعث شد از جام بپریم.

" بله "

قرمز شدم و جک بهم اخم کرد.

" همه چی خوبه؟ "

" البته "

سریع از جام بلند شدم و دفترچه ام رو برداشتم و به دفترش رفتم.

" خوبه . همونطور که ممکنه یادت باشه، من به ماموریت همایش کنفرانس ادبیات داستانی در نیویورک

که پنجشنبه است میرم. من بلیط و رزو هتل دارم ولی دوست دارم که تو هم باهام بیای "

" به نیویورک؟ "

" اره. ما لازمه که چهارشنبه بریم و یه شب باشیم . فک میکنم که اونو کاملاً به تجربه آموزشی خوبی

بیبینی "

چشماش وقتی اینو گفت تیره شدن ولی لبخندش مودبانه بود.

" میشه هماهنگی لازم سفر رو انجام بدی؟ و یه اتاق دیگه هم برای خودت جایی که من اقامت دارم

بگیری؟ فک میکنم که منشی سابقم هتل سابرینا رو گرفته . تموم جزئیات رو نوشته شده جایی گذاشته "

" باشه "

بزرگوارانه لبخند زدم.

گندش بزنن.... قدم زنان به سمت میز برگشتم. این موضوع قرار نیست که با پنجاه خوب پیش بره ولی

واقعیت اینه که من میخوام برم. این به نظر واقعا یه فرصت فوق العاده هست و مطمئنم که میتونم جک

رو تو فاصله معین شده ی درست از خودم دور نگه دارم، اگر که این انگیزه پنهانی اون باشه. وقتی به میز برگشتم یه ایمیل از طرف کریستین داشتم .

از طرف: کریستین گری

موضوع: من، ارباب منش؟

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 9:07

به: اناستازیا استیل

اره لطفا .

خدایا... اون واقعا میخواد به خونه اش نقل مکان کنم. اوه کریستین.... این خیلی زوده. سرم رو روی دستام گذاشتم و سعی کردم که ارامشم رو بدست بیارم. این تموم چیزی بود که من بعد از گذراندن یه اخر هفته فوق العاده نیاز داشتم! من اصلا وقت نداشتم که به مسائل فک کنم و متوجه تموم چیزهایی که در این چند روز گذشته فهمیدم، بشم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: فلنیسم

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 9:20

به: کریستین گری

کریستین

چه اتفاقی برای راه رفتن قبل از دویدن افتاده؟

میشه لطفا در موردش امشب صحبت کنیم؟

من ازم در خواست شده که چهارشنبه به یه کنفرانس در نیویورک برم.

این به این معناست که یه شب ، چهارشنبه، اونجا خواهم بود.

فقط فک کردم بهتره بدونی

X Ā

از طرف: کریستین گری

موضوع: چی؟؟¹

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 9:21

به: اناستازیا استیل

بله. امشب در موردش حرف میزنیم.

خودت تنها میخوای بری؟

با حروف بزرگ نوشته شده نشونه ی داد زدن و حیرته¹

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: در صبح روز دوشنبه¹ کلمات داد زن بزرگ نداریم!

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 9:30

به: کریستین گری

میشه در موردش امشب صحبت کنیم؟

X آ

از طرف: کریستین گری

موضوع: تو هنوز داد و فریاد ها رو ندیدی!

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 9:35

به: اناستازیا استیل

بهم بگو.

اگر قراره با اون ادم هرزه ای که براش کار میکنی بری، پس جواب من نه هست، حتی اگر از روی
نعش من بخوای رد بشی.

دوشنبه برای اونا اول هفته است . منظورش اینه که از اول هفته شروع به داد و بیداد نکنه.¹

قلبم فرو ریخت. لعنتی... انگار اون بابامه!

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: نه، تو هنوز داد و فریاد ها رو ندیدی!

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 9:46

به: کریستین گری

بله ، با جک میرم.

من میخوام برم. این یه فرصت طلایی برای منه.

و منم تا حالا نیویورک نرفتم.

الکی عصبانی نشو.¹

از طرف: کریستین گری

موضوع: نه تو هنوز داد و فریاد ها رو ندیدی!

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 9:50

اینجا از اصطلاحی استفاده میکنه که معنی تحت الفظی اون اینه که : زیر شلواری زنونه ات رو پیچ و تاب نده. که به معنی عصبانیت زیاد بی¹ مورد و بی اهمیتیه.

به: اناستازیا استیل

اناستازیا

زیر شلواری لعنتیم چیزی نیست که من در موردش نگران باشم.

جوابم نه! هست.

"نه!"

پشت کامپیوترم داد زدم و باعث شدم که تمام افراد داخل دفتر ثابت بشن و به من نگاه کنن . جک از
دفترش بیرون اومد:

" همه چی خوبه انا؟"

من من کردم:

" اره. ببخشید من اااممم....اطلاعاتم رو سیو نکردم "

از شرمندگی البالویی شدم. بهم لبخند زد ولی با چهره گیج شده نگام میکرد. چند تا نفس عمیق گرفتم و
سریعا جوابش رو تایپ کردم . خیلی عصبانی ام!

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: پنجاه سایه

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 9:55

به: کریستین گری

کریستین

بهتره که خودتو کنترل کنی.

من قرار نیست که با جک بخوابم.... به هیچ قیمتی!

من عاشق تو هستم . این کاریه که، بین دو نفر که عاشق هم هستن اتفاق میافته.

اونا بهم اعتماد دارن.

منم فک نمیکنم که تو قراره با یکی دیگه سکس داشته باشی و کتک و شلاقش بزنی. من به تو ایمان و اعتقاد دارم.

خواهش میکنم که همین احترام رو برای منم داشته باش.

انا

نشستم و منتظر جوابش موندم . ولی هیچی نیومد. به هواپیمایی زنگ زدم و یه بلیط برای خودم گرفتم و مطمئن شدم که تو همون پرواز جک باشم. صدای اومدن یه ایمیل رو شنیدم.

از طرف: الن لینکلن

موضوع: قرار نهار

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 10:15

به: اناستازیا استیل

اناستازیا عزیز

من واقعا دوست دارم که باهات نهار بخورم. من فک میکنم که راه اشتباهی رو رفتیم و میخوام که درستش کنم. این هفته ازاد هستی؟

النا لینکلن

گذش بزمن.... دیگه خانم رابینسون نه! اون لعنتی چطوری ایمیل من رو پیدا کرده؟ سرم رو روی دستم گذاشتم. امروز میتونه افتضاح تر از این بشه؟

تلفن محل کارم زنگ خورد و محتاطانه سرم رو از روی دستم بلند کردم تا جواب بدم. به ساعت نگاه کردم. هنوز 10:20 بود و ارزو کردم کاشکی از تخت کریستین بیرون نمی اومدم.

"دفتر جک هاید، اناستازیا استیل صحبت میکنه"

صدای دل انگیز اشنای فردی بهم توپید:

"میشه آخرین ایمیلی که برام فرستادی رو پاک کنی و سعی کنی کمی در مورد کلماتی که در ایمیل محل کارت استفاده میکنی محتاط تر باشی؟؟؟ بهت گفتم که سیستم مانیتور میشه. من دارم تلاش میکنم که یه سری خسارات حقوقی رو اینجا درست کنم."

گوشی رو قطع کرد.

این مرد تو تموم حوزه های کار تازه جونه زده ی من، میچرخه و حالا هم گوشی رو روی من قطع میکنه؟؟؟ به گوشی تلفن خیره شدم و اگر که کاملا بی جان نبود میدونم که از ترس نگاه میخکوب شده ی من، چروک میشد.

ایمیل رو باز کردم و اونی که براش فرستاده بودم رو پاک کردم. خیلی هم بد نبود... من فقط کتک زدن و البته شلاق رو نام برده بودم. خدایا، اگر اینقدر در موردش خجالت زده ست، اون لعنتی پس نباید این کار رو بکنه¹. بلک بریم رو برداشتم و به مایلش زنگ زدم. توپید:

"چیه؟"

هیس وار گفتم:

"من به نیویورک میرم چه دوست داشته باشی چه نداشته باشی"

"اصلا فک..."

گوشی رو وسط صحبتش قطع کردم. ادرنالین تو خونم فوران کرده بود. بیا... بهش حالی میکنه. خیلی عصبانی ام.

نفس عمیق گرفتم و سعی کردم خودم رو اروم کنم. چشمام رو بستم و تصور کردم که در مکانی اروم و شادی بخشی هستم. هوووم.... کابین قایق با کریستین. تصویرش رو از ذهنم پاک کردم. من الان خیلی از دست پنجاه عصبانی ام و نمیخوام که اون به هیچ فضای شادی بخش من نزدیک باشه!

چشمام رو باز کردم، به ارومی دفترچه ام رو برداشتم و با دقت به سراغ لیست کارهایی که باید انجام بشه رفتم. یه نفس طولانی گرفتم و تعادلم دوباره برقرار شد.

"انا!"

جک داد زد و باعث شد سر جام بپریم.

"اون پرواز رو رزرو نکن"

در حالی که از دفترش خارج میشد گفتم:

"اوه دیر گفتمی من انجامش دادم"

عصبانی دیده میشد.

¹ یعنی با روش های بی دی اس ام سکس نکنه

" ببین، یه اتفاقی داره می افته. به دلایلی یکدفعه تمامی خرج ها و رزو هتل ها برای کارکنان باید توسط مقام ارشد مدیریت تایید بشه. این دستور از بالا اومده. من میرم روچ رو ببینم. ظاهرا تمامی این نظارت بر خرج کردن ها به تازگی اعمال شده. متوجه نمیشم"

جک استخوان بینیش رو فشار داد و چشماش رو بست. تمامی خون از صورتم رفت و همش در شکمم جمع شد. پنجاه!!

" جواب تلفن هام رو بده. میرم ببینم روچ چی داره بگه. "

بهم چشمک زد و برای دیدن رئیسش راه افتاد، نه دیدن رئیس رئیس ها!

لعنتی... کریستین گری! خونم دوباره به جوش اومد.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: تو چی کار کردی؟؟

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 10:43

به: کریستین گری

خواهش میکنم که بهم بگو تو در مسائل شغلیم دخالت نکردی.

من واقعا میخوام به این کنفرانس برم.

مجبور نبودم که از تو بپرسم.

من ایمیل ناراحت کننده رو پاک کردم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: تو چی کار کردی؟؟

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 10:46

به: اناستازیا استیل

من فقط از چیزی که مال منه محافظت کردم.

ایمیلی که کاملاً نسنجیده برام فرستادی از سرور اس آی پی الان پاک شده همون طور که ایمیل های من به تو پاک شده.

در ضمن، من به تو بی چون و چرا اعتماد دارم. من به اون مرد اعتماد ندارم.

نگاه کردم تا ببینم ازش ایمیلی دارم ولی دیدم که تمامی ایمیل هاش پاک شدن. نفوذ این مرد هیچ محدودیتی نداره. چطوری این کار رو کرده؟؟ کی رو میشناسه که میتونه مخفیانه وارد قلب سرور اس آی پی بشه و همه جا رو بررسی کنه و ایمیل هاشو پاک کنه؟؟ من خیلی برای بودن در اینجا بی لیاقتم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: بزرگ شو

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 10:43

به: کریستین گری

کریستین

من احتیاجی ندارم که در مقابل رئیس خودم محافظت بشم.

ممکنه که بخواد کاری کنه ولی من نه می‌گم.

تو نمیتونی دخالت کنی. این اشتباهه و در هر سطحی خیلی کنترل گرانه ست .

از طرف: کریستین گری

موضوع: جواب نه هست

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 10:50

به: اناستازیا استیل

انا

من دیده ام که تو چقدر در مسدود کردن توجه های نا خواسته « ثمر بخش » هستی¹. من یادم میاد که اولین شبی رو که با تو گذروندم چقدر خوشایند بودش. حداقل اون عکاسه برای تو احساساتی داره . در مقابل، اون ادم هرزه ، هیچ احساسی به تو نداره. اون یه مرد زن باز سریالیه و قصد داره که تو رو اغوا کنه . ازش در مورد منشی سابقش ، اونی که قبل از تو اونجا بوده ، بپرس که چی شده.

نمیخوام در موردش باهات بجنگم.

اگر میخوای که به نیویورک بری من می برمت. میتونیم این هفته بریم. من اونجا یه اپارتمان دارم.

کنایه است یعنی اینکه اصلا موفق نیست¹

اوه کریستین! این منظورم نیست. اون لعنتی درمونده کننده ست. و البته که اون اونجا اپارتمان داره. اون دیگه کجا ملک داره؟ گفتن موضوع خوزه. هیچ وقت میشه از اون موضوع بگذره؟؟ محض رضای خدا من مست بودم. من با جک مست نمیکنم.

سرم رو تکون دادم ولی متوجه شدم که با ایمیل زدن باهانش بحث نکنم. باید تا شب منتظر فرصتی برای صحبت بمونم. ساعت رو چک کردم. جک هنوز از جلسه اش با جری برگشته بود و منم باید به حساب الانا برسم. دوباره ایمیلش رو خوندم و تصمیم گرفتم که بهترین کار مدیریتی این بود که ایمیلش رو برای کریستین بفرستم. بزارم اون به جای من روی این موضوع تمرکز کنه.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ایمیل فرستاده شده برای قرار نهار یا حواشی ازار دهنده

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 11:15

به: کریستین گری

کریستین

وقتی که تو در حال دخالت کردن در حیطه شغلی من بودی و جون منو از اشتباه بی احتیاطانه ام نجات میدادی، من یه ایمیل از خانم لینکلن گرفتم. من واقعا نمیخوام که باهانش ملاقاتی داشته باشم و حتی هم اگر

بخوام هم نمیتونم از این ساختمون خارج بشم¹. چطور تونسته ایمیل رو داشته باشه نمیدونم. پیشنهاد میدی چی کار کنم؟ ایمیلش این زیر هست:

اناستازیا عزیز. من واقعا دوست دارم که باهات نهار بخورم. من فک میکنم که راه اشتباهی رو رفتیم و میخوام که درستش کنم. این هفته ازاد هستی؟

النا لینکلن

از طرف: کریستین گری

موضوع: حواشی ازار دهنده

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 11:23

به: اناستازیا استیل

از دستم عصبانی نباش من به نفع تو کار می کنم.

اگر اتفاقی برای تو بیوفته من هیچ وقت خودم رو نمیبخشم.

من خودم به خانم لینکلن رسیدگی میکنم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: فعلا

کنایه است از اینکه کریستین گفته حق نداره از دخترش خارج بشه¹

تاریخ: 13، ژوئن، 2011 11:32

به: کریستین گری

میشه امشب در موردش صحبت کنیم؟

دارم سعی میکنم که کار کنم و دخالت بیجای تو خیلی حواس پرت کنه.

بعد از ظهر جک برگشت و بهم گفت که من به نیویورک نمیتونم برم ولی اون هنوز سفرش پابرجاست و هیچ کاری نتونسته برای تغییر قوانین مدیر عامل ارشد انجام بده. به سمت دفترش رفت و در رو محکم بست و کاملاً واضح بود که عصبانیه. چرا اینقدر عصبانیه؟؟

در اعماق وجودم میدونم که قصد و نیتش خیلی احترام امیز نیست ولی مطمئنم که میتونم باهش سر کله بزنم و در عجبم که کریستین در مورد منشی سابق جک چطوری اطلاعات داره.

این افکار رو به گوشه ای فرستادم و به سر کارم برگشتم ولی مصمم بودم که فکر کریستین رو تغییر بدم با وجود اینکه فکرش ناخوشاینده.

ساعت 1 ظهر جک از دفترش بیرون اومد:

" انا میشه بری برام نهار بگیری؟"

" حتما . چی دوست داری؟"

" پاسترامی¹ با گیاه چاودار. مخصوص. پولش رو وقتی برگشتی بهت میدم"

" نوشیدنی؟"

گوشت دودی شده ی شانه گاو¹

"نوشابه لطفا. ممنونم انا"

وقتی که کیفم رو برداشتم وارد دفترش شد. گندش بززن... من به کریستین قول دادم که بیرون نمیرم. آه کشیدم. اون هیچ وقت نمیفهمه و منم سریعاً میرم و برمی گردم.

کلر، دختر تو پذیرش، بهم یه چتر داد بخاطر اینکه هنوز بیرون بارون می اومد. تا از در خارج شدم کتم رو به دور خودم محکم کردم و نگاه دزدانه ای به اطراف در زیر چتر بزرگ انداختم. چیزی به نظر غلط نبود. هیچ اثری از دختر روح شکل دیده نمیشد.

سریع قدم برمیداشتم و امیدوارم که کاملاً نامشهود باشم و به سمت بلوک پایین به طرف فروشگاه غذایی رفتم. با این حال هر چی که به فروشگاه نزدیک میشدم احساس خزنده چندش آوری رو حس میکردم که زیر نظر گرفته شدم و نمیدونم که این به خاطر احساسات بر انگیزته پارانوئیدی¹ هست و یا واقعیه. لعنتی... امیدوارم که لیلا با یه اسلحه نباشه. ذهن ناخود اگاهم بهم توپید:

این فقط تصورات تو هست. کی اخه میخواد به تو تیر بزنه؟؟

بعد از 15 دقیقه برگشتم... سالم و بی عیب و نقص و همینطور اروم. فک میکنم که ترس شدید پارانوئیدی کریستین و هشیاری بیش از حدش در حال رسوخ به وجودمه. تا غذای جک رو جلوش گذاشتم با لبخند بهم نگاه کرد:

"انا ممنونم. از اونجایی که نمیتونی باهام بیای من احتیاج دارم که تا دیر وقت بمونی. ما باید این خلاصه ها رو آماده کنیم. امیدوارم که برنامه ای نداشته باشی"

گرم بهم لبخند زد. قرمز شدم. با لبخندی روشن و قلبی فرو ریخته گفتم:

"نه مشکلی نیست"

این خوب پیش نمیره. کریستین قاطی میکنه، مطمئنم...

بدبینی غیر معمول و غیر منطقی¹

وقتی که به میزم برگشتم تصمیم گرفتم که بهش سریعاً خبر ندم، در اون صورت شاید اون وقت پیدا نکنه که در مورد این مسئله دخالت کنه. نشستم و ساندویچ سالاد مرغ خانم جونز رو که برام درست کرده بود بخورم. خوشمزه ست. اون یه سالاد بدجنسانه¹ درست کرده.

البته که اگر به خونه کریستین نقل مکان کنم اون همیشه هر روز هفته برای من نهار درست میکنه. ایده اش اشفته کننده ست. من هیچ وقت رویای ثروت فساد برانگیز و تموم این مخمسه ها رو تصور نکرده بودم... فقط عشق بود. من کسی رو پیدا میکنم که عاشق منه و سعی نمیکنه که هر کاری که میکنم رو کنترل کنه. تلفن محل کارم زنگ خورد.

"دفتر جک هاید..."

کریستین حرفم رو قطع کرد:

"تو به من قول داده بودی که بیرون نمیری"

صداش سرد و سخت بود. برای بار یک میلیونیم بار قلبم فرو ریخت. لعنتی... اون چطور میدونه؟؟

"جک منو فرستاد تا براش نهار بگیرم. نمیتونستم نه بگم. تو برای من بپا گذاشتی؟؟"

پوست سرم از فهمیدن این قضیه سوخت. عجیب نبود که احساس پارانوئیدی داشتم که کسی در حال نگاه کردنم بوده. فکرش باعث شد عصبانی بشم. کریستین توپید:

"این دلیلی بود که من میخوام که سر کار نری"

"کریستین خواهش میکنم. تو خیلی..."

خیلی پنجاه شدی.... ادامه دادم:

"خفه کننده شدی"

سورپرایز شده زمزمه کرد:

"خفه کننده؟"

کنایه است منظور از اینه که خوشمزه ست¹

"اره. باید متوقفش کنی. امشب باهات صحبت میکنم. متاسفانه باید تا دیر وقت کار کنم بخاطر اینکه نمیتونم به نیویورک برم."

کریستین پریشون، اروم گفت:

"اناستازیا من نمیخوام که تو رو خفه کنم"

"خب داری انجام میدی. من باید کار کنم. بعدا باهات صحبت میکنم"

گوشی رو قطع کردم. احساس تهی بودن و به طرز مبهمی افسردگی داشتم.

بعد از آخر هفته ی فوق العاده مون واقعیت به خونه برگشته... هیچ وقت تا الان اینقدر احساس فرار کردن نداشتم. به یه خلوتگاه اروم فرار کنم تا بتونم در مورد این مرد فک کنم ، در مورد اینکه اون چطوری و دیگه چطوری باهاش کنار بیام . در درجه اول من میدونم که اون شکسته شده است... کاملاً واضح الان اینو میتونم ببینم.... و این هم دل شکننده و هم کلافه کننده ست. از طریق اطلاعات کوچیک با ارزشی که اون در مورد زندگیش بهم داده متوجه ام که چرا اینطوره. یه بچه ای که دوست داشته نشده سو استفاده و بد رفتاری وحشتناکی باهاش شده و مادری که نمیتونسته ازش محافظت کنه ، و کسی که اونم در مقابل نتونسته مواظب مادرش باشه و در مقابل چشماش مرده...

لرزیدم. پنج‌بیچاره ی من.... من مال اونم ولی نه اینکه تو یه قفس طلایی محسوس بشم. چطوری میتونم موفق بشم که اینو بهش بفهمونم.

با قلبی سنگین، یکی از برگه هایی که جک از من خواسته بود خلاصه ای ازش تهیه کنم، برداشتم و به خوندنش ادامه دادم . هیچ راه حل ساده ای رو برای مشکل کریستین نابود شده نداشتم. من فقط باید رو در رو باهاش بعدا صحبت کنم.

یک ساعت و نیم بعد جک برام اسنادی رو فرستاد که مرتب و منظم و برای فردا و رفتن به کنفرانس آماده پرینت گرفتن کنم . نه تنها کل بعد از ظهرم رو بلکه تا نزدیکی شب وقتم رو می‌گرفت. شروع به کار کردم.

وقتی که سرم رو بلند کردم ساعت بعد از 7 بود و دفتر خالی شده بود. البته فقط چراغ دفتر جک روشن بود . متوجه نشده بودم که همگی رفته بودن. منم تقریباً اخر کارم بود. اسناد رو برای جک برای تأییدش

ایمیل کردم و ایمیل های دریافتیم رو چک کردم. هیچی از کریستین نبود برای همین سریع به بلک بریم نگاه کردم و وایبره اش منو از سر جام پروند. کریستین بود. زیر لب گفتم:

"سلام"

"سلام. کی کارت تموم میشه؟"

"تا 7:30 فک کنم"

"بیرون میبینمت"

"باشه"

اروم و حتی مضطرب حس میشد. چرا؟؟ در مورد واکنشم نگرانه؟؟ زیر لب گفتم:

"هنوز از دستت عصبانیم ولی فقط همین. ما کمی حرف برای زدن داریم"

"میدونم. 7:30 میبینمت"

جک از دفترش بیرون اومد.

"باید برم. بعدا میبینمت"

قطع کردم. به جک که در حال قدم زدن اطراف من بود نگاه کردم.

"من فقط به کمی وقت نیاز دارم. خلاصه اش رو برات ایمیل میکنم"

به سمت وقتی که در حال بازنویسی و اصلاح اسناد بودم خم شد. بیشتر از حد مجاز.... به طرز معذب کننده ای نزدیک. بازوش بهم کشیده شد. بر حسب اتفاق؟؟ خودم رو عقب کشیدم ولی تظاهر کرد که متوجه نشده. دست دیگه اش بروی پشتی صندلیم گذاشته شده بود و پشتم رو لمس میکرد. صاف نشستم تا به پشتی صندلی تکیه ند. زمزمه کرد:

"صفحه 16 و 23 و این همونیه که باید باشه"

دهنش کنار گوشم بود. پوستم از نزدیکیش مور مور شد ولی ترجیح دادم که نادیده اش بگیرم. اسناد رو باز کردم و لرزون شروع به ایجاد تغییرات کردم. هنوزم در کنارم خم شده مونده بود و تموم حس های

وجودیم در حالت فوق هشیار قرار داده بود. حواس پرت کن و خجالت اور بود و در درونم در حال جیغ کشیدن بودم. **بکش عقب!!!!**

"وقتی که این انجام شد ، آماده پرینت شدن هست . میتونی فردا ترتیبش رو بدی . ممنونم که تا دیر وقت موندی و این کار رو انجام دادی انا"

صداش صاف و نرم بود، جوری که انگار با یه حیوون زخمی صحبت میکنه. شکمم پیچ خورد.

"فک میکنم حداقل میتونم بخاطر این یه نوشیدنی مهمونت کنم. تو لایقشی"

چند تار موم رو که ازاد شده بود به پشت گوشم فرستاد و نرم لاله گوشم رو نوازش کرد.

عقب رفتم و دندان هام رو بهم فشار دادم و سرم رو کنار کشیدم. لعنتی! کریستین درست میگفت. بهم دست زن!

"واقعیتش من امشب نمیتونم"

و یا هیچ شب دیگه ای جک! اصرار کرد:

"فقط یه نوشیدنی سریع؟"

"نه نمیتونم . ولی ممنونم"

جک بروی انتهای میزم نشسته بود ،اخم کرد. زنگ هشدار دهنده ی بلندی تو سرم زده شد. من تنها تو دفترم. نمیتونم برم. مضطرب به ساعت نگاه کردم. 5 دقیقه دیگه تا رسیدن کریستین مونده.

"انا من فک میکنم که ما تیم خوبی میسازیم. متاسفم که نتونستم این سفر نیویورک رو جور کنم. بدون تو خوب نیستش"

مطمئنم که نیستش! لبخند ضعیف و کوچیکی بهش زدم بخاطر اینکه نمیدونستم که چی میتونم بگم. و برای اولین بار در امروز از اینکه باهاش نیویورک نمیرم احساس خوبی کردم. نرم پرسید:

"پس، اخر هفته خوبی داشتی؟"

"اره ممنونم"

به کجا میخواد برسه؟؟؟

"دوست پسرت رو دیدی؟"

"بله"

"اون چی کاره ست؟"

صاحب باسن تو¹!!

"تو بیزنسه"

"جالبه، چه بیزنسی؟"

"اوه اون تو شاخه های مختلفی دست داره"

سرش رو به یه سمت کج کرد و به سمت خم شد و دوباره به حریم خصوصی من تجاوز کرد:

"تو خیلی خجالتی و کم رویی انا"

"خب، اون تو کار مخابرات، تولید محصول و کشاورزیه"

جک ابروش رو بالا انداخت :

"خیلی چیزه‌است. برای کی کار میکنه؟"

"برای خودش کار میکنه. اگه با اسناد مشکلی نداری من میخوام برم. البته اگر موردی نیست؟"

به عقب رفت و حریم خصوصیم دوباره امن شد. ریاکارانه گفت:

"البته، متاسفم نمیخواستم وقتتو بگیرم"

"چه ساعتی ساختمون تعطیل میشه؟"

"نگهبان تا ساعت 10 شب هستش"

"خوبه"

اصطلاح بی ادبانه ست که خوب منظورش اینه که کریستین چون رئیس جک محسوب میشه زندگی جک دستشه¹

لبخند زدم و ذهن ناخود اگاهم بروی صندلی دسته دارش ولو شد. خیالش راحت شد که تو ساختمون تنها نیستیم. کامپیوتر رو خاموش کردم و کیفم رو برداشتم، ایستادم و آماده رفتن شدم.

"تو پس از اون خوشت میاد؟ دوست پسرت؟"

جواب دادم:

"عاشقشم"

صادقانه به جک نگاه کردم.

"که اینطور"

اخم کرد و بلند شد و ایستاد:

"فامیلش چیه؟"

قرمز شدم. من من کردم:

"گری. کریستین گری"

دهن جک باز موند:

"مجرد ثروت مند سیاتل؟؟ اون کریستین گری؟"

"بله. همونه"

بله همون کریستی گری، رئیس آینده ی تو، که تو رو اگر دوباره به حریم خصوصی من تجاوز کنی به عنوان صبحانه، قورتت میده. جک دوباره پیشونیش چین خورد و شرورانه گفت:

"فک کردم که چهره اش شناسه. خب اون مرد خوشانسی هست"

بهش پلک زدم. چی به این حرف بگم؟ جک لبخند زد:

"شب خوبی داشته باشی انا"

ولی لبخندش به چشماش نرسید و سخت و محکم به سمت دفتر، بدون برگشتن به عقب و نگاه کردن به من رفت.

آه بلندی با خیال راحت کشیدم. خب، مشکل ممکنه که حل شده باشه. پنجاه دوباره از جادوش استفاده کرد. فقط اسمش طلسم کننده ست و باعث شد که این مرد با دم بین پاهاش¹ خودشو عقب بکشه. به خودم اجازه دادم که لبخند پیروزمندانه ای بزنم. دیدی کریستین؟؟ حتی اسم تو از من محافظت میکنه.... تو واجب نبود که خودتو با تحت فشار گذاشتن هزینه های اینجا تو در دسر بندازی. میزم رو مرتب کردم و ساعت رو نگاه کردم. کریستین باید رسیده باشه.

آودی در کنار پیاده رو پارک شده بود و تیلور از ماشین پیاده شد، در عقب ماشین رو باز کرد. تا حالا هیچ وقت از دیدنش اینقدر خوشحال نشده بودم. سریعاً در زیر بارون سوار ماشین شدم.

کریستین در صندلی عقب ماشین نشسته بود و با چشمای گشاد و محتاط بهم خیره بود. خودشو برای عصبانیت من محکم و قوی کرده بود. فکش رو منقبض کرد. زیر لب گفتم:

"سلام"

حواس جمع جواب داد:

"سلام"

دستشو دراز کرد و دستم رو گرفت و محکم فشارش داد و یخ قلبم رو کمی باز کرد. خیلی گیج شده ام. به حرفی که نیاز به بهش بزنم فک نکردم. پرسید:

"هنوز از دستم عصبانی هستی؟"

زمزمه کردم:

"نمیدونم"

دستم رو بالا برد و به انگشتم بوسه های نرم و دلوپسانه ای زد. گفت:

"امروز روز مزخرفی بود"

بازم کنایه بی ادبانه ای هست منظورش التشه¹

"اره همینطوره"

و برای اولین بار که از صبح ترکش کردم تازه اروم و ریلکس شدم. فقط بودن در کنارش برام مثل مرهمه و آرامش بخشه و تموم مسائل بی ارزش از طرف جک و ایمیل های وحشیانه ای که پس و پیش بهم فرستادیم و مزاحمت النا در پس زمینه ذهنم کم رنگ شدن. فقط من و کنترل گر سلطه طلبم در صندلی عقب ماشین نشستیم. زمزمه کرد:

"حالا که اینجایی بهتر شده"

در سکوت در حالی که تیلور وارد ترافیک شب خیابون میشد موندیم و جفتمون در افکار عمیق خودمون غرق شدیم. ولی احساس کردم که کریستین هم به نرمی وقتی که انگشتای من رو با ریتم ثابت نوازش میکرد در حال اروم شدن بود.

تیلور ما رو بیرون ساختمون پیاده کرد و جفتمون در زیر بارون داخل رفتیم. کریستین در حالی که منتظر اسانسور بودیم دستم رو گرفته بود. چشماش در ورودی ساختمون رو دائم چک میکردن.

"متوجه ام که هنوز لیلا رو پیدا نکردی"

افسرده زیر لب گفت:

"ولج هنوز دنبالش میگرده"

اسانسور رسید و به داخل رفتیم. کریستین با چشمای ناخوانا نگام کرد. اوه، اون خیلی شکوهمنده.... موهای در هم ریخته، پیراهن سفید و کت شلوار سیاه. و یکدفعه، اونجا بود، از نا کجا اباد.. اون احساس.... اوه خدای من.... حس شدید خواستن، شهوت و الکتریسیته...

اگر قابل دیدن بود، مثل یه بخار ابی رنگ آتشین قدرتمند بینمون دیده میشد. وقتی که به من نگاه میکرد لباش از هم باز شدن. نفس گرفت:

"تو هم احساسش میکنی؟"

"اره"

"اوه انا"

نالہ کرد و گرفتم . دستاش مثل مار به دورم پیچیده شدن . یک دستش در پایه گردنم قرار گرفت و سرم رو به عقب فرستاد تا لباس روروی لبام بگذارد . وقتی که منو به دیواره اسانسور فشار میداد، انگشتام داخل موهایش بودن و گونه اش رو نوازش میکردم . در مقابل دهنم نفس گرفت:

" منتفرم که باهات بحث و جدل کنم "

استیصال و اشتیاق اعلائی که منعکس کننده حس من هم بود، در بوسه اش وجود داشت. حس خواستن در وجودم منفجر شد و تموم تنش های امروز در جستجوی راهی برای خارج شدن بودن. تماما، زبون های در هم پیچیده و نفس ها ، دست ها، لمس های شیرین و احساسات لطیف بودیم... یک دستش بروی لگنم بود و یکدفعه دامنم رو بالا داد و انگشتاش رون پام رو نوازش کردن.

" خدای من تو جوراب ساق بلند پوشیدی "

وقتی که شصت دستش پوست بالای جوراب ساق بلند رو لمس کرد ناله تشکر امیز و حیرت زده ای کرد. نفس گرفت:

" میخوام اینو ببینم "

دامنم رو کاملاً بالا داد و بالای رونام رو در معرض نمایش قرار داد. یه قدم عقب رفت، دستشو دراز کرد و دکمه ای رو زد و اسانسور بین طبقات 22، 23 متوقف شد. چشماش تیره، لباس از هم فاصله گرفته و نفساش مثل من خشن شده بودن. بهم خیره بودیم و همو لمس نمیکردیم. از دیوار پشت سرم که منو در حالی که در معرض گرمای نگاه ارزیابانه مرد زیبای شهوانی روبروم حمایت میکرد متشکر شدم. دستور داد:

" موهات رو باز کن "

صدایش خشن بود. دستمو بلند کرد و کش موم رو باز کردم و موهام مثل ابرهای پر پشت بروی شونه و سینه ام ریخته شدن. زمزمه کرد:

" دو تا دکمه بالایی بلوزت رو باز کن "

چشمش الان گشاد تر شده بودن. اون بهم حس سر کشی و شیطانی میداد.... ضمیر درونم بروی صندلی مخصوصش به خودش میپیچید ، منتظر و خواستار، نفس نفس میزد. دستم رو بلند کردم و به ارومی و

پر از حس خواستن دو دکمه رو باز کردم برای همین بالای سینه هام وسوسه انگیز نمایان شدن. اب دهنش رو قورت داد:

"هیچ ایده ای داری که الان چقدر هوس انگیز شدی؟"

کاملاً عمداً لیم رو گاز گرفتم و سرم رو تکیه دادم. کمی چشماش رو بست و وقتی که دوباره بازشون کرد در حال درخشیدن بودن. به جلو قدم برداشت و دستاش رو دو طرف سرم بروی دیوار اسانسور گذاشت. به اندازه ای نزدیک بود که لمس نکند.

سرم رو بالا دادم تا بهش نگاه کنم و خم شد، بینیش رو اروم بهم مالید و این تنها لمس بینمون بود. خیلی داغ شده ام و در حصار اسانسور و اون حبس شدم. من میخوامش همین الان.

"فک میکنم که همینو میخوای خانم استیل. فک میکنم که تو میخوای منو وحشی کنی"

زمزمه کردم:

"من تو رو وحشی میکنم؟"

"در هر چیزی اناستازیا. تو یه الهه ی افسونگری"

نزدیک شد. پشت زانوم رو گرفت و بالا کشید و پام رو به دور کمرش قفل کرد برای همین بروی یک پا ایستاده بودم و بهش تکیه دادم. در مقابل خودم حسش کردم، سخت و پر از اشتیاق. در بالای رون پام وقتی که لباس روی گردنم کشیده میشدن حسش میکردم. ناله کردم و دستام رو به دور گردنش انداختم. نفس گرفت:

"میخوام همین الان داشته باشمت اناستازیا"

کمرم رو در مقابل حرفش قوس دادم و خودم رو بهش چسبوندم و خواستار اتصال و لمسش شدم. ناله اروم و عمیقی از پشت گلویش خارج شد و منو بالا تر کشید و زبانش رو باز کرد. زمزمه کرد:

"محکم بگیر عزیزم"

و جادوگرانه یه بسته کاندوم رو بیرون آورد و در مقابل دهنم قرارش داد. بین دندونام بسته رو گرفتم اونم کشیدش برای همین بسته باز شد.

" دختر خوب "

کمی فاصله گرفت و کاندوم رو روی التش کشید. غریب:

" خدایا، نمیتونم تا 6 روز دیگه صبر کنم¹ "

بهم با چشمای ابر گرفته اش نگاه کرد:

" امیدوارم که به این شورتت علاقه زیادی نداشته باشی "

با دستای ماهرش شورت رو پاره کرد و بین انگشتاش تیکه تیکه شد. خون در رگهام نبض میزد. با حس نیاز نفس نفس میزدم.

حرفاش سرمست کننده ان. تموم فکر هام رو در طول روز، فراموش شد ان و فقط من هستم و اون، کاری رو با هم انجام میدیم که در اون بهترین هستیم. بدون گرفتن نگاهش به ارومی واردم شد. بدنم قوس برداشت و سرم رو به عقب فرستادم و چشمام رو بستم و در حس فرو رفتنش به داخل غرق شدم. عقب کشید و دوباره وارد شد، خیلی اروم، خیلی شیرین... ناله کردم. در مقابل گلوم زمزمه کرد:

" تو مال منی اناستازیا "

" اره مال توام. کی قبولش میکنی؟ "

نفس نفس میزدم. ناله کرد و شروع به حرکت کرد و واقعا شروع کرد. خودم رو تسلیم ریتم بی رحمانه اش کردم و هر فشارش رو به جون میکشیدم و نفسای خشن شده و نیازش به من رو که انعکاس منم بود، حس میکردم. بهم احساس قدرت، توانمندی، حس خواسته شدن و عشق... عشق از طرف این مرد دلفریب و پیچیده که منم در مقابل با تموم قلبم عاشقشتم، میداد.

محکمتر و محکمتر ضربه میزد و نفساش خشن شده بودن و خودش رو وقتی که منم رها شدم در درونم خالی میکرد. ناله کرد:

" اوه عزیزم "

منظورش در مورد کاندوم هست که مجبوره تا 6 روز دیگه استفاده اش کنه ¹

دندوناش رو به فکم کشید و سخت ارضا شدم. ثابت شد و محکم گرفتم و به دنبال من با زمزمه کردن اسمم ارضا شد.

حالا کریستین اروم و بی رمق، به نرمی میبوسیدم. نفساش اروم شده بودن و منم بالا، تکیه داده شده به دیوار اسانسور نگه داشته بود و پیشونی هامون رو بهم تکیه داده بودیم. بدنم مثل ژله و ضعیف شده بود ولی از ارگاسم سیر کننده ای که رسیده بودم راحت و متشکر بودم. زمزمه کرد:

"اوه انا، من به تو خیلی نیاز دارم"

پیشونیم رو بوسید.

"منم به تو کریستین"

رهام کرد و دامنم رو پایین داد و دو تا دکمه بالای بلوزم رو بست و بعد دکمه اسانسور رو زد و اسانسور دوباره به حرکت در اومد. با تکیه اسانسور بلند شدم و دستم رو دراز کردم و بازویش رو گرفتم. با نیش باز هرزه گونه ای بهم گفت:

"تیلور با خودش فک میکنه که ما کجا موندیم"

اوه گندش بززن... انگشتام رو داخل موهام فرستادم و تلاش بیهوده ای کردم که موهای بهم ریخته و ظاهر اشفته ام رو مرتب کنم و بعد موهام رو جمع کردم و دوباره بالا دم اسبی بستم.

"خوب شدی"

در حالی که زپیش رو بالا میکشید ریشخند زد و کاندوم رو داخل جیبش فرستاد. دوباره چهره مدیرعاملی امریکایی خودش رو گرفت و از اونجایی که موهای همیشه در هم ریخته و اشفته بود، تفاوت خیلی کوچیکی با قبل داشت. به غیر از اینکه الان لبخند میزد و ریلکس بود و چشمش مثل پسرهای نوجوون چشمک میزدن. تموم مردا اینقدر راحت، اروم میشن؟؟؟

تیلور وقتی که در اسانسور باز شد بیرون منتظر مون بود. کریستین وقتی که جفتمون به بیرون قدم گذاشتیم زیر لب گفت:

" اسانسور مشکل داشت "

و منم نتونستم به صورت هیچ کدوموشون نگاه کنم . به حالت دو به طرف در ورودی نشیمن و از اونجا به سمت اتاق کریستین، به دنبال شورت جدید تازه، رفتم.

وقتی که برگشتم، کریستین کتتش رو در آورده بود و بروی صندلی بار صبحانه نشسته و در حال صحبت کردن با خانم جونز بود. خانم جونز وقتی که دو تا بشقاب غذای گرم روبرومون گذاشت بهم مهربون لبخند زد . هوووم....بوی خوشمزه ای میده. مرغ سرخ شده در شراب قرمز با پیاز و قارچ. اگر اشتباه نکنم از گرسنگی در حال ضعف کردن بودم. خانم جونز گفت:

" نوش جان آقای گری و انا "

و بعد ترکمون کرد.

کریستین یه بطری شراب سفید از یخچال بیرون آورد و تا نشستیم و شروع به خوردن کردیم ، برام تعریف کرد که چقدر به رسیدن به موبایل های انرژی خورشیدی نزدیک شده . در مورد کل پروژه خیلی شاداب و هیجان زده ست و فهمیدم که اون کل روزش مزخرف نبوده. در مورد دارایی هاش ازش پرسیدم و نیشخند زد و گفت که اون فقط یه آپارتمان در نیویورک و یکی هم در اسپن و همین آپارتمان اینجا، اسکالا رو، داره. هیچ چیز دیگه ای نیست. وقتی غدامون تموم شد بشقاب خودم و اونو برداشتم و داخل سینک قرار دادم. گفت:

" اونو ولش کن. گیل¹ بهش رسیدگی میکنه "

چرخیدم و نگاهش کردم . مشتاقانه و مصمم نگام میکرد. هیچ وقت میشه که من به این موضوع که کسی پشت سرم کارای منو انجام بده عادت میکنم؟؟

اسم کوچیک خانم جونز¹

"خب، حالا که سر براه و مطیع شدی خانم استیل، میشه در مورد امروز صحبت کنیم؟"

"فک کنم اونی که مطیع و سر براه شده، تویی. فک میکنم که من در رام کردن تو کارم رو خوب بلدم."

نفسش رو با لودگی بیرون داد:

"رام کردن من؟"

وقتی سرم رو موافق تگون دادم اخم کرد انگار که به حرفم فکر کنه.

"اره. شاید تو این کار رو میکنی اناستازیا"

زیر لب گفتم:

"تو در مورد جک درست میگفتی"

جدی شدم و به بار اشپزخونه تکیه دادم و واکنشش رو زیر نظر گرفتم. چهره کریستین سفید شد و چشماش سخت و تیره شدن. زمزمه کرد:

"کاری کرده؟"

صداش به طرز مرگباری سرد شده بود. برای اطمینانش سرم رو منفی تگون دادم:

"نه، و انجام هم نمیده کریستین. من امروز بهش گفتم که دوست دختر تو هستم و اونم خودش رو کنار کشید"

عبوس گفت:

"مطمئنی؟ میتونم اون هرزه رو اخراج کنم"

آه کشیدم. توسط شراب جسور شده بودم:

"تو واقعا باید بزاری من از پس مسائل، خودم بر بیام. نمیتونی که دائم دنبال من باشی و از من حمایت کنی. این خفه کننده ست کریستین. من هیچ وقت از دخالت های بی وقفه تو خوشحال نمیشم. من کمی به آزادی نیاز دارم. من خودم هیچ وقت تمایلی برای دخالت کردن در کار تو رو ندارم"

بهم پلک زد:

" من فقط میخوام که تو در امان باشی اناستازیا. اگر اتفاقی برای تو بیوفته من..."

ساکت شد.

" میدونم و متوجه ام که چرا اینقدر برای محافظت کردن از من تلاش میکنی و بخشی از وجودم اینو دوست داره. و میدونم که اگر بهت احتیاج داشته باشم تو همیشه کنارم هستی، همونطور که من هستم. ولی اگر ما بخوایم امیدی برای داشتن آینده ای با هم داشته باشیم باید به من اعتماد کنی و به عقل و شعور من مطمئن باشی. اره، من گاهی اشتباه میکنم... خطا دارم، ولی باید یاد بگیرم"

خیره و با چهره ی اشفته نگام میکرد. بهم انگیزه داد که به طرفش برم. برای همین در حالی که روی صندلی نشسته بود بین پاهاش ایستادم. دستاش رو گرفتم و به دور خودم قرارشون دادم و دستای خودم رو روی بازوهاش گذاشتم:

" تو نمیتونی که در شغل من دخالت کنی. این اشتباهه. من به تو مثل یه شوالیه سفید اماده به خدمت در تموم طول روزم احتیاج ندارم. این یه عمل ناخوشاینده... تو باید یاد بگیری که رها کنی"

دستم رو بلند کردم و صورتش رو نوازش کردم و به چشمای گشاد شده اش خیره شدم. نرم ادامه دادم:

" و اگر بتونی این کار رو بکنی، اینو بهم بدی، منم به اینجا نقل مکان میکنم"

نفس سورپرایز شده تیزی گرفت. زیر لب گفت:

" این کار رو میکنی؟؟"

" اره"

" ولی تو منو نمیشناسی"

اخم کرد و یکدفعه وحشت زده و حالت خفگی بهش دست داد، کاملاً غیر پنجاه وار بود.

" من تو رو به اندازه کافی میشناسم کریستین. هیچ چیزی در مورد تو منو نمیترسونه و فراریم نمیده"

انگشتام رو روی گونه اش کشیدم. چهره اشفته اش به بدگمانی تغییر حالت داد. استدعا گونه گفتم:

" ولی اگر که تو بتونی به من ساده بگیری و ازادی بهم بدی "

" من دارم تلاش میکنم اناستازیا. نمیتونم کنار بیایم و بزارم که بری نیویورک اونم با... اون مرد زن باز هرزه. اون شهرت هشدار دهنده ای داره. هیچ کدوم از منشی هاش بیشتر از سه ماه پیشش دووم نیاوردن و هیچ وقت دیگه به کمپانی بر نگشتن. من اینو برای تو نمیخوام عزیزم "

آه کشید:

" نمیخوام هیچ اتفاقی برای تو بیافته. اسیب دیدن تو... فکرش من رو پر از خوف و نگرانی میکنه. نمیتونم قول بدم که دخالت نمیکنم نه وقتی که فک کنم که قراره بهت صدمه ای زده بشه "

مکث کرد و نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

" من عاشقتم اناستازیا. من هر کاری که در توانم باشه انجام میدم که از تو محافظت کنم. من نمیتونم زندگیم رو بدون تو تصور کنم "

گندش بززن.... ضمیر درونم ، ذهن ناخودآگاهم و خودم ، کپ کرده و شوکه به پنجاه نگاه میکردیم. خدایا این سه تا کلمه¹... دنیا برام ثابت شد، کج شد و در یه جهت جدید شروع به چرخش کرد. و من این لحظات رو به جون خریدم و غرق صداقت و صمیمیت و چشمای خاکستری زیبایش شدم.

" منم عاشقتم کریستین "

خم شدم و بوسیدمش و بوسمون عمیق شد.

شخص پیش بینی نشده ای وارد شد. تیلور گلوش رو صاف کرد . کریستین عقب کشید و مشتاقانه نگاه کرد. بلند شد و دستش به دور کمر گذاشت. به تیلور توپید:

" بله؟ "

" خام لینکلن اومدن اقا "

" چی؟! "

منظورش جمله انگلیسی¹

I love you

هست

تیلور شونه اش رو عذر خواهانه بالا انداخت . کریستین آه کشید و سرش رو تکیه داد. زمزمه کرد:

" خب این باید جذاب باشه"

به من لبخند کج تسلیم شده ای زد.

لعنتی! چرا اون زن دست از سر ما برنمیداره؟؟؟

@suzan_translator_fifty

«فصل دوازدهم»

وقتی که برای او مدن خانم را ببینسون منتظر ایستاده بودیم از کریستین پرسیدم:

"امروز باهاش صحبت کردی؟"

"اره"

"چی گفتی؟"

"گفتم که تو نمیخوای اونو ببینی و منم دلیل اینکه چرا نمیخوای رو درک میکنم. همینطور گفتم که از این که کاری پنهون و پشت سرم انجام بده خوشم نیاد"

نگاهش خنثی بود و هیچی بروز نمیداد. اوه خوبه.

"اوه چی گفت؟"

"یکجوری که فقط الانا میتونه، ماست مالیش کرد"

دهنش به لبخند کجی کشیده شد.

"فک میکنی که چرا اینجاست؟"

کریستین شونه اش رو بالا انداخت:

"هیچ ایده ای ندارم"

تیلور دوباره وارد نشیمن شد. اعلام کرد:

"خانم لینکلن"

و اون اینجاست.... چرا اون به طرز لعنتی جذابه؟؟ سر تا پا مشکی پوشیده بود : جین تنگ، یه پیراهن که انحنای بدن خوش ترکیبش رو نشون میداد و هاله ی درخشان و براق موهاش. کریستین منو به خودش نزدیک کرد :

"النا"

لحن صداش متعجب بود. الننا شوکه شده به من نگاه کرد و در یک نقطه یخ زد. قبل از اینکه صداش رو پیدا کنه چند بار پلک زد. گفت:

"بخشید فک نمی‌کردم که با کسی باشی کریستین. امروز دوشنبه است"

جوری گفت که انگار توجیح دلیل اینجا بودنش بود. کریستین توضیح داد:

"دوست دختر¹"

و سرش رو به یه طرف کج کرد و نیشخند زد. اونم لبخند زد. یه لبخند اروم و پر از اشتیاق که مستقیماً به سمت کریستین بود. ناراحت کننده ست.

"البته. سلام اناستازیا. فک نمی‌کردم که اینجا باشی. میدونم که نمی‌خوای با من صحبت کنی. من اینو قبول میکنم"

سریع اظهار کردم:

"واقعا؟"

بهش با خیرگی نگاه کردم و همه متعجب شدن. با اخمی کوچیکی وارد نشیمن شد :

"بله. من پیامت رو دریافت کردم. نیومدم اینجا تا تو رو ببینم. همونطوری که گفتم کریستین معمولاً وسط هفته مهمونی نداره"

مکث کرد:

"من یه مشکلی دارم و احتیاج دارم که با کریستین صحبت کنم"

النا به این دلیل گفت امروز دوشنبه است و فک نمی‌کردم با کسی باشی چون که کریستین با فرمان بردار هاش فقط آخر هفته ها بوده و وسط هفته ¹ همیشه تنها بوده و بعدم کریستین جواب داد که دوست دختر یعنی اینکه انا جریانش متفاوت و فرمان بردارش نیست

" اوه؟"

کریستین هشیار شد:

" نوشیدنی میخوری؟"

تشکر امیز زمزمه کرد:

" بله لطفا"

کریستین وقتی که منو النا ایستاده، بهم ناشیانه نگاه میکردیم ، جام شرابی برداشت . النا با انگشت بزرگ نقره ای که در انگشت وسطش بود با بی قراری بازی میکرد و منم نمیدونستم به کجا نگاه کنم. بالاخره یه لبخند کوچیک سختی بهم زد و نزدیک میز بار اشپزخونه شد و بروی صندلی نشست. مشخصا اون اینجا رو خوب میشناسه و در گشتن داخل خونه راحت.

بمونم؟ برم؟ اوه این خیلی سخته. ذهن ناخوداگاهم به اون زن با خصمانه ترین صورت ممکنش بهش اخم کرده بود.

خیلی حرفا هست که میخوام به این زن بگم و هیچ کدومشون هم تقدیر و تشکر نیست. ولی اون دوست کریستینه...تنها دوست اون... و با تموم نفرت و بیزاریم از این زن، ذاتا مودب برخورد کردم. تصمیم گرفتم که بمونم . تا جایی که میتونستم موقرانه بروی صندلی که کریستین قبلش نشسته بود نشستم. کریستین برای هر کدوممون تو جام ها شراب ریخت و بین ما نشست. نمیتونه بفهمه که این چقدر عجیبه؟؟ ازش پرسید:

" چی شده؟"

النا مضطرب به من نگاه کرد و کریستین دستشو دراز کرد و دستم رو گرفت . در جواب سکوت پرشش امیز اون دستم رو فشار داد و گفت:

" اناستازیا الان با منه"

قرمز شدم و ذهن ناخوداگاهم بهش با خیرگی و ذوق نگاه کرد ، قیافه خصومت امیزش برطرف شد.

چهره النا انگار که برای اون خوشحال شده باشه نرم شد. واقعا براش خوشحال شد. اوه، من این زن رو اصلا نمیفهمم و از حضورش معذب و تلخ شدم.

نفس عمیق گرفت و جابجا شد و لبه صندلی بار نشست و به صورتش اشفگی و اضطراب برگشت. مضطرب به انگشتای دستش پایین نگاه و دیوانه وار شروع به چرخوندن انگشت انگشت میانی اش کرد. خدایا، مشکلش چیه؟؟ بخاطر منه؟ من چنین تاثیری روی اون میزارم؟؟ بخاطر اینکه منم در مقابل همین حس رو دارم. نمیخوام اون اینجا باشه. سرش رو بلند و مستقیما توی چشمای کریستین نگاه کرد :

" من اخاذی شده ام"

گندش برنن.... این چیزی نبود که منتظر باشم از دهنش خارج بشه. کریستین بدنش منقبض شد. کسی در مورد تمایل اون به زدن و کردن پسرهای زیر سن قانونی با خبر شده؟؟ حس بیزاریم رو سرکوب کردم و فکر شناوری در مورد اینکه رفتار و اعمال نادرستش حالا داره حسابش رو میرسه به ذهنم خنجر کرد. ذهن نا خود اگاهم با شادی پنهانی بدجنسانه ای دستاش رو بهم مالید . خوبه!

کریستین پرسید:

" چطوری؟"

وحشت در صداش کاملا مشخص بود. النا دستشو به سمت کیف چرمی کوچیکش برد و یادداشتی رو خارج کرد و به سمتش گرفت. کریستین گفت:

" بگذارش پایین و باز کن"

به کانترا اشپزخونه با چونه اش اشاره کرد.

" نمیخوای بهش دست بزنی؟"

" نه. اثر انگشت روش میمونه"

" کریستین تو میدونی که من با این نمیتونم پیش پلیس برم"

چرا دارم به این حرفا گوش میدم؟؟ اون باز داره یه بدبخت بیچاره دیگه ای رو میکنه؟؟ یادداشت رو براش باز کرد ، کریستین خم شد تا بخونتش . گیج پرسید:

"فقط 5 هزار دلار خواسته؟ هیچ ایده ای داری کی میتونه باشه؟ یکی از گروهه؟"

با صدای نرم و لطیفش گفت:

"نه"

"لینک؟"

لینک؟ لینک کیه؟؟ غریب:

"چی؟ بعد از این همه مدت؟ فک نمیکنم"

"اسحاق میدونه؟"

"بهش نگفتم"

اسحاق کیه دیگه؟؟؟ کریستین گفت:

"فک کنم که بهتره بدونم"

سرش رو تکیه داد و الان احساس کردم که مزاحمم. من هیچ کدوم از اینا رو نمیخوام. سعی کردم دستم رو از دست کریستین بیرون بکشم ولی کریستین دستم رو محکم تر گرفت و چرخید و نگاه کرد. پرسید:

"چیه؟"

"خسته ام. فک میکنم که برم تو تخت"

چشمش سوالی نگاه کردن. به دنبال چیه؟ انتقاد؟ پذیرش؟ دشمنی؟ چهره ام رو تا جایی که تونستم خنثی نگه داشتم. گفت:

"باشه. خیلی طول نمیکشه"

دستم رو رها کرد و منم ایستادم. الانا محتاطانه نگاه میکرد. با لبای منقبض مونده نگاه خیره اش رو جواب دادم و هیچی بروز ندادم. بهم لبخند کوچیکی زد:

"شب بخیر اناستازیا"

ز مزمه کردم:

"شب بخیر"

صدام سرد بود. چرخیدم که برم. تنش فضا، بیشتر از چیزی بود که من بتوانم تحملش کنم. در حالی که نشیمن رو ترک می‌کردم اونا به صحبتشون ادامه دادن. کریستین به الن گفت:

"فک نمیکنم که بتونم کار خاصی بکنم الن. اگر مسئله پوله..."

خاموش شد، بعد ادامه داد:

"میتونم از ولج بخوام که تحقیق کنه"

گفت:

"نه کریستین، فقط میخواستم که بهت بگم"

وقتی که از اونجا خارج شدم شنیدم که الن گفت:

"تو خیلی خوشحال دیده میشی"

کریستین جواب داد:

"هستم"

"لایقشی که باشی"

"امیدوار بودم که این حرف حقیقت داشت"

سرزنش وار گفت:

"کریستین"

یخ زدم و دقیق گوش دادم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. الن گفت:

"اون میدونه که تو چقدر در مورد خودت منفی نگری؟ در مورد تموم مشکلاتت"

"اون بهتر از هر کسی دیگه ای منو میشناسه"

"آخ! این حرف درد داشت¹!"

"این واقعیه النا. من لازم نیست که باهاش بازی کنم. و جدی ام، دست از سرش بردار"

"مشکلش چیه؟"

"تویی.... چیزی که ما بودیم، کاری که ما کردیم. اون نمیتونه درکش کنه"

"خب کاری کن که درک کنه"

"این مال گذشته است النا. و من چرا بخوام اونو با رابطه ی گندی که داشتیم ازار بدم؟؟؟ اون خوب،

شیرین، معصومه و به طور معجزه واری عاشق منه"

"این معجزه نیست کریستین"

النا استهزا امیز اضافه کرد:

"کمی ایمان به خودت داشته باش. تو یه فرد فوق العاده و جذابی. من این رو بارها بهت گفتم. و اونم به

نظر دوست داشتنی میرسه. قویه. کسی که کنار تو ایستادگی میکنه"

نتونستم جواب کریستین رو بشنوم. پس من قوی ام؟؟ من قطعاً خودم این احساس رو ندارم. النا ادامه داد:

"دلت براش تنگ نشده؟"

"برای چی؟"

"اتاق بازیت"

نفس کشیدم بند اومدم. کریستین توپید:

"این جدا هیچ ربطی به تو نداره"

اوه... النا ریاکارانه نفسش رو بیرون داد و گفت:

"ببخشید"

برای اینکه النا خودشو دوست و همراه کریستین میدونه وقتی که کریستین گفت انا از همه بیشتر میشناسش ناراحت شد¹

" فک میکنم که بهتره بری. و لطفا دوباره قبل اومدنت زنگ بزنی "

گفت:

" کریستین من معذرت میخوام "

و این سری از لحن صدایش مشخص بود که واقعا متاسفه. الانا دوباره سرزنشش کرد:

" از کی تا حالا اینقدر حساس شدی؟ "

" الانا ما به رابطه ی کاری داریم که برای جفتمون سود خیلی خوبی داره. بزار همین طوری بمونه.

چیزی که بین ما بوده بخشی از گذشته است. اناستازیا آینده ی منه و من حاضر نیستم به هیچ وجه این رابطه رو به خطر بندازم ، پس دست از این کارهای گندت بردار "

آینده اش!!

" متوجه ام "

" ببین من برای دردمسرت متاسفم . شاید بهتر باشه که تو این مسئله رو حل کنی و تهدید تو خالی اونا رو به چالش بکشونی "

لحن صدایش نرم تر شده بود.

" من نمیخوام که تو رو از دست بدم کریستین "

دوباره توپید:

" من مال تو نیستم که بخوای از دستم بدی "

" منظورم این نبود "

کریستین عصبانی تشر زد:

" پس منظورت چی بود؟ "

" ببین من نمیخوام که باهات بحث کنم. دوستی تو برای من خیلی مهمه. من از اناستازیا دست میکشم ولی من وقتی که بهم نیاز داری هستم. همیشه خواهم بود "

"اناستازیا فک می‌کنه که من شنبه هفته پیش تو رو دیدم. تو فقط به من زنگ زدی ، همش همینه. چرا بهش جور دیگه ای گفتی؟"

"میخواستم بدونم که وقتی ترک کردی چقدر ناراحت بودی. نمیخواهم اون به تو صدمه ای بزنه"

"اون میدونه. من بهش گفتم. دخالت کردنت رو تمومش کن. جدا دست از این دخالت های مادرانه ات بردار"

کریستین بیشتر تسلیم شده شنیده میشد و النا خندید ولی غمی در صدای خنده اش وجود داشت:

"میدونم ، متاسفم. میدونی که من به تو اهمیت میدم. هیچ وقت فک نمی‌کردم که تو کارت به عشق و عاشقی برسه کریستین. دیدنش رضایت بخشه. ولی من نمیتونم تحمل کنم که اون به تو صدمه ای بزنه" خشک گفت:

"شانسم رو امتحان میکنم. حالا تو واقعا مطمئنی که نمیخواهی ولج برات تحقیق کنه؟"

النا آه عمیقی کشید:

"فک نمی‌کنم که صدمه ای بخواد بزنه"

"باشه. فردا صبح بهش زنگ می‌زنم"

در تاریکی به صحبت هاشون گوش میدادم و سعی میکردم که بفهمم. اونا مثل دو تا دوست قدیمی بودن، همون طوری که کریستین میگفت. فقط دوست. و اون زن بهش اهمیت میده.... شاید بیش از حد. خب کی اهمیت نمیده وقتی که کریستین رو بشناسه؟؟

" ممنونم کریستین و متاسفم. نمخواستم مزاحم بشم. من میرم . دفعه دیگه زنگ می‌زنم"

"خوبه"

داره میره! لعنتی! سریعا به سمت اتاق خواب کریستین رفتم و بروی تخت نشستم. کریستین چند لحظه بعد وارد شد . محتاطانه با بررسی چهره ام گفت:

"رفتش"

بهش نگاه کردم و سعی کردم که سوالاتم رو بیان کنم:

" همه چیز رو در موردش بهم میگی؟ من دارم تلاش میکنم که بفهمم که چرا تو فک میکنی که اون به تو کمک کرده"

مکث کردم و با دقت به جمله ی بعدیم فک کردم:

" من ازش بیزارم کریستین. من فک میکنم که اون به تو صدمه ی ناگفته ای رو زده. تو هیچ دوستی نداری. اون همه رو از تو دور نگه میداشته؟؟"

آه کشید و دستشو داخل موهاش برد:

" چرا میخوای در موردش بدونی؟ ما یه رابطه نامشروع طولانی با هم داشتیم. اون بارها و بارها منو تنبیه کرده و منم با هر روش ممکن که تو اصلا نمیتونی تصورش رو هم بکنی کردم. همش همینه" رنگم پرید. لعنتی، اون عصبانیه... از دست من. بهش پلک زدم:

" چرا اینقدر عصبای هستی؟"

داد زد:

" بخاطر اینکه تموم اون کثافت کاری ها تموم شده!"

با خشم بهم نگاه میکرد. کلافه آه کشید و سرش رو تکون داد. صورتم مثل گچ سفید شده بود. لعنتی... به دستام که در اغوشم در هم قفل شده بودن نگاه کردم. من فقط میخوام که بفهمم. کنارم نشست. محتاط پرسید:

" چی میخوای بدونی؟"

" لازم نیست که بهم بگی. من نمیخواستم چیزی رو بهت تحمیل کنم"

" اناستازیا، این نیست. نمیخوام در مورد این موضوع مزخرف صحبت کنم. من سالها توی یه حباب زندگی کردم. بدون هیچ چیزی که روی من تاثیر بگذاره و هیچ وقت هم خودم رو برای کسی توجیح نکردم. الانا همیشه مثل یه محرم راز پیشم بوده. و حالا گذشته و آینده ی من، به طریقی که فک نمیکردم که ممکن باشه، با هم متضاد شدن و تداخل دارن"

سرم رو بلند کردم و به چشمای گشاد شده اش نگاه کردم.

"من فک نمیکردم که با هیچ کسی آینده ای داشته باشم اناستازیا. تو به من امید دادی و به من امکان فک کردن به هر گونه احتمالی رو دادی"

ساکت شد. دوباره به دستام خیره شدم. زمزمه کردم:

"من داشتم گوش میکردم"

"چی؟ به صحبت ها؟"

"اره"

"خب؟"

به نظر تسلیم شده بود:

"اون به تو اهمیت میده"

"اره همینطور. و منم به اون. به روش خودم. ولی اصلا به احساسی که به تو دارم نزدیک هم نیست، اگر این مشکلی هست که داری"

"من حسود نیستم"

از اینکه این فکر رو در مورد کرده ناراحت شدم. حسودی میکنم؟؟ لعنتی... شاید مشکل همینه! زمزمه کردم:

"تو عاشق اون نیستی"

دوباره آه کشید. واقعا کلافه بود. از بین دندان های بهم قفل شده گفت:

"خیلی وقت پیش فک میکردم که عاشقشم"

اوه...

"وقتی که ما جورجیا بودیم تو گفتی که عاشقش نبودی"

" همینطور "

اخم کردم. زمزمه کرد:

" من اون موقع عاشق تو بودم. تو تنها کسی هستی که من حاضرم 3 هزار مایل رو برای دیدنش پرواز کنم "

اوه خدای من.... نمیفهمم. پس اون منو هنوز به عنوان فرمان بردار میخواست. اخم عمیق تر شد. برای توضیح ادامه داد:

" احساسی که به تو دارم خیلی متفاوت از هر حسی هست که قبلا به النا داشتم "

" کی متوجه شدی؟ "

شونه اش رو بالا انداخت:

" حقیقتش این النا بود که بهم این نکته رو نشون داد. اون منو تشویق کرد که به جورجیا پیام "

میدونستم!! تو سوانا اینو میدونستم! مات بهش خیره موندم.

چطور اینو درک کنم؟ شاید النا طرف منه و فقط نگرانه که من به کریستین صدمه بزنم. فکرش دردناکه. من هیچ وقت نمیخوام که بهش صدمه بزنم. اون درست میگه... کریستین به اندازه کافی صدمه خورده.

شاید اون زن خیلی هم بد نباشه. سرم رو تکون دادم. من نمیخوام که رابطه کریستین با اون رو قبول کنم. تأییدش نمیکنم. اره، این دقیقا همینه. اون زن یه شخصیت زننده ست که یه نوجوون آسیب دیده رو شکار کرده. اونو از دنیای نوجوونیش دزدیده ، فرقی نمیکنه که کریستین چی بگه.

" پس تو میخواستیش؟ وقتی که جوون تر بودی "

" اره "

اوه...

" اون خیلی چیزا به من آموزش داده. بهم یاد داده که کمی بیشتر خودم رو باور داشته باشم "

اوه...

" ولی با این حال تنبیهت هم میکرده "

لبخند مهربانانه ای از خاطره اش زد :

" اره میکرده "

" و تو اون کار رو دوست داشتی؟ "

" در اون زمان اره "

" همون قدر که الان دوست داری اون کارو با بقیه بکنی؟ "

چشماس گشاد و جدی شدن:

" اره "

" اون به تو در این زمینه کمک کرده؟ "

" اره "

" به عنوان فرمان بردار برات بوده؟ "

" اره "

گندش بززن...

" تو انتظار داری که من ازش خوشم بیاد؟ "

صدام تند تیز و تلخ بود. محتاطانه گفت:

" نه. با وجود اینکه اگر میشد، زندگی من رو از این جهنمی که هست راحتتر میکرد. من کم حرفی تو رو درک میکنم¹ "

" کم حرفی! خدایا، کریستین.... اگر اون فرد، پسر تو میبود، چه احساسی میداشتی؟² "

پلک زد انگار که متوجه حرفم نشده باشه. اخم کرد . زیر لب گفت:

منظورش صحبت نکردن انا با الناس¹

منظورش اینه که اگر پسر خودش زیر سلطه زنی این چنینی میرفت چه حسی میداشت²

"من مجبور نبودم که پیشش بمونم. اون انتخاب خودم بود اناستازیا"

این بحث منو به هیچ کجا نمیرسونه. گفتم:

"لینک کیه؟"

"شوهر سابقش"

"لینکلن تیمبر؟"

نیشخند زد:

"همینطوره"

"و اسحاق؟"

"فرمان بردار الانش"

اوه نه... سریع گفت:

"اون در اواسط 20 سالگیش هست اناستازیا میدونی... یه بزرگسال کاملاً راضی"

کاملاً متوجه چهره منزجر شده ی من شده بود. قرمز شدم. زمزمه کردم:

"هم سن تو"

"ببین اناستازیا، همون طور که به اون گفتم اون بخشی از گذشته ی منه. نگذار که اون بین ما قرار بگیره

خواهش میکنم. و حقیقتاً من دیگه از این موضوع حوصله ام سر رفته. میرم کمی کار کنم."

ایستاد و بهم نگاه کرد:

"ولش کن، خواهش میکنم"

لجبازانه بهش خیره شدم. ادامه داد:

"اوه تقریباً یادم رفته بود، ماشینت یه روز زودتر رسیده. تو پارکینگه. تیلور سویچش رو داره"

واو... ماشین سب؟

" میتونم فردا باهات رانندگی کنم؟ "

" نه "

" چرا نه؟ "

" میدونی چرا نه. و این به من یاد اوری میکنه که اگر که تو لازمه که دفترت رو ترک کنی، قبلش به من خبر میدی. سواير اونجا بوده و نگات میکرده. به نظر میرسه که من نمیتونم بهت اعتماد کنم که مراقب خودت باشی "

با سرزنش نگام میکرد و احساس اینو بهم داد که یه بچه خطا کارم... دوباره... و میخوام باهات بحث کنم ولی اون کاملاً توسط موضوع النادرش در اومده و نمیخوام که بیشتر از این بهش فشار بیارم ولی نتونستم یک اظهار نظر رو نگم:

" به نظر میرسه که من نمیتونم به تو اعتماد کنم. میتونستی بهم بگی که سواير مراقب منه "

توپید:

" می خوامی سر این موضوع هم با من بحث کنی؟ "

گستاخانه زمزمه کردم:

" فک نمیکردم که داریم با هم بحث میکنیم. فک میکردم که داریم حرف میزنیم "

چشماش رو کمی بست ، انگار که بخواد عصبانیتش رو کنترل کنه. اب دهنم رو قورت دادم و مضطرب نگاهش کردم. خدایا، این نمیتونه به هیچ جایی برسه. اروم گفتم:

" من باید برم کار کنم "

و بعد از گفتن این، اتاق رو ترک کرد. نفسم رو بیرون دادم و متوجه شدم که نفسم رو حبس کرده بودم. خودم رو به پشت روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم.

میتونیم اصلاً به صحبت معمولی بدون تبدیل شدن به بحث جدل داشته باشیم؟ خسته کننده ست. نمیدونم که کدوم کار بهتره. واقعا میخوام به خونه ی اون نقل مکان کنم؟ من حتی نمیدونم که وقتی که مشغول کارش

هست براش یه فنجون قهوه یا چایی ببرم یا نه... اصلا باید مزاحمش بشم؟؟ من هیچ ایده ای در مورد
علائق و موارد دوست نداشتنی اون نمیدونم.

ظاهرا از جریانات النا دیگه خسته شده... درسته. من احتیاجه که ازش بگذرم. رهاش کن. خب، حداقل
انتظار نداره که من با اون زن دوست باشم و امیدوارم که اون زنم دست از تلاش برای برقراری ارتباط
برداره.

از تخت بلند شدم و قدم زنان به سمت پنجره رفتم. در تراس رو باز کردم و به کنار محافظ شیشه ای
بالکن ایستادم. شفافیتش مضطرب کننده ست. هوا سرد و خنک بود چون که ما در ارتفاع بودیم.

به چراغ های چشمک زن سیاتل خیره شدم. اون خیلی از همه ی چیزهایی که هست در قلعه نظامی
خودش، فاصله گرفته. به هیچ کسی پاسخگو نباشه. اون به من گفت که عاشق منه و بعد، تموم این بحث
های چرند که بخاطر اون زن وحشتناکه، بوجود بیاد. چشم غره رفتم. زندگی اون خیلی پیچیده ست. اوه
خیلی پیچیده ست.

با آه عمیقی که کشیدم. آخرین نگاه رو به سیاتل که در زیر پاهای من مثل یه لباس طلایی گسترده شده
بود انداختم. تصمیم گرفتم که به ری زنگ بزنم. چند وقتی هست که باهاش صحبت نکردم. مثل همیشه
مکالمه ی کوتاهی هست ولی مشخص کرد که حالش خوبه و منم با زنگ زدنم یه مسابقه ی فوتبال مهم
رو مختل کردم. همینطوری تصادفا گفت:

" امیدوارم که همه چی با کریستین خوب پیش بره "

و میدونستم که به دنبال اطلاعاته ولی واقعا دوست نداره که بدونه.

" اره ما خوبیم "

یه جورایی... و منم دارم به خونه ی اون نقل مکان میکنم. البته هنوز زمانش رو مشخص نکردیم.

" دوست دارم بابا "

" منم دوست دارم آنی "

گوشی رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم. هنوز ساعت 10 هست. به خاطر بحثی که داشتیم به طرز عجیبی خسته و عصبی ام. سریع دوش گرفتم و به اتاق خواب برگشتم و تصمیم گرفتم یکی از لباس خواب هایی رو که کرولین اکتون از نیمن مارکوس تهیه دیده بپوشم. کریستین همیشه در مورد تی شرت هایی که میپوشیدم ناله میکرد. سه تا لباس خواب بود. صورتی کم رنگ رو انتخاب کردم و به تن زدم. جنس لطیف پارچه اش به بدنم کشیده میشد و نوازشم میکرد و بدنم رو در بر گرفته بود. احساس تجملی داشت.... اطلس مرغوب و نازکش....

گندش بزنن... در اینه شبیه ستارگان سینمایی 1930 شدم. لباس خواب بلند و کشیده و فوق العاده بود و کاملاً منو از خود واقعیم دور کرده بود.

روبدو شامبر ست شده باهاش رو برداشتم و به کتابخونه برای برداشتن کتاب رفتم. میتونم روی آی پدم کتاب بخونم ولی راحتی و اطمینان یه کتاب فیزیکی و قابل لمس رو میخوام. کریستین رو به حال خودش رها کردم. شاید وقتی که به کاراش میرسه خلق و خوی خوبش رو دوباره پیدا کنه.

کتاب های زیادی در کتابخونه کریستین بودن. اسکن کردن تموم موضوع های کتاب ها کلی زمانگیره. تصادفاً به میز بیلبارد نگاهی انداختم و از یاد اوری اوایل شب قرمز شدم. وقتی که خط کش رو افتاده روی زمین دیدم لبخند زدم. برش داشتم و کف دستم باهاش ضربه زدم. آی!! سوخت.

چرا من نمیتونم کمی درد رو برای این مرد قبول کنم؟؟ دلشکسته خط کش رو روی میز گذاشتم و به دنبال خوندن یه کتاب خوب رفتم.

بیشتر کتاب ها، ویرایش های اول بودن. چطور اون تونسته تو چنین زمان کمی این مجموعه رو برای خودش درست کنه؟ شاید در شرح وظایف تیلور، کتاب خریدن هم باشه. کتاب ربکا از دافنه دوموریه انتخاب کردم. خیلی وقته که این کتاب رو نخوندم. لبخند زدم و به روی یکی از صندلی های زیادیه داخل کتابخونه گوله شدم و اولین خط رو خوندم:

دیشب خواب دیدم که دوباره به ماندرلی برگشتم....

وقتی که کریستین منو روی دستاش بلند کرد از خواب پریدم. زمزمه کرد:

"هی، خوابت برده بود. نمیتونستم پیدات کنم"

بینیش رو به موهام مالید. خواب آلود دستام رو به دور گردنش حلقه کردم و رایحه اش رو به مشامم کشیدم... اوه اون بوی خوبی میده. منو به اتاق خواب برگردوند. بروی تخت درازم کرد و بروم پتو رو کشید. زمزمه کرد:

"بخواب عزیزم"

لباش رو به پیشونیم فشرد.

یکدفعه از خواب به خاطر رویای ناخوشایندی پریدم و لحظاتی کاملاً گیج بودم. اشفته انتهای تخت رو چک کردم ولی کسی اونجا نبود. از سمت نشیمن بزرگ صدای ملودی بغرنجی توسط پیانو رو شنیدم.

ساعت چنده؟؟؟ ساعت رو نگاه کردم ...2 صبحه. کریستین اصلاً اومده که بخوابه؟؟ پاهام رو از ربدوشامبرم که هنوز تنم بود ازاد کردم و از تخت خارج شدم.

در نشیمن، در سایه ایستادم و گوش دادم. کریستین در موزیک غرق شده بود. اون تو حباب روشن در امنیت و سلامت دیده میشد. و اهنگی که میزد ملودی موزونی داشت. بخشی از اون برام آشنا بود ولی خیلی استادانه زده میشد. خدایا اون واقعا خوب میزنه. چرا این قضیه منو همیشه سوپرایز میکنه؟؟

کمی این منظره یکجورایی متفاوت بود و متوجه شدم که در پوش پیانو بسته شده و بهم امکان راحتی رو برای دیدن کریستین بدون مانع، داده. کریستین سرش رو بلند کرد و چشمامون بهم گره خورد. چشماش نرم، خاکستری و درخشان، که منعکس کننده نور لامپ بودن دیده میشدن. وقتی که به سمتش قدم برداشتم اهنگ زدنش رو ادامه داد و اصلاً لغزشی درش ایجاد نشد. چشماش منو دنبال میکردن و منو میبلعیدن و درخشان تر میسوختن. تا بهش رسیدم نواختنش رو متوقف کرد:

"چرا متوقفش کردی؟؟ قشنگ بود"

گفت:

"هیچ ایده ای داری که در این لحظه چقدر خواستنی شدی؟؟"

صداش نرم بود. اوه.... زمزمه کردم:

"بیا تو تخت"

وقتی که دستش رو به سمتم دراز کرد چشماش داغ شده بودن. وقتی دستش رو گرفتم غیر منتظره منو به سمت خودش کشید و تو اغوشش افتادم. دستاش رو به دورم حلقه کرد و با بینیش پشت گوشم، روی گردنم رو نوازش کرد و ارتعاشاتی رو به پایین ستون فقراتم فرستاد.

وقتی که دندوناش رو به لاله ی گوشم کشید زمزمه کرد:

"چرا ما دعوا میکنیم؟"

گندش بززن.... ضربان قلبم بالا رفت و محکم نبض میزد و گرمایی رو در کل بدنم پخش میکرد. بی نفس زیر لب گفتم:

"بخاطر اینکه داریم همو میشناسیم و تو لحباز ، چموش ، دمدمی مزاج و پیچیده ای"

سرم رو جابجا کردم تا بهش دسترسی راحت تری رو به گلویم داده باشم. بینیش رو در طول گردنم کشید و لبخندش رو احساس کردم.

"من همه اونایی که گفتم هستم خانم استیل. تعجبه که تو داری تحمل میکنی"

لاله گوشم رو گاز گرفت و ناله ام بلند شد . آه کشید:

"همیشه همینطور؟؟"

"هیچ ایده ای ندارم"

"منم همینطور"

بند ربدوشامبرم رو کشید و ازادش کرد. باز شد و دستاش بروی بدنم به سمت پایین و سینه هام کشیده شدن. نوک سینه هام در زیر تماس نرمش و در مقابل پارچه اطلسی لباس خواب سفت شدن. دستاش راهشون رو ادامه دادن و به سمت کمرم و بعد لگنم رفتن.

"خیلی در زیر این لباس خوب هستی و میتونم همه چی رو ببینم....حتی این"

از روی پارچه قسمت موهای شرمگاهیم رو نرم کشید و باعث شد به نفس نفس بیوفتم. دست دیگه اش در موهام قفل شده بود و سرم رو به عقب میکشید و میبوسیدم و زبونش، محتاج، بیرحم و نیازمند بود. در پاسخش ناله کردم و صورت عزیزش رو نوازش کردم. دستاش اروم لباس خوابم رو بالا داد تا اینکه به پشت برهنه ام رسید. نوازشش کرد و بعد ناخونش رو پایین به سمت کشاله رونم کشید.

یکدفعه بلند شد، سورپرایزم کرد، و بلندم کرد و روی پیانو قرارم داد. پاهام رو بروی دکمه های پیانو گذاشته شد و صداهاى ناهنجاری رو ایجاد کرد. دستاش بروی پاهام به سمت بالا کشیده شدن و زانو هام رو فاصله داد و دستام رو گرفت. دستور داد:

"به پشت بخواب"

دستام رو وقتی به عقب دراز میکشیدم گرفته بود. سطح زیرینم خشک و سخت بود. دستام رو رها کرد و پاهام رو بیشتر فاصله داد و بازم روی کلید های پیانو تگون خوردن و نت های زیر وبم ناهنجاری نواخته شدن.

اوه پسر، میدونم که میخواد چی کار کنه و انتظارش.... وقتی که که داخل زانوم رو بوسید، مکید و به سمت بالا و کشاله رونم حرکت کرد، ناله بلندی کردم. پارچه نرم لباس خوابم بالاتر رفت و وقتی که کنارش زد بروی پوست حساس شده ام کشیده شد. پاهام رو جابجا کردم و دوباره نت های ناهنجار زده شدن. هنگامی که دهنش به بالای رون پام رسید، چشمام رو بستم و خودم رو رها کردم.

بوسیدم....اونجارو.... اوه پسر..... و قبل از اینکه زبونش رو دایره وار بروی کلیتورسم کشیده بشه نفسش رو گرم بیرون داد. پاهام رو بیشتر باز کرد و احساس اینو داشتم که خیلی باز و در دسترس قرار گرفتم. منو سر جام نگه داشت، دستاش بالای زانو هام بودن و زبونش شکنجه ام میداد و هیچ پناه و رخصت... و مهلتی بهم نمیداد. لگنم رو به بالا کشیدم و با ریتم حرکتش هماهنگ شدم. تحلیل رفته ام. ناله کردم:

" اوه کریستین، خواهش میکنم"

اذیتم کرد:

" نه عزیزم، هنوز نه"

ولی وقتی که به کارش ادامه داد لرزشم رو در درونم احساس کردم و اون هم کارش رو متوقف کرد.
زاری کردم:

" نه"

نرم غرید:

" این انتقام منه انا. با من بحث میکنی و منم اینجوری روی بدنت تلافی میکنم"

بوسه هایی رو در طول شکمم زد و دستاش به سمت بالای رونم حرکت کردن . نوازشم میکردن ،
میمالیدن و اذیتم میکردن. وقتی که دستاش ... و شصتاش... اوه شصتاش، به بالای رون پاهام رسیدن
زبونش دایره وار به دور نافم میچرخید . یکی از شصتاش رو به داخل فرستاد و بلند ناله کردم :

" آی"

شصت دیگه اش به ارومی و شکنجه وار از ارم میداد و دایره وار میچرخید.وقتی که زیر لمس دستش به
خودم میپیچیدم پشتم قوس برداشت. کاملاً غیر قابل تحمل بود. بلند ناله کردم:

" کریستین"

با حس شدید نیاز به طور کل کنترلم رو از دست داده بودم و به خودم میلولیدم.

دلش برام سوخت و کارش رو متوقف کرد . پاهام رو از روی کلید های پیانو بر داشت ، یکدفعه روی
میز پیانو هولم داد و با لباس اطلس و نرم تنم، بر روی صفحه پیانو سر خوردم. اونم به دنبالم بالا اومد ،
بین پاهم زانو زد و کاندوم رو روی التش کشید. بروم خیمه زد و منم نفس زنون با حس نیاز و طغیان
کرده بهش نگاه میکردم و متوجه شدم که اون لخته. کی تونسته لباساش رو در بیاره؟؟؟

بهم خیره شده بود و تعجبی در نگاهش بود... تعجب، عشق و اشتیاق... و این نفس گیر بود. گفت:

"من تو رو خیلی میخوام"

"و خیلی اروم و دلچسب به درونم نفوذ کرد."

برهنه بروی بدن کریستین خوابیدم و پایین تنه ام سنگین و بی حاله و روی پیانوی عظیم و مجلل کریستین دراز کشیدیم. اوه خدای من... چقدر خوابیدن روی بدن کریستین از پیانو راحت تر و نرم تره... مواظب بودم که سینه اش رو لمس نکنم و فقط کاملاً بی حرکت، گونه ام رو روی سینه اش گذاشته بودم. اونم چیزی نمیگفت و منم به نفساش، که مثل من در حال اروم شدن بودن، گوش میدادم. به نرمی موهام رو نوازش میکرد. خواب الود پرسیدم:

"تو شبا چایی دوست داری یا قهوه؟"

متفکرانه گفت:

"چه سوال عجیبی"

"با خودم فک میکردم که برات به دفتر کارت چایی بیارم ولی بعد فهمیدم که نمیدونم که دوست داری یا نه"

"اوه متوجه شدم. اب یا شراب شب خوبه. البته شاید چایی رو هم امتحان کنم"

دستش ریتم وار به پشتم کشیده میشد و نوازشم میکرد. زمزمه کردم:

"ما واقعا خیلی کم همو میشناسیم"

گفت:

"میدونم"

صداش غمگین بود. نشستم و نگاهش کردم. پرسیدم:

"چی شده؟"

سرش رو تگون داد انگار که بخواد از افکار ناخوشایندی رها بشه و دستش رو بلند کرد و گونه ام رو نوازش کرد. چشمش براق و صادق بودن. گفت:

"من عاشقتم انا استیل"

ساعت سر ساعت 6 صبح زنگ زد و من رو بیرحمانه از رویای مزخرفم در مورد زن فوق مو بلوند و موثیره، بیدار کرد. نمیتونم متوجه بشم که خوابم در چه موردی بود و سریعا حواسم پرت شد چون کریستین مثل ابریشم به دور بدنم پیچیده شده بود و موهای اشفته و بهم ریخته ی سرش روی قفسه سینه ام بود و یک دستش روی سینه ام و پای بلندش کاملا بروی بدنم و منو سرجام محکم نگه داشته بود. هنوز خواب بود و منم خیلی گرم بود. ولی ناراحتیمو نادیده گرفتم، دستم رو بلند کردم و انگشتم رو داخل موهایش فرستادم. لرزید و بیدار شد. چشمای درخشان و خاکستریش باز و خوابالود نیشش تا بنا گوش کشیده شد. گندش بززن... اون قابل پرستشه... گفت:

"صبح بخیر زیبا"

بهش لبخند زدم:

"صبح تو هم بخیر زیبا"

بوسیدم و خودشو جمع کرد و وزنش رو روی ارنجش انداخت و بلند شد و خیره نگام کرد. پرسید:

"خوب خوابیدی؟"

"اره، با وجود قطع شدن خوابم در دیشب"

نیشش بیشتر باز شد :

"هووم، تو میتونی هر وقت که دوست داشتی اونطوری مزاحم خواب من بشی"

دوباره بوسیدم.

" تو چطور؟ خوب خوابیدی؟"

" من همیشه با تو خوب میخوابم اناستازیا"

" دیگه کابوس نمیبینی؟"

" نه"

اخم کردم و سوالی رو امتحان کردم:

" کابوس هات در چه موردی هستن؟"

پیشونیش چین خورد و نیشش بسته شد. لعنتی... کنجکاوی احمقانه ای کردم.

" یه فلش بک از دوران طفولیتیم. ، دکتر فلن اینو میگه. بعضی هاش واضح و بعضی هاش واضح نیستن"

ولوم صداش پایین اومد و ساکت شد . حس وحشت از صورتش گذشت. حواس پرت شروع به نوازش استخون ترقوه ام با انگشتش کرد و حواسم رو پرت کرد. بیهوده سعی کردم شوخی کنم:

" تو با داد و گریه از خواب بیدار میشی؟"

گیج شده نگام کرد:

" نه اناستازیا. من هیچ وقت گریه نکردم. تا جایی که یادمه"

اخم کرد، انگار که به دنبال خاطره ای در ذهنش باشه. اوه نه.... این خیلی مکان تیره و تاری هست که بخوایم اول صبح واردش بشیم. سریع پرسیدم:

" تو خاطرات خوشی هم در دوران طفولیتت داری؟"

هدفم پرت کردن حواسش بود. لحظاتی پکر و افسرده دیده شد و هنوز انگشتش رو روی پوستم میکشید.

" کیک پختن اون فاحشه هروئینی رو یادمه. بوش رو یادمه. کیک تولد بود فک کنم. برای من. و بعد خاطره میا و اومدنش با مامان بابا رو یادمه. مامان نگران واکنش من بود ولی من سریعاً عاشق میای

نوزاد شدم. اولین کلمه ای که گفتم میا بود. اولین روز آموزش پیانوم رو یادمه. خانم کتی، مربیم، فوق العاده بود. اون اسب هم نگهداری میکرد"

حسرت بار لبخند زد.

"تو گفتی مامانت تو رو نجات داده؟ چطوری؟"

خیالاتش در هم ریخت و جوری نگام کرد که انگار من متوجه محاسبه ی ابتدایی 2 بعلاوه 2 نمیشم. گفت:

"اون منو به سرپرستی گرفت. اولین باری که دیدمش فک کردم که فرشته است. لباس سفید پوشیده بود و خیلی مهربون و اروم منو معاینه کرد. هیچ وقت فراموشش نمیکنم. اگر اون نه میگفت و یا اینکه کریک نه میگفت..."

شونه اش رو بالا انداخت و از روی شونه اش به ساعت نگاه کرد. زمزمه کرد:

"این صحبت برای اول صبح خیلی جدی و عمیقه"

"من با خودم عهد بستم که تو رو بهتر بشناسم"

"واقعا خانم استیل؟ من فک میکردم که بخوای بدونی که من قهوه دوست دارم یا چایی"

ریشخند زد:

"در هر صورت فک کنم که یک راه هست که تو میتونی از طریفش منو بشناسی"

لگنش رو پیشنهاد دهنده به من فشار داد. با نخوت و سرزنش گفتم:

"من فک میکنم که تو رو به اون روش به اندازه کافی میشناسم"

نیشش بیشتر باز شد. زیر لب گفت:

"من فک نمیکنم که به اون روش هیچ وقت تو رو کامل بشناسم. مزیت های مشخص شده ی واضحی در کنار تو بیدار شدن، وجود داره"

لحن صداش نرم و فریبنده و استخون اب کن بود.

"نباید بلند بشی؟"

صدام اروم و خش دار شده بود. خدایا، کاری که اون با من میکنه...

"امروز صبح نه. فقط یک جاست که الان من میخوام براش بلند بشم خانم استیل"

چشمش هرزه وار جرقه زدن. شوکه و نفس بریده گفتم:

"کریستین!!"

یکدفعه جابجا شد و برای همین روی من قرار گرفت و به تخت میخکوبم کرد. دستام رو گرفت و بالا

سرم برد و شروع به بوسیدن گلوم کرد.

"اوه خانم استیل"

در برابر پوستم لبخند زد و تحریکات شیرینی رو در بدنم فرستاد و دستاش به سمت پایین رفتن و شروع به بالا کشیدن لباس خوابم کرد. زمزمه کرد:

"اوه، چی کار دوست دارم با تو بکنم"

و من غرق شدم و پرسش و پاسخ تموم شد.

خانم جونز بشقاب صبحانه ی من رو که شامل پنکک و گوشت خوک بود و برای کریستین املت و گوشت، جلومون قرار داد. در سکوتی لذت بخش کنار همدیگه روبروی کانتراشپزخونه نشستیم. پرسیدم:

"کی قراره مربیه شخصیه تو، کلا، رو ملاقات کنم و مهارت هاشو ببینم؟"

کریستین با نیش باز بهم نگاه کرد:

"بستگی داره که تعطیلات رو بخوای به نیویورک بری یا نه... اینکه بخوای اون رو صبح زود در این هفته ببینی. از اندریا میپرسم تا برنامه اش رو چک کنه و خبر بده"

" اندریا؟ "

" منشیم "

اوه اره. اذیتش کردم:

" یکی از بلوندهات "

" اون مال من نیست . اون برای من کار میکنه. تو مال منی "

زخم خورده زمزمه کردم:

" منم برات کار میکنم "

لبخند دندون نمایی زد مثل اینکه این موضوع رو فراموش کرده باشه.

" همین طوره "

لبخند ذوق زده اش بهم سرایت کرد. بهش اخطار گونه گفتم:

" شاید کلاد بتونه بهم کیک باکس آموزش بده "

کریستین سرگرم شده ابروش رو بالا انداخت:

" اوه اره؟؟ خیال میکنی که شانسی در مقابل من داری؟؟ یا لا خانم استیل "

اون به طرز لعنتی در مقایسه با خلق گندش بعد از رفتن الناء، خوشحاله . کاملاً مهرانگیزه... شاید همه

اینا سکس باشه... شاید سکس چیزی هست که اونو اینقدر سر حال میکنه.

به پشت سرم به پیانو نگاه کردم و یاد خاطره دیشب افتادم.

" در پوش پیانو و رو دوباره بالا فرستادی "

" دیشب بسته بودمش که صداس مزاحم تو نشه. به نظر میاد خیلی موثر نبوده، ولی خوشحالم که نبوده "

لبای کریستین وقتی که ی لقمه ای از املتش خورد به لبخند شهوت انگیزی مچاله شدن .البالویی شدم و

بهش نیشخند زدم. اوه اره.... لحظات خوش روی پیانو...

خانم جونز پاکتی رو که شامل نهار امروز بود روبروم قرار داد و باعث شد از احساس گناه قرمز بشم.

" برای بعد انا. گوشت ماهی تونا خوبه؟"

" اوه اره. ممنونم خانم جونز"

بهش لبخند خجالت زده ای زدم که اونم قبل از ترک کردن نشیمن متقابلا بهم پاسخ داد. فک کنم که برای اینکه بهمون یه فضای خصوصی بده این کار رو کرد. به سمت کریستین چرخیدم:

" میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟"

چهره سرگرم شده و سرخوشش از بین رفت:

" البته"

" و عصبانی نمیشی؟"

" در مورد الناست؟"

" نه"

" پس عصبانی نمیشم"

" ولی من یه سوالی دارم که شامل اونم میشه"

" اوه؟"

" که در مورد اون هست"

چشم غره رفت. گفت:

" چیه؟"

حالا کلافه شده بود.

" چرا اینقدر وقتی که در مورد اون سوال میپرسم عصبانی میشی؟"

" راستشو بگم؟"

بهش اخم کردم:

" فک میکردم که همیشه با من صادق بودی"

" تلاش میکنم که باشم"

چشمم رو براش باریک کردم :

" این یه جواب حيله گرانه ست"

" من همیشه باهات صادقم انا . من نمیخوام باهات بازی کنم، خب ، نه اون مدل بازی ها"

همون طور که چشمم رو داغ شدن ، سر زنده شد.

" چه جور بازی هایی تو دوست داری با من انجام بدی؟"

سرش رو به یه طرف متمایل کرد و نیشخند زد :

" خانم استیل، تو خیلی راحت حواست پرت میشه"

ریز خندیدم. راست میگه .

" آقای گری، تو در مقیاس ها و با روش های مختلف حواس من رو پرت میکنی"

به چشمای رقصان و روشن شده از حس شوخ طبعیش نگاه کردم.

" مورد علاقه ترین صدا تو کل زندگیم صدای ریز خندیدنه تو هست اناستازیا. حالا، سوال اصلیت چی

بود؟؟"

نرم و روون پرسید و فک میکنم که داشت به من میخندید. سعی کردم که دهنم رو کج کنم و نارضایتی ام

رو نشون بدم ولی من پنجاه سر خوش رو دوست دارم...اون بامزه ست. من شوخی ها و دست انداختن

های سر صبح رو دوست دارم. اخم کردم و سعی کردم دوباره سوالم رو بگم:

" اوه اره. تو فقط فرمان بردار هات رو اخر هفته ها میدیدی؟"

" اره درسته"

مضطرب نگام میکرد. لبخند دندون نمایی بهش زدم:

"پس، در طول هفته سکس نداشتی؟"

خندید:

"اوه، این جایی هست که ما داریم میریم"

به طرز مبهمی خیالش راحت شده بود.

"چرا فک کردی که من هر روز هفته این کار رو میکردم؟"

حالا واقعا داره بهم میخنده. ولی برام مهم نیست. میخوامم از ذوق خودم رو بغل کنم....خب تجربه های اولیه مختلفی داشتیم!

"خیلی از خود راضی و خوشحال دیده میشی خانم استیل"

"هستم آقای گری"

نیشش باز شد:

"بایدم باشی. حالا صبحانه ات رو بخور"

اوه... پنجاه ارباب منش....هیچ وقت خیلی از مون دور نیست!

در صندلی عقب ماشین آودی هستیم. تیلور در حال رانندگیه و قصد داره اول منو به محل کارم برسونه و بعد کریستین رو ببره. سوایر هم مسلح و آماده کنارش نشسته. کریستین پرسید:

"گفتی امروز برادر هم خونه ات میرسه؟"

سوالس کاملا تصادفی بود و چهره اش هیچی بروز نمیداد. هول شدم:

"اوه ایتان! فراموشش کرده بودم. اوه کریستین ممنونم که بهم یاد اوری کردی. باید به اپارتمان برگردم"

صورت کریستین وا رفت:

"چه ساعتی؟"

"نمیدونم که کی میرسه"

تیز گفت:

"من نمیخوام که تو هیچ جایی بری"

زمزمه کردم:

"میدونم"

تلاش کردم که به آقای واکنش افراطی، چشم غره نرم.

"سوایر امروز جاسوسی... اممم... پاسبانی میکنه؟"

خجالت زده به سوایر نگاه کردم و دیدم که پشت گوشاش قرمز شدن. کریستین با چشمای یخ زده توپید:

"اره"

با لبای اویزون و اخمای در هم گفتم:

"اگه با ماشین سبم رانندگی میکردم راحت تر بود"

"سوایر ماشین خواهد داشت. میتونه تو رو به اپارتمان برسونه. بستگی داره چه زمانی باشه"

"باشه، فک میکنم که ایتان امروز باهام تماس بگیره. بهت خبر میدم برنامه چیه"

بهم خیره نگاه کرد و هیچی نگفت. اوه، به چی فک میکنه؟ موافقت کرد:

"باشه. هیچ جایی تنهایی نمیری، فهمیدی؟"

انگشت اشاره اش رو به سمتم تگون داد و من من کردم:

"باشه عزیزم"

ردی از لبخند بروی صورتش اومد. طعنه امیز گفت:

"و شاید بهتر باشه که فقط از بلک بریت استفاده کنی . به اون برات ایمیل میفرستم. این میتونه جلوی لذت تمام کمال مهندس ای تی من رو در صبح بگیره¹ ، باشه؟"

"باشه کریستین"

جلوی چشم غره رفتنم رو گرفتم و اونم بهم نیشخند زد:

"ای بابا خانم استیل، فک میکنم که کف دست منو منقبض کردی"

"آه آقای گری، تو همیشه کف دستت منقبضه. ما با اون چی کار میتونیم بکنیم؟"

خندید و بعد توسط بلک بریش حواسش پرت شد. احتمالا باید در حالت وایره باشه بخاطر اینکه صدای زنگی نیومد. وقتی شماره ی روی گوشی رو دید اخم کرد. جواب داد و غرید:

"چی شده؟"

بعد دقیق گوش داد. از فرصت استفاده کردم و صورت زیبایش رو نگاه کردم... بینی صاف و کشیده، موهای پریشون شده روی پیشونش، حواسم کاملا توسط چشم چرونی دزدانه ی چهره اش پرت شده بود. وقتی که چهره اش از حالت شک و تردید به تفریح تبدیل شد، توجه کردم. ناخواسته تو گلو خندید:

"شوخی میکنی..... برای یه صحنه²..... کی اینو بهت گفته؟ ... نه نگران نباش لازم نیست عذر خواهی کنی . خوشحالم که توضیح منطقی وجود داره. کاملا با درخواست کم پول، مسخره دیده میشد.... شک ندارم که تو یه برنامه شیطانی و خلاقانه به عنوان انتقام در نظر داری. بیچاره اسحاق"

لبخند زد:

"خوبه..... خداحافظ"

گوشی رو قطع کرد و به من نگاه کرد. چشماش یکدفعه محتاط شدن ولی به طرز عجیبی خیالش راحت شده بود. پرسیدم:

"کی بود؟"

منظورش به ایمیل های اشتباه و بد اناست که کریستین مهندسشو میفرستاد تا از سرور پاکشون کنه¹

یادتون باشه در بی دی اس ام هر روش خاصی که رابطه ایجاد میکنن بهش ایجاد و یا خلق صحنه میگن. اینجا هم فرمان بردار النّا(اسحاق) با² این تهدید الکی که کرده بوده قصدش ایجاد یه صحنه جدید بوده.

اروم گفت:

" واقعا میخوای بدونی؟"

و فهمیدم... سرم رو منفی تکون دادم و از پنجره به سیاتل غبار گرفته خیره شدم و احساس بی کسی میکردم. چرا اون زن دست از سرش بر نمیداره؟؟

"هی"

دستشو به سمتم دراز کرد و دستم رو گرفت و هر انگشتم رو بوسید و یکدفعه انگشت کوچیکم رو محکم مکید و بعد نرم گاز گرفت.

واو! اون ارتباط مستقیم با کشاله ی رون های من داره. نفسم بریده شد و مضطرب به تیلور و سوایر و بعد به کریستین نگاه کردم. نگاهش گرم و چشماش تیره شده بودن. بهم یه لبخند اروم و شهوانی زد. زمزمه کرد:

" خودتو تو این قضیه غرق نکن اناستازیا. اون مال گذشته است"

بوسه ای در وسط کف دستم زد و تحریکات شیرینی رو به همه نقاط بدنم فرستاد و به صورت گذرا ناراحتی و دلخوری رو فراموش کردم.

در حالی که به سمت میزم میرفتم جک زیر لب گفت:

" صبح بخیر انا. لباس قشنگیه"

قرمز شدم. لباس بخشی از کمد لباس جدیدمه، تعارفی از طرف دوست پسر باورنکردنیه ثروتمندم. پیراهن کوتاه استین حلقه ای ابی کمرنگ و کاملا اندازه و صندل های گرمی پاشنه بلند هم باهاش پوشیده بودم. کریستین فک کنم کفش پاشنه بلند دوست داره. مخفیانه از فکرش لبخند زدم ولی سریعاً لبخند ملایم و حرفه ای خودم رو برای رئیسم بازیابی کردم.

" صبح بخیر جک "

شروع به ترتیب دادن و فرستادن پیام برای پرینت کردن بروشور جک کردم. جک سرش رو از دفترش بیرون آورد و گفت:

" میشه برام قهوه بیاری انا، لطفا؟ "

" حتما "

به آشپزخانه رفتم و با کالر ، دختر تو پذیرش برخورد کردم . اونم داشت قهوه درست میکرد. با خوشرویی گفت:

" هی انا "

" سلام کالر "

کمی در مورد جمع شدن خانواده ی پر جمعیتش در اخر هفته صحبت کردیم که بسیار لذت برده بود و منم در مورد قایق سواری با کریستین براش گفتم. گفت:

" دوست پسر تو رویاییه انا "

چشمش مات و بی اشتیاق شدن. وسوسه شدم که بهش چشم غره برم لبخند زدم:

" بدک نیست "

و هر دومون زدیم زیر خنده.

وقتی قهوه جک رو براش بردم، توپید:

" خیلی طول کشید! "

اوہ...!

"متاسفم"

قرمز شدم و بعد اخم کردم. من مثل زمان همیشگی وقت گذاشتم. مشکلش چیه؟؟ شاید در مورد مسئله ای نگرانہ. سرش رو تکون داد:

"ببخشید انا. نمیخواستم بہت بتویم عزیزم"

عزیرم!؟

"اتفاقاتی در مدیریت مافوق در حال انجامہ و نمیدونم کہ چی هست. حواست رو حسابی جمع کن ، باشہ؟ اگر ہر چیزی شنیدی میدونم کہ شما دخترا چہ صحبت هایی میکنین"

بہم لبخند دندان نمایی زد و کمی حالم بد شد. اون ہیچ ایدہ ای ندارہ کہ ما دخترا چہ صحبتایی میکنیم. در ضمن ، من میدونم کہ چہ اتفاقی دارہ میافتہ.

"بہم خبر میدی مگہ نہ؟"

زیر لب گفتم:

"حتما. بروشور رو بہ پرینتر فرستادم و ساعت 2 بر میگرددہ و آمادہ ست"

"خوبہ ، بیا"

چندین دست نوشتہ بہم داد:

"تمامی اینا احتیاجہ کہ برای فصل اول خلاصہ و بعدم بایگانی بشن"

"بہشون رسیدگی میکنم"

وقتی کہ از اتاقش بیرون اومدم و پشت میزم نشستم، احساس راحتی کردم. اوہ خیلی سختہ کہ تو از ہمہ چی خبر داشتہ باشی. چی کار میکنہ وقتی کہ متوجہ بشہ؟؟ خون در بدنم یخ زد. یہ چیزی بہم میگفت کہ جک عصبانی میشہ... بہ ہلک بریم نگاہ کردم و لبخند زدم. یہ ایمیل از کریستین داشتم:

از طرف: کریستین گری

موضوع: طلوع خورشید

تاریخ: 14، ژوئن، 2011 9:23

به: اناستازیا استیل

دوست دارم که صبح کنار تو بیدار میشم.

کریستین گری

تمام و کمال تباه شده

فک کنم که صورتم از لبخند دندان نام به دو قسمت شکافته شد و ضمیر درونم از روی صندلی مخصوصش پشتک بارو زد.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: غروب افتاب

تاریخ: 14، ژوئن، 2011 9:35

به: کریستین گری

تمام کمال تباه شده ی عزیز

منم دوست دارم کنار تو بیدار بشم. ولی عاشق اینم که با تو تو تخت ، تو اسانسور، روی پیانو، میز بیلپارد، قایق و میز ها ، زیر دوش ها و وان ها ی حموم ، وسیله چوبی ایکس شکل به همراه دستبند و تخت چهار گوش بزرگ به همراه ملافه و تشک قرمز رنگ ، اشیانه قایق ها و اتاق دوران کودکی ، باشم.

دوستدار تو

دیوونه سکس و سیری ناپذیر X X

از طرف: کریستین گری

موضوع: سخت افزار خیس شده

تاریخ: 14، ژوئن، 2011 9:37

به: اناستازیا استیل

دیوونه ی سکس و سیری ناپذیر عزیز

من الان کل قهوه ام از دهنم بروی کیبوردم پاشیده شد.

فک نمیکنم که این اتفاق هیچ وقت قبلا برام افتاده باشه.

من زنی رو که بر روی جغرافیا تمرکز میکنه تحسین میکنم.¹

درست متوجه شدم که تو فقط منو برای بدنم میخوای؟؟

کنایه است به انا. برای اینکه همه مکان هایی رو که با کریستین سکس داشته رو برآش گفته بود ¹

کریستین گری

تمام کمال شوکه شده

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ریز خندیدن... و همینطور خیس شده

تاریخ: 14، ژوئن، 2011 9:42

به: کریستین گری

تمام کمال شوکه شده ی عزیز

بی وقفه.

باید برم کار کنم.

مزاحم نشو.

دیوونه ی سکس و سیری ناپذیر X X

از طرف: کریستین گری

موضوع: مجبورم؟

تاریخ: 14، ژوئن، 2011 9:50

به: اناستازیا استیل

دیوونه ی سکس و سیری ناپذیر

مثل همیشه، ارزوی تو دستور منه.

عاشق اینم که ریز بخندی و خیس باشی..

فعلا عزیزم

X

کریستین گری

تمام کمال تباه شده، شوکه شده و طلسم شده

بلک بریم رو گذاشتم و به سراغ کارام رفتم.

در زمان نهار، جک ازم خواست که بازم برم پایین و براش نهار بگیرم. تا دفتر جک رو ترک کردم به کریستین زنگ زدم. سریعا جواب داد:

"اناستازیا"

صداش نرم و گرم بود. چطوریه که این مرد از پشت تلفن باعث میشه که من اب بشم؟؟؟

"کریستین ، جک ازم خواسته که برم براش نهار بگیرم"

غرو لند کرد:

"حرو مزاده ی تنبل"

حرفش رو نشدیده گرفتم و ادامه دادم:

"برای همین دارم میرم بیرون. راحت‌تره که شماره سوایر رو بهم بدی تا دیگه مزاحم تو نشم"

"مزاحم نمیشی عزیزم"

"تنهایی؟"

"نه، 6 نفر در حال حاضر به من خیره شدن و با خودشون فک میکنند که الان کی این موقع به من زنگ زده و داره صحبت میکنه"

لعنتی... ترسیده و نفس زنون گفتم:

"واقعا؟؟؟"

"بله واقعا. دوست دخترمه"

اینو به بقیه اعلام کرد. گذش بزمن...

"میدونی، اونا احتمالا فک میکردن که تو همجنس گرایی"

خندید:

"اره احتمالا"

نیش بازش رو حس میکردم.

"اممم.. من بهتره برم"

مطمئنم که به اونا میگه که چقدر شرمنده شدم که مزاحم کارشون شدم. دوباره خندید:

"به سوایر خبر میدم. از دوستت خبری نشد؟"

"نه هنوز. تو اولین نفری هستی که خبر دار میشی آقای گری"

"خوبه. فعلا عزیزم"

نیشم باز شد:

"خدا حافظ کریستین"

هر سری که این جمله رو میگه من لبخند میزنم.... خیلی متضاد پنجاه هست ولی یکجورایی شبیهش هم هست.

وقتی که چند لحظه بعد از ساختمون خارج شدم سوایر رو دم در ورودی منتظر دیدم. رسمی گفت:

"خانم استیل"

"سوایر"

سرم رو متقابلا تکون دادم و با هم به سمت فروشگاه راه افتادیم. به اندازه ای که با تیلور راحتم با سوایر نیستم. وقتی که در طول پیاده رو بلوک ها رو رد میکردیم مدام کل خیابون رو بررسی میکرد. این کار در واقع من رو مضطرب میکرد و متوجه شدم که منم مثل اون در حال چک کرن اطرافم.

لیلا همین اطرافه؟؟ یا ما همگی بخاطر حس پارنوییدی کریستین تحت تاثیر قرار گرفتیم؟ اینم بخشی از پنجاه سایه ست؟؟ این موضوعیه که من نیم ساعت وقت برای صحبت صادقانه با دکتر فلن بهش اختصاص میدم تا متوجه بشم.

هیچ چیزی غلط نبود، فقط زمان ناهار سیاتل بود و مردم به سمت غذا خوردن، خرید کردن و ملاقات دوستانشون روانه بودن. به دو زنی که تا هم رو دیدن یکدیگر رو بغل کردن نگاه کردم.

دلم برای کیت تنگ شده. فقط دو هفته است که به مسافرت رفته ولی طولانی ترین دو هفته تو کل زندگیم بوده. کلی اتفاقات افتاده.... وقتی که براش تعریف کنم باورش نخواهد شد. خب، البته با ویرایش قسمت های قرارداد عدم افشا سازی. اخم کردم. باید با کریستین در موردش صحبت کنم. کیت چه برداشتی

میکنه؟ از فکرش رنگم سفید شد. شاید کیت با ایتان برگرده. هیجان شور انگیزی رو از فکرش احساس کردم ولی سریعاً فک کردم که این ناخوشانیده. قطعاً پیش ایلوت میمونه.

وقتی که در صف دریافت غذا ایستادیم از سوایر پرسیدم:

"تو کجا می ایستی و منتظر میمونی و نگیبانی میدی؟"

سوایر روبروم بود و در ورودی رو نگاه میکرد، هنوز خیابون رو اسکن میکرد و هرکسی که داخل فروشگاه می اومد رو از نظر میگذروند. مضطرب کنندهست.

"من در کافی شاپ روبرو ساختمون میشینم خانم استیل"

"خیلی خسته کننده نیست؟"

خشک گفت:

"برای من نیست خانم"

قرمز شدم:

"ببخشید من منظوری نداشتم..."

از مهربونی و چهره ای که نشون از درک کردنش میداد صدام خاموش شد.

"خواهش میکنم خانم استیل. شغل من اینه که مراقب شما باشم. و این کاریه که من انجامش خواهم داد"

"پس، هیچ اثری از لایلا نیست؟"

"نه خانم"

اخم کردم:

"چطوری میدونی که اون چه شکلیه؟"

"من عکسش رو دیدم"

"اوه با خودت داری عکشو؟"

" نه خانم"

به سرش ضربه کوچیکی زد:

" تو خاطر هست"

البته. واقعا دوست داشتم لیلا رو قبل از اینکه شبیه یه دختر روح شکل بشه ببینم که چه شکلی بوده. در فکرم که ایا کریستین به منم یه عکس از لیلا میداد داشته باشم. اره، احتمالا این کار رو میکنه.... به خاطر امنیتم. برنامه اش رو ریختم و ذهن ناخوداگاهم نگاه تحسین امیز و تائید کننده ای بهم انداخت و سرش رو موافق تکون داد.

بروشور ها آماده به دفتر رسیدن و باید بگم که فوق العاده شده بودن. یکیشو به دفتر جک بردم ، چشمش روشن شدن و نمیدونم که این بخاطر من بود یا بروشور... تصمیم گرفتم که گزینه ی دوم رو باور کنم.

" اینا فوق العاده شدن انا"

بهش با انگشت ضربه ای زد :

" اره، کارت خوب بود. شب دوست پسرت رو میبینی؟"

وقتی که کلمه ی دوست پسر رو گفت لباس جمع شدن.

" اره، ما با هم زندگی میکنیم"

یکجورایی حقیقت بود . خب در این لحظه ما همین کار رو میکنیم و منم به صورت رسمی قبول کردم که پیش اون نقل مکان میکنم. پس این خیلی هم دروغ سفید¹ نیست. امیدوارم این قضیه اونو دیگه از این شکار کردن دور کنه.

دروغ سفید یه اصطلاحه یعنی دروغی که صدمه ای به کسی نمیزنه. اینجا انا توجیح کرد که با توفقاتی که با کریستین کرده حتی این حرفش¹ دروغ سفید هم نیست و واقعیه

"اون معترض میشه که امشب برای صرف نوشیدنیه سریع با هم بریم؟ برای جشن هفته ی سخت کاری؟"

"من امشب یه دوستی دارم که از خارج از شهر میاد و ما قراره شام با هم بیرون بریم"

و من همیشه و هر شب وقتم پره جک! کلافه آه کشید:

"متوجه ام. شاید وقتی که از نیویورک برگشتم، نه؟"

امیدوارانه ابروش رو بالا انداخت و چشماش وسوسه کننده تیره شدن.

اوه نه... لبخند زدم و نامحسوس شونه هام منقبض شدن. پرسیدم:

"چای یا قهوه میخوری؟"

"قهوه لطفا"

صداش اروم و خش دار بود انگار که یه چیز دیگه ای رو درخواست میکنه. لعنتی... اون عقب نمیکشه. میتونم اینو الان ببینم. اوه.... چی کار کنم؟؟؟

وقتی که از دفترش خارج شدم نفس عمیق و راحتی کشیدم. اون منو متشنج میکنه. کریستین در موردش درست گفته و بخشی از وجودم عصبیه که کریستین در موردش درست گفته! پشت میزم نشستم و بلک بریم همون موقع زنگ خورد. شماره اش رو نمیشناختم.

"انا استیل"

"سلام استیل!"

صدای ایتان لحظاتی سورپرایزم کرد. تقریبا جیغ زنان و با خوشحالی گفتم:

"ایتان! حالت چطوره؟"

"خوشحالم که برگشتم. و جدا توسط نور خورشید و شراب های مختلف تا خرخره تغذیه شدم و خواهر عزیزم به طور نا امید کننده ای عاشق یه پسر گنده شده. جهنم بود انا"

ریز خندیدم:

"اره. دریا، ساحل، خورشید و مشروبات الکلی مختلف، مثل جهنم دانته دیده میشه! کجا هستی؟"

من در فرودگاه سی تک هستم و منتظر بارم. تو چی کار میکنی؟"

"من الان سر کارم. اره، من به طور موفقیت آمیزی استخدام شدم"

به نفس حبس شده اش پاسخ دادم:

"میخواهی بیای اینجا و کلید ها رو بگیری؟ میتونم بعدا پیام اپارتمان و ببینمت"

"عالیه. 45 دقیقه ی دیگه میام میبینمت ، شایدم یک ساعت. ادرسش کجاست؟"

ادرس اس آی پی رو بهش دادم:

"میبینمت ایتان"

گفت:

"فعلا"

و گوشی رو قطع کرد. چی؟؟ ایتان دیگه نه! برام روشن شد که ایتان یک هفته رو با ایلویوت گذرونده¹.

سریعا به کریستین ایمیل زدم:

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ملاقات کننده از سرزمین افتابی

تاریخ: 14، ژوئن، 2011 14:55

به: کریستین گری

منظورش استفاده ایتان از تیکه کلامه ایلویوت هست: فعلا¹

تمام کمال تباه شده و شوکه شده ی عزیز

ایتان برگشته و قراره بیاد اینجا و کلید های اپارتمان رو از من بگیره.

من واقعا دوست دارم که مطمئن بشم که راحت در اپارتمان جابجا شده باشه.

چرا تو بعد از کار نمیای دنبالم؟ میتونیم با هم به اپارتمان بریم و بعد همگی با هم شام بیرون بریم؟

مهمون من؟

دوست دار تو

انا X

هنوز دیوونه ی سکس و سیری ناپذیر

از طرف: کریستین گری

موضوع: شام بیرون

تاریخ: 14، ژوئن، 2011 15:05

به : اناستازیا استیل

برنامه ات رو قبول میکنم به غیر از قسمت مهمون تو بودن!

مهمون من.

ساعت 6 بدنبالت میام.

X

پ.ن: چرا از بلک بریت استفاده نمیکنی¹!!!!

کریستین گری

تمام کمال عصبانی

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ارباب منش

تاریخ: 14، ژوئن، 2011 15:11

به: کریستین گری

اوه اینقدر خشن و کج خلق نباش .

همگی رمز گذاری شده است.²

ساعت 6 میبینمت.

انا X

از طرف: کریستین گری

موضوع: زن اعصاب خرد کن

ایمیلش رو انا دوباره از کامپیوتر اس ای پی زده بود¹

اون کلمات دیوونه ی سکس و سیری ناپدیر رو انا با حروف اول انگلیسی به صورت خلاصه در ایمل نوشته که خوب در فارسی این کار مرسوم² نیست و من کل کلماتش رو دوباره نوشتم و برای همین به کریستین گفتم که همگی رمز گذاری شده است و کسی متوجه کلمات اصلی نمیشه جز خودشون.

تاریخ: 14، ژوئن، 2011 15:18

به: اناستازیا استیل

خشن و کج خلق!

بهت خشن و کج خلق رو نشون میدم.

و بی صبرانه منتظرشم.

کریستین گری

تمام کمال عصبانی ولی بخاطر دلایل نامعلومی لبخند زدن

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: قولت قوله!

تاریخ: 14، ژوئن، 2011 15:23

به: کریستین گری

یالا آقای گری

منم بی صبرانه منتظرشم ؛)

انا X

جوابی نداد ولی توقع هم نداشتم که جواب بده. تصورش کردم که از سیگنال های متفاوت و مختلفی که برایش میفرستم ناله می‌کنه¹ و فکرش باعث شد لبخند بزنم. کمی خیالبافی کردم که چی کار با من احتمال داره انجام بده ولی متوجه شدم که در حال پیچ تاب خوردن روی صندلیم هستم. ذهن ناخود آگاهم بهم منتقدانه و ناراضی با عینک هلالی شکلش نگاه کرد:

برو سر کارت!

کمی بعد تلفنم زنگ خورد. کلر از قسمت پذیرش بود. توطعه گرانه پشت گوشی تلفن هیس وار گفت:

"یه آقای فوق العاده جذاب اومده که تو رو ببینه. ما باید واقعا کمی با هم بیرون بریم انا. تو قطعاً پسر های جذاب خوبی رو میشناسی"

ایتن! کلید ها رو از تو کیفم برداشتم و سریع به سمت راهرو رفتم.

گندش بززن.... یه برنزه افتاب سوخته بلوند موطلائی جذاب و چشمای براق فندقی از کاناپه ی سبز رنگ بهم نگاه میکرد. تا من رو دید دهنش باز موند و بلند شد و به سمتم اومد.

"وااا انا"

وقتی که خم شد تا بغلم کنه اخم کرد. با نیش باز گفتم:

"خوب به نظر میرسی"

"تو هم ... واااا! متفاوت شدی. مادی و به طور فزاینده ای فریبنده! چی شده؟ موهات رو تغییر دادی؟ لباس هات؟ نمیدونم استیل ولی خیلی هات دیده میشی!"

منظورشون از این سیگنال های مختلف که گفته میشه اینه که انا هم از کارهای بی دی اس امی و خشن کریستین میترسه و هم در مواقعی اونو¹ تشویق به انجام این کار میکنه و این کریستین رو گیج کرده.

دیوانه وار قرمز شدم. غرولند کنان و سرزنش امیز وقتی که کلر با ابروی بالا رفته و لبخند محتاط نگام میکرد گفتم:

" اوه ایتان، من فقط لباس های محل کارم رو پوشیدم. باربادوس چطور بود؟"

گفت:

" خوش گذشت"

" کیت کی بر میگردد؟"

" اون و ایلویوت پنجشنبه بلیط برگشت دارن. اونا واقعا در مورد همدیگه جدی هستن"

و چشم غره رفت.

" دلم براش تنگ شده"

" واقعا؟ تو با آقای با نفوذ چطوری؟"

بلند خندیدم:

" آقای با نفوذ؟؟ خب، همه چی طبق میل بوده. اون امشب شام ما رو بیرون میبره"

" عالییه"

ایتان کاملاً راضی و خشنود دیده میشد. پوف!

" بیا"

کلید ها رو بهش دادم:

" ادرشش رو داری؟"

" اره، فعلاً"

بهش لبخند زدم و اونم کیف بزرگ دوشی اش رو از کنار کاناپه سبز رنگ برداشت و از ساختمون خارج شد. وقتی چرخیدم، جک رو در فاصله ی دوری از خودم دیدم و با چهره ی غیر قابل خوندنی به

من نگاه میکرد. بهش لبخند زدم و به سمت میز برگشتم و نگاهش رو روی خودم تموم مدت حس کردم. کم کم داشت روی اعصابم تاثیر میگذاشت. چی کار کنم؟؟ هیچ ایده ای ندارم. باید تا موقعی که کیت برمیکرده صبر کنم. اون بهم یه راه حل و نقشه ارائه میده. فکرش ناراحتیم رو بر طرف کرد و به سراغ دست نوشته ی بعدی رفتم.

5 دقیقه به 6 تلفنم زنگ خورد . کریستین بود. گفت:

" خشن کج خلق اینجاست"

نیشم باز شد. هنوز پنجاه شوخ طبعه. ضمیر درونم دستاش رو مثل یه بچه از ذوق بهم قفل کرد:

" خب، این دیوونه ی سکس و سیری ناپذیره. میخوای مبارزه رو به سطح بالاتری ببری؟"

" قطعاً خانم استیل. بیصبرانه منتظر دیدنت هستم"

صداش گرم و اغوا کننده بود و قلبم رو به لرزه انداخت:

" منم همینطور آقای گری. الان میام بیرون"

گوشی رو قطع کردم، کامپیوتر رو خاموش کردم و وسایل، کیفم و ژاکت کش بافت کرمی ام رو برداشتم. بلند گفتم:

" من دارم میرم جک"

" باشه انا. برای امروز ممنونم عزیزم! شب خوبی داشته باشی "

" تو هم همینطور"

چرا نمیتونه همیشه اینطور باشه؟ نمیفهمش.

ماشین آلودی در کنار پیاده رو پارک بود . وقتی که نزدیک شدم کریستین از ماشین پیاده شد. کتش رو در آورده بود و شلوار طوسی اش رو ، اونی که مورد علاقه ی منه و جوری که از لگنش اویزونه ، تنش بود. چطور میتونه این خدای یونانی برای من باشه؟؟ متوجه شدم که در مقابل نیش باز ابلهانه ی اون مثل فاحشه ها نیستم باز شده.

اون تموم روز رو مثل دوست پسر های عاشق رفتار کرده... عاشق منه. این مرد پرستیدنی، پیچیده و عیب دار ، عاشق منه و منم عاشقشم. لذت پیش بینی نشده ای درونم منفجر شد و لحظاتی رو در احساس مختصری که در درونم ایجاد کرد غرق شدم و به جون خریدم، جوری که میتونستم به کل جهان غلبه کنم.

" خانم استیل، تو هنوز مثل صبح، فریبنده و دلربا دیده میشی"

کریستین منو به اغوشش کشید و صدادر بوسیدم.

" آقای گری، تو همینطور"

بهم لبخند زد و در رو برام باز کرد :

"بیا، بریم دنبال دوستت"

وقتی که تیلور به سمت اپارتمان من میرفت ، کریستین در مورد روزش برام گفت و به نظر خیلی از دیروز بهتر بوده. وقتی که داشت تلاش میکرد تا در مورد پیشرفت در بخش علوم زیستی در واشنگتون ، ونکوور تعریف کنه با عشق و تحسین نگاهش میکردم. کلماتش خیلی برام واضح نبود ولی توسط شور و اشتیاق و علاقه اش به این موضوع ، جادو شده بودم. شاید قراره همین شکل باشه. روزهای خوب و روزهای بد و اگر روز های خوب به همین شکله ، من خیلی موردی برای شکایت کردن نمیبینم. بهم برگه ای رو داد و گفت:

" این زمان هایی هست که کلاد در هفته ازاده"

اوه! مربی خصوصی.

وقتی که در مقابل اپارتمان من متوقف شدیم کریستین بلک بریش رو از جیبش بیرون آورد و جواب داد:

"گری، رز چی شده؟"

دقیق گوش داد و میتونم بگم که صحبت پیچیده و طولانی بود. دو انگشتم رو بالا نگه داشتم و بهش لب زدم:

"من میرم سراغ ایتان. 2 دقیقه دیگه میام"

اشکارا حواس پرت سرش رو تگون داد. تیلور در رو برام باز کرد و بهم گرم لبخند زد. لبخند دندون نمایی بهش زدم، حتی تیلور هم احساسش خوبه. دکمه ی ایفون رو زدم و خوشحال گفتم:

"سلام ایتان، منم در رو باز کن"

در باز شد و منم به سمت طبقات بالا از پله ها روانه شدم. برام یادآوری شد که من از شنبه هفته پیش دیگه اینجا نبودم. زمان طولانی تری رو احساس میکنم. ایتان مهربانانه در ورودی اپارتمان رو باز گذاشته بود. وارد اپارتمان شدم و نمیدونم که چرا، ولی تا داخل قدم گذاشتم به صورت غریزی یخ زدم. چند لحظه ایستادم تا متوجه بشم که این بخاطر یه رنگ پریده ی سفید، که کنار کانتر اشیازخونه ایستاده و یک هفت تیر در دستش هست، لیلا ست و بهم خنثی و خونسرد خیره شده....

«فصل سیزدهم»

گندش بززن....

اون اینجاست، . مات و مضطرب کننده و اسلحه بدست بهم نگاه میکنه. ذهن ناخودآگاهم بیهوش شد و از حال رفت و فک نمیکنم که حتی بو کردن نمک هم اونو دوباره هشیار کنه.

وقتی که ذهنم شروع به کار کرد پشت سرم هم به لیلا پلک زدم. چطور تونسته وارد اپارتمان بشه؟؟ ایتان کجاست؟؟ گندش بززن ! ایتان کجاست!؟

وقتی که تموم پیازهای مویی سرم از وحشت سفت و منقبض شدن، ترس مضمّن کننده ی سردی، قلبم رو به چنگ گرفت و پوست سرم شروع به سوختن کرد . اگر بهش صدمه زده باشه چی؟؟ وقتی که ادرنالین و کرحتی در بدنم منتشر میشد نفسم تند شدن. اروم باش، اروم باش... این ذکر رو دائم تو ذهنم تکرار میکردم.

سرش رو به یه طرف کج کرد و بهم مثل اینکه یه مخلوق عجیب غریب تو یه نمایش هستم نگاه کرد . خدایا، من یه هیولای عجیب غریب نیستم.

احساس میکنم که هزاران سال گذشت تا این موارد رو بهش فک کردم .با اینکه در واقعیت فقط چند ثانیه طول کشید . چهره لیلا مات و خنثی باقی مونده و ظاهرش همچنان کثیف و مریض وار بود. هنوز اون کت بارونیه چرکین تنش بود و به طور ناامید کننده ای احتیاج به شسته شدن داشت. موهایش چرب و کم پشت و چسبیده به سرش بودن و چشمش کرخت، قهوه ای رنگ ، ابر گرفته و طرز مبهمی گیج شده بودن.

با وجود اینکه ذهنم عاری از هر گونه اب شده بود سعی کردم که صحبت کنم:

"سلام لیلا، درسته؟"

صدام گشوخراش بود . لبخند زد ولی بیشتر کج شدگی ازار دهنده بود تا لبخند واقعی ... زیر لب گفت:

"حرف میزنه"

صداش نرم و در عین حال خش دار بود. تن عجیب غریبی داشت. مثل اینکه با بچه صحبت میکنم گفتم:

"اره من صحبت میکنم. تو اینجا تنها هستی؟"

ایتان کجاست؟؟ قلبم از فکرش به تپش افتاد ، شاید بهش صدمه زده باشه. چهره اش وا رفت ، اونقدر که فک کردم الان میزنه زیر گریه. خیلی بی کس دیده میشد... زمزمه کرد:

"تنها... تنها"

و عمق ناراحتی و غمی که در بیان اون کلمه بود قلبم رو مچاله کرد . منظورش چیه؟؟ من تنهام؟ اون تنهاست؟ اون تنهاست چون به ایتان صدمه زده؟؟ اوه... نه باید با حس ترس خفه کننده ای که تو گلوم بود و اشکام ، که برای ریزش تهدیدم میکردن، مبارزه میکردم.

"تو اینجا چی کار میکنی؟ میتونم کمکت کنم؟"

کلمات بازپرسم علی رقم ترس خفه کننده ی جمع شده تو گلوم، نرم و لطیف بودن . پیشونیش چین خورد انگار که کاملاً توسط سوالم گیج شده باشه. ولی هیچ حرکت وحشیانه ای در مقابلم انجام نداد. دستش هنوز به دور اسلحه بود . روش دیگه ای رو امتحان کردم و سعی کردم پوست سر منقبض شده ام رو نادیده بگیرم:

"چایی میخوری؟"

چرا دارم ازش سوال میکنم که چایی میخوره؟؟ این پاسخ ری به هر گونه وضعیت احساسیه که به صورت ناخواسته بیان کردم. خدایا، ری قطعاً با دیدن من تو همچین وضعیتی بهم میریزه. مهارت ارتشی و رزمی اش رو وارد عمل میکرد و احتمالاً تا الان لیلا رو خلع سلاح کرده بود. اون در واقع اسلحه رو بالا و به سمت من نگرفته. شاید من بتونم تکون بخورم. سرش رو تکون داد و به دو طرف کشید انگار که گردنش رو نرمش بده.

نفس عمیق و شفا دهنده ی با ارزشی رو وارد ریه هام کردم و سعی کردم که نفس ترسیده ام رو اروم کنم و به سمت اشپزخونه راه افتادم. اخم کرد. متوجه نمیشد که من میخوام چی کارکنم و کمی جابجا شد تا به طرفم قرار بگیره. کتری رو برداشتم و با دستای لرزون در زیر شیر آب پرش کردم. چون حرکت کرده بودم نفسم راحت تر شده بودن. اره، اگر اون میخواست منو بکشه اون قطعا تا الان بهم شلیک کرده بود. بهم مات، سردرگم و کنجکاو نگاه میکرد. تا کتری رو روشن کردم از فکر ایتان دوباره حالم بد شد. صدمه دیده؟ بسته شده؟ امتحانی پرسیدم:

"کس دیگه ای هم در اپارتمان هست؟"

سرش رو به سمت دیگه منحرف کرد و با دست راستش - دستی که اسلحه رو نگرفته بود - چند شاخه از موهای چرب و کثیفش رو گرفت. شروع به پیچ و تاب دادن مویش به دور انگشتش کرد و میکشیدش. مشخصا این کار یه عادتش موقع اضطراب بود و وقتی که من توسط این حرکتش حواسم پرت شد دوباره متوجه شدم که چقدر اون شبیه منه. نفسم رو حبس کردم و منتظر موندم تا به سوالم پاسخ بده. حس اشفگیه ساخته شده، عملا غیر قابل جنگیدن و تحمل بود. زیر لب گفت:

"تنها. کاملا تنها"

برام آرامش بخش بود. شاید ایتان اینجا نیست. راحتی خیالش انرژی بخش بود:

"مطمئنی که قهوه یا چایی نمیخوری؟"

نرم جواب داد:

"تشنه نیستم"

و محتاطانه به سمتم قدم برداشت. تموم احساس انرژی و قدرتم ناپدید شد. لعنتی! ترسیده شروع به نفس نفس زدن کردم، موج بزرگ و هنگفتی رو که در رگهام اشفته حرکت میکرد حس میکردم. با وجود این و با احساسی که فراتر از شجاعت بود چرخیدم و دو تا فنجون از قفسه ی فنجون ها برداشتم.

پرسید:

"تو چی داری که من ندارم؟"

صدش مثل اوای یه بچه پر توقع بود. تا جایی که تونستم نرم پرسیدم:

"منظورت چیه لیلا؟"

"ارباب... آقای گری.... اون به تو اجازه میده اسمشو بگی"

"من فرمان بردارش نیستم لیلا. اممم... ارباب متوجه است که من ناتوان و بی لیاقت برای انجام اون نقش هستم"

سرش رو به سمت دیگه کج کرد. اون کاملاً مضطرب کننده و غیر طبیعی ژست میگرفت.

"بی...لیا...قت"

کلمه اش رو مزه مزه میکرد، اینجوری احساس میشد، انگار که بفهمه بروی زبانش چطوری احساس میشه.

"ولی ارباب خوشحاله. من دیدمش. اون میخنده و لبخند میزنه. این واکنش ها نادره... خیلی برای اون نادره..."

اوہ!

"تو شبیه منی"

موضوع رو عوض و سورپرایزم کرد. چشمش به طور ویژه ای برای اولین بار روی من متمرکز شدن.

"ارباب افراد مطیع رو دوست داره. کسانی که شبیه من یا تو هستن. بقیه هم، همه یه شکل ان همه یه شکل... با این وجود تو توی تختش میخوابی، من تو رو دیدم"

لعنتی!! اون تو اتاق خواب بوده. من خیالبافی نکردم. زمزمه کردم:

"تو منو تو تختش دیدی؟"

زیر لب گفت:

"من هیچ وقت تو تخت ارباب نخوابیدم"

مثل یه شبیح اسمونیه نزول کرده دیده میشد . نیمه انسان... خیلی لاغر بود و با وجود این حقیقت که اسلحه در دستشه ولی یکدفعه بخاطر حس دلسوزی براش، تحت تاثیر قرار گرفتم . دستش به دور اسلحه محکم تر شد. چشمام گشاد شدن و نزدیک بود از حلقه بیرون بزنن.

"چرا ارباب ما رو اینطوری دوست داره؟ باعث میشه گاهی فک کنم یه چیزی...یه چیزی.... ارباب شروره. ارباب یه مرد شروره، ولی من عاشقشم"

نه، نه نیست. در درونم حالت تدافعی گرفتم. اون شرور نیست . اون مرد خوبیه و تو تاریکی نیست. اون در روشنایی به من ملحق شده و حالا این زن اینجاست ، و سعی میکنه که اونو با ایده ی در لفافه پوشیده شده ای به قلاب بندازه که بگه عاشقشه. نرم پرسیدم:

" لایلا میخوای اسلحه رو به من بدی؟"

دستش محکم تر شد و اسلحه رو بغل کرد:

" این مال منه . این تنها چیزیه که دارم"

اسلحه رو نوازش کرد :

" اینطوری اونم میتونه به عشق اون ملحق بشه"

گندش بززن! کدوم عشق.... کریستین؟؟ انگار که اون یه مشت به شکم زده باشه. میدونم که تا چند لحظه ی دیگه کریستین میاد تا ببینه برای چی پایین بر نگشتم. میخواد به کریستین شلیک کنه؟؟؟ فکرش خیلی وحشتناکه. احساس کردم که گلوم متورم شده بخاطر اینکه بغض بزرگی درش ایجاد شد و در حال خفه کردنم بود، مثل ترسی که در شکم گوله شده بود، درد گرفت .

دقیقا در همون لحظه در به شدت باز شد و کریستین تو درگاه در ظاهر شد و تیلمور پشت سرش بود. سریعاً بهم نگاهی انداخت و سر تا پامو چک کرد و متوجه ارامش کوچیک و راحتی خیالی در نگاهش شدم. ولی ارامشش با دیدن لایلا از بین رفت، ثابت شد و بروی اون متمرکز موند و حتی ذره ای تکون نخورد. با چنان سختی و نفوذی بهش نگاه میکرد که تا حالا تو نگاهش ندیده بودم . چشماش گشاد ، وحشی ، عصبانی و ترسیده بودن.

اوه نه... اوه نه....

چشمای لیلا گشاد شدن و برای لحظه ای دوباره انگیزه و دلیل کارش برگشت و چند باری وقتی که اسلحه رو محکم تر میگرفت پلک زد.

نفسم حبس شد و قلبم شروع به تپش کرد. اونقدر بلند که میتونستم ضربانش رو در گوشام بشنوم. اوه نه ، نه!

تموم دنیام متزلزل و نواسان کنان، در دستان این زن بیچاره و تباه شده است. شلیک میکنه؟؟ به هر دومون؟؟ به کریستین؟؟ فکرش فلج کننده ست.

ولی بعد از گذشت یه قرن ، به خاطر طولانی شدن گذر زمان ، کمی سرش رو پایین برد و از زیر مژه هاش به کریستین نگاه کرد و چهره اش نادم و پشیمون دیده شد.

کریستین دستش رو بالا گرفت و به تیلور علامت داد که سر جاش ثابت بمونه . صورت تیلور رنگ پریده و عصبانیش بهش خیانت میکرد. هیچ وقت اونو این شکلی ندیده بودم ولی وقتی که کریستین و لیلا به هم خیره موندن سر جاش مثل چوب خشک ایستاد.

متوجه شدم که نفسم رو حبس کردم. لیلا چی کار میکنه؟؟ کریستین چی کار میکنه؟؟ اونا ولی بهم خیره موندن. چهره ی کریستین سخت ، جدی و پر از احساسات غیر قابل بیان بود. میتونستم ترحم، ترس، علاقه ... و یا عشق؟؟ نه خواهش میکنم ،عشق نه!

چشمای کریستین به درون چشمای لیلا نفوذ میکردن . به طرز ازار دهنده ای به ارومی ، فضا و جو داخل اپارتمان تغییر کرد. کششی در ساختمون شروع به ساخته شدن کرد، اینقدر که میتونستم ارتباط اونا رو احساس کنم ، خواستن بین اون دو تا رو...

نه! یکدفعه احساس کردم که این وسط مزاحم و وقتی که اونا بهم خیره موندن من اضافی ام. من یه بیگانه ام... یه چشم چرون که یه صحنه ی ممنوعه رو دزدانه از پشت حجابی نگاه میکنه.

نگاه نافذ و سخت کریستین سوزاننده تر شد و رفتارش به ارومی تغییر کرد. قد بلندتر ، به نحوی استخوانی تر ، سردتر و در فاصله ی بیشتر دیده میشد. من این طرز ایستادن رو میشناسم. من کریستین رو قبلا این شکلی دیدم..... تو اتاق بازیش!

پوست سرم دوباره به سوزش افتاد. این ارباب کریستینه و چقدر اینطوری در راحتی و اسایشه. چه این مدلی به دنیا اومده باشه یا اینکه نقشش رو بازی میکنه ، نمیدونم ، ولی با قلبی فرو ریخته و شکمی در هم ریخته و مریض، نگاه کردم که لیلا چطور پاسخ داد و لباش از هم فاصله گرفتن ، نفساش تند شدن و اولین رنگ، گونه هاش رو سرخ کرد. نه ! این یه نمای گذرا و ناخوشایندی، از گذشته ی کریستینه، یه حقیقت شکنجه کننده...

بالاخره کریستین کلمه ای بهش لب زد. تنونستم بفهمم چی، ولی تاثیرش بروی لیلا به سرعت عمل کرد. بروی زانو هاش روی زمین افتاد ، سرش پایین خم شد و اسلحه هم به کناری بروی زمین چوبی سر خورد. گندش بزنن...

کریستین خونسرد به سمت اسلحه ی روی زمین رفت و خم شد و موقرانه از روی زمین برش داشت. با انزجار و ناراحتی به اسلحه نگاهی انداخت و بعد اونو داخل جیبش گذاشت. یک بار دیگه ، نگاهی به لیلا، که کاملاً مطیعانه کنار کانتر اشپزخونه زانو زده بود، انداخت. دستور داد:

" اناستازیا، با تیلور برو "

تیلور از درگاه در رد شد و به من خیره شد. زمزمه کردم:

" ایتان "

کریستین گفت:

" پایینه "

نگاهش رو از روی لیلا بر نمیداشت.

پایینه... اینجا نیست. ایتان حالش خوبه. آرامش به سرعت به درونم نفوذ کرد و لحظاتی فک کردم که دارم غش میکنم. کریستین با لحن اخطار گونه ای گفت:

" اناستازیا "

بهش پلک زدم و یکدفعه توانایی تکون خوردن نداشتم. من نمیخوام که کریستین رو اینجا بزارم و برم... اونو با لیلا تنها بزارم... به سمت لیلا حرکت کرد و کنارش ایستاد و محافظ گونه بروش خیمه زده بود. لیلا هنوز ثابت بود. غیر طبیعی دیده میشد. نمیتونستم نگام رو ازشون بگیرم.

"محض رضای خدا اناستازیا، یک بار تو عمرت به حرفی که بهت میزنن گوش بده و برو!"

نگاه کریستین وقتی که بهم غرید تو چشمم قفل شد، صدایش به سردیه تکه های یخ بود. عصبانیت زیر کلماتش کاملاً و عمداً، قابل فهم بود.

از دستم عصبانیه؟؟ البته که نه. خواهش میکنم... نه! احساس اینو داشتم که بهم سیلی زده. چرا میخواد با لیلا تنها باشه؟؟

"تیلور، خانم استیل رو ببر پایین. همین الان"

در حالی که به کریستین خیره بودم تیلور سرش رو تکون داد. زمزمه کردم:

"چرا؟"

"برو. برگرد به اپارتمان"

چشمش سرد و یخ بسته به سمت شعله ور بودن. با لحن الزام آمیزی ادامه داد:

"من احتیاج دارم که با لیلا تنها باشم"

فک میکنم که سعی میکرد پیامی رو بهم برسونه، ولی من اینقدر توسط اتفاقات، بهم ریخته بودم که مطمئن نبودم که همین طور باشه. به لیلا نگاه کردم و متوجه لبخند کوچیکی که از لباش گذشت شدم ولی در هر حال به واقع صورتش خنثی مونده بود. یه فرمان بردار کامل.... لعنتی! قلبم یخ زد.

این چیزیه که کریستین نیاز داره. این چیزیه که اون دوست داره. نه!! نمیخوام زار بزنم.

تیلور دستش رو به سمت دراز کرد:

"خانم استیل، انا"

لحنش استعدا امیز بود. توسط منظره ی وحشتناکِ روبروم فلج شده بودم. شدیدترین ترسم تائید شده بود و تموم حس امنیت و اطمینانم رو به بازی گرفته بود. کریستین و لیلا با هم ارباب و برده اش...

کریستین در خواست کرد:

" تیلور "

و تیلور خم شد و بازوم رو گرفت . آخرین چیزی که دیدم این بود که کریستین اروم سر لیلا رو به نرمی نوازش و چیزی رو بهش زمزمه میکرد.

نه!!

وقتی که تیلور منو به پایین حمل میکرد ، شل و لنگان بهش تکیه داده بودم و سعی میکردم که بفهمم که در این 10 دقیقه چه اتفاقی افتاده زمانش طولانی تر بوده؟؟ یا کوتاه تر؟؟ حساب زمان از دستم خارج شده.

کریستین و لیلا، لیلا و کریستین... با هم؟؟ میخواد حالا باهاش چی کار کنه؟؟

" خدایا انا! چه اتفاقی افتاده؟؟ "

خیالم راحت شد که ایتان رو دیدم. از لابی کوچک گذشت و هنوز کوله پشتی بزرگش به دوشش بود. اوه خدا رو شکر که سالمه! وقتی که تیلور منو رها کرد، خودمو تو اغوش ایتان انداختم و دستام رو به دور گردنش حلقه کردم.

" ایتان، اوه خدا رو شکر "

محکم بغلش کردم. خیلی نگران بودم و برای لحظات کوتاهی از آرامشی که بعد از وحشت زیادم از اتفاقی که بالای سرمون افتاده بود، لذت بردم.

" چه اتفاقی افتاده انا ؟ این اقا کیه؟ "

" اوه متاسفم ایتان. ایشون تیلوره. برای کریستین کار میکنه. تیلور ایشون ایتان برادر هم خونه من هست " سرشون رو برای همدیگه تگون دادن.

" انا طبقه ی بالا چه اتفاقی افتاده؟ داشتم کلید می انداختم که وارد بشم که این آقایون از نا کجا اباد پریدن و کلید رو از من گرفتن. یکی از اونا کریستین بود..."

ایتان ساکت شد.

" تو دیر اومدی... خدا رو شکر"

" اره. من یه دوستی رو از پولمن ملاقات کردم. رفتیم یه نوشیدنی خوردیم. چه اتفاقی افتاده؟"

" یه دختر هست، رابطه سابق کریستین. تو اپارتمان ماست. دیوونه شده و کریستین هم..."

صدام شکسته شد و اشکام در چشمام غوطه ور شدن. ایتان زمزمه کرد:

" هی"

و دوباره منو به اغوشش کشید:

" کسی پلیس خبر کرده؟"

" نه اونطوری نیست"

روبروی قفسه ی سینه اش هق هق میکردم و حالا واقعا تگون میخوردم و نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم. تنش و اضطراب این بخش اخر از طریق اشکام رها میشدن. ایتان دستاش رو به دورم محکم تر کرد ولی من سردرگمی اش رو حس میکردم. اروم خجالت زده پشتم رو نوازش کرد:

" هی انا، بریم نوشیدنی بخوریم"

یکدفعه منم خجالت کشیدم و شرمنده شدم. و حقیقتش میخوام که تنها باشم. ولی سرم رو موافق تگون دادم و پیشنهادش رو قبول کردم. میخوام از اینجا دور باشم، از هر چیزی که داره بالا سرم اتفاق می افته. به طرف تیلور چرخیدم. بینیم رو با پشت دستم پاک کردم و اشک الود پرسیدم:

" اپارتمان چک شده بود؟"

شونه اش رو عذر خواهانه بالا انداخت و همون طوری که بهم دستمال میداد گفت:

" امروز بعد از ظهر"

گیج و ویران شده دیده میشد. زیر لب گفت:

"متاسفم انا"

اخم کردم. خدایا، اون خیلی عذاب وجدان داره و گناهکار دیده میشه. نمیخوام که باعث بشم احساس بدتری داشته باشه. با اخم های دوباره در هم رفته ادامه داد:

"اون به نظر مهارت عجیب غریب و اسرار آمیزی برای فرار کردن از دست ما داره"
چشمام رو خشک کردم:

"من و ایتان میریم نوشیدنی بخوریم و بعد به اسکالا برمیگردم"

تیلور معذب این پا اون پا کرد و اروم گفت:

"اقای گری میخواستن که شما به اپارتمان برگردین"

"خب، ما الان میدونیم که لیلا کجاست"

نتونستم طعنه و نیش رو توی صدام مخفی کنم:

"برای همین دیگه به تموم این موارد امنیتی احتیاجی نیست. به کریستین بگو بعدا میبینمش"

تیلور دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه ولی خردمندانه دوباره بستش. از ایتان پرسیدم:

"میخوای کیفیتو پیش تیلور بزاری؟"

"نه با خودم میارمش ، ممنون"

ایتان سرش رو برای تیلور تکون داد و بعد منو به سمت خروجی هدایت کرد. دیر بود که متوجه شدم که کیف پولم رو تو ماشین آودی جا گذاشتم. هیچی نداشتم.

"کیفم...."

ایتان زیر لب گفت:

"نگران نباش"

چهره اش پر از نگرانی بود :

" مشکلی نیست مهمون من "

ما بار اون طرف خیابون رو انتخاب کردیم و بروی چهار پایه های چوبی کنار پنجره نشستیم. میخوام ببینم که چه اتفاقی داره می افته... کی میاد و مهمتر از اون، کی میره. ایتان بهم یه بطری ابجو داد. نرم گفت:

" مشکل با یه دوست سابق؟ "

زیر لب گفتم:

" کمی بیشتر از اون پیچیده ست "

ناگهان گارد گرفته بودم. نمیتونم در موردش صحبت کنم... من قرارداد عدم افشا سازی امضا کردم. و برای اولین بار ، واقعا ناراحت شدم از این واقعیت که کریستین هیچی در مورد فسخ اون قرارداد به من نگفته. ایتان مهربون گفت:

" من وقت دارم "

یه جره طولانی از ابجوش خورد.

" اون دوست دختر سابق در سالهای گذشته بوده. اون شوهرش رو بخاطر فردی رها میکنه و بعد چند هفته پیش اون پسر در یه حادثه ی رانندگی کشته میشه و حالا اون دنبال کریستین اومده "

شونه ام رو بالا انداختم . بفرما، خیلی هم چیزی رو فاش نکردم.

" دنبال اون اومده؟ "

" اون اسلحه داره "

" خدای من لعنتی! "

"اون در واقع کسی رو باهاش تهدید نکرد. فک کنم که قصد داشت به خودش صدمه بزنه. ولی این دلیلی بود که من خیلی برات نگران شده بودم. نمیدونستم که تو داخل اپارتمانی یا نه"

"متوجه ام. اون به نظر متعادل نیست"

"اره نیست"

"و حالا کریستین الان داره باهاش چی کار میکنه؟"

خون از صورتم رفت و زرداب تا گلویم بالا اومد. زمزمه کردم:

"نمیدونم"

چشمای ایتان گشاد شدن.... حذاقل الان دیگه گرفته که چی شده...

این یه مسئله بغرنجه.... اون لعنتی ها دارن چی کار میکنن؟؟ صحبت میکنن؟ امیدوارم... فقط صحبت کنن. ولی الان تنها چیزی که جلوی چشمام میبینم دست کریستینه که به نرمی روی سر لیلا کشیده میشه. لیلا اشفته بود و کریستین بهش اهمیت میداد. این تموم چیزیه که هست. منطقی فک میکردم ولی در پس ذهنم، ذهن ناخودآگاهم ناراحت سرش رو به دوطرف تگون میداد.

این بیشتر از این حرفاست. لیلا قادر بوده که تموم نیازهای اونو به روشی که من نمیتونم، ارضا کنه. فکرش افسرده کننده ست.

سعی میکردم که بروی تموم کارهایی که این چند روز گذشته با هم انجام دادیم تمرکز کنم. اعترافش به عشقش من، شوخ طبعی لوندش، سرخوشی و لاقیدیش. ولی کلمات النا به ذهنم رسوخ کردن. هر چیزی که اونا موقع استراق سمع کردنم گفتن حقیقت داره:

دلت تنگ نشده؟؟ برای اتاق بازی؟

رکورد زنان ابجوی اولم رو تموم کردم و ایتان یکی دیگه درخواست کرد. خیلی مصاحب خوبی نیستم و فقط به پشتوانه ی اون و اینکه مونده و صحبت میکنه و سعی میکنه حالم رو بهتر کنه و در مورد باربادوس میگه و در مورد دلک بازی های کیت و ایلویوت که فوق العاده حواس پرت کن بود صحبت میکرد. ولی فقط همینیه... حواس پرت کن.

ذهنم، قلبم، روحم هنوز داخل اپارتمان به همراه پنجاه سایه ام و زنی که قبلا فرمان بردارش بوده هست. زنی که فک میکنه هنوز عاشق کریستینه، زنی که شبیه منه...

در بین ابجوی سوم، یه ماشین بزرگ با شیشه های دودی جلوی ماشین آودی در مقابل اپارتمان نگه داشت. دکتر فلن رو وقتی که به همراه زنی که لباس ابی کمرنگی پوشیده بود، از ماشین پیاده شدن شناختم. نگاه گذرای به تیلور وقتی که اجازه ورود به اپارتمان رو به اونها میداد انداختم. ایتان پرسید:

"اونا کی ان؟"

"اسمش دکتر فانه. کریستین میشناسش"

"دکتر چی هست؟"

"روان پزشک"

"اوه"

هر دومون نگاه میکردیم و چند دقیقه بعد برگشتن. کریستین لیلا رو که به دورش پتو پیچیده بود حمل میکرد. چی؟؟ وحشت زده بهشون نگاه میکردم که همگی سوار ماشین بزرگ کروز شدن و سریعا رفتن. ایتان دلسوزانه بهم نگاه کرد و من احساس بی کسی کردم. کاملا بی کس و منزوی شده...

با صدای ارومی از ایتان پرسیدم:

"میتونم یه نوشیدنی کمی قوی تر بخورم؟"

"حتما. چی دوست داری؟"

"یه برندی لطفا"

ایتان سرش رو تگون داد و به سمت بار رفت. از پنجره به در ورودی خیره موندم. چند لحظه بعد تیلور خارج شد و سوار ماشین شد و به سمت اسکالا... یا به دنبال کریستین؟؟ راه افتاد. نمیدونم...

ایتان یه برندی بزرگ روبروم گذاشت:

"بفرما استیل. بیا مست کنیم"

به نظر بهترین پیشنهادی بود که در این چند وقت بهم شده. جام هامون رو به هم زدیم و جرعه ای بزرگ و سوزان از شراب برندی خوردم. اتیش داغش خوشایند بود و حواس منو از درد دهشتناک شکوفه زده در قلبم پرت میکرد.

دیر وقت بود و احساس سر گیجه داشتم. ایتان منو تا اپارتمان رسوند. اون اصرار داشت که تا اسکالا باهام پیاده بیاد ولی اونجا نمود. یه قراری با دوستی داشت که به بیرون برن و نوشیدنی بخورن. از بین دندون های بهم چسبیده سوت زنان گفت:

"خب این آقای با نفوذ اینجا زندگی میکنه"

سرم رو مثبت تگون دادم. پرسید:

"مطمئنی که نمیخوای باهات تا بالا بیام؟"

"نه نیاز دارم که با این قضیه روبرو بشم... یا فقط برم تو تخت"

"فردا میبینمت؟"

"اره. ممنونم ایتان"

بغلش کردم. زیر لب کنار گوشم گفت:

"تو درستش میکنی استیل"

رهام کرد و وقتی که وارد اپارتمان میشدم نگام میکرد. بلند گفت:

"فعلا"

بهش لبخند زدم و براش دست تگون دادم و دکمه اسانسور رو زدم.

اسانسور رسید و دراز شدن و وارد اپارتمان کریستین شدم. تیلور مثل همیشه منتظر نیاستاده بود. در ورودی رو باز کردم و وارد نشیمن شدم. کریستین با تلفن صحبت میکرد و اطراف پیانو قدم میزد. توپید:

"اون اینجاست"

وقتی که گوشی رو قطع کرد چرخید و بهم با خیرگی نگاه کرد. غرید:

"کدوم گوری بودی؟"

به سمت حرکت نکرد. گذش بزمن... از دستم عصبانیه؟؟ اون کسی بود که خدا میدونه چقدر ، با دوست دختر سابق دیوونه اش وقت گذرونده و حالا از دست من عصبانیه؟؟ با انزجار و ترس پرسید:

"مشروب خوردی؟؟"

"یه کمی"

فک نمیکردم که اینقدر واضح باشه. نفسش بریده شد و دستشو داخل موهاش کشید:

"بهت گفتم که برگردی اینجا"

صداش به طرز تهدید امیز و ترسناکی اروم بود.

"الان ساعت 10:15 شده و من نگرانت شده بودم"

هیس وار بهش گفتم:

"رفتم با ایتان یه یا سه تا نوشیدنی بخورم وقتی که تو به رابطه سابق رسیدگی میکردی و نمیدونستم که چقدر میخوای زمانتو با اون بگذرونی"

چشماش رو باریک کرد و چند قدم به سمت حرکت کرد ولی بعد ایستاد.

"چرا اینو اینطوری میگی؟"

شونه ام رو بالا انداختم و به انگشتام خیره شدم.

"انا، چی شده؟"

و برای اولین بار تو صداش چیزی غیر از عصبانیت حس کردم. چی؟؟ ترس؟؟ اب دهنم رو قورت دادم و خودم رو محکم کردم تا بتونم چیزی رو که میخوام بگم:

"لیلا کجاست؟"

وقتی که سوالم رو پرسیدم بهش نگاه کردم. گفت:

"تو بیمارستان روانی در فرمونت"

صورتتم رو با دقت بررسی میکرد:

"انا، چی شده؟"

به سمت حرکت کرد تا اینکه دقیقاً روبروم قرار گرفت. نفس گرفت:

"چی شده؟؟"

سرم رو تکون دادم:

"من برای تو خوب نیستم"

با چشمای گشاد شده و هشیار نفس گرفت:

"چی؟؟ چرا این فکر رو میکنی؟ چطور ممکنه که این فکر رو بکنی؟"

"من نمیتونم هر چیزی رو که تو نیاز داری باشم"

"تو تموم چیزی هستی که من نیاز دارم"

"فقط دیدن تو با اون...."

صدام خاموش شد....

"چرا این کار رو با من میکنی؟؟؟ این اصلاً در مورد تو نیست انا. این در مورد اونه"

نفس تیزی گرفت و دستش رو دوباره داخل موهایش کشید:

"در این زمان اون خیلی مریضه"

"ولی من احساسش کردم.... چیزی که شما با هم داشتین"

"چی؟؟ نه"

دستشو به سمتم دراز کرد و منم غریزانه به عقب قدم برداشتم. دستشو انداخت و بهم پلک زد. جوری دیده میشد که انگار توسط حس وحشت خلع سلاح شده. با چشمای گشاد شده و وحشت زده زمزمه کرد:

"داری فرار میکنی؟؟"

هیچی نگفتم چون که داشتم سعی میکردم افکار پراکنده و اشفته ام رو سرو سامون بدم. التماس امیز گفت:

"نمیتونی"

"کریستین من"

سعی کردم افکارم رو جمع کنم. چی میخوام بگم؟ من به زمان نیاز دارم، زمان برای تحلیل تموم این مسائل... بهم زمان بده. گفت:

"نه، نه!"

"من...."

وحشی شده اطراف اتاق رو نگاه کرد. برای چی، دریافت الهام؟؟ پادرمیانی و مداخله ی الهی؟؟ نمیدونم.

"نمیتونی بری. انا من عاشقتم!!"

"منم عاشقتم کریستین ، من فقط..."

با درموندگی و عجز گفت:

"نه... نه!!"

جفت دستاش رو روی سرش گذاشت.

"کریستین"

"نه"

نفس گرفت، چشماش ترسیده و گشاد شده بودن. یکدفعه روبروم روی زمین زانو زد، سرش رو پایین انداخت. جفت دستاش رو روی رون پاهاش قرار داد. نفس عمیقی گرفت و تگون نخورد. چی!!

"کریستین! چی کار میکنی؟؟"

به زمین خیره موند و نگام نکرد.

" کریستین! چی کار میکنی!؟"

صدام بلند شده بود. تکون نخورد. ترسیده دستور دادم:

" کریستین، بهم نگاه کن!"

سرش بدون تعلل سریعاً بالا اومد و منفعل و پذیرا بهم با چشمای خاکستریه خنثی، نگاه کرد... اون عملاً صاف و اروم و منتظر بود.

گندش بززن... کریستین. یه فرمان بردار...

« فصل چهاردهم »

کریستین جلوی پام زانو زده و منو با نگاه خاکستریش میخکوب کرده و این سردترین و موقرانه ترین منظره ای بود که تا حالا دیدم... حتی بیشتر از لیلا و اسلحه اش. سرگشتگی و سرگیجه ی ناشی از مصرف الكل که ازش رنج میبرد به سرعت تبخیر شد و جای خودش رو به پوست سر سوزن سوزن شده و یه حس دزدانه و مخفیانه شومی داد و خون از صورتم رفت.

شوکه شده نفس تیزی گرفتم . نه ، نه ، این اشتباهه . خیلی اشتباهه و خیلی ازار دهنده ست.

" کریستین خواهش میکنم. این کار رو نکن . من اینو نمیخوام."

همچنان منعفل منو نگاه میکرد ، تکون نمیخورد ، هیچی نمیگفت.

اوه لعنتی... پنجاه بیچاره ی من. قلبم فشرده و مجاله شد. من چه غلطی کردم؟؟ اشک چشمام رو پر کرد. زمزمه کردم :

" چرا این کار رو میکنی؟"

یکبار پلک زد. ملایم و نرم پرسید:

" چی دوست داری که بهت بگم؟"

برای لحظاتی خیالم راحت شد که صحبت میکنه ولی نه اینطوری.... نه ، نه !

اشکام خروشان و روان جاری شدن و یکدفعه دیدن اون بروی زمین و افتاده بروی دو زانو، مثل موجودات ترحم بر انگیز ، مثل لیلا ، بیش از حد تحمل شد. تصویر مرد قدرتمندی ، کسی که حقیقتاً هنوز بچه است ، کسی که به طرز وحشتناکی مورد بی توجهی و سواستفاده قرار گرفته ، کسی که

خودش رو لایق عشق خانواده ی فوق العاده اش نمیدونه و خودش رو خیلی کمتر از دوست دخترش میدونه.... پسر گمشده ی من، قلبم رو میشکونه.

ترحم، سردرگمی، نومیدی، همگی در قلبم متورم شده ان و حس خفه کننده ی ناگزیری رو ایجاد کرده بودن. باید بجنگم که برش گردونم، اونو برگردونم، پنجاهم رو! فکر اربابیت من روی کسی منجر کننده ست. حمکرانی بروی کریستین حالم رو بهم میزنه. من رو شبیه اون زن میکنه، همون زنی که این بلا رو سرش آورده.

از فکرش لرزیدم، بر بغض داخل گلوم غلبه کردم. راهی نیست که بتونم انجامش بدم. هیچ راهی نداره که من این کار رو بکنم.

وقتی که افکارم روشن شدن، تونستم فقط یه راه رو ببینم. نگاهم رو ازش برنداشتم، منم روبروش زانو زدم.

زمین چوبی زیر ساق پاهام سخت بود و اشکام رو خشن با پشت دستم پاک کردم. اینطوری ما با هم برابریم. در یک سطحیم. این تنها راهی هست که من بتونم اونو برگردونم. چشمات، وقتی که منم بهش خیره شدم کمی گشاد شدن ولی بعد دوباره چهره اش ثابت و بدون تغییر موند. التماس کردم:

"کریستین، لازم نیست که این کار رو بکنی. من فرار نمیکنم. من اینو قبلا بهت گفتم و گفتم و گفتم. من فرار نمیکنم. تموم اتفاقاتی که افتاده.... از پا دراورنده ست. من فقط کمی زمان برای فک کردن نیاز دارم.... یه زمان فقط با خودم. چرا تو همیشه فاجعه بار ترین اتفاق ممکن رو فرض میکنی؟؟"

قلبم مچاله شد برای اینکه میدونستم چرا. بخاطر اینکه اون خیلی بدبین، خیلی خودش رو حقیر میبینه.

صحبت های النا به ذهنم خطور کردن:

اون میدونه که تو چقدر در مورد خودت منفی نگر هستی؟؟ در مورد تموم مشکلاتت؟

اوه کریستین... ترس قلبم رو تو مشتت گرفت و دوباره شروع به حرافی کردم:

"من میخوامت پیشنهاد بدم که امشب من به اپارتمان خودم برم. تو به من هیچ وقتی نمیدی... وقتی برای فک کردن به مسائل"

حق کردم و شبی از اخم از صورتش گذشت. ادامه دادم:

"فقط زمان برای فک کردن. ما خیلی کم همدیگر رو میشناسیم و تموم این حواشی که از طرف تو به سمتم میاد ... من نیاز دارم.... نیاز دارم که بهشون فک کنم. و حالا که لیلا.... خب هرچی که هست... از خیابون ها جمع شده و تهدیدی نیستش فک کردم.... فک کردم...."

ساکت شدم و بهش خیره موندم. با دقت نگام میکرد و فک میکنم که به حرفام گوش میداد.

"بودن تو با لیلا..."

چشمام رو وقتی که خاطره دردناک فعل و انفعالاتش با فرمان بردار سابقش نیش زنان به ذهنم اومد، بستم:

"شوک بزرگی بود. برام یه نگاه اجمالی و خلاصه از اینکه تو چطور زندگی میکردی ایجاد شد...."

به انگشتان در هم قفل شده ام خیره شدم. اشکام هنوز بروی گونه هام روون بودن:

"این منم که به اندازه کافی برات خوب نیستم. این یک بینش در مورد زندگی تو بود و من خیلی ترسیدم که تو حوصله ات از من سر بره و بعد ترکم کنی... و منم مثل لیلا بشم.... یه شب و سایه. بخاطر اینکه من عاشقتم کریستین و اگر تو ترکم کنی مثل جهانی بدون نور برام میشه. من تو تاریکی محض فرو میرم. من نمیخوام فرار کنم. من فقط خیلی میترسم که تو ترکم کنی...."

وقتی که این کلمات رو بهش میگفتم و امیدوار بودم که گوش بده فهمیدم که مشکل اصلی من چیه. من واقعا نمیفهمم که اون چرا از من خوشش میاد. من هیچ وقت نمیفهمم که چرا از من خوشش میاد. زیر لب گفتم:

"من نمیفهمم که تو چرا منو جذاب میدونی. تو، خب تو، تو هستی.... و من...."

شونه ام رو بالا انداختم و بهش نگاه کردم:

"من متوجه نمیشم. تو زیبا، سکسی، موفق و مرد خوب و مهربون و با ملاحظه ای هستی تموم این ویژگی ها ... و من نیستم. و من نمیتونم کاری رو که تو دوست داری انجام بدم. من نمیتونم چیزی رو که

نیاز داری بهت بدم. چطور میتونی با من خوشحال باشی؟؟ من چطوری میتونم تو رو برای خودم نگه دارم؟؟ "

وقتی که ترس های تاریک وجودم رو بیان میکردم صدام شبیه زمزمه بود:

" من هیچ وقت نفهمیدم که تو در من چی دیدی. و دیدن تو با اون، تموم افکار رو به ذهنم برگردوند. "

بینیم رو بالا کشیدم و با پشت دستم خشکش کردم و به چهره خنثی اش نگاه کردم. اوه... اون خیلی رنجیده. باهام حرف بزن لعنتی! بهش توپیدم:

" میخوای کل شب رو زانو زده اینجا بمونی؟؟ به خاطر اینکه منم همین کار رو میکنم"

فک کنم که چهره اش کمی نرم تر شد. شاید کمی سرخوش شده بود ولی سخت بود که اینو بگی. میتونم جلو برم و لمسش کنم ولی در این وضعیتی که خودش، خودش رو قرار داده این یه حرکت سو استفاده گرانه و وقیحانه ست. من اینو نمیخوام ولی نمیدونم که اون چی میخواد و یا سعی میکنه چی رو به من بگه. متوجه نمیشم. التماسش کردم:

" کریستین، خواهش میکنم، خواهش میکنم باهام حرف بزن"

دستام رو در اغوش خودم در هم میپیچوندم. بروی زانو هام معذب و ناراحتم ولی بازم زانو زده موندم و به چهره جدی، زیبا و چشمای خاکستریش خیره موندم و صبر کردم.

و صبر کردم...

و صبر کردم...

دوباره التماسش کردم:

" خواهش میکنم"

نگاه نافذ دقیقش تیره شد و یکدفعه پلک زد. زمزمه کرد:

" من خیلی ترسیده بودم"

اوه خدایا شکرت... ذهن ناخود آگاهم تلو تلو خوران به صندلی دسته دارش مخصوصش برگشت و با خیال راحت رها شد و جرعه ی طولانی از شراب جین¹ خودش خورد. صحبت میکنه! حس قدر دانی و شکر، وجودم رو تحت تاثیر قرار داد و اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم احساسات و اشک های تازه شده که تهدیدم میکردن رو کنترل کنم.

صداش نرم و اروم بود:

"وقتی که دیدم ایتان تازه از بیرون رسیده فهمیدم که یکی تو رو داخل اپارتمان نگه داشته. هم من هم تیلور از ماشین بیرون پریدیم. میدونستیم و دیدن تو اونجا با اون ... اونم مسلح... فک میکنم که هزاران بار مردم و زنده شدم انا. کسی داشت تو رو تهدید میکرد.... و بدترین ترس وجودم رو شناختم. خیلی از دستش عصبانی بود؛ از دست تو، از دست تیلور، از دست خودم"

سرش رو تکون داد و عذاب و رنجی رو که میکشید نشون داد:

"نمیدونستم که لیلا چقدر متزلزل و ناپایداره. نمیدونستم که چی کار کنم. نمیدونستم که اون چه واکنشی نشون میده"

مکث کرد و اخم کرد:

"و بعد اون بهم یه راهنمایی داد: چهره اش خیلی پشیمون و نادم شد. و من دیگه فهمیدم که باید چی کار کنم."

مکث کرد و نگام کرد و واکنشم رو بررسی کرد. زمزمه کردم:

"ادامه بده"

اب دهنش رو قورت داد:

"دیدن اون به این شکل و دونستن اینکه شاید من کاری با ذهن از هم پاشیده اون انجام دادم..."

چشمش رو دوباره بست:

"اون همیشه خیلی دو بهم زد و شرور بود"

مشروب قوی از تخمیر جو سیاه¹

یه نفس صدا دار که مثل هق هق بود گرفت. این یه شکنجه است که این حرفا رو بشنوی ولی زانو زده موندم و تا از این درون نگری آگاه بشم.

"اون ممکن بود به تو صدمه بزنه. و اگر این طور میشد تقصیر من میبود"

چشماش روی هم افتادن و پر از حس وحشت انعطاف ناپذیری شدن و دوباره ساکت شد. زمزمه کردم:

"ولی صدمه ای ندیدم. و تو مسئول اینی که اون در اونجا بوده نیستی کریستین"

بهش پلک زدم و تشوش کردم تا ادامه بده.

و بعد برام اشکار شد که هر کاری که اون کرده برای این بوده که از من محافظت کنه. شایدم از لیلا...
بخطر اینکه اون به لیلا اهمیت میده. ولی چقدر بهش اهمیت میده. این سوال در ذهنم ناخواسته زنده شد.
اون گفت که عاشق منه ولی بعد اونجا خیلی خشن بود. من رو از اپارتمان شخصی خودم بیرون انداخت. زیر لب با توانایی عجیب غریب ذهن خونیش گفت:

"فقط میخواستم که بری.. میخواستم که از خطر دور بشی و تو نمیرفتی"

از بین دندون های بهم قفل شده اش گفت و سرش رو تکون داد. عصبانیت و خشمش قابل لمس. بهم نافذ نگاه کرد:

"اناستازیا استیل تو لجباز ترین زنی هستی که میشناسم"

چشماش رو بست و دوباره سرش رو ناباورانه تکون داد. اوه، برگشته! آه عمیق و طولانیه تصفیه کننده ای با خیال راحت کشیدم. دوباره چشماش رو باز کرد و چهره اش بی نوا، درمونده و بی ریا بود.
پرسید:

"تو نمیخواستی که فرار کنی؟"

"نه!"

چشماش رو دوباره بست و کل بدنش ریلکس شد. وقتی که چشماش دوباره باز شدن میتونستم درد و رنج و اندوه رو درشون ببینم.

"من فک کردم..."

مکث کرد:

" این منم انا. تمام من.... و من تماما مال توام. چی کار باید بکنم که متوجه این بشی؟ که ببینی من تو رو به هر نحوی که بتونم داشته باشم میخوام. اینکه من عاشقتم"

" منم عاشقتم کریستین، دیدن تو اینجوری..."

هق هق کردم و اشکام دوباره جوشیدن:

" من فک می کردم که تو رو نابود کردم "

" نابود کردی؟؟ منو؟؟ اوه نه انا. دقیقا بر عکس"

دستشو دراز کرد و دستم رو گرفت . زمزمه کرد:

" تو نجات دهنده ی زندگی منی"

انگشتام رو قبل از اینکه کف دستم رو به بدنش بچسبونه بوسید.

با چشمای گشاد شده و پر از وحشتش ، دستم رو کشید و کف دستم رو روی قفسه ی سینه اش رو بروی قلبش گذاشت.... تو منطقه ی ممنوعه! نفساش تند شدن . ضربان قلبش دیوانه وار و وحشیانه زیر انگشتام نبض میزد . چشماش رو از من نگرفت، فکش منقبض شده بود و دندون هاشو قفل کرده بود.

به نفس نفس افتادم . اوه ، پنجاه من! اون اجازه داد تا لمسش کنم. و مثل این بود که تمامی هوایی که درون ریه هام بودش ناپدید و تبخیر شده. خون تو گوشام نبض میزد ضربان قلبم بالا رفت.

دستم رو رها کرد و دستم بروی سینه و قلبش موند. انگشتام رو کمی تکیون دادم و گرمای پوستش رو در زیر پیراهنش حس کردم. نفسش رو حبس کرده بود. نمیتونم تحمل کنم. خواستم دستم رو بردارم سریع گفت:

" نه"

و دستش رو روی دستم گذاشت و انگشتام رو به خودش فشار داد :

" نکن"

توسط این حرفش جسور شدم ، نزدیک تر رفتم برای همین زانو هامون بهم مماس شد . اروم دست دیگه ام رو بالا اوردم تا دقیقا متوجه بشه چی کار میخوام بکنم. چشماش بیشتر گشاد شدن ولی متوقف نکرد. به ارومی دکمه های پیراهنش رو باز کردم . با یک دست کمی انجام این کار سخت بود . دست دیگه ام رو زیر دستش تکون دادم اونم دستم رو رها کرد و اجازه داد تا با دو تا دست دکمه هاش رو باز کنم. چشمم رو ازش نمیگرفتم. حینی که دکمه هاش رو باز میکردم سینه اش در معرض نمایش قرار میگرفت. اب دهنش رو قورت داد و نفساش تند و لباش از هم فاصله گرفتن و من حس ترس در حال افزایشش رو حس کردم. ولی خودش رو عقب نکشید. هنوز تو حالت فرمان برداریه ؟ هیچ ایده ای ندارم.

این کار رو بکنم؟؟ نمیخوام بهش صدمه بزنم. چه جسمی چه روحی روانی. دیدن اون در این موقعیت که خودشو به من سپرده و ارائه داده هشدار مهم و حیاتیه.

دستم رو دراز کردم و روبروی سینه اش قرار دادم و بهش خیره شدم...ازش اجازه میخواستم. کمی سرش رو کج کرد و خودشو در انتظار لمس من محکم و قوی کرد. تنش و استرس ازش ساطع میشد ولی این سری از عصبانیت نبود.... از ترس بود. تردید کردم. واقعا میتونم این کار رو باهاش بکنم؟؟ نفس گرفت:

"اره"

دوباره توسط مهارت عجیب ذهن خونیش جواب سوال نپرسیده ام رو داد. دستم رو اروم و نرم روی موهای کم روی سینه اش گذاشتم و اونا رو به سمت پایین و جناغ سینه اش شونه وار کشیدم. چشماش رو بست و چهره اش مچاله شد انگار که درد غیر قابل تحملی رو تجربه میکنه. شاهد این صحنه بودن خیلی دردناک و سخته برای همین سریعا دستم رو برداشتم ولی اون زود دستم رو گرفت و محکم روی قفسه سینه برهنه اش گذاشت موهای کم جناغ سینه اش کف دستم رو غلغلک دادن. با صدای خشک و سخت گفت:

" نه. من بهش احتیاج دارم"

چشمام محکم بسته شدن. این یه عذاب و شکنجه است. دیدن و نگاه کردن این صحنه عذاب اوره. محتاط و دقیق انگشتم رو نوازش وار به سمت قلبش حرکت دادم، و در شگفت و حیرت لمسش بودم. از این قدم بزرگی که برداشته بودیم وحشت زده بودم.

چشماش رو باز کرد و اونا خاکستر به اتیش کشیده شده و درخشان بودن. گذش بززن.... نگاهش سخت و زخم خورده، وحشی، فراتر از تند و نافذه و نفساش تند هستن. خون در بدنم بر انگيخته شد. در زیر نگاهش به خودم لرزیدم.

اون منو متوقف نکرده. برای همین دوباره انگشتم رو نوازش وار به سمت قلبش حرکت دادم و دهنش باز و شل شد. نفس نفس میزد و نمیدونم که این بخاطر ترس بود و یا یه چیز دیگه. خیلی وقته که دلم میخواست اونجارو ببوسم برای همین روی زانو هام بلند شدم و نگاه خیره اش رو متوجه خودم کردم و کاملاً قصدم رو براش واضح کردم. بعد خم شدم و بوسه ای نرم بالای قلبش زدم. پوست گرم و عطر شیرینش رو زیر لبهام حس کردم.

ناله ی خفه شده اش باعث شد که عقب بکشم و روی پاشنه پاهام بشینم. از چیزی که تو صورتش بینم ترسیده بودم. چشماش محکم مچاله شده و بسته شده بودن ولی تکنون نخورد. زمزمه کرد:

" دوباره "

دوباره به سمت قفسه سینه اش خم شدم و ایندفعه یکی از زخم هاشو بوسیدم. نفسش بریده بریده شد و من یکی دیگه از زخم هاشو بوسیدم. بلند ناله کرد و یکدفعه بازوهاش به دورم اومدن و دستاش داخل موهام رفتن و سرم رو دردناک بالا کشید و برای همین لبهام دهن و لبهای مُصرش رو ملاقات کرد. همدیگه رو بوسیدیم. انگشتم داخل موهاش قفل شدن. نفس گرفت:

" اوه انا "

چرخوندم و روی زمین خوابوندم و زیرش قرار گرفتم. دستام رو بالا اوردم تا صورت زیباش رو در دستم بگیرم. ودر اون لحظه من اشکاش رو حس کردم. داره گریه میکنه.... نه، نه!!

" کریستین خواهش میکنم گریه نکن . من جدی گفتم که هیچ وقت ترک نمیکنم. جدی بودم. اگر هر فکرو اندیشه ی دیگه ای رو بهت منتقل کردم ، متاسفم... خواهش میکنم ، خواهش میکنم منو ببخش. من عاشقتم. من همیشه عاشقت میمونم. "

بروی من خیمه زده و بهم خیره شد و چهره اش به طرز فوق العاده ای درد کشیده بود .

" مشکل چیه؟"

چشماس گشاد تر شدن.

" چه رازی هست که باعث میشه تو همش کنی من از دست تو فرار میکنم و سر به بیابون میزارم؟ که باعث میشه اینقدر مطمئن باشی که من میرم؟"

صدام لرزون مرتعش و امیخته به التماس بود:

" بهم بگو کریستین، خواهش میکنم..."

نشست ولی این سری چهار زانو بود و منم به دنبالش رفتم و همونطور نشستم. با خودم فک کردم که چی میشه که ما از روی زمین بلند شیم؟ ولی نمیخوام که افکار قطار مانند اونو بهم بزنم. اون بالاخره میخواد به من اعتماد کنه. بهم خیره و کاملاً ویران و نابود شده دیده میشد. اوه لعنتی... قراره خیلی بد باشه.

" انا...."

مکث کرد . به دنبال کلمات بود . چهره اش در عذابه.... اوه؟؟ قراره به کدوم جهنمی بریم؟؟؟

نفس عمیق گرفت و اب دهنش رو قورت داد:

" من سادیسم دارم انا. من دوست دارم دختر کوچولو های مو قهوه ای رو شلاق بزنم بخاطر اینکه همگی اونا شبیه اون فاحشه هروئینی هستن... مادر اصلیم. مطمئنم که میتونی دلایلش رو حدس بزنی"

این جمله رو اینقدر سریع گفت انگار که این جمله رو بارها و بارها تمام روزها تو سرش تکرار کرده و نا امید شده بود که از شرش خلاص بشه.

دنیا برام متوقف شد. اوه نه....

این چیزی نبود که منتظرش باشم . این خیلی بده . واقعا بده. بهش کپ کرده نگاه میکردم و سعی میکردم معنی حرفی رو که زده بود بفهمم. این دلیل و توجیح اینه که چرا ما همگی شبیه هم هستیم. اولین فکری که به سرم اومد این بود که لیلا درست میگفت ارباب شروره!

یاد اولین صحبت که تو اتاق قرمز درد کشیدن در مورد گرایشش کردیم افتادم. زمزمه کردم:

" تو به من گفتی که سادیسم نداری"

نا امیدانه سعی میکردم بفهمم... یه دلیل موجهی برای این کارش پیدا کنم.

" نه ، من گفتم که من اربابم. اگر بهت دروغ گفتم ، این یه دروغی بوده که فقط قسمتی رو حذف کردم. متاسفم."

کمی به انگشتای مانیکور شده اش نگاه کرد. فک میکنم که احساس شرمندگی و خجالت میکرد. شرمنده از اینکه به من دروغ گفته؟؟ یا در مورد چیزی که خودش هست؟ زیر لب گفت:

" وقتی اون سوال رو از من پرسیدی، من تصورات دیگه ای در مورد رابطه مون داشتم"

میتونم با توجه به چهره اش بگم که وحشت زده است. بعد مثل اینکه تویی بهم زده بشه برام همه چی روشن شد . اگر اون سادیسم داره، اون واقعا به تموم اون اعمال شلاق و تازیانه زدن احتیاج داره. اوه لعنتی... سرم رو روی دستام گذاشتم. زمزمه کردم:

" پس این واقعیت داره"

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم:

" من نمیتونم چیزی رو که تو بهش نیاز داری بهت بدم"

همینه... این دقیقا همین معنی عدم سازگاری بین ما رو میده.

دنیا شروع به خراب شدن به دور پاهام کرد... در حالی که حس وحشت گلوم رو به چنگ میگرفت به دورم فرو میریخت . این همینه... ما نمیتونیم این کار رو بکنیم. اخم کرد:

" نه ، نه ، نه انا. نه تو میتونی. تو به من چیزی رو که نیاز دارم بهم میدی"

دستشو مشت کرد و زیر لب گفت :

" خواهش میکنم باورم کن"

کلماتش پر شور و استعدا امیز بودن. زمزمه کردم:

" من نمیدونم که چی رو باور کنم کریستین. این خیلی مزخرف و نابود شده است"

گلووم گرفته بود و از حق حق و بغضی که توسط اشکای نریخته شده محاصره شده بود درد میکرد. وقتی که خیره بهم مونده بود چشماش گشاد شده و درخشان بودن.

" انا ، باورم کن. بعد از اینکه تو رو تنبیه کردم و تو منو ترک کردی ، نگاهم به زندگی تغییر کرد . من وقتی که گفتم که هر کاری میکنم تا از تکرار دوباره اون تجربه جلوگیری کنم شوخی نمیکردم"

با نگاه خواهشمند و درد کشیده ای بهم خیره شد :

" وقتی که تو بهم گفتی عاشقمی . یه افشا گری بود . هیچ کس قبلا اینو بهم نگفته بود و مثل این بود که من چیزی رو خاک کرده باشم... و یا شاید تو خاکش کرده باشی ، نمیدونم. منو دکتر فلن هنوز در موردش بحث عمیقی داریم"

اوه... امید کمی در درون قلبم شعله کشید. شاید ما با هم خوب باشیم. من میخوام که ما با هم خوب باشیم. زمزمه کردم:

" اینا یعنی چی؟"

" یعنی اینکه من بهش احتیاجی ندارم . نه الان"

چی؟؟

" چطوری اینو میدونی؟ چطور میتونی اینقدر مطمئن باشی؟"

" فقط میدونم. فک صدمه زدن به تو به هر طریقی ... برام منجر کننده است"

" من نمیفهمم. پس خط کش و در باسنی زدن و تموم اون کار های کینکی فاکری چی پس؟"

دستشو داخل موهاش کشید و تقریبا لبخند زد ولی در عوض سوگوارانه آه کشید:

" من صحبت در مورد کارهای خیلی جدی تر سخت تره اناستازیا. تو بهتره ببینی که من چه کارهایی با ترکه و زنا میکنم"

دهنم شوکه شده باز موند:

" ترجیح میدم نبینم"

" میدونم. اگر تو میخواستستی که از اون کارا بکنی مشکلی نبود.... ولی تو نمیخواهی و منم متوجه شدم. من نمیتونم تموم اون کارهای مزخرف رو وقتی که تو نمیخواهی، باهات انجام بدم. یک بار دیگه هم قبلا بهت گفتم، تموم قدرت دست تو هست. و حالا، از وقتی که تو برگشتی، من دیگه اون احساس نیرومند اجبار به انجام اون کار رو اصلا احساس نمیکنم"

چند لحظه کپ کرده بهش خیره موندم و سعی میکردم که حرفاش رو بفهمم:

" اما وقتی که ما هم ملاقات کردیم، این چیزی بوده که تو میخواستی؟¹"

" اره، بدون تردید"

" چطور میتونه این حس خواستن این موضوع و فشارش از بین بره کریستین؟ من مثل یه نوش دارو ام تو هم ... به بیان بهتر... درمان شدی؟ من نمیفهمم"

دوباره آه کشید:

" من نمیگم که درمان شدم منو باور نمیکنی؟"

" من فقط این موضوع.... برام غیر قابل باوره. این متفاوته"

" اگر تو هیچ وقت منو ترک نمیکردی اونوقت من به احتمال زیاد الان این احساس رو نداشتم. ترک کردن تو بهترین کاری بود که تو برای رابطه مون انجام دادی. باعث شد که من متوجه بشم که چقدر تو رو میخوام. فقط تو رو، و جدی بودم که میگفتم من تو رو به هر طریقی که بتونم میخوام داشتم باشم"

در تموم این مکالمات منظور شون همون رابطه خشن بی دی اس ام هست چیزی که کریستین از اول با همون قصد سراغ انا اومده¹

بهش خیره بودم. میتونم اینو باور کنم؟ سرم از رده خاطر بود و فقط سعی میکردم که به همه ی این مسائل فک کنم و در اعماق وجودم احساس.... کرختی داشتم. زمزمه کرد:

"تو هنوز اینجا یی. فک میکردم که تا الان از در بیرون زده باشی"

با صدای خش دار و خشن بهش گفتم:

"چرا؟ بخاطر اینکه من شاید فک میکردم که تو یه مریض روانی که زنایی که شبیه مادرت هستن رو شلاق میزنی و میکشون؟ چه چیزی چنین خیالی رو تو ی ذهن تو بوجود آورده؟"

با لحن خشن و عصبانیم رنگش پرید. با چشمای گشاد شده و رنجیده گفت:

"خب، من اینو دقیقا این شکل نمیدونم ولی اره"

چهره اش متین و جدی بود و منم از لحن پر خاشگرم پشیمون شدم. اخم کردم. احساس تیز عذاب وجدان داشتم. اوه من چی کار کنم؟ بهش نگاه کردم. صادق و پشیمون دیده میشد.... شبیه پنجاه من بود. ناخواسته یاد عکس داخل اتاق کودکش افتادم. و در این لحظه متوجه شدم که چرا اون زن خیلی آشنا دیده میشد. اون شبیه کریستین بود. اون باید مادر اصلیش باشه...

رد کردن راحت و سریع کریستین در مورد اون زن به ذهنم اومد: فرد مهمی نیست...

اون زن مسئول تموم این مسائله.... و منم شبیه اونم لعنتی!

بهم خیره شده بود، چشماش زخمی و میدونم که منتظر حرکت بعدی من بود. بی غل و غش دیده میشد. اون به من گفته که عاشقمه ولی من واقعا گیج شدم. همه ی این مسائل، گند و مزخرفن. اون منو در مورد لیلا مطمئن کرد ولی حالا با قطعیت میدونم که لیلا چقدر توانایی انجام خواسته های کریستین رو داشته. فکرش ملالت اور و ناجوره. من خیلی خسته شدم.

"کریستین من خیلی خسته ام. میشه فردا در موردش صحبت کنیم؟ میخوام برم تو تخت"

سورپرایز شده بهم پلک زد:

"نمیخوای بری؟"

"میخواهی که برم؟"

"نه! من فک میکردم که وقتی که بفهمی منو ترک میکنی"

تمام زمان هایی که گفته بود که وقتی من تاریک ترین راز اونو بفهمم ترکش میکنم به ذهنم اومدن.... و حالا من میدونم . لعنتی. ارباب شروره...

بهتره که برم؟؟ بهش نگاه کردم، این مرد دیوونه ای که من عاشقشم ، اره عاشقشم. میتونم ترکش کنم؟ من یک بار قبلا ترکش کردم و تقریبا این کار منو از هم پاشوند... و اونو هم.. من عاشقشم. من اینو با وجود این افشا سازی میدونم. زمزمه کرد:

"ترکم نکن"

داد زدم:

"محض رضای خدا ... نه! من نمیخوام که برم"

و این تصفیه کننده بود. بفرما گفتم . من جایی نمیرم. با چشمای گشاد شده گفت:

"واقعا؟"

"چی کار میتونم بکنم که بهت بفهمونم که من قرار نیست فرار کنم؟ چی میتونم بگم؟"

بهم خیره نگاه کرد. دوباره ترس و اندوه و اضطرابش آشکار شد. اب دهنش رو قورت داد:

"یه کاری هست که میتونی انجام بدی"

توپیدم:

"چیه؟"

زمزمه کرد:

"باهام ازدواج کن"

چی؟! اون الان واقعا...

برای دومین بار در کمتر از نیم ساعت دنیا دور برم متوقف شد.

گندش بززن.... به مرد عمیقاً تباه شده و نابود شده ی روبروم که عاشقشم خیره موندم. نمیتونم حرفی رو که الان زد باور کنم.

ازدواج؟؟ داره بهم پیشنهاد ازدواج میده؟؟ داره شوخی میکنه؟ نتونستم خودمو کنترل کنم ... خنده ریز و کوچیک ناباورانه و مضطربی از اعماق وجودم منفجر شد . لبم رو گاز گرفتم تا بتونم خنده ام رو از تبدیل شدن به قهقهه ی بلند هیستیریکی در مقیاس زیاد، جلوگیری کنم که با بیچارگی تمام شکست خوردم. به پشت روی زمین دراز کشیدم و خودم رو تسلیم خنده ی بلندم کردم . جوری میخندیدم که تا حالا نخندیده بودم. یک انفجار و تخلیه بزرگ روانی از طریق خنده...

و برای چند لحظه فقط خودم بودم، به وضعیت اسفناک و مزخرفی که درونش بودم نگاه میکردم ، یه دختر خنده کنان در هم شکسته، در کنار یه پسر زیبای تباه شده . وقتی که خنده ام تبدیل به اشکای فوران کرده شد با دستام چشمام رو پوشوندم . نه ، نه این دیگه زیاده.

وقتی که حمله ی عصبیم فرو نشست، کریستین نرم دستام رو از روی صورتم برداشت و چرخیدم و بهش نگاه کردم. بروی من خم شده بود . دهنش سرگرم شده مجاله شد:

" تو پیشنهاد ازدواج منو شوخی و مسخره فرض کردی خانم استیل؟"

اوه پنجاه! دستم رو بلند کردم و گونه اش رو نرم نوازش کردم. از ته ریشش زیر انگشتم لذت بردم. خدایا، من عاشق ایم مرد ام.

" آقای گری... کریستین. حس وقت شناسی تو بدون شک...."

خیره بهش ساکت شدم. بهم نیشخند زد ولی چین های کنار چشمش بهم نشون میداد که از رده شده. هشیار کنند هست.

" تو منو همینطور بین زمین اسمون رها کردی انا. باهام ازدواج میکنی؟"

نشستم و بروش خم شدم و دستام رو روی زانو هاش گذاشتم. به صورت دوست داشتیش خیره شدم.

" کریستین ، من رابطه ی سابق دیوونه شده ی تو رو با اسلحه ملاقات کردم، از اپارتمان خودم بیرون انداخته شدم ، یه تجربه انفجار هسته ای رو به صورت پنجاه وار داشتم"

دهنش رو باز کرد که چیزی بگه ولی دستم رو بلند کردم و اونم مطیعانه دهنش رو بست:

" تو همین الان به من مسائلی رو در مورد خودت اشکار کردی که به واقع شوکه کننده بودن و حالا هم از من درخواست ازدواج میکنی"

سرش رو به دو طرف کج کرد انگار که داره به این واقعیت ها فک میکنه. سرگرم شده و مشتاقه. خدا رو شکر... خشک گفت:

" اره فک میکنم که یه خلاصه ی منصفانه و درست از این وضعیته"

سرم رو براش تکون دادم:

" چه اتفاقی افتاده که این رضایت به تاخیر افتاده بوده؟"

زمرمه کرد:

" تونستم بهش غلبه کنم و الان من یه خواسته ی محکم و قوی و یه رضایتیه پر رنگ و ناگزیرم. تا وقتی که زمان و وقت هست خوش باش انا"

" ببین کریستین، من تو رو تقریبا سه دقیقه است که میشناسم و کلی مسائل دیگه هم هست که باید در موردت بفهمم. من کلی مشرب خوردم ، گرسنه ام ، خسته ام و میخوام که برم تو تخت. من باید در خواست ازدواج تو رو دقیقا مثل قراردادی که بهم دادی بررسیش کنم. و ..."

لبامو بهم فشار دادم تا نارضایتی ام رو بهش نشون بدم و همینطور جو بینمون رو کمی سبک تر کنم :

" این اصلا یه درخواست ازدواج رمانتیک نبود"

سرش رو به یه طرف کج کرد و لباش به لبخندی کشیده شدن. نفس گرفت:

" مثل همیشه نکته ی خوبی بود خانم استیل"

صداش اغشته با خیال راحت بود:

"پس این به معنی نه نیست؟"

آه کشیدم:

"نه آقای گری به معنی نه نیست ولی به معنی اره هم نیست. تو الان این کار رو فقط بخاطر اینکه ترسیدی و به من اعتماد نداری کردی"

"نه من این کار رو کردم چون من بالاخره یکی رو پیدا کردم که میخوام باقی عمرم رو باهاش بگذرونم"

اوه... قلبم تند تر زد و از درون اب شدم. چطور در چنین وضعیت مزخرف و نابود کننده ای اینقدر میتونه حرفای رمانتیک بزنه؟ دهنم از شوک باز موند. ادامه داد:

"من فک نمیکردم که این اتفاق هیچ وقت برای من بیوفته"

چهره اش خلوص عمیق و بی ریایی رو بهم ساطع میکرد. کپ کرده نگاش میکردم و به دنبال کلمات درست برای گفتن بودم.

"میتونم در موردش فک کنم.... خواهش میکنم؟ تو از من درخواست ایمان و صبر کرده بودی. خب حالا نوبت تو هست گری. منم به اون دو تا احتیاج دارم"

تو چشمم جستجو کرد و بعد از لحظاتی خم شد و موهام رو پشت گوشم فرستاد:

"میتونم باهاشون زندگی کنم"

لبام رو سریع بوسید ادامه داد:

"پس خیلی رمانتیک نبود ها؟"

ابروش رو بالا انداخت و منم سرم رو سرزش وار براش تکون دادم. نرم پرسید:

"عشق و عاشقی؟"

سرم رو تکون دادم و لبخند کوچیکی زد:

"گرسنه ای؟"

"اره"

"غذا نخوردی؟"

چشماش یخ زدن و فکش منقبض شد.

"نه غذا نخوردم"

روی پاشنه پاهام نشسته بودم و بهش نگاه میکردم:

"از اپارتمان خودم وقتی که شاهد واکنش صمیمانه ی دوست پسریم و فرمان بردار سابقش بودم بیرون انداخته شدم و این به طرز چشمگیری اشتهای منو سرکوب کرد"

بهش با خیرگی نگاه میکردم و دستام رو روی لگنم مشت کردم. کریستین سرش رو تگون داد و موقرانه از روی زمین بلند شد. اوه بالاخره میتونیم از روی زمین بلند شیم. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

"بزار برات یه غذایی درست کنم"

محتاطانه زیر لب در حالی که دستم رو توی دستش می گذاشتم گفتم:

"میشه فقط برم تو تخت؟"

بلندم کرد. بدنم خشک شده بود. بهم با چهره نرم خیره شد:

"نه تو احتیاج داری غذا بخوری، بیا"

کریستین رئیس منشانه برگشته و این باعث راحتی خیاله...

منو به سمت فضای اشپزخونه برد و بروی صندلی بار هدایت کرد و بعد به سمت یخچال رفت. به ساعت نگاه کردم. خدایا، نزدیک 11:30 بود و منم صبح زود باید بیدار بشم تا به سر کار برم.

"کریستین من واقعا گرسنه نیستم"

خودشو مشغول کرد و منو نادیده گرفت و داخل یخچال عظیم الجثه رو جستجو میکرد. پرسید:

"پنیر؟"

" نه این ساعت شب "

" چوب شور؟ "

توپیدم:

" تو یخچال؟ نه! "

چرخید و با نیش باز نگام کرد :

" چوب شور دوست نداری؟ "

" نه ساعت 11:30 شب. کریستین من میرم تو تخت. تو هم اگر میخوای، تموم شب رو بین خرت و پرت های داخل یخچال بگرد. من خسته ام و یه روز جالب رو گذروندم . روزی که دوست دارم فراموشش کنم "

از روی صندلی بلند شدم اونم بهم با ترش رویی نگاه کرد ولی الان اصلا اهمیت نمیدم. میخوام برم تو تخت. واقعا هلاکم.

" ماکارونی و پنیر؟؟ "

یه کاسه سفید که روش فویل کشیده شده بود بلند کرد . چهره اش خیلی امیدوار و دوست داشتنی بود. پرسیدم:

" تو ماکارونی و پنیر دوست داری؟ "

ذوق زده سرش رو تکیه داد و قلبم اب شد. یکدفعه خیلی جوون دیده شد. کی فکرشو میکرد؟؟ کریستین شبیه یه پرستار مسئول غذا پر از امید پرسید:

" میخوری؟ "

نتونستم در مقابلش مقاومت کنم و خودمم گرسنه ام. سرم رو تکیه دادم و لبخند ضعیفی زدم. نیش باز پاسخ دهنده اش نفسم رو قطع کرد. فویل رو از روی ظرف برداشت و ظرف رو داخل ماکروفر گذاشت. دوباره به صندلی بار کنار کانتر برگشتم و به این خوشگله که اسمش آقای کریستین گری بود نگاه کردم ، مردی که میخواد با من ازدواج کنه ... موقرانه و متین داخل اشپزخونه چرخ میخورد. دستش انداختم:

"خب پس تو بلدی با ماکروفر کار کنی؟"

"اگر غذا آماده و در بسته بندی باشه اره. معمولاً میتونم باهاش کار کنم. غذا درست کردنه که باهاش مشکل دارم"

نمیتونم باور کنم که این همون مردیه که نیم ساعت پیش در مقابل من زانو زده بود. اون الان مثل همیشه ست. بشقاب ها رو بیرون آورد ، کارد و چنگال و زیر بشقاب و همه رو روی میز کانتر اشپزخونه گذاشت. زیر لب گفتم:

"خیلی دیر وقته"

"فردا نرو سر کار"

"من باید فردا برم سر کار. رئیس فردا به نیویورک میره"

کریستین اخم کرد:

"تو هم میخوای اخر هفته به اونجا بری؟"

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

"پیش بینی اب و هوا رو چک کردم و به نظر قراره بارونی باشه"

"اوه، پس چی کار میخوای بکنی؟"

زنگ ماکروفر بلند شد و خبر غذای گرممون رو داد.

"من فقط میخوام در این لحظه از روزم بهترین استفاده رو بکنم و زندگی کنم . تموم این هیجانات... از پا دراورنده ست"

ابروم رو برآش بالا انداختم و اونم عاقلانه نادیده گرفت . کریستین کاسه سفید رو بینمون گذاشت و بعد کنارم روی صندلی نشست. به نظر عمیقاً تو فکر و حواسش پرت بود. من تو بشقاب هامون ماکارونی ریختم . بوی خوشمزه ای میداد و دهنم اب افتاد. حسابی گرسنه ام. زیر لب گفتم:

"در مورد لیلا متاسفم"

" چرا متاسفی؟"

اوووم ماکارونی واقعا مثل بویی که میداد خوشمزه ست. شکمم قدر دان قار و قور کرد.

" باید قطعا دیدن اون، تو اپارتمان وحشتناک و ترسناک بوده باشه. تیلور خودش قبلا اونجارو چک کرده بود. اون خیلی ناراحته"

" من تیلور رو سرزنش نمیکنم"

" منم همینطور. اون بیرون به دنبال تو بوده"

" واقعا ؟ چرا؟"

" من نمیدونستم که تو کجایی. تو هم کیف و موبایل رو جا گذاشته بودی. حتی نمیتونستم ردیابی ات کنم. کجا رفته بودی؟"

وقتی اینو پرسید صداش نرم بود ولی جریانات و احساسات نهفته ی تهدید امیزی زیر کلماتش بود.

" منو ایتان به یه بار اون طرف خیابون رفته بودیم. برای اینکه بتونم ببینم چه اتفاقی داره می افته"

" که اینطور"

جو و فضای بینمون به ارومی تغییر کرد. دیگه سبک و راحت نیست.

باشه، خب... دو نفر میتونن این بازی رو بکنن. بیا حالا سراغ تو بریم پنجاه. سعی کردم خنثی و خونسرد باشم. میخوام که حس کنجکاوی سوزاننده ام رو اروم و سیراب کنم ولی از جوابش در هراس بودم. پرسیدم:

"خب، تو با لایلا تو اپارتمان چی کار کردی؟"

بهش نگاه کردم و اونم با چنگال پر از ماکارونی بین زمین اسمون یخ زد. اوه نه... این جوابش خوب نیست...

" واقعا میخوای بدونی؟"

گره ای سخت در شکمم زده شد و تموم اشتها رو تبخیر کرد. زمزمه کردم:

"اره"

واقعا؟؟ واقعا؟؟ ذهن ناخود اگاهم بطری مشروب جینش رو به روی زمین پرت کرد و روی صندلی دسته دارش صاف نشستو با وحشت و ترس بهم خیره شد.

ذهن کریستین تبدیل به یه خط صاف شد و تردید کرد :

"ما صحبت کردیم و من اونو به حموم بردم"

صداش خش دار بود و سریعاً وقتی که هیچ واکنشی نشون ندادم ادامه داد:

"و با بعضی از لباس های تو پوشوندمش . امیدوارم که به خاطرش ناراحت نشی ولی اون خیلی کثیف بود"

گندش بزنن... حموم بردش؟؟!!

چه کار ناشایستی. گیج زدم و به بشقاب نخورده ماکارونیم زل زدم. حالا منظره ماکارونی ها برام تهوع اور بود. سعی کردم که اینو برای خودم توجیح کنم . ذهن ناخوداگاهم مسئولیتش رو به عهده گرفت . این کاملاً غیر دوستانه بوده . بخش عقلانی و منطقی مغزم بهم میگفت که اون فقط این کار رو برای این انجام داده چون اون خیلی کثیف بوده. ولی این خیلی سخته... حسادت و نازک نارنجی بودنم نمیتونست اینو تحمل کنه.

یکدفعه میخواستم که گریه کنم.... نه گریه ی خانومانه که اشکام با نزاکت و زیبا بروی گونه هام بریزن بلکه مثل یه گرگ به سمت ماه زوزه بکشم و عربده بزنم. نفس عمیق گرفتم که حس شدیدش رو سرکوب کنم ولی گلویم از اشک و هق هقی که درونش جمع شده خشک و ناراحت بود . نرم گفتم:

"این تموم کاری بود که میتونستم براش انجام بدم انا"

"تو هنوز بهش احساسی داری؟"

ترسیده گفتم:

"نه !"

چشم‌اش رو بست و چهره اش معذب و مضطرب شد . چرخیدم و دوباره به غذای حال بهم زن روبروم خیره شدم. نمیتونستم به کریستین نگاه کنم. ادامه داد:

" دیدن اون به این شکل ... اینقدر متفاوت و شکسته شده. من بهش مثل یه انسان به یه انسان دیگه اهمیت میدم"

شونه اش رو بالا انداخت انگار که بخواد خاطرات ناخوشایندی رو از ذهنش بیرون کنه. خدایا.. اون انتظار داره من همدردی و دلسوزی کنم؟؟

" انا بهم نگاه کن"

نمیتونم. میدونم که اگر این کار رو بکنم گریه ام منفجر میشه. درک این قضیه بیش از حد توانمه. من الان مثل یه انبار و مخزن بنزین بیش از حد پر شده و لبریزم و فراتر از ظرفیتم. هیچ فضایی برای چیز دیگه ای وجود نداره. دیگه نمیتونم از عهده ی هیچ مسئله ی گند دیگه ای بر بیام. شعله ور و منفجر میشم و اگر امتحانش کنم بسیار بد و کریه خواهد بود. خدایا!

کریستین به فرمان بردار سابقش به چنین روش گرم و صمیمی اهمیت میده...تصویرش به ذهنم خطور کرد ، حموم برده اش ، خدای بزرگ ... لخت! لرز سخت و دردناکی، بدنم رو در هم شکست .

" انا "

" چیه؟"

زیر لب گفت:

" نکن . اون کار هیچ معنایی نداشته. مثل مراقبت از یه بچه بود ، یه بچه شکسته شده و داغون شده "

اون لعنتی چی در مورد مراقبت از به بچه میدونه؟؟ این زنی بوده که اون زمانی باهاش یه رابطه جنسی منحرف شده کاملی داشته. اوه این دردناکه... یه نفس عمیق و یکنواخت گرفتم. یا شادم اون اینو به خودش ارجاع میده. کریستین بچه در هم شکسته و داغونه. این بیشتر معنی میده... یا شاید اصلا معنی نمیده. اوه . این خیلی مزخرف و نابود کننده ست و یکدفعه به طرز استخون شکننده ای احساس خستگی کردم. من احتیاج دارم بخوابم.

" انا؟"

ایستادم و بشقابم رو به سمت سینک بردم و غذای داخل بشقاب رو در سطل اشغال خالی کردم .

" انا ، خواهش میکنم"

به سمتش چرخیدم. داد زدم:

" فقط تمومش کن کریستین! تمومش کن. اینقدر نگو انا خواهش میکنم!"

اشکام شروع به ریختن کردن :

" من به اندازه ی کافی امروز این چرندیات رو تحمل کردم. میخوام برم تو تخت. من الان خسته و زود رنجم. حالا هم تنهام بزار"

روی پاشنه پام چرخیدم و عملا به سمت اتاق خواب دویدم و با خودم خاطره ی چشمای گشاد شده و شوکه شده اش رو بردم. خوبه که میفهمم منم میتونم اونو شوکه کنم. سریعا لباسام رو در آوردم و بعد از زیر رو کردن کشوی دراور کریستین یکی از تی شرت هاشو بیرون کشیدم و به سمت دستشویی راه افتادم.

به خودم تو اینه نگاه کردم. به سختی نگاه خیره ی فرد لاغر و تکیده و چشمای ترسیده و گونه ککی مکی بد عنق تو اینه رو میشناختم. و این بیش از حد بود. روی زمین سر خوردم و خودم رو تسلیم احساسات طاقت فرسام کردم که نمیتونستم دیگه تحملشون کنم. هق هق تکنون دهنده و بلندی سر دادم و بالاخره اجازه دادم که اشکام بدون مقاومت رها بشن.

«فصل پانزدهم»

"هی"

کریستین وقتی که بازو هاش رو به دورم میآورد نرم اینو گفت . التماس کرد:

"خواهش میکنم گریه نکن انا، خواهش میکنم"

بروی زمین بودیم و منم تو اغوشش بودم. دستام رو به دور گردنش بردم و تو گودی گردنش هق هق کردم. داخل موهام نجوا کنان وقتی که پشتم و سرم رو نوازش میکرد گفت:

"متأسفم عزیزم"

و این باعث شد شدید تر گریه کنم و اونم منو محکم تر بغل بکنه. برای همیشه اینطور نشستیم. بالاخره وقتی که کمی گریه کردم کریستین بروی پاهاش بلند شد و بلندم کرد و نگم داشت و به سمت اتاق برد و روی تخت درازم کرد . بعد از چند لحظه کنارم قرار گرفت و چراغ رو خاموش کرد . منو تو اغوشش کشید و محکم بغل کرد بالاخره به خواب تاریک و ازار دهنده ای فرو رفتم.

از تکونی از خواب پریدم. سرم گیج بود و خیلی گرم بود. کریستین مثل گیاه تاک بدورم پیچیده بود. وقتی که از بین بازوهای خودمو بیرون کشیدم تو خواب غر غر کرد ولی بیدار نشد. نشستم و به ساعت نگاه کردم. 3 صبح بود. به قرص ادویل و یه نوشیدنی نیاز دارم. پاهام رو روی زمین گذاشتم و به سمت نشیمن و اشپزخونه راه افتادم.

در یخچال یه پاکت اب پرتقال پیدا کردم و برای خودم یه لیوان ریختم. هووم... خوشمزه ست و سرگیجه و منگیم سریعاً بهتر شد. داخل کابینت ها رو برای پیدا کردن مسکن گشتم و بالاخره یه جعبه پلاستیکی

پر از دارو پیدا کردم. دو تا قرص ادویل برداشتم و یه لیوان آب پرتقال دیگه برای خودم ریختم. به سمت دیوار شیشه ای بزرگ نشیمن قدم زدم و به سیاتل خواب رفته نگاه کردم. چراغ ها در زیر قصر توی اسمنهای کریستین یا شایدم باید بگم قلعه ی نظامی کریستین چشمک و برق میزنن.

پیشونیم رو به شیشه سرد تکیه دادم. ارامش بخشه... بعد از افشاسازی دیروز کلی موضع برای فک کردن دارم. پشتم رو به دیوار شیشه ای زدم و روی زمین سر خوردم. نشیمن در تاریکی عمیقی فرو رفته بود و تنها نوری که ساطع میشد از چراغ های بالای کانتر اشپزخونه بود.

میتونم اینجا زندگی کنم، با کریستین ازدواج کنم؟ بعد از تموم کارهایی که اون اینجا انجام داده؟ تموم گذشته تاریکی که این مکان برای اون داره؟

ازدواج... این غیر قابل باورترین و کاملاً غیر منتظره ترین موضوع بود. ولی خب همه چی در مورد کریستین غیر منتظره ست. گوشه لبام به لبخند کنایه آمیزی بالا کشیده شدن. کریستین گری، منتظر غیر منتظره ها باشید... پنجاه سایه نابود شده.

لبخند محو شد. من شبیه مادرشم... این منو عمیقاً ازار میده و هوای داخل ریه هام سریعاً تخلیه شد. ما همگی شبیه مادرش ایم.

من چطوری بعد از فاش شدن این راز کوچیک لعنتی، به راهم ادامه بدم؟ عجیب نبود که نمیخواسته اینو بهم بگه. ولی اون قطعاً خیلی نمیتونه که مادرش رو یادش باشه. دوباره در فکرم که شاید بهتر باشه که با دکتر فلن صحبت کنم. کریستین بهم اجازه میده؟ شاید دکتر بتونه این موارد هنوز خالی مونده رو پر کنه.

سرم رو تکون دادم احساس کردم که دنیا ملال اوره ولی من از این ارامش نشیمن بزرگ و اثار هنری زیباش لذت میبرم... سرد، خشک ولی به خوبی در روش خودشون همچنان زیبا... در سایه و ثروتی قطعی، کامیاب کننده. میتونم اینجا زندگی کنم؟ در زمان های بد و خوب؟ در مریضی و سلامتی؟¹ چشمام رو بستم، سرم رو به شیشه تکیه دادم و نفس عمیق و پاک کننده ای گرفتم.

ارامش تسکین دهنده ام توسط گریه ای درونی و فطری از هم پاشید و باعث شد تمام موهای وجودم هشیار و سیخ بشن. کریستین! گذش بزنن... چه اتفاقی داره می افته؟ سریع بلند شدم و و قبل از اینکه اون صدای وحشت زده و منعکس شده خاموش بشه به سمت اتاق خواب دویدم. قلبم با ترس میتپید.

بخشی از سوگندی هست که موقع ازدواج عروس داماد بهم میگن¹

چراغ خواب کنار تخت رو روشن کردم و کریستین در کنار نور چراغ دیده شد. به خودش میپیچید و میلولید ، بی قرار و در حال درد کشیدن بود. نه ! دوباره ناله بلندی کرد و صدای ترسیده و خرد کننده اش دوباره درونم رو نیشتر زد.

لعنتی ... کابوسها !

" کریستین !"

بروش خم شدم و شونه اش رو گرفتم و تگونش دادم تا بیدار بشه. چشماش رو باز کرد ، وحشت زده و گنگ بود ، سریعاً داخل اتاق خالی رو قبل از اینکه دوباره به من نگاه کنه چک کرد. من من کرد:

" تو رفته بودی، تو رفته بودی . تو حتما باید رفته بوده باشی"

چشمای گشاد شده اش اتهام امیز شدن.... و خیلی شکست خورده و تباه شده دیده میشد، قلبم رو مچاله کرد. پنجاه بیچاره.... کنارش روی تخت نشستم زیر لب برای دادن اطمینان خاطر گفتم :

"من اینجا ، من اینجا"

دستم رو دراز کردم تا کف دستم رو روی صورتش بگذارم و سعی کنم تسلی اش بدم. دوباره زمزمه کرد:

" تو رفته بودی"

چشماش هنوز ترسیده و گشاد بودن ولی به نظر میرسید داشت اروم میشد.

" من رفتم یه نوشیدنی بخورم . تشنه بودم"

چشماش رو بست و صورتش رو مالید. وقتی که بازشون کرد خیلی حواس پرت و بی کس دیده میشد.

" تو اینجا. اوه خدا رو شکر"

دستشو به سمت آورد و محکم منو گرفت و روی تخت کنار خودش کشوند. زیر لب گفتم:

" من فقط رفته بودم نوشیدنی بخورم"

اوه شدیدترین ترسش... میتونم احساسش کنم. تی شرتش کاملاً خیس از عرق بود وقتی که بغلم کرد ضربان قلبش محکم میزد. بهم انگار که بخواد خودشو مطمئن کنه که من واقعا اینجا هستم دقیق نگاه میکرد. به ارومی موها و گونه اش رو نوازش کردم. تسلی دهنده گفتم:

" کریستین خواهش میکنم. من انجام. من هیچ جایی نمیرم"

نفس گرفت:

" اوه انا"

چونه ام رو گرفت تا ثابت نگهم داره و بعد دهنش رو روی دهنم قرار داد. خواستن از سمتش به درونم رسوخ کرد و ناخواسته بدنم پاسخ داد. بسیار به اون وابسته و هماهنگه. لباس روی گوشم، گلوم و دوباره به سمت لبام حرکت میکردن. دندوناش نرم لب پایینم رو کشیدن و دستاش بروی بدنم به سمت بالا از لگنم تا سینه هام کشیده میشدن. تیش شرتم رو از تنم بیرون آورد. نوازشم میکرد. حسش رو بروی پوست بدنم حس میکردم و اونم همین واکنش رو فرا خوند و لمسش لرزشی به بدنم میفرستاد. وقتی که دستاش سینه هام رو گرفتن و انگشتاش به دور نوک سینه ام سفت شدن ناله کردم. زیر لب گفتم:

" من میخوامت"

" من برای تو انجام. فقط تو کریستین"

ناله کرد و دوباره بوسیدم؛ پر حرارت، با اشتیاق و استیصال که هیچ وقت از طرفش حس نکرده بودم. دو طرف تی شرتش رو گرفتم و بالا کشیدم و اونم کمک کرد تا از بدنش و از روی سرش بیرون بکشم. بین پاهام زانو زد و منم بلند کرد و تی شرتم رو از سرم بیرون کشید.

چشمش جدی، پر از خواستن و پر از راز های تاریک برملا شده بودن. دستاش رو دو طرف صورتم آورد و بوسیدم و دوباره بروی تخت فرود اومدیم. رون پاش بین پاهام بود برای همین نصفه نیمه بروی من دراز کشیده بود. الت تحریک شده اش سفت و محکم در مقابل لگنم در زیر شورت حس میشد. اون منو میخواد ولی کلمات اخیرش این زمان رو انتخاب کردن که به ذهنم برگردن، چیزی که در مورد مادرش گفت. و این مثل یه سطل آب یخ برای حس جنسی و لیبیدو من بود. لعنتی... نمیتونم این کارو بکنم. الان نه. فوراً در مقابل دهنش زمزمه کردم:

" کریستین... صبر کن. نمیتونم انجامش بدم"

با دستام بازو هاشو به سمت عقب هل دادم. زیر لب گفتم:

" چیه ؟ چی شده؟"

و شروع به بوسیدن گردنم کرد و سر زبونش رو نرم روی گردنم به سمت پایین کشید. اوه...

" نه خواهش میکنم. نمیتونم انجامش بدم. الان نه. من به زمان نیاز دارم خواهش میکنم"

زمزمه کرد:

" اوه انا بیش از حد بهش فک نکن"

لاله گوشم رو گاز گرفت.

"آی"

نفسم بند اومد در کشاله ران هام حسش کردم و بدنم قوس برداشت و بهم خیانت کرد. این خیلی گیج کننده ست. بینیش رو به بینیم مالوند:

" من همون ادم قبلی ام انا. من عاشقتم و بهت نیاز دارم. لمس کن خواهش میکنم"

و التماس صمیمانه اش تگونم داد و ابرم کرد.

لمسش کنم... وقتی که داریم عشق بازی میکنیم لمسش کنم. اوه خدای...!

بلند شد و خودشو عقب کشید و بهم نگاه کرد و زیر نور نصفه نیمه و کدر چراغ خواب میتونم بگم که منتظر بود. منتظر تصمیم من، منتظر فراخوان و اجازه ی من...

دستم رو بلند کردم و امتحانی دستم رو روی موهای کم جناغ سینه اش گذاشتم. نفسش بند اومد و انگار که درد داره چشماش مچاله شدن ولی این سری دستم رو عقب نکشیدم. به سمت شونه اش حرکت کردم . لرزش بدنش رو در زیر دستم حس کردم. ناله کرد و منم به سمت خودم کشیدمش و جفت دستام رو پشتش قرار دادم. جایی که تا حالا لمسش نکرده بودم، بروی کتف هاش ، و به سمت خودم نگاه اش داشتم. ناله عجیب و نا مانوسش منو مثل هیچ چیز دیگه ای تحریک نمیکرد.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و قبل از اینکه بینیش رو به سمت بالا و چونه ام بیاد و ببوسم شروع به بوسیدن و مکیدن و گاز گرفتم کرد. زبونش دهنم رو در مالکیت خودش قرار داد و دستاش دوباره روی بدنم کشیده شدن. لباس به سمت پایین حرکت کردن ... پایین تر... پایین به سمت سینه هام و همینطور که میرفت من رو میپرسید و دستای من هنوز روی شونه ها و پشتش بودن.

از انعطاف و حرکات ریز عضلات سختش لذت میبرد. پوستش هنوز به خاطر کابوسی که دیده بود مرطوب بود. لباس بروی نوک سینه ام بسته شدن و مکید و کشید برای همین نوک سینه هام برای احترام و قدر دانی از دهن ماهرش سفت و سخت شدن.

ناله کردم و ناخون هام رو بروی پشتش کشیدم و اونم نفسش بریده بریده شد و ناله اش رو خفه کرد. به حالت خفه گی که نصفش ناله و گریه بود گفت:

" اوه لعنتی انا"

قلبم رو مشوش کرد ولی همونطور در اعماق وجودم تموم عضلات زیر کمرم رو منقبض کرد. اوه، چی کار میتونم باهاش بکنم! ضمیر درونم با حس خواستن به خودش میپیچید و منم نفس نفس میزدم و مثل نفسای زجر کشیده و شکنجه شده ی اون بودم. دستاش به سمت پایین حرکت کردن. بروی شکمم به سمت پاهام و سکسم... و بعد انگشتاش بروی من و بعد به داخل رفتن. تا انگشتاش رو دایره وار حرکت داد ناله کردم و لگنم رو به سمتش به بالا حرکت دادم تا به لمس دستش خوشامد بگم. نفس گرفت:

" انا"

یکدفعه رهام کرد و نشست و شورتش رو در آورد و به سمت پا تختی خم شد یه بسته کاندوم در آورد. وقتی که کاندوم رو به من داد چشمای خاکستریش میدرخشیدن زیر لب گفت:

" میخوای که این کار رو انجام بدی؟ هنوزم میتونی نه بگی. همیشه میتونی نه بگی"

" بهم زمان برای فک کردن نده کریستین. منم میخوامت"

با دندونام بسته کاندوم رو باز کردم و وقتی که بین پاهام زانو زد و با انگشتای لرزون و مرتعش کاندوم رو روی التش کشیدم گفتم:

" اروم باش. منو الان از مردی می اندازی انا"

در شگفت بودم که من با لمس دستم چی کار میتونم باهاش بکنم. بروم خیمه زد و برای الان تموم شک و دو دلی هام به درون تاریکی هل داده شدن و ترس و هراس به اعماق پس ذهنم فرستاده شدن. من توسط این مرد طلسم شدم ، مرد من ، پنجاه سایه ام. یکدفعه جابجا شد و حالا منو سورپرایز کرد و روی بدنش قرار گرفتم. واوا! زیر لب گفت:

"تو... منو تصاحب کن"

چشمش پر خروش و وحشیانه میدرخشیدن. اوه خدای من.. و اروم ، خیلی اروم روی بدنش نشستم. سرش رو به عقب فرستاد و در حالی که ناله میکرد چشمش رو بست . دستاش رو گرفتم و شروع به حرکت کردم و از پر شدگی و تصاحبی که میکردم و واکنش اون که در زیر بدنم از هم می پاشید، شاد بودم و لذت میبردم. احساس خداوندگاری داشتم. خم شدم و چونه اش رو بوسیدم و دندون هام رو روی فک ته ریش دارش کشیدم . خوشمزه ست. لگنم رو گرفت و ریتم حرکت رو یکنواخت کرد . اروم و نرم...

" انا لمس کن... خواهش میکنم"

اوه... خم شدم و خودم رو با گذاشتن کف دستم روی قفسه سینه اش استوار کردم . ناله بلندی کرد . ناله ای که شبیه گریه بود و محکم و عمیقاً به درونم ضربه زد. جیغ کوتاهی زدم:

" آیی"

ناخون هامو نرم بروی قفسه سینه اش کشیدم. ناله بلندی کرد و یکدفعه جابجا شد و چرخید برای همین دوباره زیر بدنش قرار گرفتم. زاری کرد :

" بسه.بیشتر نمیتونم . خواهش میکنم"

استدعای قلب اب کننده ای بود. دستم رو بلند کرد و صورتش رو بین دستم گرفتم . عرق روی گونه اش رو حس کردم . پایین کشیدمش تا ببوسمش و دستم رو بدور گردنش حلقه کردم.

عمیق و اروم تو گلو ناله کرد . وقتی که دوباره به درونم رسوخ کرد، با حرکتش منو به بالا و جلو هل میداد ولی من نمیتونستم رهایی خودم رو بدست بیارم. سرم ابر الود و بخاطر مسائل پیش اومده مه الود بود. با پافشاری ازم درخواست کرد:

"خودتو رها کن انا"

"نه"

غرید :

"چرا"

کمی جابجا شد و لگنش رو چرخوند . دوباره و دوباره . خدایا... آی!

"یالا عزیزم. من بهش نیاز دارم . بهم بدش"

و منفجر شدم. بدن من برده ی اونه و خودم رو به دور بدنش پیچوندم . اونم ناله بلندی کرد و اسمم رو صدا زد با من به ارگاسم رسید. بهش مثل پیچک چسبیدم و بعد روی بدنم افتاد و وزن کامل بدنش من رو به تشک تخت میخکوب کرد.

کریستین بین بازو هام گوله شده و سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشته، و بعد از عشقبازی پر شور و حالمون دراز کشیدیم. وقتی که به نفساش که دوباره اروم میشدن گوش میدادم انگشتم رو داخل موهاش می چرخوندم. زمزمه کرد:

"هیچ وقت ترکم نکن"

با آگاهی کاملی از اینکه نمیتونه منو ببینه چشم غره غلیظی رفتم. زیر لب گفتم:

"میدونم داری بهم چشم غره میری"

متوجه لحن شوخی تو صداش شدم. زیر لب گفتم:

"تو منو خوب میشناسی"

"دوست دارم بهتر بشناسمت"

"بریم سراغ تو گری. کابوست در چه موردی بود؟"

"مثل همیشه"

" بهم بگو "

اب دهنش رو قورت داد و قبل از اینکه اه بلند و طولانی بکشد بدنش منقبض شد:

" باید تقریباً سه سالم بوده باشه. جاکش اون معتاد هروئینی دوباره به شدت عصبانی بود. سیگار میکشید و میکشید، سیگار پشت سیگار، و نمیتونست که زیر سیگاری رو پیدا کنه..."

ساکت شد و منم وقتی که سرمای تیز و برنده ای قلبم رو مچاله کرد یخ زدم. ادامه داد:

" درد داشت. دردش رو یادمه. این چیزیه که باعث کابوسم میشه. اون و واقعیت این که اون زن هیچ کاری برای اینکه جلوی اون مرد رو بگیره انجام نمیداد. "

اوه نه... این غیر قابل تحمله. اغوشم رو بدور بدنش محکم تر کردم و با پاها و بازو هام محکم نگه اش داشتم. و سعی کردم که نگذارم حس ناامیدی و دلسردی خفه ام کنه. کی میتونه با یه بچه اینطوری رفتار کنه؟ سرش رو بلند کرد و با نگاه خاکستری نافذش منو میخکوب کرد:

" تو شبیه اون زن نیستی. هیچ وقت این فکر رو نکن، خواهش میکنم "

بهش پلک زدم. شنیدن این حرف خیلی اطمینان بخش بود. دوباره سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشت و فک میکردم که حرفش تموم شده ولی سورپرایزم کرد و ادامه داد:

" گاهی اوقات تو رویاهام میبینم که اون فقط روی زمین دراز کشیده و من فک میکنم که خوابیده ولی اون تکنون نمیخوره. هیچ وقت تکنون نمیخوره و منم گرسنه ام. خیلی خیلی گرسنه.. "

اوه گندش بززن...

" یه صدای بلند میاد و اون مرد برگشته. و منو محکم میزنه و اون فاحشه هروئینی رو لعن و نفرین میکنه. اولین واکنش همیشگیست استفاده از مشت و کمر بندش بود "

" این دلیلی هست که تو دوست نداری لمس بشی؟ "

چشماش رو بست و محکم تر بغلم کرد. زیر لب گفت:

" پیچیده ست "

ببینش رو بین سینه هام مالوند، عمیقا دم گرفت و سعی میکرد که حواسم رو پرت کنه. سریع گفتم:

" بهم بگو"

آه کشید:

" اون زن منو دوست نداشت. منم خودمو دوست نداشتم. تنها لمسی که من میشناختم... خیلی سخت و خشن بود. از اونجا ریشه داره. فلن بهتر از من میتونه توضیحش بده"

" میتونم با فلن صحبت کنم؟"

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد:

" پنجاه سایه ای بهت سرایت کرده و مالیده شده؟"

" حتی بیشتر از اون. الان در این لحظه جوری که بهم مالیده شده رو دوست دارم"

تحریک امیز زیر بدنش پیچ و تاب خوردم و اونم لبخند زد:

" اره خانم استیل منم اینو دوست دارم"

خم شد و بوسیدم. چند لحظه بهم نگاه کرد:

" تو خیلی برای من با ارزشی انا. من در مورد پیشنهاد ازدواجم به تو جدی بودم. اون وقت میتونیم همو بیشتر بشناسیم. میتونم مراقب تو باشم تو هم مراقب من باشی. میتونیم اگر بخوای چند تا بچه داشته باشیم و من تموم دنیام رو به پات میریزم اناستازیا. من تو رو میخوام. بدن و روح تو رو برای همیشه..."

خواهش میکنم بهش فک کن"

مطمئنش کردم:

" بهش فک میکنم کریستین. این کارو میکنم"

دوباره گیج و سرگشته شدم. چندتا بچه؟ خدایا...

" من واقعا دوست دارم با دکتر فلن صحبت کنم. البته اگر تو مشکلی نداری"

" هر چیزی که تو بخوای عزیزم. هر چیزی. کی دوست داری ببینش؟"

"هر چی زودتر بهتر"

"باشه. صبح یه قراری رو ترتیب میدم."

به ساعت نگاه کرد:

"دیر وقته. بهتره بخوابیم"

جابجا شد تا چراغ خواب رو خاموش کنه و بعد منو محکم بغل کرد. به ساعت نگاه کردم. گذش بزمن 3:45 بود. دستاش رو بدورم حلقه کرد و پشتم بهش چسبید و بینیش رو به گردنم مالوند. زیر لب گفت:

"من عاشقتم انا استیل و میخوام که همیشه پیشم باشی."

گردنم رو بوسید:

"حالا بخواب"

چشمام رو بستم.

ناخواسته پلک های سنگینم رو باز کردم و نور درخشان و روشنی کل اتاق رو احاطه کرده بود. ناله کردم. احساس گرفتگی و عدم ارتباط با بخش پایینی بدنم داشتم و کریستین مثل پیچک بدورم پیچیده بود. مثل همیشه خیلی گرم بود. قطعاً الان باید 5 صبح باشه. ساعت هنوز زنگ نخورده بود. خودم رو کش و قوس دادم تا از گرمای شدید بدنش دوری کنم. بروی بازوش به سمت دیگه چرخید و یه چیزی رو زیر لب نامفهوم تو خواب غرغر کرد. به ساعت نگاه کردم. 8:45 بود.

لعنتی! دیرم شده. گذش بزمن. از تخت پایین پریدم و به داخل حموم رفتم. تو 4 دقیقه دوش گرفتم و بیرون اومدم.

کریستن روی تخت نشسته بود. بهم سرگرم شده و همینطور محتاط و هشیار نگاه میکرد. منم در حال خشک کردن خودم و جمع اوری لباسام بودم. شاید منتظره در مورد دیروز واکنشم رو ببینه. در حال حاضر من اصلاً وقت ندارم.

لباسام رو چک کردم....شلوار راحتی مشکی ... پیراهن مشکی .. کمی شبیه خانم « ر »¹ ولی خوب زمانی برای تغییر نظرم نداشتم. سریعاً شورت و سوتن مشکی رو پوشیدم و کاملاً آگاه بودم که کاملاً حرکات منو زیر نظر داره. مضطرب کننده ست. کریستین خر خر کنان از روی تخت گفت:

" خوب دیده میشی . میتونی زنگ بزنی و بگی مریضی، میدونی که"

بهم یه لبخند کج یه طرفی بدجسانه ، شرورانه واغوا کننده ای زد . اوه اون خیلی وسوسه انگیزه. ضمیر درونم خشمناک بهم نگاه میکرد.

" نه کریستین نمیتونم. من مدیر عامل خود بزرگ بین با یه لبخند زیبا ، کسی که میتونه هر وقت که دلش خواست بیاد و بره نیستم"

" من دوست دارم که هر وقتی خواستم پیام"

نیشخند زد و لبخند یک طرفیش کامل و گسترده شد و یه تصویر فول و کامل رو ایجاد کرد. سرزنشش کردم:

" کریستین!!"

حوله ام رو سمتش پرت کردم و اونم بلند خندید.

" لبخند زیبا اره؟"

" اره. تو تاثیری رو که روی من داری رو میدونی"

ساعتم رو دستم کردم معصومانه پلک زد:

" واقعا تاثیر دارم؟"

" بله داری. همون تاثیری رو که روی تموم خانم ها میزاری. واقعا دیدن غش و ضعف رفتن اونا ناخوشاینده"

ابروش رو بالا انداخت و سرگرم شده گفت:

منظورش خانم رابینسونه حرف اولش « ر » فقط گفته .¹
منظورش و کنایه اش به اونجایی که النا به خونه کریستین اومده بود و کاملاً مشکی پوشیده بود هست

"واقعا اینطور؟"

زیر لب حواس پرت وقتی که موهام رو دم اسبی بستم و کفشای پاشنه بلند مشکیم رو میپوشیدم گفتم:

"مظلوم بازی در نیار آقای گری. اصلا بهت نمیاد"

خب، تموم شد. وقتی که خم شدم تا ببوسمش و خداحافظی کنم منو گرفت و روی تخت خوابوند و روم خیمه زد و نیشش تا بنا گوش باز شد. اوه خدای اوه اون خیلی زیباست چشمای براق به همراه شیطننت بچه گانه، موهای نرم و پریشون و اون لبخند خیره کننده اش. حالا اون سرخوش و بازیگوشه. من خسته ام. هنوز از افشا سازی دیروز گیج و گنگم در حالی که اون اینقدر سر حال و خوشحاله و به طرز وحشتناکی سکسیه. اوه، پنجاه کلافه کننده. نرم گفتم:

"چی کار میتونم بکنم تا وسوسه ات کنم تا بمونی؟"

ضربان قلبم بالا رفت و ضرباتش محکم شد. اغواگریش دیدنی. غرغر کردم:

"نمیتونی"

سعی کردم بشینم:

"بزار برم"

لباش اویزون شدن و اخم کرد و منم تسلیم شدم. با نیش باز، انگشتم رو روی لبای تراش خورده اش کشیدم... پنجاه سایه من. من اونو با تموم مسائل چرت و حواشیش دوست دارم. من هنوز به مسائل دیروز فک نکردم و احساسی رو که بهشون دارم تجزیه و تحلیل نکردم. به جلو رفتم تا ببوسمش و شکر گذار شدم که مسواک زدم. منو طولانی و سخت بوسید و سریعاً روی پاهام بلندم کرد و گیج متزلزل و بی نفس رهام کرد. مهربون گفتم:

"تیلور می رسونت. برای پیدا کردن جای پارک از تو سریعتره. بیرون اپارتمان منتظرته"

به نظر خیالش راحت شده. در مورد واکنش من نگران بوده؟ قطعاً دیشب ... ام. امروز صبح ثابت کرده که من قرار نیست فرار کنم. زمزمه کردم:

"باشه ممنونم"

ناامید شدم که روی پاهام هستم ، بخاطر تردید و دودلیش گیج شدم و ناراحت شدم که بازم با ماشین سیم رانندگی نمیکنم. ولی اون درست میگه. البته که با تیلور زودتر میرسم.

" از صبح تنبلی خودت لذت ببر آقای گری. ارزو میکردم که میتونستم بمونم ولی فردی که صاحب کمپان که من در اونجا کار میکنم هست تائید نمیکنه که کارکنان به خاطر گیر کردن در گودال سکس دیر به محل کارشون برس¹"

کیفم رو برداشتم.

" از نظر من خانم استیل ، شک ندارم که اون قطعاً این کار رو تائید میکنه. در واقع در موردش تاکید هم داره"

" چرا هنوز تو تختی؟ اصلاً شبیه تو نیست"

دستاش رو پشت سرش قلاب کرد و با نیش باز نگام میکرد :

" بخاطر اینکه میتونم خانم استیل"

سروم رو براش تکون دادم:

" فعلاً عزیزم"

براش بوس فرستادم و از در بیرون رفتم.

تیلور بیرون منتظرم بود و به نظر میامد که میدونه دیرم شده چون مثل یه خفاش از جهنم فرار کرده رانندگی میکرد و منو ساعت 9:15 به محل کارم رسوند . قدردان شدم که کنار پیاده رو نگه داشت... قدردانم که سالم و زنده رسیدم...رانندگیش خیلی ترسناک بود. و شکر گذار شدم که خیلی دیر نکردم. فقط 15 دقیقه دیر رسیدم. با صورت رنگ پریده من من کنان گفتم:

" ممنونم تیلور"

رئیس اصلی کمپانی انا خود کریستینه. کنایه است ¹

یادم اومد که کریستین بهم گفته بود که اون تانک رو بلده برونه. شاید اون تو مسابقات ناسکار¹ هم شرکت میکنه. به عنوان خداحافظی سرش رو تکون داد:

"انا"

سریعا به طرف دفتر رفتم و در رو باز کردم و وارد پذیرش شدم. در همون حین متوجه شدم که تیلور به حالت رسمی خانم استیل گفتنش غلبه کرده. باعث شد لبخند بزنم.

کلر وقتی که با سرعت وارد پذیرش شدم با نیش باز نگام کرد. به سمت میزم رفتم. جک بلند صدام زد:

"انا! . بیا اینجا"

اوه لعنتی... بهم توپید:

"الان به این ساعت تو چی میگی؟؟"

البالویی شدم:

"متاسفم. خواب موندم"

داد زد:

"دیگه تکرار نشه. برام قهوه درست کن و بعد هم نیاز دارم که چند تا نامه برام بنویسی. زود باش"

باعث شد یکه بخورم و از ترس یه قدم عقب برم. چرا اینقدر عصبانیه؟؟ مشکلش چیه؟ من چی کار کردم؟ سریعا به اشپزخونه رفتم و براش قهوه درست کردم. شاید بهتر بود که تو اون گودال صبح گیر میافتادم.... خب، یه کاری با کریستین انجام میدادم و یا باهاش صبحانه میخوردم و یا فقط حرف میزدیم.... شروع خوبی میبود.

وقتی که به دفترش با قهوه برگشتم جک خیلی اعتنایی به حضورم نکرد. یه برگه رو به سمتم انداخت...یه دست نوشته با دست خط خرچنگ قورباغه ناخوانا.

"ایتو تایپ میکنی، میاری امضا کنم بعد کپی میگیری و به بقیه نویسنده ها ایمیل میکنی"

انجمن مسابقات ملی اتومبیل رانی¹

"بله جک"

وقتی که داشتم میرفتم بهم اصلا نگاه نکرد. پسر، اون واقعا عصبانیه...

تا روی صندلی و پشت میزم نشستم کمی اروم شدم. وقتی که منتظر بودم تا کامپیوتر روشن بشه یه جره از چایم خوردم. ایمیل هامو چک کردم:

از طرف: کریستین گری

موضوع: دلم برات تنگ شده

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 9:05

به: اناستازیا استیل

خواهش میکنم که از بلک بریت استفاده کن.

X

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: خوش شانس

تاریخ: 15، ژوئن ، 2011 9:27

به: کریستین گری

رئیس عصبانیه.

من تو رو سرزنش میکنم که منو تا دیر وقت بیدار نگه داشتی ، اونم با... شیطننت و دوز و کلکت.
باید خجالت زده باشی.

از طرف: کریستین گری

موضوع: شیطننت و دوز و کلک؟

تاریخ: 15، ژوئن 2011 9:32

به: اناستازیا استیل

تو مجبور نیستی کار کنی اناستازیا.

هیچ ایده ای نداری که من چقدر از دوز و کلکی که زدم منزجر شدم.

ولی من دوست دارم که تو رو تا دیر وقت بیدار نگه دارم؛)

لطفا از بلک بریت استفاده کن.

اوه، و با من ازدواج کن ، خواهش میکنم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: خرج زندگی

تاریخ: 15، ژوئن ، 2011 9:35

به: کریستین گری

من میل طبیعی تو رو برای غر زدن رو میشناسم ولی تمومش کن.

من احتیاج دارم که با روانپزشک تو صحبت کنم.

فقط بعد از اون جوابم رو به تو میدم.

من مخالفتی با زندگی با گناه ندارم¹

از طرف: کریستین گری

موضوع: بلک بری!²

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 9:40

به: اناستازیا استیل

اناستازیا اگر قراره در مورد دکتر فلن شروع به صحبت کنی پس از بلک بریت استفاده کن!!!

این یه درخواست نیست.

کریستین گری

حالا مدیر عامل عصبانی

این اعتقادی هست که کسانی که بدون اینکه ازدواج کنن با هم زندگی میکنن و اینو گناه نمیدونن. منظور انا اینه که ازدواج هم نکنیم من با زندگی¹ کردن کنار تو مشکلی ندارم و گناهش برام مهم نیست
با حروف بزرگ نوشته شده. به معنی داد زدن و پرخاش²

اوه لعنتی ... حالا اونم عصبانیه. خب اون میتونه بجای من حسابی حرص بخوره. بلك بریم رو از کیفم در اوردم و با شك و تردید نگاش کردم. تا این کارو کردم شروع به زنگ خوردن کرد. نمیتونه دست از سرم برداره؟ توپیدم:

"بله؟"

"سلام انا"

"خوزه! حالت چطوره؟"

اوه شنیدن صداش خوبه.

"من خوبم انا. ببین هنوز داری اون پسره گری رو میبینی؟"

"اممم... اره.... چرا؟"

می خواد به کجا برسه؟

"خب اون تمام عکس های تو رو خریده و فک کردم بتونم خودم اونا رو به سیاتل بیارم . نمایشگاه پنجشنبه تموم میشه برای همین جمعه شب میتونم بیارمشون و شاید بتونیم با هم بریم بیرون و نوشیدنی بخوریم. در واقع امید داشتم که یه زمانی رو با هم بیرون بگذرونیم"

"خوزه، خوبه اره. مطمئنم میتونیم یه زمانی رو با هم بیرون بریم. بزار با کریستین صحبت کنم و بهت خبر میدم ، باشه؟"

"خوبه، منتظر خبرت هستم. خداحافظ انا"

"خداحافظ"

گوشی رو قطع کرد.

گندش بزمن... من اصلا خوزه رو از زمان نمایشگاهش ندیدم و حرفم باهاش نزد. من حتی نپرسیدم که نمایشگاهش چطور پیش رفته و عکس های دیگه هم فروخته یا نه. چه دوستی ام من.

پس میتونم جمعه عصرم رو با خوزه بگذرونم. کریستین چطور از این ایده خوشش میاد؟ متوجه شدم که لبم رو دارم گاز میگیرم تا اینکه دردم گرفت. اوه اون مرد استانداردهای غیر منصفانه ای داره.... اون میتونه... از فکرش به خودم لرزیدم.... معشوق سابقش رو به حمومه لعنتی ببره ولی من احتمالا یه کامیون غم و اندوه دریافت میکنم چون که میخوام با دوستم خوزه بیرون نوشیدنی بخورم. چطور میتونم این موضوع رو مدیریت کنم؟

" انا !"

جک بیرحمانه منو از افکارم بیرون کشید. هنوز عصبانیه؟

" اون نامه کجاست؟"

" اممم... میارم"

لعنتی... چی داره میخوردش؟

سریعا در چند دقیقه نامه رو تایپ کردم ، پرینت گرفتم و مضطرب به دفترش بردم.

" بفرمایید"

روی میزش گذاشتم و چرخیدم تا از دفترش بیرون برم . نگاه سریع و منتقدانه ی نافذی به نامه انداخت. خشن گفت:

" من نمیدونم که اون بیرون داری چی کار میکنی ولی من به تو برای کار کردن پول میدم"

عذر خواهانه زیر لب گفتم :

" کاملا متوجه ام جک"

احساس گر گرفتگی و سرخی ارومی روی گونه هام کردم. توپید:

" این پر از اشتباه تایپیه. دوباره انجامش بده"

لعنتی... داره کم ک شبیه کسی که میشناسم میشه ولی بی ادبانه و خشن تر از کریستینه و نمیتونم تحمل کنم. جک دیگه داره اعصابم رو خرد میکنه.

"یه قهوه دیگه هم وقتی که داری انجامش میدی برام بیار"

زمره کردم:

"متاسفم"

تا جایی که تونستم سریعاً دفترش رو ترک کردم. گندش بزن... غیر قابل تحمل شده. روی صندلی پشت میزم نشستم و ناباورانه نامه رو خوندم. فقط دو تا غلط داشت. قبل از پرینت کردنش دوباره خوندمش و چکش کردم. حالا عالیه. یه قهوه دیگه براش درست کردم و به کلر با چشم غره ام رساندم که تو در دسر بزرگی گیر کردم. نفس عمیقی گرفتم و دوباره به دفترش رفتم. در حالی که نامه رو امضا میکرد با بی میلی زیر لب گفت:

"بهتر شد. از ش کپی بگیر، فایل اصلیش رو درست کن و به همه نویسنده ها بفرست، فهمیدی؟"

"بله"

من که احمق نیستم!

"جک مشکلی پیش اومده؟"

سرش رو بلند کرد و چشمای ابی تیره شده اش از بالا تا پایینم رو چک کردن. خون در بدنم یخ زد.

"نه"

جوابش مختصر، بی ادبانه و تحقیر آمیز بود. در حالی که تظاهر میکنه که اونجا نیستم مثل احمقا اونجا ایستادم و بعد به سمت میزم از دفترش خارج شدم. شاید اونم از اختلال شخصیتی رنج میبره. اوووف، من توسط اونا محاصره شدم. به قسمت دستگاه فتو کپی راه افتادم... که اونم توسط جمع شدن و چپونده شدن کلی برگه در عذاب بود و وقتی که درستش کردم متوجه شدم که برگه سفیدی نداره. امروز اصلاً روز من نیست!

وقتی که بالاخره به میزم برگشتم پر از برگه های مختلف شده بود. بلک بریم زنگ خورد . از پشت دیوار شیشه ای دیدم که جک در حال صحبت با تلفنه. ایتان بود.

" سلام انا، دیشب چطور پیش رفت؟"

دیشب... تصاویر بهم پیوسته ای از دیشب به ذهنم خطور کردن. کریستین زانو زده، افشا سازیش، درخواست ازدواجش، ماکارونی و پنیر، اشک ریختن و گریه کردنم، کابوس اون، سکسمون، لمس کردنش ... ناپاورانه زمزمه کردم:

" اممم... خوب بود"

ایتان مکث کرد و بعد تصمیم گرفت تا بیشتر از اینا پرده برداری نکنه:

" خوبه، میتونم پیام کلیدارو بگیرم؟¹"

" حتما"

" تا نیم ساعت دیگه میام. زمان داری بریم قهوه بخوریم؟"

" امروز نه. صبح دیر اومدم سر کار و رئیسم مثل یه خرس وحشی که سرش زخمی شده و از تو باسنش گیاه سمی پیچک در اومده هستش. "

" اوه به نظر زننده و کثیفه "

ریز خندیدم:

" کثیف و زشت "

ایتان خندید و خلق و خوی منم بهتر شد.

" باشه . نیم ساعت دیگه میبینمت"

گوشی رو قطع کرد . به جک نگاه کردم و دیدم بهم خیره شده . اوه لعنتی... خودمو مشغول کردم و به کار باقی نامه ها رسیدگی کردم.

کلید ها رو کریستین تیلور دیروز ازش گرفتن پریدن داخل خونه ¹

نیم ساعت بعد تلفن روی میز من دوباره زنگ خورد . کلر بود.

"دوباره اون اینجاست ، تو پذیرش . خدای بلوند رو میگم"

دیدن ایتان بعد از تجربه نگران کننده و غمناک دیروز و اعصاب داغون رئیس که امروز دچارش شدم باعث شادی و خوشحالی بود . ولی خیلی سریع خداحافظی کرد :

"امشب میبینمت؟"

قرمز شدم:

"من احتمال زیاد پیش کریستین میمونم¹"

"عاشق شدی رفت"

ایتان به نظر پاک نیت دیده میشد. شونه ام رو بالا انداختم. حتی نصف اینی که گفت هم نیست و در اون لحظه متوجه شدم که من خیلی بدتر از عاشق و شیدام... من زندگیم بهش وصل شده. و به طرز مبهوت کننده ای کریستین هم همینطور. ایتان کوتاه و سریع بغلم کرد:

"فعلا انا"

به میز برگشتم و با افکارم دست و پنجه نرم میکردم . اوه ، چه کاری وقتی که روز مال خودم باشه میکنم، فقط به تموم این مسائل فک میکنم.

"کجا بودی؟"

جک یکهو سر میزم پیداش شد.

"یه کار مهمی داشتم که به پذیرش رفتم"

جک دیگه واقعا داره اعصاب رو خرد میکنه. خارج از نزاکت گفت:

"من نهار میخوام. همون همیشگی"

و بعد به اتاقش رفت.

1 انا هنوز به هیچ کسی نگفته که کلا به خونه کریستین میخواد نقل مکان کنه برای همین ایتان پرسد شب خونه میبینش

چرا امروز من پیش کریستین تو خونه نمودم؟؟!! ضمیر درونم دست به سینه شد و لباشو بهم فشرد . اونم جواب این سوال رو میخواست . بلک بری و کیفم رو برداشتم . به سمت در رفتم و پیام هامو چک کردم.

از طرف: کریستین گری

موضوع: دلم برات تنگ شده

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 9:06

به: اناستازیا استیل

تخت من بدون حضور تو بیش از حد بزرگه.

به نظر میرسه که مجبورم برم سر کار.

حتی مدیر عامل خود بزرگ بین هم نیاز داره که یه کارایی بکنه.

X

کریستین گری

مدیر عاملی که شصتاشو دور هم میچرخونه¹

یه ایمیل دیگه هم بود که اول صبح فرستاده بود .

اشاره به حوصله سر رفتن¹

از طرف: کریستین گری

موضوع: بصیرت و دقت

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 9:50

به: اناستازیا استیل

...بخش مهمی از دلاوری ست.¹

خواهش میکنم از خط خودت استفاده کن ... ایمیل های محل کارت مانیتور میشن.

چند بار باید اینو بهت بگم؟؟؟²

اره، کلمات داد زن، همون طوری که میگی هستن . از بلک بریت استفاده کن !

دکتر فلنم میتونه فردا شب تو رو ببینه.

X

کریستین گری

هنوز کلافه و عصبانی

و حتی یه ایمیل دیگه اوه نه.

منظورش همون بصیرت و دقته . تو موضوع عنوان کرده ¹

با حروف بزرگ نوشته ²

از طرف: کریستین گری

موضوع: جیرجیرک

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 12:15

به: اناستازیا استیل

من از تو هیچ خبری ندارم.

خواهش میکنم که بهم بگو که حالت خوبه.

میدونی که چقدر نگران میشم.

تیلور رو میفرستم تا بیاد چک کنه!

X

کریستین گری

مدیر عامل بیش از حد اشفته

چشم غره رفتم و بهش زنگ زدم. نمیخوام که نگرانش کنم.

"تلفن کریستین گری. اندریا پارکر صحبت میکنه"

اوه... از اینکه کریستین جواب نداد دستپاچه شدم. اونقدر که وسط خیابون یکدفعه ایستادم و یه مرد جوون پشت سرم عصبانی زیر لب چیزی گفت و برای برخورد نکردن به من مسیرش رو تغییر داد. در زیر سایبون فروشگاه ایستادم. اندریا سکوت خجالت زده ی من رو پر کرد:

"سلام؟؟ میتونم کمکی کنم؟"

"بخشید... اممم... من میتونم با کریستین..."

حرفه ای سریعاً حرفم رو قطع کرد:

"اقای گری در حال حاضر در جلسه هستن. میتونم پیامی بگیرم؟"

"میشه بهش بگید انا زنگ زده؟"

"انا؟ منظورتون اناستازیا استیل هست؟"

"اممم.... بله"

سوالش گیجم کرد.

"چند لحظه صبر کنید خانم استیل"

با دقت وقتی گوشی رو گذاشت گوش دادم ولی نمیتونم بگم چه اتفاقی داشت می افتاد. چند ثانیه بعد کریستین گوشی رو جواب داد:

"تو حالت خوبه؟"

"اره من خوبم"

نفس راحت شده اش رو شنیدم. خیالش راحت شد. اطمینان بخش زمزمه کردم:

"کریستین چرا خوب نباشم؟"

اروم گفت:

"تو معمولاً خیلی سریع به ایمیل های من جواب میدی. بعد از حرفایی که دیروز بهت زدم، نگران بودم."

و بعد با کسی داخل دفترش صحبت کرد. خشن و عبوسانه گفت:

" نه اندریا. بهشون بگو صبر کنن "

اوه من اون لحن و صدا رو میشناسم. نتونستم پاسخ اندریا رو بشنوم. کریستین بهش توپید:

" نه، گفتم صبر کنن "

گفتم:

" کریستین مشخصا سرت شلوغه. فقط زنگ زدم که بهت بگم خوبم و واقعا جدی ام. فقط امروز سرم

خیلی شلوغه. جک هم از صبح شلاق دستش گرفتهام....منظورم اینه که.... "

قرمز شدم و ساکت شدم. کریستین چند لحظه چیزی نگفت. بعد گفت:

" شلاق دستش گرفته اره؟ خب یه زمانی بود که میتونستم بگم چه مرد خوش شانسیه "

لحن صدایش پر از شوخ طبعی بود. ادامه داد:

" نزار روت سوار شه عزیزم¹ "

سرزنش وار گفتم:

" کریستین!! "

و میدونم که نیشش باز بود.

" فقط مواظب باش همین. ببین خوشحالم که حالت خوبه. کی پیام دنبالت؟ "

" بهت ایمیل میزنم "

عبوسانه گفت:

" از بلک بریت "

منم غریدم:

کلمه شلاقی که اینجا استفاده شده شلاق مخصوص اسب هاست . کریستین برای این گفت نزار روت سوار شه یعنی رام نشی .¹

"بله اقا"

"فعلا عزیزم"

"خدا حافظ..."

گوشی رو قطع نکرد . لبخند زنان سرزنشش کردم:

"قطع کن"

آه عمیق و سنگینی کشید :

"ارزو میکردم که امروز صبح نمیرفتی سر کار "

"منم. ولی من سرم شلوغه. قطع کن"

"تو قطع کن"

لبخندشو حس کردم. اوه کریستین سرخوشه. من عاشق کریستین سرخوشم... هوووم... من عاشق کریستینم، والسلام.

"قبلا اینجوری بودیم¹"

"تو هم داری لب تو گاز میگیری"

لعنتی راست میگه! چطور میدونه؟ دلفریب زیر لب گفت:

"میبینی؟ تو فک میکنی که من تو رو نمیشناسم اناستازیا . ولی من تو رو بیشتر از چیزی که فکرشو میکنی میشناسم."

جوری اینو گفت که باعث شد دست پام شل بشن ، و همینطور خیس...

"کریستین، بعدا باهات صحبت میکنم. در حال حاضر واقعا ارزو میکردم که تو رو امروز صبح ترک نمیکردم"

"منتظر ایمیلت هستم خانم استیل"

(جلد یک) همینطوری کریستین تلفن رو قطع نمیکرد¹

"روز بخیر آقای گری"

قطع کردم. به شیشه سرد و سخت فروشگاه تکیه دادم. اوه خدای من حتی پشت تلفن هم اون مالک منه. سرم رو تکون دادم تا افکار مربوط به گری رو پاک کنم و وارد فروشگاه شدم. از تموم افکار مربوط به جک افسرده شدم.

جک وقتی که برگشتم اخم کرده بود. امتحانی پرسیدم:

"مشکلی نداره من الان نهارم رو بخورم؟"

سرش رو بلند و نگام کرد و اخمش غلیظ تر شد. توپید:

"اگر مجبوری. 45 دقیقه. با توجه به تاخیرت در صبح¹"

"جک میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟"

"چیه؟"

"امروز به نظر ناخوش و عصبانی هستی. من کاری کردم که تو رو ناراحت کرده؟"

چند لحظه بهم پلک زد:

"فک نیمکنم که الان حوصله اینو داشته باشم که اشتباهاتتو برات لیست کنم. سرم شلوغه"

به صفحه کامپیوترش خیره شد و کاملاً منو نادیده گرفت. واو... من چی کار کردم؟؟

چرخیدم و دفترش رو ترک کردم و لحظه ای احساس کردم که الان گریه میکنم. چرا اون یکدفعه اینقدر سریع، خشن شده و از من بدش اومده؟

یه ایده ناخوشایند به ذهنم اومد ولی نادیده اش گرفتم. من الان مزخرفات مربوط به اونو نمیخوام. به اندازه کافی خودم مشکل دارم.

¹ زمان نهار و استراحت 1 ساعت هست. انا صبح یک ربع دیر رسیده بود برای همین یک ربع از این ساعت نهارش جک کم کرد

بیرون به نزدیک ترین استار باکس رفتم و یه کافه لاته سفارش دادم و کنار پنجره نشستم. آی پدم رو از کیفم خارج کردم ، هدفونم رو وصل کردم، یه اهنگ رو انتخاب کردم و گزینه تکرار رو زدم تا دوباره و دوباره پخش بشه. من موقع فک کردن به موزیک نیاز دارم. ذهنم به حرکت در اومد. کریستین سادیسمی . کریستین فرمان بردار. کریستین غیر قابل لمس. کریستین تعارض ادیبی¹. کریستین لیلا رو حموم کرده. وقتی که آخرین تصویر به ذهنم رسوخ کرد ناله کردم وچشمام رو بستم.

واقعا میتونم با این مرد ازدواج کنم؟ اون کلی مسائل داره. اون پیچیده و سخته ولی در اعماق وجودم میدونم که با وجود تموم این مسائل نمیخوام ترکش کنم. نمیتونم هیچ وقت ترکش کنم. من عاشقشم . مثل این میمونه که دست راستم رو قطع کنم.

در حال حاضر من هیچ وقت اینقدر احساس زنده بودن و نشاط نداشتم. من با کلی رفتارهای مبهوت کننده ، جان فرسا و عمیق و تجربیات جدید از وقتی که با اون آشنا شدم مواجه شدم. هیچ وقت با پنجاه لحظات کسالت بار نمیشه.

به زندگی قبل از اومدن کریستین فکر کردم. اینطوری دیده میشد که همه چیز سیاه سفید بوده مثل عکس های خوزه. و الان تموم دنیام مالا مال و سرشار از رنگ درخشندگیه. من در پرتو نور درخشان در حال اوج گرفتن و پروازم. پرتو نور کریستین ... من هنوز ایکاروسم² که خیلی نزدیک به خورشید پرواز میکنه. با خشم هوا رو از بینم خارج کردم. پرواز با کریستین....کی میتونه در مقابل مردی که میتونه پرواز کنه مقاومت کنه؟؟

میتونم ازش دست بکشم؟ میخوام ازش دست بکشم؟ مثل این میمونه که اون کلیدی رو چرخونده و منو از درون روشن کرده باشه. شناخت اون برام یه دوره ی آموزشی بوده. من در مورد خودم در این چند هفته بیشتر از قبل شناخت پیدا کردم.

در مورد بدنم فهمیدم ، در مورد محدودیت های دشوار و سبکم، تاب و تحملم، صبرم، دلسوزی و ترحمم، و ظرفیتم برای عشق...

از نظریه های روانشناس معروف فروید هست که معتقد بود در مراحل رشد (به طور بسیار خلاصه) مرحله آلتی تمام کودکان وابستگی جنسی و زیستی شدیدی نسبت به والد جنس مخالف خودشان پیدا میکنند. و والد همجنس خود را رقیب تنفر انگیزی میپندارن که مایل هست او را از بین ببرد. این تمایل در کودک اضطراب ایجاد میکند زیرا چنانچه این تمایل آشکار شود امکان دارد والد جهت دفاع از خود با کودک دعوا کند. ترس از تنبیه که متمرکز شده روی الت هست منجر به اضطراب اختگی میشود. از اینکه به وسیله والد هم جنس خود مورد آزار و اذیت قرار بگیرد و یا اخته شود وحشت دارد.

اسطوره یونانی که با بال های مومی از جزیره کرت فرار کرد ولی زیادی اوج گرفت و بال هایش آب شد و در دریا غرق شد²

و مثل صاعقه آگاهی بهم رسوخ کرد که چه چیزی کریستین از طرف من نیاز داره، چیزی که اون مُحقش هست... عشق بی قید و شرط! اون هیچ وقت اینو از طرف فاحشه هروئینی دریافت نکرده ... این چیزیه که اون نیاز داره. من میتونم اونو بی قید و شرط دوست داشته باشم؟ میتونم اونو علی رقم افشا سازی دیشبش قبولش کنم؟

میدونم که صدمه خورده ست ولی فک نمیکنم که تغییر ناپذیر باشه. آه کشیدم یاد حرفای تیلور افتادم: اون مرد خوبیه خانم استیل...

من شواهد محکم و سنگین خوب بودن رو در اون دیدم... کارهای خیریه ای که انجام میده، تجارت نیک خواهانه اش، بخشندگیش... و با وجود این اون اینو تو خودش نمیینه. اون احساس نمیکنه که لایق هر گونه عشقی باشه. با توجه به گذشته و تمایل ذاتی اش، من اندیشه مبهمی در مورد حس حقارتش دارم... این دلیلی هست که اون هیچ وقت اجازه ورود کسی رو نمیده. میتونم از این رد بشم؟؟

یک بار گفته که من نمیتونم عمق تباه شدگی و فساد اون رو درک کنم. خب، اون الان به من گفته و بهم در مورد اولین سالهای اول زندگیش اطلاعاتی داده، ولی منو سورپرایز نکرده. با اینکه شنیدن بلندش شوکه کننده بود. حداقل بهم گفته... و الان خوشحال تر از قبل دیده میشه. من همه چی رو میدونم.

این قضیه ارزش و میزان عشقم رو بهش کم میکنه؟ نه فک نکنم. اون هیچ وقت قبلا چنین احساسی نداشته و منم همینطور. به واقع ما خیلی خوب پیش رفتیم.

وقتی که یاد سنگر از هم پاشیده اش هنگامی که اجازه داد لمسش کنم افتادم اشکام چشمام رو پر کردن. خدایا... کار لایلا و تموم دیوونه بازی هایی که در آورد ما رو به اینجا رسوند. شاید بهتر باشه من از لایلا متشکر باشم. حقیقت اینکه اون لایلا رو به حموم برده دیگه الان اونقدر باعث ایجاد مزه تلخ تو دهن و زبونم نمیشه. در عجبم کدوم لباس هامو بهش داده ... امیدوارم که لباس قرمز نباشه. من اونو دوست دارم.

خب پس من میتونم این مرد رو با تموم مسائلش بی قید و شرط دوست داشته باشم؟ چون اون کمتر از این حقش نیست. اون هنوز نیاز داره که حد و خودش رو متوجه بشه و موارد کوچکی مثل همدلی و همدردی رو یاد بگیره و دیگه کمتر کنترل گر باشه. اون میگه فشار و نیاز برای تنبیه کردن من رو دیگه نداره. شاید دکتر فلن بتونه این قضیه رو برام کمی روشن کنه.

اساسا این موضوع منو بیشتر از هر چیز دیگه ای نگران میکنه... که اون به این کار نیاز داره و اون همیشه زنایی رو که مثل خودش فک میکنن و نیاز دارن، پیدا میکرده. اخم کردم. اره، این اطمینانی هست که من بهش نیاز دارم. من میخوام همه چیز برای این مرد باشم. اول و آخر اون و تموم چیزهایی که بینش هست. بخاطر اینکه اون برای من همینه...

امیدوارم فلن جوابم رو داشته باشه و شاید بعدش من بتونم جواب بله بدم. منو کریستین میتونیم قطعه شخصی خودمون از بهشت نزدیک به خورشید داشته باشیم.

به زمان نهار پر رفت و امد سیاتل بیرون خیره بودم. آقای کریستین گری.... کی فکرشو میکرد؟؟؟ به ساعتم نگاه کردم. لعنتی! از سر جام پریدم و به سمت در خروجی رفتم. یک ساعت تمام نشسته بودم... زمان کی گذشت؟؟؟ جک فک کنم که منفجر بشه!

یواشکی و دزدانه به میزم برگشتم. خوشبختانه جک تو دفترش نبود. به نظر میرسه که بخیر گذشت. دقیق به صفحه کامپیوترم خیره شدم، هیچی نمیدیدم، سعی میکردم که افکارم رو جمع و به سمت کار معطوف کنم.

"کجا بودی؟"

از جام پریدم. جک دست به سینه پشت سرم ایستاده بود. دروغ گفتم:

"طبقه همکف، قسمت فتوکپی بودم"

جک لباس به خط صافی تبدیل شدن، یه خط اشتی ناپذیر.

"من ساعت 6:30 برای برنامه ام میرم. نیاز دارم که تا اون موقع بمونی"

"باشه"

تا جایی که تونستم شیرین لبخند زدم.

"میخوام که از برنامه سفر نیویورک رو پرینت بگیری و 10 تا ازش کپی هم بگیری. و بسته های بروشور هم آماده کن. و برام قهوه ام بیار!"

غرش کنان گفت و بعد به سمت دفترش رفت. وقتی که در اتاقش رو بست نفس عمیق و راحتی کشیدم و
براش زبون درازی کردم. حرومزاده!

ساعت 4 کالر از پذیرش تماس گرفت .

"میا گری میخواد باهات صحبت کنه"

میا؟ امیدوارم که نخواد بریم خرید .

"سلام میا!"

"انا ، سلام. حالت چطوره؟"

هیجانش خفه کننده ست.

"خوبم . سرم شلوغه امروز . تو چی؟"

"من خیلی حوصله ام سر رفته. نیاز دارم که یه کاری بکنم. برای همین در حال تدارک مهمونی تولد
کریستینم"

تولد کریستین؟ خدایا... هیچ خبر نداشتم.

"کی هست؟"

"میدونستم. میدونستم که بهت نمیگه. شنبه است. مامان بابا میخوان همه رو به صرف یه وعده دعوت
کنن تا جشن بگیرن. من رسماً از شما دعوت میکنم"

"اوه، لطف داری ، ممنونم میا"

"من به کریستین زنگ زدم و گفتم . اونم بهم شماره تو رو در اینجا داد"

"خوبه"

ذهنم اشفته و مضطرب بود . من چه چیزی میتونم برای تولد کریستین بگیرم؟؟ برای مردی که همه چیز داره چی میشه کادو گرفت؟

" و شاید هفته دیگه بتونیم با هم نهار بیرون بریم؟"

" حتما. فردا چطوره؟ رئیس نیست ، میره نیویورک"

" اوه خوبه انا. چه ساعتی؟"

" 12:45 خوبه؟"

" میام اونجا. خداحافظ انا"

" خداحافظ "

گوشی رو قطع کردم. تولد کریستین... چی تو این دنیا هست که میتونم براش بگیرم؟؟

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ادم کهنسال

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 16:11

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

دقیقا کی میخواستی این موضوع رو به من بگی؟

من برای مرد پیرم کادو تولد چی خوبه بگیرم؟؟

شاید چند تا باطری جدید برای سمعک گوشش؟

X آ

از طرف: کریستین گری

موضوع: وابسته به ماقبل تاریخ

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 16:20

به: اناستازیا استیل

کهنسالی رو مسخره نکن.

خوشحالم که زنده ای و در حال جفتک زدن و لگد پرونی هستی¹.

و اینکه میا بهت زنگ زده.

باطری ها همیشه بدرد بخور هستن.

من دوست ندارم تولدم رو جشن بگیرم.

X

کریستین گری

مدیر عامل شدیداً کر شده

کنایه همون قضیه شلاق و اسبه¹

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: هووووم

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 16:24

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

میتونم تصور کنم که جمله آخر رو با اخمای در هم و لبای اویزون نوشتی.

این کلی تاثیرات روی من داره...

آ XOX

از طرف: کریستین گری

موضوع: چشم غره رفتن

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 16:29

به: اناستازیا استیل

خانم استیل

میشه از بلک بریت استفاده کنی¹ !!!!

X

حروف بزرگ نوشته شده (به نشانه داد زدن)¹

کریستین گری

کف دست منقبض شده

چشم غره رفتم . چرا اینقدر در مورد ایمیل ها حساسه.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: الهام بخش

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 16:33

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

آآآه.... کف دست منقبض شده ات نمیتونه خیلی دووم بیاره میتونه؟

در فکرم که دکتر فلن چی در موردش بهم میگه.

ولی الان میدونم که چه کادویی برای تولدت بگیرم. امیدوارم که باعث بشه دردمند بشم....؛)

آ X

از طرف: کریستین گری

موضوع: نفس تنگی

تاریخ: 15، ژوئن، 2011 16:38

به: اناستازیا استیل

خانم استیل

فک نمیکنم که قلبم بتونه در مقابل یه ایمیل دیگه به این شکل دووم بیاره و یا شلوارم گنجایش داشته باشه.

با ادب باش

X

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: سعی میکنم

تاریخ: 15، ژوئن ، 2011 16:42

به: کریستین گری

کریستین

دارم سعی میکنم برای رئیس فوق العاده ازار دهنده ام کار کنم.

خواهشا اینقدر مزاحم نشو و ازار دهنده نشو.

ایمیل آخرت عملا منو شعله ور کرد.

X

پ.ن: میتونی ساعت 6:30 بیای دنبالم؟

از طرف: کریستین گری

موضوع: اونجا خواهم بود

تاریخ: 15 ژوئن، 2011 16:48

به: اناستازیا استیل

هیچ چیزی بیشتر از این به من لذت نمیده.

در واقع ، میتونم به چندین کار مختلف که بهم لذت بیشتری میده فک کنم که در تموم اونها تو شاملش میشی.

X

با خوندن جوابش قرمز شدم و سرم رو تگون دادم. ایمیل بازی و شوخی کردنمون خوب و عالی پیش رفت ولی ما واقعا نیاز داریم که صحبت کنیم. شاید به مجرد اینکه دکتر فلن رو دیدیم. بلک بریم رو پایین گذاشتم آماده سازی های ناچیز رو تموم کردم.

در ساعت 6:15 دفتر متروکه شده بود. همه چیز رو برای جک آماده کرده بودم. ماشین برای رفتن به فرودگاه رزرو کرده بودم و فقط باید اسنادش رو بهش تحویل میدادم. مضطرب و اشفته از دیوار شیشه

ای به دفترش نگاهی انداختم ولی اون عمیقا در حال صحبت کردن با تلفن بود و نمیخواستم که مزاحمش بشم... نه با خلق و خویی که امروز داشت.

وقتی که منتظر شدم تا صحبتش رو تموم کنه متوجه شدم که امروز اصلا هیچی نخوردم. اوه لعنتی... این قرار نیست با پنجاه خوب پیش بره. سریعا به سمت اشپزخونه رفتم تا ببینم بیسکوییتی مونده یا نه. وقتی که جعبه اشتراکی و همگانی بیسکویت رو باز کردم جک غیر منتظره وارد درگاهی اشپزخونه شد و منو ترسوند.

اوه... اینجا چی کار میکنه؟؟ بهم خیره شد:

"خب انا، فک میکنم که الان زمان مناسبی رسیده تا اشتباهاتی رو که کردی در موردشون صحبت کنیم"

به داخل قدم گذاشت و در رو پشت سر خودش بست. دهنم غریزانه خشک و زنگی بلند و هشدار دهنده تو سرم زده شد. اوه لعنتی!

لباش به یه لبخند تمسخر امیز مچاله شدن و چشماش مثل یه کبالت تیره و کم نور دیده میشدن. گفت:

"بالاخره من تو رو تنها گیر آوردم"

به ارومی لب پایینش رو لیس زد.

چی؟؟!!

"حالا... دختر خوبی میشی و دقیق به حرفی که میخوام بهت بزنم گوش میدی؟"

«فصل شانزدهم»

چشمای جک ابی تیره و برق میزدن و با تمسخر و تحقیر در حالی که نگاه هرزه گونه ای از بالا تا پایین به من میانداخت زهر خند میزد.

ترس در حال خفه کردنم بود. چی شده؟ اون چی میخواد؟؟ از جایی از اعماق وجودم با وجود خشکی دهنم مصمم و تشویق شدم تا چند کلمه صحبت کنم، حس دفاع از خودم دائم تو مغزم مثل یه نگهبان اسمونی ذکر وار میگفت که باهаш صحبت کن.

"جک ، الان شاید زمان مناسبی برای این کار نباشه . ماشین تو تا 10 دقیقه دیگه میرسه و منم نیاز دارم که اسنادت رو بهت تحویل بدم"

صدام اروم و خش دار بود . بهم خیانت میکرد. لبخند زد ، یه لبخندی که به معنای گور بابات بود که به چشماش هم بالاخره رسید. چشماش به طرز ناهنجار و تند میدرخشیدن ، مثل نور فلورسنت بالای سرمون در این اتاق ملالت اور بدون پنجره... یه قدم به سمت اومد ، با خیرگی نگام میکرد و ازم چشم برنمیداشت. مردمک چشماش گشاد شده بودن ، سیاهی مردمکش به ابی غلبه کرده بود . اوه نه... ترسم شدید تر شد .

" میدونی من با الیزابت برای دادن این شغل به تو جنگ کردم..."

وقتی که یه قدم دیگه به سمت برداشت ساکت شد و منم یه قدم عقب تر رفتم و به کابینت رنگ و رو رفته رسیدم. با صحبت مشغولش کن ، با صحبت مشغولش کن، با صحبت مشغولش کن ...

"جک، مشکل تو دقیقا چیه؟ اگر میخوای شکایت و نارضایتی خودتو ابراز کنی شاید بهتر باشه که از مسئول منابع انسانی بخوای تا این موضوع رو به عهده بگیره . میتونیم این کار رو با الیزابت و در یه وضعیت رسمی تری انجام بدیم"

حراست و امنیت کجاست؟ هنوز تو ساختمون هستن ؟

" ما به منابع انسانی برای رسیدگی به این وضعیت نیازی نداریم انا"

پوزخند زد:

" وقتی که من استخدامت کردم فک میکردم که تو یه کارمند پر کار و سخت کوشی . فک میکردم که پتانسیلشو داری ولی الان نمیدونم. تو حواس پرت و بی دقت شدی.. و من با خودم فک کردم که ... این بخاطر دوست پسرت هست که باعث شده تو دچار انحراف بشی؟ "

کلمه دوست پسر رو با حقارت و سردی گفت . ادامه داد:

" تصمیم گرفتم که اکانت ایمیلت رو چک کنم تا ببینم میتونم هیچ نشونه ای بدست بیارم ، ولی میدونی چی پیدا کردم انا؟ چه چیزی سر جاش نبود؟ تنها ایمیل های شخصی تو به دوست پسر استثناییت اونجا بود "

مکت کرد و واکنشم رو زیر نظر گرفت . ادامه داد:

" و بعد با خودم فک کردم ... ایمیل های اون کجان؟ هیچی نبود. هیچی. اصلا وجود نداشتن. پس چه خبره انا؟ چطوریه که ایمیل های اون تو اکانت تو نیستن؟ تو یه جورایی تو این کمپانی جاسوسی؟ و توسط مجموعه گری اینجا قرار داده شدی؟ این دلیل و موضوعشه؟"

گندش بززن... ایمیل ها ! اوه نه... من چی گفتم؟

" جک، داری در مورد چی صحبت میکنی؟ "

سعی کردم متحیر دیده بشم و تقریبا به خوبی متقاعد کننده بودم. این صحبت جوری که توقع داشتم پیش نرفته ولی من یکذره هم به جک اعتماد ندارم . حس ناهشیار آگاهی دهنده ای وجود داشت که از جک

ساطع میشد و منو در حالت آماده باش قرار داده بود. این مرد عصبانی، متزلزل و غیر قبال پیش بینیه. سعی کردم که براش دلیل و برهان بیارم :

"تو گفתי که مجبور شدی برای استخدام من الیزابت رو قانع کنی . پس چطور میشه که من به عنوان جاسوس اینجا قرار بگیرم؟ کمی فک کن جک"

"ولی گری سفر نیویورک رو به گند کشید مگه نه؟"

اوه لعنتی...

"چطور این کار رو کرد انا؟ دوست پسر ثروتمند و با نفوذ تو چی کار کرد ؟"

خون کمی که تو صورتم مونده بود از بین رفت و فک کردم که دارم غش میکنم. زمزمه کردم:

"من نمیدونم تو در مورد چی صحبت میکنی جک. ماشینت نزدیکه که برسه. بهتر نیست وسایلت رو آماده کنم؟"

اوه خواهش میکنم بزار برم . تمومش کن. از مضطرب بودن من لذت میبرد. ادامه داد:

"و دوست پسرت فک میکنه که من بهت تعارض کردم؟"

ریشخند زد و چشماش داغ شدن:

"خب، میخوام وقتی که نیویورک هستم به یه چیزی فک کنی. من به تو این شغل رو دادم و انتظار دارم که تو هم در مقابل قدر دان باشی. در واقع ، من مُحق هستم و مجبور بودم برای گرفتنت بجنگم. الیزابت یه فرد با کفایت تر رو میخواست ولی من ... من چیزی رو درون تو دیدم. برای همین بیا با هم یه معامله ای بکنیم. معامله ای که تو منو خوشحال نگه داری. میفهمی چی میگم انا؟"

لعنتی!

"اینجور ببینش که اینم بخشی از شرح وظایف شغلی تو هست، اگر اینطور دوست داری. و اگر تو منو راضی و خوشحال نگه داری منم دیگه بیشتر از این به جستجوی چگونگی نفوذ دوست پسر تو نمیپردازم ، پارتی ها و ارتباطاتش و پیدا نمیکنم و یا در مقابل کسی رو مسئول نمیکنم و یکی از کارمند های احمق و با نفوذش رو برای جاسوسی نمیگیرم ."

دهنم باز موند. اون میخواد از من اخاذی کنه. برای داشتن سکس! و من چی میتونم بگم؟ خبر گرفتن این کمپانی توسط کریستین، سه هفته دیگه قراره اعلام بشه. به سختی میتونم اینو باور کنم. با من سکس کنه!!

جک جلوتر اومد تا اینکه کاملاً روبروم قرار گرفت و به چشمم خیره شد. ادکلن شیرینش مشام رو پر کرد تهوع اوره.... و اگر اشتباه نکنم ، بوی گند تند الکل رو از نفسش فهمیدم. لعنتی اون مشروب خورده... کی؟! از بین دندان های بهم چسبیده اش زمزمه کرد:

"تو یه کون تنگ ، هوس انگیز اعصاب خرد کن ، کیر شق کن ازار دهنده ای¹ ، میدونی انا؟"

چی؟! کیر شق کن ازار دهنده... من!!؟؟ در حالی که ادرنالین در بدنم جریان پیدا کرده بود زمزمه کردم:

"جک من هیچ ایده ای ندارم که تو در مورد چی صحبت میکنی"

اون الان نزدیک تره. منتظرم که حرکت رو بزنم. ری قطعاً بهم افتخار میکنه. ری بهم آموزش داده که چی کار کنم. ری دفاع شخصی بلده . اگر جک بهم دست بزنه.... حتی اگر یکذره دیگه بهم نزدیک بشه... میزنمش زمین. نفسام سطحی ان. نباید غش کنم ، نباید غش کنم.

"به خودت نگاه کن"

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت :

"تو خیلی حشری شدی. میتونم اینو بگم. تو واقعا منو منحرف کردی. در اعماق وجودت تو هم منو میخوای ، میدونم"

گندش بززن. این مرد واقعا هذیون میگه. ترسم به درجه دفکون¹ رسیده² و منو تهدید میکرد که از پا درمیاره .

"نه جک، من هیچ وقت تو رو منحرف نکردم"

"چرا کردی. تو یه هرزه کیر شق کن ازاردهنده ای. من میتونم چراغ سبز ها رو ببینم"

با عرض معذرت جک اینجا الفاظ خیلی رکیکی استفاده میکنه که من تا حدی نوشتم براتون¹

دفکون رو قبلاً توضیح دادم. (جلد 1)²

دستشو بلند کرد ،به نرمی صورتم رو با پشت انگشتاش نوازش کرد تا بروی چونه ام رسید. انگشت اشاره اش روی گلوم کشیده شد وقتی که با حس حالت تهوع ام مبارزه میکردم قلبم به دهنم اومد . به پایین گردنم جایی که اولین دکمه پیراهنم باز بود رسید و دستشو بروی قفسه سینه ام فشار داد:

" تو منو میخوای، اعتراف کن انا"

نگام رو ثابت تو چشماش نگه داشتم و با وجود حس گسترده شده ی سریع و چموش دلواپسی، بروی کاری که باید انجام بدم تمرکز کردم. دستم رو اروم و نوازش وار روی دستش گذاشتم. لبخند پیروزمندانه ای زد . انگشت کوچیکش رو گرفتم و چرخوندمش و محکم و سریع به عقب برگردونم. سورپرایز و درد کشیده داد زد:

"آی!"

و وقتی که خم شد زانوم رو بالا اوردم و ضربه سریع و محکمی بالای رون و بین پاهاش ، بهترین ضربه رو با هدفی که داشتم، بهش زدم. وقتی که زانو هاش خم شد و ناله وار رو زمین اشپزخونه پخش میشد و با دستاش بین پاهاشو گرفته بود خودمو ماهرانه به سمت چپ کنار کشیدم . با خشم بهش گفتم:

"دیگه هیچ وقت به من دست نمیزنی. برنامه سفرت و بروشور های بسته بندی شده ات روی میز منه. من الان میرم خونه. سفر خوبی داشته باشی و در آینده خودت برو اون قهوه ی لعنتیت رو آماده کن "

با درد و ناله داد زد :

" هرزه ی لعنتی!!

ولی من اون موقع از در بیرون زده بودم. با عجله به سمت میزم رفتم و کت و کیفم رو برداشتم و به طرف پذیرش دویدم و ناله و نفرین بلند شده از اون حرومزاده ی هنوز بروی زمین اشپزخونه چنبره زده رو، نادیده گرفتم.

از ساختمون بیرون زدم و چند لحظه ایستادم. هوای تازه به صورتم خورد و نفس عمیقی گرفتم و خودم رو اروم کردم. ولی من کل روز رو هیچی نخوردم و بخاطر حمله شدید و ناخوشایند ادرنالین الان فروکش کرده، پاهام تاب نیاوردن و بروی زمین سقوط کردم.

خونسردانه به صحنه اسلوموشن و اهسته ای که در مقابل نمایش داده میشد نگاه کردم: کریستین و تیلور با کت شلوار سیاه و پیراهن سفید از ماشین پارک شده پایین پریدن و به سمت دویدن. کریستین کنارم زانو زد و تو حالت ناهشیارانه ام تنها چیزی که میتونستم فک کنم اینه که اون اینجاست، عشقم اینجاست...

" انا، انا!! چی شده؟؟"

منو به اغوشش کشید و دستاش روی بدنم پایین و بالا کشید و به دنبال زخم و صدمه ای گشت. سرم رو بین دستاش گرفت و با چشمای گشاده ترسیده ی خاکستری بهم خیره شد. بهش لم داده بودم و کاملاً سست بودم. یکدفعه از حس آرامش و خستگی شدیدی که بهم وارد شد از پا در اومدم. اوه اغوش کریستین... هیچ جای دیگه ای نیست که بهش ترجیح بدم.

" انا"

کمی تکنونم داد:

" چی شده؟؟ حالت بده؟"

وقتی که متوجه شدم که باید حرف بزنم سرم رو تکنون دادم. زمزمه کردم:

" جک"

و بدون اینکه ببینم احساس کردم که کریستین نگاه سریعی به تیلور انداخت و اونم سریعا به داخل ساختمون رفت.

" لعنتی!"

کریستین منو تو اغوشش گرفت :

"اون هرزه زن باز باهات چی کار کرده؟"

و از جایی سمت راست مغزم خنده دیوانه وار ریزی از گلوم بلند شد. یاد چهره کاملاً شوکه شده جک که انگشتش رو گرفته بود افتادم. شروع به خنده کردم و نمیتونستم خودمو کنترل کنم:

" در واقع کاری که من باهات کردم"

" انا! "

دوباره تکنونم داد و خنده ام متوقف شد .

" بهت دست زده؟ "

" فقط یه بار "

وقتی که غضب و خشم دیوانه واری درونش جریان پیدا کرد عضلاتش منقبض و متورم شدن. سریع و قدرتمند و مثل یه صخره محکم با حفظ من بین بازو هاش ایستاد. کریستین شدیداً دیوونه شده. نه!

" اون اشغال کجاست؟ "

از داخل ساختمان صدای داد و فریاد های نامفهومی شنیده شد. کریستین من رو روی پاهام ثابت کرد :

" میتونی بیاستی؟ "

سرم رو مثبت تکنون دادم :

" نرو داخل ، نرو کریستین "

یکدفعه ترسم برگشت ، ترس از اینکه کریستین چی کار با جک بکنه. سرم داد زد:

" برو تو ماشین "

بازوشو گرفتم:

" کریستین نه "

خودشو ازم جدا کرد :

" برو تو اون ماشین لعنتی انا! "

" نه ! خواهش میکنم ! "

التماسش کردم :

" بمون. منو اینجا به حال خودم تنها نزار "

از آخرین اسلحه ام استفاده کردم. خشمگین دستشو داخل موهاش کشید و با خیرگی بهم نگاه کرد ، کاملاً واضح بود که در تردید ، دودلی و در عذاب. داد و بیداد داخل ساختمون بیشتر شد و یکدفعه خاموش شد.

اوه نه، تیلور چی کار کرده؟ کریستین بلک بریش رو بیرون آورد .

" کریستین اون ایمیل های منو داره"

" چی؟"

" ایمیل هام به تو. میخواست بدونه ایمیل های تو به من کجاست . اون سعی داشت ازم اخاذی کنه"

نگاه کریستین مرگبار شد. اوه گندش بززن...

" لعنتی!"

جلز و ولز میکرد و چشمش رو برام باریک کرد و نگام کرد. شماره ای رو روی بلک بریش گرفت .

اوه نه. تو دردرس افتادم. به کی زنگ میزنه؟

" بارنی. گری ام. میخوام که به سرور اصلی اس آی پی بری و تمام ایمیل های اناستازیا استیل رو پاک

کنی. بعد به فایل های شخصی جک هاید بری و چک کنی که چیزی رو اونجا سیو نکرده باشه. اگر بود

همه رو پاک کن... اره همه رو. همین الان. وقتی انجام شد بهم خبر بده"

تماس رو قطع کرد و شماره دیگه ای رو گرفت :

" روچ، گری ام. هاید... میخوام اخراج بشه. همین الان ، در همین دقیقه. به حراست خبر بده. سریعاً

میزش رو خالی کنه وگرنه من اولین کاری که فردا صبح میکنم اینه که این کمپانی رو منحل میکنم. تو

الان تمامی دلایلی که نیاز داری که اخراجش کنی رو در دست داری ، فهمیدی؟"

چند لحظه گوش داد و با چهره راضی شده گوشی رو قطع کرد. از بین دندون های بهم قفل شده اش

خشمگین بهم گفت:

" بلک بری"

پلک زنان بهش نگاه کردم :

" خواهش میکنم ، از دستم عصبانی نباش "

عصبانی بهم توپید:

" در حال حاضر به طرز وحشتناکی از دستت عصبانیم "

دوباره دستش رو داخل موهایش کشید :

" برو تو ماشین "

" کریستین ، خواهش میکنم... "

با چشمای براق و خشمگین تهدیدم کرد:

" برو سوار اون ماشین لعنتی شو اناستازیا . یا اینکه مجبورم کن خودم این کار رو بکنم "

اوه لعنتی... التماس کردم:

" خواهش میکنم کار احمقانه ای انجام نده "

منفجر شد:

" احمقانه!! من بهت گفتم که از بلک بری لعنتیت استفاده کنی . با من در مورد حماقت صحبت نکن! برو

سوار اون ماشین مادر به خطا شو اناستازیا... همین الان!! "

چنان خشمگین گفت که از ترس لرزه به اندام افتاد. این کریستینه فوق العاده عصبانیه. من تا حالا اونو

اینقدر عصبانی ندیده بودم. اون اشکارا به سختی خودشو کنترل میکنه. مسالمت امیز من من کردم:

" باشه، خواهش میکنم مواظب خودت باش "

لباشو محکم بهم فشار داد و تبدیل به یه خط صاف شدن ، عصبانی به سمت ماشین اشاره و با خیرگی

نگام کرد. خدایا... باشه، پیامت رو گرفتم. زیر لب گفتم:

" خواهش میکنم مواظب باش. نمیخوام هیچ اتفاقی برای تو بیافته ، منو میکشه "

پشت سر هم پلک زد و ثابت شد. وقتی که نفس عمیق میگرفت بازوشو پایین انداخت . با چشمای نرم

شده گفت:

"مراقبم"

اوه خدا رو شکر. چشمات وقتی که به سمت ماشین میرفتم در حال سوزوندنم بودن. در سمت شاگرد رو باز کردم و سوار شدم. در امنیت و آرامش ماشین آودی هستم و اونم به داخل ساختمون رفت و دوباره قلبم به دهنم اومد. برنامه اش چیه؟؟

نشستم و منتظر موندم. و منتظر موندم... و منتظر ... 15 دقیقه جاودانه و ابدی گذشت و ماشین رزرو شده برای جک روی آودی نگه داشت. 10 دقیقه بعد ... 15 دقیقه بعد... خدایا، اون بالا دارن چی کار میکنن، تیلور حالش چطوره؟؟ این انتظار کشنده است. 20 دقیقه بعد جک از ساختمون خارج شد و یه جعبه مقوایی دستش بود. پشت سرش حراست بود. اون قبلا کجا بود؟؟ و بعد از اون کریستین و تیلور اومدن. جک به نظر حالش خوب نبود. مستقیم به سمت ماشین رفت. قدر دان شدم که شیشه های ماشین آودی دودی بودن برای همین نمیتونست منو ببینه. وقتی که کریستین و تیلور به سمت ماشین آودی می اومدن ماشین جک راه افتاد و احتمالا به سمت فرودگاه سی تک نمیرفت.

کریستین در راننده رو باز کرد و نرم روی صندلی نشست. احتمال زیاد بخاطر اینکه من روی صندلی شاگرد نشسته بودم و تیلور پشت سرم نشست. ریسک کردم و نگاه سریعی به پنجاه انداختم. لباس خط صاف و محکم بودن ولی به نظر حواسش پرت بود. تلفن وصل شده به ماشین زنگ خورد. کریستین توپید:

"گری"

"اقای گری بارنی هستم"

کریستین اخطار داد:

"بارنی، تلفن روی اسپیکره و افراد دیگه ای هم داخل ماشین هستن"

"اقا، همگی انجام شد. ولی لازمه در مورد چیزی که تو کامپیوتر هاید کردم بهتون اطلاع بدم"

"وقتی که به مقصدم رسیدم بهت زنگ میزنم. و ممنونم بارنی"

"خواهش میکنم اقای گری"

بارنی گوشی رو قطع کرد . صدایش خیلی جویون تر از چیزی که توقع داشتم بود . چی دیگه تو کامپیوتر جک پیدا کرده؟؟ اروم پرسیدم:

" باهام حرف میزنی؟"

کریستین بهم قبل از اینکه دوباره به جاده روبروش نگاه کنه نگاهی انداخت و میتونم بگم هنوز عصبانی بود . عبوسانه و لجوجانه گفت:

" نه"

اوه ، بفرما... چقدر بچه گانه. دستام رو به دور خودم بردم و بدون اینکه چیزی ببینم به بیرون خیره موندم. شاید بهتر باشه که فقط ازش بخوام که منو به اپارتمانم برسونه بعد میتونه باهام از اسکالای بی خطرش حرف نزنه و از ستیز گریزناپذیر بین خودمون نجاتمون بده. ولی همون جوری که بهش فک میکردم میدونستم که من نمیخوام اونو به حال خودش رها کنم ، مخصوصا بعد از دیروز.

بالاخره روبروی اپارتمان کریستین ایستادیم و کریستین از ماشین خارج شد. نرم به طرف دیگه ماشین قدم برداشت و در رو برام باز کرد. در حالی که تیلور در سمت راننده مینشست دستور داد:

" پیاده شو"

دست جلو اومده اش رو گرفتم و به دنبالش وارد سرسرای بزرگ شدم و به سمت اسانسور رفتیم. دستم رو رها کرد . وقتی که ایستاده بودیم زمزمه کردم:

" کریستین چرا از دستم عصبانی هستی؟"

وقتی که وارد اسانسور میشدیم زیر لب گفت:

" میدونی چرا"

کد مخصوص طبقه خودش رو زد :

" خدایا اگر اتفاقی برای تو میافتاد اون مرد تا الان مُرده بود"

لحن صدای کریستین تا استخون هام رو لرزوند. درها بسته شدن.

"همون طوری که هست، من سابقه شغلی اونو خراب میکنم تا دیگه نتونه از هیچ زن جوون دیگه ای استفاده بکنه. چه فرد فلک زده ی بدبختیه"

سرش رو تکون داد:

"خدایا، انا!"

یکدفعه منو گرفت و گوشه دیواره اسانسور حبس کرد. دستاش داخل موهام چنگ شدن و سرم رو بالا گرفت و دهنش رو روی دهنم قرار داد، استیصال پر شوری در بوسه اش بود. نمیدونم که چرا این منو سورپرایز کرد ولی سورپرایز شدم. راحتی خیال و اشتیاق و عصبانیت فروکش کرده اش رو در حالی که زبونش دهنم رو تصاحب میکرد چشیدم. متوقف شد و بهم خیره شد، وزنش رو روی من انداخته بود برای همین نمیتونستم تکون بخورم. منو بی نفس رها کرد. چسبیده بهش برای نگه داشتن خودم موندم، به صورت زیباش که با حس مالکیت نقاشی شده بود و هیچ اثری از شوخ طبعی نداشت خیره موندم.

"اگر هر گونه اتفاقی برای تو می افتاد.... اگر بهت صدمه میزد...."

لرزشی رو که به بدنش افتاد احساس کردم. اروم دستور داد:

"بلک بری. از همین الان به بعد، فهمیدی؟"

سرم رو موافق تکون دادم و اب دهنم رو قورت دادم. نمیتونستم قفل نگاهم رو از نگاه خشن و محسور کننده اش جدا کنم.

وقتی که اسانسور به طبقه مورد نظر رسید صاف شد و رهام کرد و ایستاد:

"اون گفت که تو با پات زدی تو تخماش"

لحن صدای کریستین نرم تر و ردی از تحسین درش دیده میشد و فک کنم که بخشیده شدم. زمزمه کردم:

"اره"

هنوز از بوسه شدید و پر شور و حالش گیج بودم.

"خوبه"

"ری ارتشی بازنشسته است. اون بهم خوب آموزش داده"

"خوشحالم که این کار رو کرده"

نفس گرفت و با پیشونی قوس داده شده اضافه کرد :

"لازمه که اینو منم یادم بمونه"

دستم رو گرفت و به خارج از اسانسور رفتیم و دنبالش می کردم و خیالم راحت شده بود. فک میکنم که این قضیه همین قدر قرار بود خلقتو بد کنه.

"من باید به بارنی زنگ بزنم. خیلی طول نمیکشه"

به سمت دفتر کارش ناپدید شد ، تنها ایستاده تو نشیمن بزرگش رهام کرد. خانم جونز در حال آماده سازی غدامون بود. متوجه شدم که در حال ضعف کردنم ولی نیاز بود که یه کاری انجام بدم. پرسیدم:

"میتونم کمکت کنم؟"

خندید:

"نه انا. برات یه نوشیدنی بیارم؟ به نظر خسته میای"

"یه جام شراب میخوام"

"سفید؟"

"اره لطفا"

بروی یکی از صندلی های بار نشستم و اونم بهم یه جام شراب سفید خنک داد. نمیدونم که چیه ولی خوشمزه ست و به راحتی از گلوم پایین میرفت و اعصاب متشنجم رو اروم میکرد. امروز به چه موردی فک میکردم؟؟ چقدر بعد از ملاقات کریستین احساس زنده بودن میکنم؟ چقدر زندگی هیجان انگیز شده. خدایا، میشه فقط چند روز ، روزهای کسل کننده داشته باشم؟؟؟

چی میشد اگر هیچ وقت کریستین رو ملاقات نمیکردم؟ تو اپارتمان محبوس میشم و با ایتان صحبت میکردم و کاملاً توسط برخورد جک وحشت زده شده بودم و میدونستم که باید دوباره با اون مرد زن باز

جمعه روبرو بشم. همون طوری که الان هست دیگه کمترین شانسی وجود داره که بخوام دوباره اونو ببینم. ولی من الان دیگه برای کی کار میکنم؟؟ اخم کردم. بهش فک نکرده بودم. لعنتی، اصلا شغلی دارم؟؟؟

"شب بخیر گیل"

کریستین اینو گفت، به نشیمن برگشته بود و منو از افکارم بیرون کشید. مستقیم به سمت یخچال رفت و برای خودش یه جام شراب ریخت.

"شب بخیر آقای گری، شام 10 دقیقه دیگه خوبه؟"

"به نظر خوبه"

کریستین جامش رو بالا گرفت و با چشمای نرم شده گفت:

"به سلامتی مرد ارتشی سابق که به دخترش خوب آموزش داده"

جام رو بلند کردم و زیر لب گفتم:

"به سلامتی"

کریستین پرسید:

"چی شده؟"

"نمیدونم که الان اصلا شغلی دارم یا نه"

سرش رو به یه طرف کج کرد:

"هنوز میخوای داشته باشی؟"

"البته"

"پس داری"

ساده ست دیدی؟؟ اون حکمران دنیای منه. بهش چشم غره رفتم و اونم بهم لبخند زد.

خانم جونز تاس کباب مرغ درست کرده بود. و ما رو تنها گذاشت تا از دست پختش لذت ببریم و الان من خیلی احساس بهتری دارم. یه چیزی خوردم. روی صندلی های بار کانتر اشپزخونه نشستیم و با وجود زبون بازی زیادم کریستین بهم نگفت که بارنی چی تو کامپیوتر جک پیدا کرده. موضوعش رو رها کردم و تصمیم گرفتم بجاش موضوع ناخوشایند و دردسرساز در شرف وقوع خوزه رو صحبت کنم. خونسرد گفتم:

"خوزه زنگ زد"

"اوه؟"

کریستین به سمتم چرخید .

"میخواه عکسای رو که خریدی جمعه برات بپاره"

زیر لب من من کرد:

"تحويل كاملا شخصى. چقدر خوش برخورد و مهربون"

"میخواه بره بیرون. برای نوشیدنی. با من"

"که اینطور"

سریعا اضافه کردم:

"و کیت و ایلویت هم فک کنم اون موقع برگشتن"

کریستین چنگالش رو پایین گذاشت و اخم کرد :

"داری دقیقا چی ازم درخواست میکنی؟"

به حالت تدافعی گفتم:

" من هیچ چیزی در خواست نمیکنم. دارم فقط برنامه جمعه ام رو بهت میگم. ببین، من میخوام خوزه رو ببینم و اونم میخواد شب بمونه . چه بخواد اینجا بمونه و یا اینکه تو اپارتمان من بمونه، من بهتره که پیشش باشم."

چشمای کریستین گشاد شدن و چهره اش متحیر و مبهوت بود :

" ولی اون به تو قبلا تعارض کرده"

" کریستین این مال چند هفته پیشه .اون مست بود ، من مست بودم، تو نجاتم دادی... دوباره اتفاق نمی افته. محض رضای خدا اون جک نیست"

" ایتان خونه ات هست. میتونه همراه خوبی برای خوزه باشه"

" اون میخود منو ببینه نه ایتان رو"

کریستین اخماش درهم کشیده شدن. با صدای قاطع گفتم:

" اون فقط دوست منه"

" من خوشم نمیاد"

خب که چی؟ خدایا، گاهی خیلی این مرد ازار دهنده میشه. نفس عمیق گرفتم با تشر گفتم:

" اون دوست منه کریستین. من اونو از زمان نمایشگاهش دیگه ندیدم. که اونم خیلی کوتاه بود .میدونم که تو هیچ دوستی نداری ، به غیر از اون زن تنفر انگیز ولی من شکایت و آه ناله ای نکردم که تو دیگه نبینیش"

کریستین شوکه شده پلک زد . ادامه دادم:

" من میخوام ببینمش . من دوست خیلی بدی براش بودم"

ذهن ناخود اگاهم هشیار شده است . داری پاتو زمین میکوبی؟؟ الان اروم باش!

چشمای خاکستریش شعله ور بودن. نفس گرفت:

" این فکریه که میکنی؟"

"در مورد چی؟"

"النا. اینکه ترجیح میدی که من نمیدیدمش؟"

گندش بزنن...

"دقیقا. ترجیح میدادم که نمیدیدیش"

"چرا اینو بهم نگفته بودی؟"

شونه ام رو به عنوان توجیح بالا انداختم:

"بخاطر اینکه این حق من نیست که اینو بگم. تو فک میکنی که اون تنها دوستته"

اون واقعا متوجه نمیشه. چطوی این صحبت به اون زن کشیده شد؟؟ من حتی نمیخوام در مورد اون فک کنم. سعی کردم که دوباره به موضوع خوزه برگردیم:

"مثل تو که حق نداری در مورد اینکه میتونم خوزه رو ببینم یا نه چیزی بگی. نمیبینی اینو؟"

کریستین فک کنم حاج و واج بهم خیره بود. اوه ، داره به چی فک میکنه؟؟ نق نق زنان گفت:

"فک میکنم میتونه اینجا شب بمونه. میتونم حواسم بهش باشه"

بهانه گیر و گستاخ دیده میشد . خدا رو شکر و سپاس¹ !!

"ممنونم !! میدونی ، اگر قرار باشه منم اینجا زندگی کنم ..."

ساکت شدم ، کریستین سرش رو تکون داد . میدونست که چی می خوام بگم و نیشخند زدم:

"اینطور به نظر نمیاد که فضای خالی نداشته باشی"

لباش اروم بالا کشیده شدن :

"داری بهم نیشخند میزنی خانم استیل؟"

"دقیقا آقای گری"

حالت و کنایه تمسخر امیزی داره¹

بلند شدم فقط به خاطر اینکه کف دستش شروع به منقبض شدن کنه ، بشقاب هامون رو تمیز کردم و بعد اونا رو داخل ماشین ظرف شویی قرارشون دادم.

" گیل اون کار رو میکنه "

" انجام دادم . تموم شد "

بلند شدم و بهش نگاه کردم. نافذ نگام میکرد. عذر خواهانه گفت:

" من باید کمی کار کنم "

" عیبی نداره. یه کاری برای انجام دادن پیدا میکنم "

دستور داد:

" بیا اینجا "

ولی صداش نرم و اغواکننده بود و چشمش داغ بودن. تردید نکردم که بین بازو هاش نرم ، وقتی که روی صندلی بار نشسته بود دستام رو به دور گردنش حلقه کردم . دستاش رو به دورم حلقه کرد منو به سمت خودش کشوند و نگه ام داشت. تو موهام زمزمه کرد:

" حالت خوبه؟ "

" خوبم؟؟ "

ادامه داد:

" بعد از اتفاقی که با اون حرومزاده داشتی؟ بعد از اتفاقی که دیروز افتاد؟ "

صداش نرم و صمیمانه بود. به چشمای تیره و جدیه خاکستریش نگاه کردم. من حالم خوبه؟ زمزمه کردم:

" خوبم "

بازو هاش به دورم محکمتر شدن و من احساس امنیت ، عزیز شمرده شدن . عشق رو همزمان حس کردم. شادکام کننده ست. چشمام رو بستم ، از بودن در بین بازو هاش لذت بردم. من عاشق این مرد ام.

من عاشق رایحه مسخ کننده اش ، قدرتش، زبون چرب و نرمشعاشق پنجاهم ، هستم. زیر لب گفت:

" بیا با هم نجنبیم"

موهام رو بوسید و عمیق نفس گرفت :

" مثل همیشه بوی بهشتی میدی انا"

گردنش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

" تو هم همینطور "

خیلی زود رهام کرد :

" 2 ساعت کارم طول میکشه"

بی حال و حوصله تو اپارتمان چرخ میخوردم. کریستین هنوز مشغول کاراش بود. من دوش گرفتم ، لباس پوشیدم ، شلوار راحتی و تی شرت خودم و حوصله ام سر رفته. نمیخوام کتاب بخونم. اگر بی کار بشینم یاد جک و انگشتاش روی بدنم می افتم .

اتاق خواب قدیمیم رو چک کردم ، اتاق فرمان برداری. خوزه میتونه اینجا بخوابه... از منظره اش خوشش میاد. ساعت 8:15 هست و خورشید شروع به پایین اومدن و غروب کردن کرده . چراغ های روشن شهر در پایین چشمک میزدن. معرکه ست. اره ، خوزه حتما خوشش میاد. با خودم فک کردم که کریستین کجا عکسای خوزه از من رو میخواد نصب کنه. ترجیح میدم که نکنه. من خیلی مشتاق نیستم که به خودم نگاه کنم.

به راهرو برگشتم و بیرون اتاق بازی ایستادم و بدون اینکه فک کنم در اتاقشو چک کردم. کریستین معمولاً درش رو قفل میکنه ولی در تعجبم، در باز شد . چقدر عجیب...

احساس یه بچه رو داشتم که از مدرسه فرار کرده و داخل یه جنگل ممنوعه ولگردی میکنه. داخل رفتم. تاریک بود. چراغ رو زدم و چراغ های زیر گچبری ها نرم و درخشان روشن شدن. همونطوری هست که یادمه. یه اتاق شبیه رحم.

خاطرات اخرین باری که اینجا بودم به ذهنم برگشتن. کمربند... از یاداوریش به خودم لرزیدم. الان بی گناه و معصومانه به دیوار کنار بقیه از طاقچه کنار در اویزون بود. امتحانی انگشتام رو روی کمربند ها، شلاق ها، پدل ها و تازیانه ها کشیدم. اووف. این چیزی هست که من لازمه با دکتر فلن در موردش صحبت کنم. میشه کسی با این سبک زندگی یکدفعه همه چی رو متوقف کنه؟؟ خیلی بعید به نظر میرسه. به سمت تخت رفتم و بروی ملافه قرمز و نرمش نشستم و به تموم ابزار ها و وسایل داخل اتاق نگاه کردم.

در کنارم نیمکت و کلیکسیون ترکه های مختلف نصب بودن. خیلی زیاد ان! وجود فقط یک دونه کافیه! خب هر چی کمتر در موردش حرف بزنیم بهتره. و میز بزرگ، هیچ وقت اونو استفاده نکردیم، حالا هر کاری که روش انجام میده.

نگام به نیمکت فنری افتاد و به سمتش رفتم تا روش بشینم. فقط یه کاناپه است چیز خاصی در موردش نیست. هیچ جایی برای بستن چیزی بهش نداره، نه حداقل جایی که من ببینم. به پشت سرم نگاه کردم. میز بزرگ کشویی موزه مانند رو دیدم. کنجکاویم بر انگیزته شد. چی اون تو نگه داری میکنه؟

وقتی که کشو اول رو باز کردم متوجه شدم که خون در رگهام میجوشه. چرا اینقدر مضطربم؟ این خیلی غیر مجاز و ممنوعه حس میشه انگار که بدون اجازه به جایی تجاوز کردم، که در واقع همینه! ولی اگر اون میخواد که من باهاش ازدواج کنم، خب ...

گندش بززن، اینا دیگه چیه؟؟ صفی از ابزارها وسایل عجیب غریب که هیچ ایده ای نداشتم که چی هستن یا برای چه کاری استفاده میشن به ترتیب و منظم کنار هم چیده شده بودن.

یکیشون رو برداشتم، شبیه یه گلوله با یه چیزی مثل دستگیره بهش وصل بود. هوووم... چه کار مزخرفی با این میکنن؟؟ ذهنم غرق در شگفتی و تفکر بود ولی خب هیچ ایده ای به ذهنم نیومد. خدایا، از این وسیله چهار سائز مختلف هستش. پوست سرم سوخت و بالا رو نگاه کردم.

کریستین تو درگاهی ایستاده بود بهم با صورت غیر قابل خوندنی خیره شده بود. چند وقته که اونجا ایستاده؟ احساس اینو داشتم که در حین ارتکاب به جرم دستگیر شدم. مضطرب بهش لبخند زدم:

"سلام"

و میدونم که چشمم گشاد شدن و به طرز کشنده ای رنگ پریده ام. نرم پرسید:

"اینجا چی کار میکنی؟"

ولی یه جریان نهفته ای در زیر لحن صداش بود. اوه لعنتی عصبانیه؟؟ قرمز شدم:

"اممم... حوصله ام سر رفته و کنجکاو بودم"

از اینکه مچم گرفته شده بود خجالت زده بودم. اون گفت که دو ساعت کارش طول میکشه.

"این یه مخلوط خیلی خطرناکه¹"

انگشت اشاره اش رو متفکرانه زیر لب پابینش کشید و چشماش رو ازم نگرفت. اب دهنم رو قورت دادم و دهنم خشک شد. به ارومی وارد اتاق شد و در رو اروم پشت سرش بست. چشماش خاکستر شفاف و آتشین بودن. اوه خدای من... بیخیال به میز کنار دیوار تکیه داد ولی فک میکنم که طرز ایستادنش فریب امیز بود. ضمیر درونم نمیدونه که این الان زمان جنگه یا زمان پرواز کردن...

"خب، دقیقا در چه موردی کنجکاو بودی خانم استیل؟ شاید بتونم روشنت کنم"

"در باز بود....من...."

وقتی که نفسم رو حبس کردم و پلک زدم، به کریستین نگاه کردم. در مورد واکنشش مثل همیشه نامطمئن بودم و نمیدونستم که چی بهتره بگم. چشماش تیره بودن. فک میکنم که سرگرم شده، ولی سخت میشه اینو گفت. ارنجاشو روی میز موزه مانند گذاشت و چونه اش رو روی دستای بهم قلاب شده اش قرار داد.

"من چند وقت پیش اینجا بودم و با خودم فک میکردم که با تموم اینا چی کار کنم. باید یادم رفته باشه که در رو قفل کنم"

منظورش سر رفتن حوصله و کنججوی هست¹

لحظه ای اخم کرد انگار که قفل نکردن در این اتاق اشتباه انتقاد امیزی بوده. اخم کردم. فراموش کاری خیلی در مورد اون صدق نمیشه.

"اوه؟"

"ولی حالا تو اینجا، مثل همیشه کنجکاو"

صداش نرم و متحیر بود. از نفس باقی مونده در ریه هام استفاده کردم و زمزمه کردم:

"عصبانی نیستی؟"

سرش رو به یه طرف کج کرد، لباس سرگرم شده مجاله شدن:

"چرا باید عصبانی باشم؟"

"احساس اینو دارم که به یه مکان ممنوعه تجاوز کردم.... و تو همیشه از دست من عصبانی هستی"

صدام اروم بود ولی اسوده خیال بودم. پیشونی کریستین دوباره چین خورد:

"اره تو به مکان ممنوعه ای تجاوز کردی ولی من عصبانی نیستم. من امیدوارم که تو هم یه روزی

اینجا با من زندگی کنی و تموم اینا..."

با دستش به اطراف اشاره کرد:

"همگی برای تو هم هستن"

اتاق بازی من.... واقعا؟ کپ کرده بهش نگاه میکردم. قبول کردنش بیش از حده.

"این دلیلی هست که من امروز اینجا بودم. سعی میکردم که تصمیم بگیرم که چی کار کنم"

با انگشت اشاره اش روی لباس میزد:

"من همیشه از دست تو عصبانیم؟؟ امروز صبح نبودم"

اوه، درسته. به خاطره ی کریستین وقتی که کنارم بیدار شد لبخند زدم و از افکار چی به سر اتاق بازی

میاد دور شدم. اون امروز صبح یه پنجاه سر خوش و شوخ بود.

"تو سر خوش و شوخ بودی. من کریستین سرخوش رو دوست دارم"

"واقعا؟"

ابروش رو بالا انداخت و دهن زیبایش به لبخندی قوس برداشت، یه لبخند خجالت زده... واو! اون وسیله گلوله مانند نقره ای رو بالا گرفتم :

"این چیه؟"

نرم گفت:

"همیشه برای اطلاعات جدید گرسنه ای خانم استیل. اون در پوش باسنه"

"اوه..."

"برای تو خریدمش"

چی؟!

"برای من؟؟"

اروم سرش رو مثبت تکون داد و چهره اش حالا جدی و محتاط شده بود . اخم کردم:

"تو وسیله های جدید برای هر فرمان بردارت میخری؟"

"بعضی چیز ها رو اره"

"در پوش های باسن؟"

"اره"

باشه... اب دهنم رو قورت دادم. در پوش باسن یه فلز مستحکمه. قطعا وسیله ی راحتی نیست؟؟ یاد بحثمون در مورد ابزار های سکس و محدودیت های دشوار بعد از اینکه فارغ التحصیل شده بودم افتادم. فک میکنم که اون زمان گفتم که امتحانش میکنم. الان با دیدن یکیش، فک نمیکنم که این چیزی باشه که بخوام امتحان کنم. یه نگاه دیگه ای بهش انداختم و دوباره سر جاش تو کشو قرارش دادم.

"و این؟"

یه وسیله دراز پلاستیک مانند مشکی که توپ های کروی که به تدریج کوچک میشدن و پشت سر هم بهم دیگه وصل بودن بود . اولین توپ بزرگ و به سمت اخرین توپ کوچک میشد. 8 تا توپ در کل. کریستین دقیق بهم نگاه میکرد . گفت:

" مهره های مخصوص باسن"

اوه! با نگاه مبهوت و وحشت زده ای بررسی اش کردم. همه ی اینا ، درون من... اونجا!! هیچ ایده ای ندارم. اضافه کرد :

" تاثیر بسزایی اگر در حین ارگاسم بیرون کشیده بشن داره"

زمزمه کردم:

" این مال منه؟"

سرش رو اروم مثبت تکون داد :

" برای تو هست"

" این کشو مخصوص باسنه؟؟"

ریشخند زد:

" اگر دوست داشته باشی¹"

سریعا کشو رو بستم ،مثل چراغ قرمز سرخ شده بودم. معصومانه و سرگرم شده پرسید:

" تو کشو مخصوص باسن رو دوست نداشتی؟"

بهش نگاه کردم و شونه ام رو بالا انداختم. سعی کردم شوکه شدنم رو از بین ببرم. بی علاقه زمزمه کردم:

" بالای لیست کارت کریسمسم نیست²"

منظور انا به حالت اسم گزاری روی کشو بود برای همین گفت اگر دوست داری¹

به معنای اینکه علاقه ی زیادی نداره²

امتحانی سراغ کشو دوم رفتم . نیشش باز شد :

" کشو کلکسیونی از ویبراتور های مختلف"

سریعا در کشو رو بستم. با چهره رنگ پریده ولی این سری از خجالت زمزمه کردم:

" و کشوی بعدی؟"

" اون دیگه جذاب تره"

اوه! بدون برداشتن نگام از چشمای زیبا و تا اندازه ای از خود راضیش، دودل کشو سوم رو باز کردم .

داخلش کلکسیونی از وسایل فلزی و کمی گیره لباس بود. گیره لباس!

وسیله بزرگ فلزی گیره شکل رو برداشتم . کریستین گفت:

" گیره های وصل شونده به واژن "

صاف شد و چرخید و کنارم قرار گرفت. سریعا پایین گذاشتمش . یه وسیله خوشایند تر برداشتم . دو تا

گیره که به وسیله یه زنجیر بهم وصل شده بودن. زیر لب گفت:

" بعضی از اینا برای ایجاد در و بیشترشون برای لذت هستن"

" این چیه؟"

" گیره وصل شونده به نوک سینه برای هر دو "

" هر دو ؟ جفت نوک سینه؟"

کریستین نیشخند زد :

" خب ، اونا دو تا گیره ست عزیزم و برای دو تا نوک سینه، ولی منظور من این نبود. منظورم این بود

که هم برای درد و هم لذته"

اوه... گیره رو از دستم گرفتم.

" انگشت کوچیکتو بیار بالا "

همون کارو انجام دادم و یه گیره رو به سر انگشتم وصل کرد . خیلی سخت و خشن نبود.

" احساسش خیلی شدیده ، ولی وقتی هست که ، اونا رو در زمان حد نهایت لذت و درد بکشیشون"

گیره رو ازاد کردم. هوووم... شاید خوب باشه. از فکرش لرزیدم. زیر لب گفتم:

" از ظاهرشون خوشم میاد "

کریستین لبخند زد:

" واقعا خانم استیل؟ فک میکنم منم اینو میتونم بگم"

سرم رو شرمزده تکون دادم و لبم رو گاز گرفتم. دستشو دراز کرد و چونه ام رو گرفت و لب پایینم رو ازاد کرد . زیر لب گفت:

" میدونی که این کار با من چی کار میکنه"

گیره رو داخل کشو برگردوندم . کریستین خم شد و دو تا دیگه برداشت. بالا نگهشون داشت تا من ببینم:

" اینا قابل تنظیم هستن"

" قابل تنظیم؟"

" میتونی خیلی محکمشون کنی یا نه. بستگی به حالتت داره"

چطور میتونه اینقدر شهوانی صحبت کنه؟؟ اب دهنم رو قورت دادم و برای منحرف کردن حواسش وسیله ای و بیرون اوردم که شبیه وسیله کاتر مخصوص کیک بریدن بود. اخم کردم:

" این چیه؟"

قطعا تو اتاق بازی کیک نمیبزن.

" به اون فرفره چرخان تیز میگن"

" برای چیه؟"

دستشو دراز کرد و ازم گرفتش :

" دستتو بده به من . کف دستت بالا باشه "

دست چپم رو بهش دادم و گرفتش و شصت دستش رو روی بند انگشتم کشید . لرزشی از بدنم گذشت . پوستش در مقابل من . هیچ وقت در به هیجان آوردن من شکست نمیخوره . چرخ تیز اون وسیله رو کف دستم کشید .

" آی "

شاخه های تیزش پوست دستم رو نیش میزد... یه چیزی فراتر از فقط درد بود . در واقع کمی قلقلکم میداد . شهوتناک زمزمه کرد :

" اینو روی سینه هات تصور کن "

اوه ! قرمز شدم و دستم رو کشیدم . نفس و ضربان قلبم بالا رفته بود . گذش بززن.... در حالی که خم میشد و وسیله رو دوباره تو کشو می گذاشت نرم گفت :

" مرز باریکی بین لذت و درد وجود داره اناستازیا "

زمزمه کردم :

" گیره های لباس ؟ "

" کارهای زیادی میشه با گیره لباس کرد "

چشمای خاکستریش میسوختن . به کشو لم دادم برای همین درش بسته شد . گفت :

" تموم شد ؟ "

کریستین به نظر سرگرم شده می اومد .

" نه... "

کشو چهارم رو باز کردم و حجم زیادی از چرم و کمر بند و تسمه های چرمی روبرو شدم . یکی از تسمه ها رو برداشتم .. یه توپ بهش وصل بود . کریستین گفت :

" دهن بند . برای اینکه ساکت نگهت داره "

دوباره مشتاق و سرگرم شده بود . زیر لب گفتم:

" محدودیت سبک "

گفت:

" یادمه. ولی هنوز میتونی نفس بکشی . دندان هات بدور توپ میاد "

ازم گرفتش و با انگشتاش شبیه سازی کرد و توپ رو تو دستش گرفت . پرسیدم:

" تو از اینا خودت استفاده کردی؟ "

ثابت شد و بهم خیره شد:

" اره "

" تا داد زدنت رو خاموش کنی؟ "

چشماش رو بست و فک کنم که عصبانی و کلافه شد :

" نه . این موضوعی نیست که این در موردشه "

او ه؟؟

" این در مورد کنترل کردنه اناستازیا. چقدر تو میتونی ناتوان باشی وقتی که بسته شدی و نمیتونی حرف بزنی؟؟ چقدر میتونی اعتماد کنی وقتی که بدونی من چنین قدرتی روی تو میداشتم؟ اینکه باید از بدنت و واکنش هات بجای اینکه حرفات رو بشنوم بخونمت؟ این باعث میشه تو بیشتر وابسته باشی و من رو در حالت کنترل کامل قرار میده "

اب دهنم رو قورت دادم:

" به نظر میرسه که دلت تنگ شده "

خیره بهم زیر لب گفت:

" این چیزی هست که من میدونم "

چشمای خاکستریش گشاد و جدی شدن و فضای بینمون تغییر کرد ، انگار که اون در جایگاه اعتراف قرار گرفته. زمزمه کردم:

" تو روی من قدرت داری. میدونی که داری "

" دارم؟؟ تو باعث میشی من احساس کنم.... ناتوانم "

" نه ! "

اوه پنجاه... :

" چرا؟ "

" بخاطر اینکه تو تنها کسی هستی که میدونم واقعا میتونه به من صدمه بزنه "

دستشو دراز کرد و موم رو پشت گوشم فرستاد.

" اوه کریستین... این دو طرفه ست . اگر تو هم منو نمیخواستی... "

لرزیدم. به انگشتای در هم پیچیده ام نگاه کردم. اینجاست... تردید و دودلی دیگه ای که در مورد خودمون برام وجود داره. اگر اون خیلی ... شکسته شده نبود ، باز منو میخواست؟؟ سرم رو تکیه دادم. نباید سعی کنم که به این موضوع اینطوری فک کنم. زیر لب گفتم:

" آخرین کاری که من بخوام انجام بدم صدمه زدن به تو هست. من عاشقتم "

دستم رو دراز کردم تا به نرمی روی ته ریش صورت و گونه اش بکشم. سرش رو به سمت دستم تکیه داد و اون دهن بند رو داخل کشو انداخت. دستاش به سمت اومدن و به دور کمرم حلقه شدن. منو به سمت خودش کشوند. پرسید:

" نمایش پرسش و پاسخمون تموم شد ؟ "

صداش نرم و اغوا گرانه بود . دستش از پشتم به سمت بالا پشت گردنم اومد :

" چرا؟ چی کار می خواستی انجام بدی ؟ "

خم شد و نرم بوسیدم. و در مقابلش اب شدم و بازوهاش رو گرفتم.

" انا ، تو تقریباً امروز مورد تهاجم قرار گرفتی "

صداش نرم ولی سرد و محتاط بود. پرسیدم:

" خب؟ "

از حس دستاش روی پشتم و نزدیکی بدنش لذت میبرد. سرش رو عقب کشید و اخم کرد و توبیخگرانه گفت:

" منظورت چیه، خب؟ "

به صورت دوست داشتنی و بهانه گیر و ترشروش نگاه کردم و مبهوت شدم:

" کریستین من خوبم "

منو بین بازوهاش محکم تر گرفت و به خودش نزدیک ترم کرد . نفس گرفت:

" وقتی که فک میکنم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه "

سرش رو داخل موهام پنهون کرد . اطمینان بخش تو گردنش زمزمه کردم:

" کی میخوای یاد بگیری که من از چیزی که نشون میدم قوی ترم؟ "

رایحه خوشبوشو به مشام کشیدم . متفکرانه اروم گفت:

" میدونم قوی هستی "

روی موهام رو بوسید و با نا امیدی شدید رهام کرد. اوه؟ خم شدم و یه وسیله دیگه از کشو بیرون

کشیدم. چندین دست بند به یه میله وصل بودن. بلندش کردم .

" این.. "

چشمای کریستین تیره شدن :

" میله جدا کننده با دست بند و پا بند "

بی ریا و رک وسوسه امیز پرسیدم:

" چطوری کار میکنه؟"

ضمیر درونم بعد از زدن توپ گلفش به اسمون پرید. کریستین سورپرایز شده نفس گرفت و چشمش رو کمی بست:

" میخوای بهت نشون بدم؟"

بهش پلک زدم. وقتی که چشمش رو باز کرد نورانی بودن. اوه خدای من... وقتی که ضمیر درونم چوب مخصوص ضربه اش رو انداخت و روی نیمکت مخصوصش افتاد زمزمه کردم:

" اره . میخوام بهم نشون بدی. من دوست دارم بسته بشم"

زیر لب گفت:

" اوه انا"

یکدفعه درد کشیده و در عذاب دیده شد.

" چیه؟"

" اینجا نه"

" منظورت چیه؟"

" تو رو تو تخرم میخوام. نه اینجا . بیا"

میله رو برداشت و دستم رو گرفت و سریعاً به بیرون از اتاق بردم.

چرا از اینجا رفتیم؟؟ وقتی که خارج شدیم برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم.

" چرا اینجا نه؟"

کریستین روی پله ها ایستاد و به سمت بالا بهم نگاه کرد . صورتش اندوه بار و گرفته بود.

" انا شاید تو آماده باشی که به اونجا برگردی ولی من نیستم. دفعه آخری که ما اونجا بودیم ، تو منو ترک

کردی. دائم بهت گفتم... کی میخوای متوجه بشی؟"

اخم کرد و رهام کرد تا بتونه با دست از ازش اشاره کنه :

" به عنوان نتیجه اش کمی نگرش من تغییر کرده . نگاه کلی من به زندگی از ریشه تغییر کرده. بهت قبلا اینو گفتم. چیزی که بهت نگفتم اینه که..."

ساکت شد و دستش رو داخل موهاش کشید و به دنبال کلمات مناسب گشت:

" من مثل یه الکلی تو دوران نقاهتم، میفهمی؟ این تنها مثالی هست که میتونم بهت بگم. فشار و اجبارش از بین رفته ولی نمیخوام در این راه برای خودمم وسوسه قرار بدم. نمیخوام بهت صدمه بزنم"

خیلی پشیمون دیده میشد و در اون لحظه یه حس تیز دردناک غر غر کنان بهم وارد شد: من با این مرد چی کار کردم؟؟ من زندگی اونو بهتر کردم؟؟ اون قبل از اینکه منو ببینه خوشحال بوده ، نبوده؟ اضافه کرد:

" نمیتونم تحمل کنم که بهت آسیب بزنم بخاطر اینکه عاشقتم"

بهم خیره شده بود و چهره اش کاملا صادق و بی ریا و خالص مثل یه پسر بچه ای که حقیقت ساده ای رو بیان میکنه بود.

اون کاملا رک و راسته و نفسم رو میگیره. من اونو نسبت به هر کسی و هر چیز دیگه ای بیشتر میپرستم. من واقعا بی قید و شرط عاشق این مرد ام.

اینقدر خودمو محکم به سمتش انداختم که مجبور شد اون میله رو رها کنه تا منو بگیره . وقتی که زبونم رو داخل دهنش فشار دادم به سمت دیوار هولش دادم. بروی پله بالاتر از اون ایستادم ... در یک سطح قرار گرفته بودیم و به طرز وجد اوری احساس قدرت میکردم.

با شور و اشتیاق میبوسیدمش ، انگشتام داخل موهاش چرخ میخوردن ، میخوام که لمسش کنم ، همه جا رو ولی جلوی خودم رو گرفتم ، در مورد ترسش میدونستم.

بی پروا حس خواستم گسترده شده ، داغ و سنگین ، در اعماق وجودم شکوفه زد. ناله کرد و شونه هام رو گرفت و منو به عقب هل داد. با نفس های خشن شده گفت:

" میخوای که من تو رو روی همین پله ها بکنم؟؟ بخاطر اینکه همین الان این کار رو میکنم"

زیر لب گفتم:

"اره"

مطمئنم نگاه تیره و شرور من مطابق خودش. با خیرگی نگام کرد ، چشماش نیمه بسته و سنگین شده بودن.

"نه ، من تو رو تو تختم میخوام"

یکدفعه منو بلند کرد و روی شونه اش انداخت ، جیغ بلندی کشیدم و اونم محکم در باسنم زد برای همین دوباره جیغ کشیدم. در حالی که از پله ها پایین میرفت ایستاد و میله افتاده بروی پله ها رو برداشت. وقتی که از نشیمن رد میشدیم خانم جونز از اتاق مخصوص شופاژ و ماشین لباس شویی خارج شد . بهمون لبخند زد و منم بر عکس شده بهش لبخند عذر خواهانه ای زدم. فک نمیکنم که کریستین متوجه اون شده باشه.

تو اتاق خواب منو روی پاهام قرار داد و میله جدا شونده رو روی تخت انداخت. نفس گرفتم:

"من فک نمیکنم که تو به من صدمه بزنی"

گفت:

"منم فک نمیکنم که بهت صدمه بزنم"

دستم رو توی دستش گرفت و طولانی و سخت بوسیدم و خون داغ شده ام رو به آتیش کشوند. در مقابل دهنم نفس زنون زمزمه کرد:

"من خیلی تو رو میخوام. در مورد این کار مطمئنی... بعد از اتفاق امروز؟؟"

"اره. منم تو رو میخوام. میخوام لباساتو در بیارم."

نمیتونم صبر کنم تا دستام روی بدنش قرار بگیره... انگشتم در ارزوی لمس اون هستن. چشماش چند لحظه گشاد شدن ، تردید کرد ، شاید درخواستم رو داره میسنجه. زمزمه کردم:

"اگر نمیخوای بهت دست میزنم"

من من کنان سریع گفتم:

" نه ، انجام بده. مشکلی نیست من خوبم"

دکمه اول پیراهنش رو باز کردم و انگشتم بروی پیراهن سر خوردن و سراغ دکمه بعدی رفتن. چشماش گشاد شده و نورانی بودن، لباس از هم فاصله گرفته و نفساش سطحی بودن. اون خیلی زیباست، حتی با وجود ترسش... بخاطر ترس از ترسش. دکمه سوم رو باز کردم و متوجه موهای کم روی قفسه سینه اش که از یقه هفت شکلش مشخص شد، شدم. زیر لب گفتم:

" میخوام اینجا رو ببوسم"

تند نفس گرفت:

" ببوسیم؟"

زیر لب گفتم:

" اره"

وقتی که دکمه بعدی رو باز کردم نفسش بریده شد و به ارومی جلو خم شدم و منظورم رو کاملاً واضح بیان کردم. نفسش رو حبس کرد و وقتی که بوسه ای نرم و اروم روی موهای روی سینه اش زدم مثل سنگ ثابت سر جاش موند. دکمه آخر رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم تا ببینمش. بهم نگاه میکرد و تو نگاهش رضایت ، آرامش و ... تعجب وجود داشت. زمزمه کردم:

" داره این کار راحت تر میشه نه؟"

وقتی که پیراهنش رو از روی شونه هاش پایین میکشیدم و گذاشتم روی زمین بیوفته سرش رو مثبت تکون داد. زیر لب گفتم :

" تو با من چی کار کردی انا ؟ هر کاری که داری میکنی، متوقفش نکن"

و منو تو اغوشش کشید و جفت دستاش رو داخل موهام چنگ کرد و سرم رو به عقب فرستاد و برای همین دسترسی راحتی به گلویم پیدا کرد .

لباش رو به سمت بالا تا فکم کشید ، به ارومی گازم می‌گرفت . ناله کردم. اوه من این مرد رو میخوام.
انگشتم اطراف کمر بندش کورمال چرخ خوردن، دکمه شلوارش رو باز کردم و زبیش رو پایین کشیدم.
نفس گرفت:

" اوه عزیزم "

پشت گوشم رو بوسید . الت تحریک شده اش رو حس می‌کردم، سخت و محکم ، و صاف شده در مقابل
خودم. من میخوامش ... تو دهنم . سریعاً عقب رفتم و زانو زدم. نفس کریستین بریده شد :

" واو؟! "

شلوار و شورتش رو سریع پایین کشیدم و التش رها شد . قبل از اینکه بتونه منو متوقف کنه تو دهنم
قرارش دادم و محکم مکیدمش و از چهره حیرت زده و دهن باز مونده و شوکه شده اش لذت بردم. به
سمت پایین بهم خیره شده بود و تموم حرکات من رو نگاه می‌کرد. چشماش تیره و پر از شهوت و شادی
بودن. اوه خدای من... دندون هامو بیشتر مهار کردم و محکمتر مکیدم. چشماش رو بست و خودشو تسلیم
این حس لذت و شهوتش که خیلی تحریک امیز بود کرد.

میدونم میخوام باهاش چی کار کنم و این کار نادر، رها کننده و به طرز وحشتناکی سکسی هست.
احساسش سر مست کننده است ، من فقط قدرتمند نیستم ... من عالم مطلقم!

خس خس وار گفت:

" لعنتی "

سرم رو گرفت و لگنش رو تگون داد و عمیق تر وارد دهنم شد. اوه اره . من اینو میخوام . زبونم رو
بدورش چرخوندم و محکمتر فشار اوردم... دوباره و دوباره. سعی کرد عقب بره:

" انا "

اوه نه گری، نمیری. من میخوامت . لگنش رو محکم گرفتم و تلاشم رو بیشتر کردم و میتونم بگم که
محصور شده بود . نفس نفس میزد:

" خواهش میکنم ، الان میام انا "

ناله کرد. خوبه. سر ضمیر درونم به عقب رفته بود و در حالت خلسه بود و کریستین ارضا شد. بلند و ابکی، داخل دهنم ...

چشمای براقش رو باز کرد و بهم پایین نگاه کرد و منم بهش لبخند زدم و لبامو لیس زدم. با نیش باز نگام کرد ، یه لبخند دندون نمای شرورانه و هرزه گونه زد:

" اوه ، پس این بازی هست که میخوای انجام بدیم خانم استیل؟"

خم شد و بازو هامو گرفت و بروی پاهام بلندم کرد ، یکدفعه دهنش رو روی من گذاشت. ناله کرد. مقابل لبام زیر لب گفت:

" میتونم مزه خودمو بچشم. تو خوشمزه تری"

تی شرت رو گرفت و از سرم بیرون کشید و به گوشه ای پرت کرد و بعد بلندم کرد روی تخت انداختم. انتهای شلوار راحتیم رو گرفت و یکدفعه کشید و با یه حرکت سریع از پام خارج شد. پایین تنه ام برهنه است ، روی تختش پخش دراز کشیدم. منتظر موندن، منتظر موندن... چشمش منو میبلعیدن و به ارومی لباس های باقی مونده ام رو در آورد و در همون حین نگاهش رو ازم نمیگرفت . تحسین امیز زیر لب گفت:

" تو یه زن زیبایی اناستازیا"

" تو هم یه مرد زیبایی کریستین. و مزه ات هم خیلی خوبه"

لبخند دندون نمای شرورانه ای بهم زد و میله جدا شونده رو برداشت . مچ پای چپم رو گرفت و سریعا به پابند بست و تسمه اش رو محکم کرد ، ولی نه خیلی زیاد. با فرستادن انگشت کوچیکش بین پابند و مچ پام تست کرد که چقدر فضای ازاد دارم. چشمش رو از من نمیگرفت ، احتیاجی نداشت که به کاری که داره انجام میده نگاه کنه. هوووم... اون قبلا این کار رو کرده.

" باید ببینم که تو چه مزه ای میدی. اگر یادم باشه مزه ات استثنایی و به طرز اعلائی خوشمزه است خانم استیل "

اوه... مچ پای دیگه ام رو گرفت ، سریعا به اون یکی پا بند بست برای همین پاهام در فاصله دو فوت¹ از هم قرار گرفتن. زیر لب گفت:

" نکته خوبی که در مورد این میله جدا کننده هست اینه که بلند تر میشه"

یه چیزی رو فشار داد و بعد کشید برای همین پاهام بیشتر از هم فاصله گرفتن . واو! سه فوت فاصله. دهنم باز موند و نفس عمیق گرفتم. لعنتی، این خیلی هات و جذابه. من تو اتیشم، بی قرار و محتاج. کریستن لب پایش رو لیس زد :

" اوه ، ما قراره کمی با این خوش بگذرونیم انا"

به پایین خم شد و میله رو گرفت چرخوند برای همین منم چرخیدم و به شکم افتادم. سورپرایزم کرد. شرورانه گفت:

" دیدی میتونم چی کار با تو بکنم؟ "

دوباره چرخوندش و منم به پشت چرخیدم. بی نفس بهش خیره شدم.

" این دست بند های دیگه برای مچ دست هات هست . در موردش فک میکنم . بستگی داره درست رفتار کنی یا نه"

" کی درست رفتار نمیکنم؟"

نرم گفت:

" میتونم به چند مورد سرپیچی فک کنم"

انگشتاش رو کف پام کشید . قلقلکم داد ولی میله منو سر جام نگه داشته بود برای همین سعی کردم از زیر تماس انگشتش فرار کنم.

" اولیش بلک بری"

نفسم بریده شد:

هر فوت برابر با 30.5 سانتی متر¹

"میخواهی چی کار کنی؟"

"اوه ، من هیچ وقت نقشه هامو فاش نمیکنم"

نیشخند زد و چشماش با بدجنسی ناب و خالصی نورانی شدن. گندش بزنن. اون به طرز فک بر اندازی سکسیه، نفسم رو میبره. بروی تخت اومد و زانو زده بین پاهام قرار گرفت. به طرز شکوهمندی برهنه است و منم کاملاً ناتوان گیر کردم.

"هوووم.... تو خیلی در دسترس قرار گرفتی خانم استیل"

انگشتای جفت دستاش رو داخل کشاله رونم به سمت بالا کشید ، اروم ، اطمینان بخش و طرح های دایره وار کوچکی رو با حرکتش میزد. چشماش رو از من نمیگرفت.

"همه چیز در مورد چشم انتظاریه انا. من باهات چی کار میکنم؟"

کلمات نرمش مستقیماً به بخش عمیق و تاریک وجودم نفوذ میکردن. روی تخت به خودم میپیچیدم و ناله میکردم. انگشتاش کار شکنجه وارشون رو روی پاهام ادامه میدادن و از پشت زانو هام گذشتن. به طور غریزانه میخواستم پاهام رو جمع و به هم نزدیک کنم ولی نمیتونستم. زیر لب گفتم:

"یادت باشه ، اگر کاری رو دوست نداشتی فقط بهم بگو تمومش کنم"

خم شد و شکم رو بوسید ، نرم و مکش دار، در حالی که دستاش کار شکنجه خودشون رو به سمت بالا و داخل کشاله رونم انجام میدادن و لمس و اذیتم میکردن. التماس کردم:

"اوه خواهش میکنم کریستین"

"اوه خانم استیل. من تازه کشف کردم که تو میتونی خیلی سنگدل و بی رحم با شکنجه عاشقانه ات روی من باشی. من فک میکنم که باید برات جبران کنم."

انگشتام ملافه زیرم رو چنگ میزدن و خودم رو بهش تسلیم کردم . دهنش اروم و سمت پایین رفت و دستاش به سمت بالا به قسمت حساس و در دسترس قرار گرفته بالای رونم رسیدن. وقتی که انگشتاش رو داخل فرستاد ناله کردم و لگنم رو به سمت بالا به طرف دستش تگون دادم. کریستین در مقابل ناله کرد. در مقابل خط بین شکم و موهای شرمگاهیم زیر لب گفت :

" تو هیچ وقت دست از حیرت زده کردن من بر نمیداری انا. تو خیلی خیسی "

وقتی دهنش روی من قرار گرفت بدنم رو قوس دادم . اوه خدای من...

شکنجه شهوانی و ارومش رو شروع کرد و زبانش رو دایره وار حرکت میداد و انگشتاش درونم حرکت میکردن. بخاطر اینکه نمیتونستم پاهام رو ببندم و یا تگون بدم خیلی احساسش شدید بود ، واقعا شدید بود. وقتی که سعی میکردم احساساتش رو تحمل و جذب کنم کمرم قوس برداشت. ناله بلندی کردم:

" اوه کریستین "

زمزمه کرد:

" میدونم عزیزم "

و برای سخت نگرفتن به من ، نفسش رو نرم بروی حساس ترین قسمت بدنم بیرون داد. التماس کردم :

" آیی ، خواهش میکنم "

دستور داد:

" اسممو صدا کن "

بلند گفتم:

" کریستین "

صدامو نمیشناختم... تن صدام بلند و پر از نیاز بود. نفس گرفت:

" دوباره "

بلند صداش زدم:

" کریستین ، کریستین ، کریستین گری "

" تو مال منی "

صداش نرم و مرگبار بود و با آخرین ضربه و لمس زبونش سقوط کردم... شکوهمند.... ارگاسم رو به جون کشیدم و بخاطر اینکه پاهام بسته بود ارگاسم ادامه داشت و داشت تا اینکه گم و غرق شدم.

به طرز مبهمی متوجه شدم کریستین منو به شکم چرخوند.

"میخواهم اینو امتحان کنیم عزیزم. اگر دوستش نداشتی و یا خیلی وضعیتش ناراحت کننده بود بگو، و ما متوقفش میکنیم"

چی؟؟ بعد از تجربه شدیدی اینقدر گیج و منگم که آگاهی و هشیاری و ارتباطی با افکارم ندارم. تو اغوش کریستین نشستم. چطوری این اتفاق افتاد؟؟ تو گوشم زیر لب گفت:

"پایین خم شو عزیزم، سر سینه ات روی تخت باشه"

با سرگشتگی همون کاری رو که گفت انجام دادم. دستام رو به عقب کشید و مچ دستام رو به دست بند های میله کنار مچ پاهام بست. اوه... زانو هام خم شده و باسنم به سمت سقف و کاملاً در دسترس و تسلیم اون قرار گرفتم.

"انا تو خیلی زیبا دیده میشی"

صداش پر از تعجب بود. صدای باز شدن بسته کاندوم رو شنیدم. انگشتاش رو از پایین ستون فقراتم به سمت بین پام و سکسم با مکث کمی بروی خط باسنم حرکت داد.

"وقتی که آماده بودی، من این رو هم میخوام"

انگشتش به دور سوراخ باسنم چرخ خورد. نفسم بلند بریده شد و بدنم در زیر لمس کاوش گرانه انگشتاش منقبض شد.

"امروز نه آنای شیرینم، ولی یه روزی... من تو رو به همه روشی میخوام. میخوام هر اینچ از وجودتو مالکش باشم. تو مال منی"

به در پوش باسن فک کردم و تموم اعضای داخل بدنم با هم منقبض شدن. کلماتش باعث شد ناله کنم و انگشتاش به سمت پایین حرکت کردن و به منطقه اشنا تری رسیدن. چند لحظه بعد خودشو محکم درونم فرستاد.

"آی ! اروم!"

بلند ناله کردم و اونم متوقف شد.

"خوبی؟"

"ارومتر... بزار بهش عادت کنم"

اروم خودشو ازم بیرون کشید و بعد باز اروم داخل برگشت و پرم کرد ، باعث کشیدگی درونم شد ، دوباره ، سه باره ، و من کاملاً ناتوان بودم. زیر لب گفتم:

"اره، خوبه ، عادت کردم"

احساساتش رو مزه میکردم. ناله کرد و سرعت حرکانش رو بالا برد. تکون خورد ، تکون خورد بی رحمانه... بیرون و داخل، منو پر میکرد ... و این شدید و اعلا بود. لذتی در ناتوانی من وجود داشت ، لذتی در تسلیم شدنم به اون ، و دونستن این که اون میتونه خودشو به طریقی که میخواد در من رها و گم کنه. من میتونم اینو انجام بدم. اون منو به این مکان های تاریک میبره ، مکان هایی که من فک نمیکردم وجود داشته باشن. و ما با هم اون مکان ها رو با نوری کور کننده روشن میکنیم. اوه اره... نور خیره کننده و کور کننده...

و من خودمو رها کردم . از کاری که باهام انجام میداد سر فراز شدم و به ارگاسم شیرین و رهایی بخشی رسیدم و در حالی که دوباره می اومدم بلند و با جیغ زدن اسمش ، ارضا شدم. اونم ثابت شد و قلب و روحش رو درون من خالی کرد.

"انا عزیزم"

ناله بلندی کرد و کنارم روی تخت افتاد.

انگشتاش ماهرانه دست بند و پابندم رو باز کردن ، میچ پاها و میچ دستام رو ماساژ دادن و وقتی که کارش تموم شد بالاخره رها شدم و منو تو اغوشش کشید و منم هلاک و خسته چرت زدم.

وقتی که دوباره هشیاریم رو بدست اوردم در کنارش گوله شده بودم و اونم بهم خیره شده بود. هیچ ایده ای ندارم که ساعت چنده. زیر لب گفتم:

" میتونم برای همیشه تو رو تو خواب تماشا کنم انا"

پیشونیم رو بوسید . لبخند زدم و بی حال و سست کنارش جابجا شدم. نرم گفتم:

" من هیچ وقت نمیخوام که بزارم تو بری"

بازو هاشو به دورم حلقه کرد . هووووممم.... خوابالود گفتم:

" من هیچ وقت نمیخوام برم. نزار هیچ وقت برم"

پلک هام باز نمیشدن. زمزمه کرد:

" من بهت نیاز دارم"

ولی صداش در فاصله و قسمت فرازمینی و اسمونی خیالاتم بود. اون به من نیاز داره... به من نیاز داره... و وقتی که بالاخره در تاریکی فرو رفتم آخرین افکارم در مورد یه پسر بچه با چشمای خاکستری و موهای کثیف و بهم ریخته بود که به من خجولانه لبخند میزد.

«فصل هفدهم»

هوووم...

وقتی که به ارومی در حال بیدار شدن بودم کریستین بینش رو به گردنم میمالید. زمزمه کرد:

"صبح بخیر عزیزم"

و لاله گوشم رو اروم گاز گرفت. پلکام تکون خوردن و باز شدن ولی سریعا دوباره بستمشون. نور براق اول صبح اتاق رو پر کرده بود و دست کریستین به نرمی سینه ام رو نوازش و کمی اذیتم میکرد. به سمت پایین حرکت کرد و لگنم رو گرفت و در حالی که پشتم دراز کشیده قرار میگرفت منو نزدیک خودش نگه ام داشت.

در کنارش خودم رو کش و قوس دادم و از لمس دستش لذت بردم. و الت تحریک شده اش رو پشتم حس کردم. اوه خدای من ... بیدار باش کریستین گری! خواب الود زیر لب گفتم:

"مثل اینکه از دیدن من خوشحال شدی"

وسوسه انگیز در مقابلش وول خوردم. نیش بازش رو در کنار فکم حس کردم. وقتی که دستش به سمت پایین سر خورد و از روی شکمم رد شد و بین پاهام رفت و سکسم رو گرفت و انگشتانش رو به کاوش در آورد گفت:

"من خیلی از دیدنت خوشحالم. مزیت های مشخص شده ای در کنار تو بیدار شدن وجود داره خانم استیل"

اذیتم کرد و اروم چرخوندم و به پشت خوابیدم. در حالی که انگشتش عمل عذاب اور شهوانیش رو ادامه میداد گفت:

"خوب خوابیدی؟"

به‌هم با لب‌خند نگاه میکرد. خیره‌کننده‌ست. لب‌خند آمریکایی فک بر انداز یه مدل مرد فوق‌العاده... نفسم رو گرفت.

لگنم شروع به چرخش هماهنگ با ریتم رقص دستش روی بدنم کرد. لبامو نجیبانه بوسید و بعد به سمت پایین و گردنم حرکت کرد، به ارومی گازم می‌گرفت می‌بوسید و می‌مکیدم. ناله کردم. اون لطیف و لمس دستش نرم و اسموئی بود. انگشتان جسورش پایین حرکت کردن و اروم به درونم نفوذ کردن و نفسش رو متعجب هیس وار بیرون داد. خاشعانه روبروی گلویم زیر لب گفت:

"اوه انا، تو همیشه اماده‌ای"

انگشتانش همزمان با حرکت بوسه‌هاش وقتی که لباس سفر اروم خودشون رو بروی استخون ترقوه ام و بعد پایین به سمت سینه هام میرفتن تکون می‌خوردن. اول نوک سینه ام رو کمی اذیت کرد و بعد به سراغ بعدی با دندون و لباس رفت. خیلی اروم و در پاسخ اون نوک سینه هام سفت و دراز شدن. ناله کردم.

"هوووم.."

تو گلو غریب و سرش رو بلند کرد و نگاه سوزاننده‌ی خاکستریش رو بهم انداخت:

"الان میخوامت"

به سمت پاتختی خودشو کشوند بروی بدنم جابجا شد و وزنش رو روی ارنجش انداخت. بینیش رو به بینیم در حالی که به راحتی پاهام رو از هم فاصله میداد مالوند. زانو زد و بسته‌کاندوم رو باز کرد. گفت:

"نمیتونم تا شنبه صبر کنم"

چشماس با شور شهوتناکی می‌درخشیدن و نفس نفس می‌زدم:

"برای جشن تولدت؟"

" نه . برای استفاده نکردن از این لامصب لعنتی¹"

ریز خندیدم:

" چه اسم مناسبی"

در حالی که کاندوم رو روی التش میکشید نیشخند زد:

" داری میخندی خانم استیل؟"

" نه"

سعی کردم که صورتم رو خنثی نگه دارم ولی نشد. با سرزنش سرش رو تکون داد و با صدای ارومی بدعق گفت:

" الان وقت خندیدن نیست"

ولی چهره اش ... اوه خدای من... همزمان هم سرد و یخی و هم اتشین بود. نفسم تو گلویم حبس شد. خش دار زمزمه کردم:

" فک میکردم که تو خندیدن من رو دوست داری "

به عمق چشمای طوفانی تیره اش خیره شدم. تهدید امیز گفت:

" الان نه. زمان و مکان به خصوصی وقت خندیدنه. الان نیست. الان نیاز دارم که خندیدنت رو متوقف کنم . فک کنم بدونم که چطوری این کار بکنم"

بدنش بروم خیمه زد...

" برای صبحانه چی دوست داری انا؟"

منظورش کاندومه¹

"فقط گرانولا¹ میخورم. ممنونم خانم جونز"

در حالی که کنار کریستین روی صندلی بار می‌شستم قرمز شدم. آخرین باری که با خانم جونز به صورت رسمی و کاملاً مناسب چشم تو چشم شدم زمانی بود که بی نزاکتانه روی شونه کریستین به سمت اتاق خوابش حمل می‌شدم. کریستین نرم گفت:

"دوست داشتنی شدی"

دامن چسب طوسی و بلوز ابریشمی خاکستریمو پوشیدم. لبخند خجالت زده ای بهش زدم:

"تو هم همینطور"

اون تی شرت ابی کم رنگ به همراه جین پوشیده بود. و خب سر حال و عالی مثل همیشه دیده میشد. گفت:

"ما بهتره بریم برات دامن های بیشتری بخریم. در واقع من دوست دارم تو رو به خرید ببرم"

هوووم... خرید کردن. من از خرید کردن متنفرم ولی با کریستین شاید اونقدرها هم بد نباشه. از سیاست حواس پرت کردن برای تغییر موضوع که بهترین روش دفاعی بود استفاده کردم:

"در عجبم که امروز سر کار چی میشه؟"

کریستین اخم کرد:

"اونا باید به جای اون مرد زن باز جایگزین انتخاب کنن"

جوری اخم کرده بود که انگار بروی یه چیز فوق العاده ناخوشایندی قدم گذاشته باشه.

"امیدوارم که اونا یه خانم رو به عنوان رئیس انتخاب کنن"

"چرا؟"

اذیتش کردم:

"خب، دیگه کمتر احتمال پیش بیاد که تو از رفتن من با اون به جایی ناراضی بشی"

گرانولا از جو دو سر و کدو و کنجد و عسل و قطعات میوه های خشک و غیره درست میشه و بیشتر برای صبحانه استفاده میشه¹

لباش مچاله شدن و شروع به خوردن املتش کرد . پرسیدم:

" چی خنده دار بود؟"

" تو . گراناتو بخور، همش رو. اگر قراره تنها فقط همونو بخوری"

مثل همیشه ارباب منش و لبامو براش بهم فشار دادم ولی شروع به خوردن کردم.

" خب ، سوییچ اینجا قرار میگیره"

کریستین به سمت جایگاهی در زیر دنده ماشین اشاره کرد . زیر لب گفتم:

" چه جای عجیبی"

ولی من از هر جزئیاتش لذت میبردم ، عملا در حال بالا پایین پریدن بودم. مثل یه بچه بروی نشیمن گاه چرمی راحت. کریستین بالاخره اجازه داده که با ماشینم رانندگی کنم.

منو خنثی نگاه میکرد ولی چشماش با حس شوخ طبعی شعله ور بودن. زیر لب سرگرم شده گفتم:

" تو کاملا هیجان زده ای مگه نه؟"

سرم رو موافق تکون دادم و مثل احمقا نیشم باز بود :

"فقط بوی این ماشین جدید رو استشمام کن. این حتی از ماشین مخصوص فرمان برداری... امم... ماشین آ 3، بهتره"

سریعا تصحیحش کردم . شرمسار شدم. دهن کریستین مچاله شد:

" ماشین مخصوص فرمان برداری اره؟ تو چه الفاظی استفاده میکنی خانم استیل"

با نگاه ساختگی ناراضی و ناخشنود به عقب تکیه داد ولی نمیتونه منو گول بزنه. میدونم که داره لذت میبره.

"خب، بزن بریم"

انگشت اشاره اش رو به سمت خروجی پارکینگ نشونه گرفت. دستامو بهم زدم ، ماشین رو روشن کردم و موتور ماشین غرش وار روشن شد. دنده رو جا زدم و به ارومی پام رو از روی ترمز برداشتم و ماشین سب به جلو حرکت کرد . تیلور پشت سرمون ماشین اودی رو روشن کرد و وقتی که در پارکینگ باز شد به دنبالمون از اسکالا خارج و وارد خیابون شد. در حالی که پشت اولین چراغ قرمز منتظر ایستادیم پرسیدم:

"میشه رادیو رو روشن کنیم؟"

تیز گفت:

"میخوام تمرکز داشته باشی"

"کریستین خواهش میکنم من با موسیقی میتونم رانندگی کنم"

چشم غره رفتم. لحظاتی عبوسانه اخم کرد و بعد رادیو رو روشن کرد. زیر لب گفت:

"میتونی آی پد و سی دی و ام پی 3 هم بهش وصل کنی"

صدای فوق العاده بلند و خوش اوا گروه پلیس یکدفعه ماشین رو پر کرد. کریستین صدای اهنگ رو کم کرد . هوووم... پادشاه درد¹. ادیتش کردم:

"سرود مخصوص تو"

و فوراً وقتی که دهن کریستین مچاله شد و بعد تبدیل به یه خطر باریک شد از حرفم پشیمون شدم . اوه نه... سریعاً برای پرت کردن حواسش ادامه دادم:

"من این البوم رو دارم ، یه جایی"

¹ "King Of Pain" police
اسم اهنگش بود.

هووم... یه جایی تو اپارتمان، زمان خیلی کمی رو تو اون اپارتمان گذروندم. با خودم فک کردم ایتان حالش چطوره. بهتره امروز بهش زنگ بزنم. خیلی کاری امروز محل کارم ندارم.

اشفتگی و اضطراب درون شکمم شکوفا شد. وقتی که برسم دفتر چه اتفاقی می افته؟؟ همه در مورد جک میدونن؟ همه در مورد دخالت کریستین خبر دارن؟ اصلا من هنوز شغلی دارم؟ اوووف... اگر شغلی نداشته باشم چی کار کنم؟

با آقای ثروتمند ازدواج کن انا !

ذهن نا خواد اگام دوباره چهره طعنه زن خودشو گرفته بود . نادیده اش گرفتم. هرزه چپاولگر!

" هی خانم خوش سر زبون، برگرد اینجا"

وقتی که دوباره پشت چراغ قرمز ایستادیم کریستین منو از افکارم به زمان حال برگردوند . با اوقات تلخی گفت:

" خیلی حواست پرته. تمرکز کن انا. تصادف وقتی که تمرکز نداری اتفاق می افته "

اوه محض رضای خدا، و یکدفعه به گذشته رفتم ، زمانی که ری بهم آموزش رانندگی میداد. من به یه بابای دیگه نیازی ندارم! یه شوهر شاید .. یه شوهر عجیب غریب... هوووم...

" فقط در مورد کارم فک میکنم"

کریستین لبخند زد:

" عزیزم، مشکلی برات پیش نیاد بهم اعتماد کن"

" خواهش میکنم دخالت نکن... میخوام اینو خودم انجام بدم. کریستین خواهش میکنم ، این برام مهمه"

تا جایی که تونستم نرم گفتم. نمیخوام که باهاش بحث کنم. لباش دوباره به یه خط صاف عبوسانه تبدیل شدن. و فک کنم که دوباره منو گوشمالی بده. اوه نه...

" بیا بحث نکنیم کریستین. ما صبح فوق العاده ای داشتیم. و دیشب هم..."

کلمات به دهنم نیومدن. دیشب... :

"بهشت بود"

هیچی نگفت. بهش نگاهی انداختم و دیدم که چشماش رو بسته. نرم گفت:

"اره، بهشت بود. من حرفی رو که زدم جدی بودم"

"چی؟"

"نمیخوام بزارم که بری"

"من نمیخوام که برم"

لبخند زد و این جدید بود، یه لبخند خجولانه که همه چیز رو در راه خودش اب میکرد. پسر، این قدرتمنده. ساده گفت:

"خوبه"

و اشکارا ریلکس شد.

در پارکینگ نیم بلوک بالاتر از اس آی پی وارد شدم. کریستین پیشنهاد داد:

"باهات تا دم در میام. تیلور اونجا میاد دنبالم"

از ماشین خارج شدم. توسط دامن تنگم پاهام در تنگنا قرار داشتن. کریستین هم موقرانه و با اسودگی با بدنش و یا در نقش فردی که با بدنش راحت از ماشین خارج شد. هوووم... کسی که نمیتونه تحمل کنه که لمس بشه نمیتونه اینقدر با بدنش راحت باشه. به افکار سرگردانم اخم کردم. در حالی که دستشو به سمتم دراز میکرد گفت:

"یادت نره امروز ساعت 7 با دکتر فلن قرار داریم"

ریموت ماشین رو زدم و دستش رو گرفتم:

"فراموش نمیکنم. من یه لیست بلند بالا برای سوال پرسیدن ازش تهیه کردم"

"سوال؟ در مورد من؟"

سرم رو مثبت تکیون دادم.

"من میتونم هر سوالی که در مورد من داری بهت جواب بدم"

کریستین به نظر از رده و اهانت شده دیده میشد. بهش لبخند زد:

"بله ولی من میخوام نظر بی طرفانه ی شارلاتان گرون قیمت رو بشنوم"

اخم کرد و یکدفعه منو تو بغلش کشید. جفت دستام رو پشت سرم قفل کرده نگه داشت . گفت:

"این کار ایده ی خوبی هست؟"

صداش اروم و خش دار بود. به عقب خم شدم تا چشمای اشفته و زیاد از حد گشاد شده اش رو ببینم.

روحم رو خراشید. خیره بهش گفتم:

"اگر نمیخواهی پیشش نمیرم"

پلک زدم و میخواستم که نگرانی رو از روی صورتش پاک کنم. یک دستم رو کشیدم و اون رهانش کرد

، گونه اش رو نرم لمس کردم ، نرم و لطیف و امروز شیو شده بود. با صدای نرم و تسلی دهنده

ای پرسیدم:

"نگران چی هستی؟"

"اینکه تو بری"

"کریستین چند بار دیگه باید بهت بگم که من هیچ جایی نمیرم. تو الان بدترین چیزها رو به من گفتی.

من ترکت نمیکنم"

"پس چرا جوابم رو ندادی¹ ؟"

فریبکارانه زیر لب گفتم:

"جوابت؟"

"میدونی در مورد چی صحبت میکنم انا"

آه کشیدم:

منظورش درخواست ازدواجشه¹

"من میخوام که بدونم من برای تو کافی هستم یا نه کریستین. همش همینه"

کلافه گفت:

"و تو حرف من رو در موردش باور نمیکنی؟"

رهام کرد.

"کریستین ، همه اینا خیلی سریع پیش اومده. و با توجه به پذیرش و تصدیق خودت ، تو پنجاه سایه نابود

شده ای. من نمیتونم چیزی رو که نیاز داری بهت بدم. این فقط برای من نیست. باعث میشه

احساس کنم بی صلاحیتم مخصوصا از وقتی که لیلا رو دیدم. کی میگه که تو یه روزی کسی رو

ملاقات نمیکنی که دوست داشته باشه هر کاری رو که تو میخوای برات انجام بده؟؟ کی میتونه

بگه که تو ، میدونی ... عاشق اون فرد نشی؟ کسی که برای نیاز های تو بهتر و مناسب تره"

فکر بودن کریستین با فرد دیگه ای حالم رو بد میکنه. به انگشتای در هم قفل شده ام خیره شدم.

"من زن های مختلفی رو میشناسم که دوست دارن کارهای رو که من دوست دارم انجام بدن. هیچ

کدومشون جاذبه و کششی که تو برای من داری ندارن. من هیچ وقت ارتباط عاطفی و احساسی

با هیچ کدومشون نداشتم. تو تنها فرد بودی انا"

"بخاطر اینکه تو هیچ وقت شانسی بهشون ندادی. تو مدت زیادی تو قلعه نظامی خودت محصور بودی.

ببین، بیا در موردش بعدا صحبت کنیم ، باید برم سر کار. شاید دکتر فلن بتونه آگاهی و بصیرت

خودشو بهمون پیشنهاد بده"

این صحبت خیلی سنگین تر از اینکه ساعت 8:50 تو پارکینگ صحبت بشه و کریستین برای اولین بار

به نظر موافق بود. سرش رو موافق تگون داد ولی چشمش محتاط بودن. دستشو دراز کرد و

دستور داد:

"بیا"

وقتی که به میزم رسیدم برگه ای روش گذاشته شده بود که مستقیماً به دفتر الیزابت برم. قلبم به دهنم اومد. اوه، همین... قراره اخراج بشم.¹

"اناستازیا"

الیزابت مهربانانه بهم لبخند زد و به سمت صندلی کنار میزش اشاره کرد. نشستم و منتظر نگاهش کردم. امیدوارم که صدای ضربان قلبم رو نشنوه. موی مشکی ازاد شده اش رو کنار زد و چشمای شفاف ابیش متأسف بهم نگاه کرد.

"برات چند تا خبر بد دارم"

بد! اوه نه....

"خبرت کردم که بهت بگم که جک بیکباره کمپانی رو ترک کرده"

قرمز شدم. این برای من خبر بدی نیست. بهش بگم میدونم؟

"ترک کردن سریع و شتابزده اش جایگاهش رو خالی کرده و ما دوست داشتیم که تو تا موقعی که جایگزینی پیدا کنیم مسئولیتش رو به عهده بگیری"

چی؟؟ احساس کردن خون تو سرم جمع شد. من؟؟

"ولی، من فقط یه هفته و یا کمی بیشتره که به اینجا اومدم"

"اره اناستازیا، متوجه ام ولی جک همیشه از توانایی های تو دفاع کرده. به تو خیلی امیدوار بود"

نفسم بند اومد. اون خیلی به من امیدوار بود تا سوارم بشه، قطعاً!!

"این جزئیات شرح وظایف کاریت هست. خوب مطالعه اش کن و ما امروز بعداً بیشتر در موردش صحبت میکنیم"

"ولی.."

الیزابت رئیس منابع انسانی¹

"خواهش میکنم. میدونم این ناگهانی رخ داده ولی تو الان درحال حاضر با نویسنده های کلیدی جک ارتباط داری. خلاصه های فصل تو مورد توجه نمایندگان ویرایشگر قرار گرفته. تو ذهن زیرکانه ای داری اناستازیا . همه ما فک میکنیم که تو میتونی انجامش بدی"

"باشه"

این واقعی نیست...

"ببین، بهش فک کن. در این فاصله میتونی دفتر جک رو داشته باشی"

بلند شد و مودبانه منو مرخص کرد و دستش رو به سمت دراز کرد. با سرگشتگی تمام باهاش دست دادم . با نگاهی شبیح زده که از صورتش گذشت زمزمه کرد:

"خوشحالم که اون رفته"

گندش بززن... جک با اون چی کار کرده؟؟

به میزم برگشتم و بلک بریم رو برداشتم تا به کریستین زنگ بزنم. تو دومین زنگ جواب داد . نگران پرسید:

"اناستازیا، حالت خوبه؟؟"

نسنجیده از دهنم پرید:

"اونا موقتا جایگاه شغلی جک رو به من دادن"

شوکه شده زمزمه کرد:

"شوخی میکنی؟"

"تو در این قضیه دست داشتی؟"

صدام بیشتر از اینکه بخوام تیز و برنده بود.

"نه... نه ، به هیچ عنوان. واقعا میگم. با تموم احترامی که برات دارم اناستازیا ، تو فقط یه هفته است که اونجا کار میکنی...منظور بدی ندارم"

اخم کردم:

"میدونم. ظاهرا جک کلی امتیاز و بها به من داده"

"واقعا؟"

صداش سرد و یخ زده شد ولی بعد آه کشید:

"خب عزیزم، اگر تو فک میکنی که میتونی انجامش بدی پس مطمئنم که میتونی. تبریک میگم. شاید بهتر باشه بعد از دیدن فلن بریم جشن بگیریم"

"هووم... مطمئنی که تو هیچ دخالتی تو این قضیه نداشتی؟"

چند لحظه ساکت شد و بعد با صدای اروم تهدید امیزی گفت:

"بهم شک داری؟ عصبانیم میکنه اگر داشته باشی"

اب دهنم رو قورت دادم. پسر، اون چه سریع عصبانی میشه. تویخ شده نفس گرفتم:

"متاسفم"

"اگر به چیزی نیاز داشتی بهم خبر بده. میام اونجا. و اناستازیا؟"

"بله؟"

مختصر گفتم:

"از بلک بریت استفاده کن"

"باشه کریستین"

قطع نکرد با اینکه انتظار داشتم. ولی یه نفس عمیق گرفت:

"جدی بودم. اگر بهم نیاز داشتی من اونجام"

کلماتش خیلی نرم تر و اشتهی امیز تر بودن. اوه، اون خیلی زبون باز و کلاشه... تغییرات خلقیش مثل زدن موسیقی به سرعت تغییر میکنه. زیر لب گفتم:

" باشه. بهتره که برم. باید نقل مکان کنم"

زیر لب گفت:

" اگر بهم نیاز داشتی، جدی ام"

" میدونم. ممنونم کریستین. دوست دارم"

از پشت تلفن نیش بازش رو حس کردم . نظرشو جلب کردم.

" منم دوست دارم عزیزم"

اوه من هیچ وقت از شنیدن این کلمات از طرف اون خسته میشم؟؟

" بعدا باهات حرف میزنم"

" فعلا عزیزم"

گوشی رو قطع کردم و به دفتر جک نگاه کردم. دفتر من... گندش بزنن. اناستازیا استیل ، به عنوان مسئول ویراستاری. کی فکرشو میکرد؟؟ بهتره برای حقوق بیشتر درخواست کنم. اگر جک بفهمه چی فکری میکنه؟؟ از فکرش لرزیدم و با خودم فک کردم که صبحشو چجوری ، زمانی که توقع داشته نیویورک باشه ، گذرونده؟ به سمت... دفترم... رفتم و پشت میز نشستم و شروع به خوندن شرح وظایف شغلی کردم.

در ساعت 12:30 الیزابت بهم زنگ زد.

" انا ، ما به تو در ساعت 1 در اتاق کنفرانس نیاز داریم . جری روچ و کی و پستی هم خواهند بود. مدیر کمپانی و معاونش رو میشناسی؟ تمامی ماموران ویراستاری در این جلسه شرکت میکنن"

لعنتی!

" احتیاجه که چیزی رو آماده کنم؟"

" نه ، این فقط یه جلسه غیر رسمی هست که ما ماهیانه انجام میدیم. نهار تهیه دیده شده"

" ساعت 1 اونجام"

گوشی رو قطع کردم. گندش بززن! فهرست لیست نویسندگان جک رو چک کردم. اره، من کلی کار برای انجام دادن دارم. 5 تا دست نویس که اون گرد اوری کرده همینطور 2 تا دیگه، که بهتره واقعا برای چاپ شدن در نظر گرفته بشن. نفس عمیق گرفتم... باورم نمیشه که به زمان نهار رسیدیم. روز به سرعت گذشته و من عاشقشتم. امروز صبح کلی کار وجود داشته که بهش رسیدگی بشه. زنگ کوتاهی از برنامه سالنامه یاداوریم زده شد که قرارم رو دوباره یادآوری میکرد. اوه نه... میا!! با تموم این اتفاقات هیجان انگیز من قرار نهار امروزم رو با میا فراموش کردم. بلک بریم رو در آوردم و سراسیمه به دنبال شماره اش گشتم. تلفن روی میز زنگ خورد. کلر هیس وار گفت:

"اون پسره اینجاست، تو پذیرش"

"کی؟؟"

برای چند لحظه فک کردم که شاید کریستین باشه.

"خدای بلوند"

"ایتان؟؟"

اوه اون چی میخواد؟؟ سریعا احساس گناه کردم که بهش اصلا زنگ نزدم.

ایتان در پیراهن چهار خونه ابی، تی شرت سفید و جین، با ذوق وقتی که رسیدم بهم نگاه میکرد. تحسین امیز سرش رو تکون داد و گفت:

"واو... خیلی جذاب دیده میشی استیل"

یه بغل سریع و کوتاه کردم. پرسیدم:

"همه چی خوبه؟"

اخم کرد:

"همه چی خوبه انا. فقط میخوام ببینمت. ازت خبری نداشتم و میخوام چک کنم که اقای با نفوذ با تو چطوری رفتار کرده"

قرمز شدم و نتونستم لبخند نزدم. با حرارت گفتم:

"باشه! میتونم از این لبخند راز الود بفهمم. نمیخوام دیگه بیشتر بدونم. گفتم پیام شاید با هم بریم نهار بخوریم. من در دوره روانشناسی سیاتل در سپتامبر ثبت نام کردم. برای ارشدم"

"اوه ایتان. خیلی اتفاقات افتاده. کلی حرف برای گفتن بهت دارم ولی الان نمیتونم. یه جلسه دارم یه ایده به ذهنم خطور کرد:

"و با خودم فک کردم که تو بتونی یه لطف خیلی خیلی خیلی بزرگ به من بکنی؟"
دستام رو التماس گونه بهم قلاب کردم. گفتم:

"حتما"

از التماس من سردرگم شده بود.

"من قرار بود امروز با خواهر کریستین و ایلویوت نهار بیرون برم ولی نمیتونم همراهش باشم و این جلسه یکدفعه سرم خراب شد. خواهش میکنم میشه تو برای نهار ببریش؟ خواهش میکنم؟"

"آه، انا! من نمیخوام پرستاری یه بچه لوس نذر رو بکنم"

"خواهش میکنم ایتان"

بهش بزرگترین و ابی ترین و طولانی ترین نگاه پلک زنانم رو که میتونستم زدم. چشم غره رفت و میدونم که موفق شدم. زیر لب گفتم:

"برام یه چیزی میپزی بعدا؟"

"حتما، هر چی، هر زمان"

"خب، کجاست؟"

"الان میرسه"

و انگار که یه اشاره بود و من صدای میا رو شنیدم.

" انا!!!"

از در ورودی صدام زد. منو ایتان جفتمون چرخیدیم و اون اونجا بود... خوش اندام و کشیده با کت مشکی براق و پیراهن چسب کوتاه سبز نعنای و کفشای پاشنه بلند ست شده با هاش که بند هاش به دور مچ پاش بود.... خیره کننده دیده میشد. ایتان کپ کرده زمزمه کرد:

" بچه لوس نر؟؟"

زمزمه وار جواب دادم:

" اره. اون بچه لوس نرری هست که نیاز به پرستاری داره"

" سلام میا"

کوتاه بغلش کردم و میا تا اندازه ای خودنما گونه به ایتان خیره شد.

" میا ... ایشون ایتان هست، برادر کیت"

ایتان سرش رو تکون داد و پیشونیش متعجب چین خورده بود. میا چند بار پلک زد و دستش رو به سمتش دراز کرد. ایتان نرم زیر لب گفت:

" از اشناییت خوشوقتم"

میا دوباره پلک زد ... کمی ساکت موند . قرمز شد. گندش بززن. فک نمیکردم که هیچ وقت اونو سرخ شده ببینم. شل و وارفته گفتم:

" من نمیتونم امروز نهار بیام . ایتان موافقت کرده که تو رو ببره ، اگر مشکلی نیست؟ ما میتونیم یه زمان دیگه ای بریم؟"

میا اروم گفت:

" حتما"

ساکت شد... این جدیده! ایتان گفت:

" اره من میبرمش. فعلا انا"

بازوش رو به سمت میا گرفت .

" خداحافظ انا"

میا بعد چرخید و بهم لب زد :

" اوه خدای من!!!"

و یه چشمک اغراق گونه بهم زد. خدایا... میا از ایتان خوشش اومده. وقتی که از ساختمون خارج میشدن براشون دست تکون دادم. در عجبم که عکس العمل کریستین در مورد قرار گذاشتن میا چی باشه؟؟ فکرش نگرانم کرد. میا هم سن منه، پس نمیتونه چیزی بگه، میتونه؟؟
این کریستینه که داریم در موردش حرف میزنیم...

ذهن ناخواداگاه کنایه زن ام برگشته ، با دهن تند و تیز و برنده و با نزاکت و کیف دستیش که از دست خم شده اش اویزون بود . تصویرش رو از ذهنم خارج کردم. میا یه خانم بزرگساله و کریستین میتونه منطقی باشه ، نه؟؟؟ فکرشو کنار گذاشتم و به دفتر جک... اووم... دفتر خودم برگشتم تا برای جلسه آماده بشم.

ساعت 3:30 بود که برگشتم. جلسه خوب پیش رفت. من حتی تأیید قطعی پیشروی اون دو تا دست نویسی که ازشون دفاع کردم رو گرفتم. احساس سرمست کننده ایه...

روی میزم یه سبد بزرگ حصیری که پر شده از گلهای رز سفید و صورتی کمرنگ بود دیدم. واو....
عطرش به تنهایی بهشتیه... وقتی که کارتش رو برداشتم لبخند زدم. میدونم که کی اینو برام فرستاده.

تبریک میگم خانم استیل

و همگی به خاطر خودت بوده!

هیچ کمکی از طرف مدیر عامل بیش از حد مهربون ، رفیق شفیق و دارای مرض خودبزرگ بین نبوده.

با عشق

کریستین

بلک بریم رو برداشتم تا بهش ایمیل بزنم:

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: مرض خود بزرگ بینی...

تاریخ: 16، ژوئن، 2011 15:43

به: کریستین گری

.... مورد علاقه ترین مرض برای منه. بابت گلها ممنونم. اونا تو یه سبد بزرگ حصیری به دستم رسیدن که باعث شد فک کنم که به پیک نیک به همراه پتو رفتم.

X

از طرف: کریستین گری

موضوع: هوای تازه

تاریخ: 16، ژوئن، 2011 15:55

به: اناستازیا استیل

مرض اره؟ دکتر فلن یه چیزهایی داره که در موردش بهت بگه.

تو میخوای به پیک نیک بری؟

ما میتونیم بیرون شهر کمی خوش بگذرونیم اناستازیا...

روزت چطور میگذره عزیزم؟

اوه خدای من... از خوندن پیامش قرمز شدم.

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: پر تکاپو

تاریخ: 16، ژوئن، 2011 16:00

به: کریستین گری

روز به سرعت گذشته. عملاً زمانی برای خودم نداشتم تا به چیزی غیر از کار فک کنم. فک میکنم که بتونم انجامش بدم! میام خونه و برات بیشتر تعریف میکنم.

بیرون شهر به نظر جذاب میاد.

دوست دارم

X آ

پ.ن: در مورد دکتر فلن نگران نباش.

تلفنم زنگ خورد. کلر از پذیرش بود. ناامید بود از اینکه نمیدونست که گلها رو کی فرستاده و چه اتفاقی برای جک افتاده. تموم روز در دفتر گیر کرده بودم و کاملاً از شایعه ها دور بودم. بهش سریعاً گفتم که گلها از طرف دوست پسر من بوده و خیلی کم در مورد ترک کردن جک اطلاعی دارم. بلک بریم لرزید و یه ایمیل دیگه از کریستین داشتم:

از طرف: کریستین گری

موضوع: سعی میکنم...

تاریخ: 16، ژوئن، 2011 16:09

به: اناستازیا استیل

.... که نگران نباشم.

فعلاً عزیزم . X

در ساعت 5:30 میزم رو رها کردم . باور نمیکنم که روز اینقدر سریع گذشته . باید به اسکالا برگردم و برای قرار ملاقات با دکتر فلن آماده بشم . حتی وقت نداشتم به سوالاتی که میخوام بپرسم فکر کنم. شاید امروز ما بتونیم ی ملاقات ساده و اولیه داشته باشیم و شاید کریستین بگذاره که من

دوباره بعدا ببینمش. در حالی که از دفتر خارج میشدم افکارم رو پاک کردم. سریعا برای کلر دست تکون دادم و خداحافظی کردم.

من همینطور باید به کادو تولد کریستین فک کنم. میدونم که چی میخوام بهش بدم. و میخوام که کادومو همین امشب قبل از ملاقات با دکتر فلن بهش بدم ولی چطوری؟؟ در کنار پارکینگ به مغازه کوچیک زیور آلات و سوغاتی های مخصوص توریست بود. الهام و ایده ای به ذهنم خطور کرد و به داخل مغازه رفتم.

وقتی که نیم ساعت بعد وارد نشیمن شدم کریستین در مقابل دیوار شیشه ای ایستاده بود و با بلک بریش صحبت میکرد. چرخید و با ذوق بهم نگاه کرد و مکالمه اش رو تموم کرد.

" رز این عالیه. به بارنی بگو ما به اونجا میریم.... خداحافظ"

وقتی که خجالت زده در ورودی ایستاده بودم به سمتم قدم برداشت. لباساش رو عوض کرده بود. با یه تی شرت سفید و شلوار جین. مثل پسر های بد و اتشین دیده میشد. واو... زیر لب گفت:

" شب بخیر خانم استیل"

خم شد و بوسیدم.

" ارتقا شغلیت رو تبریک میگم"

دستش رو به دورم حلقه کرد. بوی خوشمزه ای میداد.

" دوش گرفتی"

" من همین چند وقت پیش با کلاذ ورزش کردم"

" اوه"

" حسابی حالشو جا اوردم و دوبار شکستش دادم"

پر شور و ذوق و پسر و نه بهم لبخند زد . از خودش راضی بود. نیش بازش مسری بود.

" این خیلی اتفاق نمیافته؟"

" نه. ولی وقتی که میشه خیلی رضایت بخشه. گرسنه ای؟"

سرم رو منفی تگون دادم. بهم اخم کرد:

" چی شده؟"

" در مورد دکتر فلن مضطربم"

" منم. روزت چطور بود؟"

رهام کرد و منم براش خلاصه ای تعریف کردم. دقیق بهم گوش میداد.

" اوه.... یه چیز دیگه هم هست که بهتره بهت بگم"

ادامه دادم:

" من قرار بود امروز نهار با میا بیرون برم"

سورپرایز شده ابروش رو بالا انداخت:

" اصلا نگفته بودی"

" میدونم. فراموشش کرده بودم. بخاطر جلسه نتونستم که برم و ایتان بجای من اونو بیرون برد"

چهره اش تیره و تار شد:

" که اینطور. لباتو گاز بگیر"

" میرم دوش بگیرم و اماده بشم"

اینو گفتم تا موضوع عوض بشه و چرخیدم و قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده نشیمن رو ترک کردم.

دکتر فلن خیلی فاصله از خونه کریستین نداشت. خیلی نزدیک و سهل الوصول. با خودم فک کردم ، برای جلسات اورژانسی خوبه. کریستین در حالی که ماشین سب رو پارک میکرد گفت:

" من معمولاً تا اینجا از خونه میدوم"

بهم لبخند زد:

" این ماشین عالیه"

منم بهش لبخند زدم:

" منم همین فک رو میکنم. کریستین... من "

بهم مضطرب نگاه کردم .

" چی شده انا؟"

" بیا"

جعبه کوچیک مشکی کادوش رو از تو کیفم خارج کردم :

" این برای تولدته. میخواستم الان بهت بدم ولی به شرط اینکه قول بدی تا شنبه بازش نکنی ، باشه؟"

سورپرایز شده بهم پلک زد و اب دهنش رو قورت داد و محتاطانه زیر لب گفت:

" باشه"

نفس عمیق گرفتم و بهش کادو رو دادم و چهره به فکر فرو رفته اش رو نادیده گرفتم. جعبه رو تکون داد و صدای تق تق رضایت بخشی ازش خارج شد . اخم کرد. میدونم که شدیداً مایل بود که بدونه داخلش چیه. بعد نیشش باز شد ، چشمش پر طراوت و لاقید و هیجان زده زنده شدن . اوه پسر.... در سن واقعی خودش دیده میشه... و خیلی هم زیباست. بهمش اخطار دادم:

" نمیتونی تا روز شنبه بازش کنی"

گفت:

"فهمیدم. چرا الان اینو به من میدی؟"

جعبه رو داخل جیب کت راه راه ابیش گذاشت ، نزدیک قلبش. با خودم فک کردم، چقدر مناسب...

بهش نیشخند زدم:

"بخاطر اینکه میتونم آقای گری"

لباش مشتاق و سرگرم شده مجاله شدن :

"ای بابا خانم استیل ، تو جمله منو دزدیدی"

به داخل دفتر پر عظمت دکتر فلن توسط مسئول پذیرش دوستانه و چابکش هدایت شدیم. اون زن به گرمی به کریستین خوش امد گفت و بیش تر از حد اندازه گرم بود به نظرم... خدایا، اون زن به اندازه مادرش سن داره... و کریستین اسمش رو میدونه.

اتاق دکتر کوچیکتر بود ،سبز کمرنگ به همراه دو تا صندلی سبز پر رنگ روبروی دوتا صندلی چرمی قرار گرفته و فضا رو شبیه کلاب های جنتلمن¹ کرده بود . دکتر فلن در انتهای اتاق پشت میز نشسته بود . تا وارد شدیم بلند شد و به سمتون قدم برداشت و در محوطه صندلی ها نشست . شلوار مشکی و پیراهن ابی کمرنگ با یقه باز پوشیده بود.... بدون کراوات. چشمای ابی روشنش به نظر هیچ چیزی نمیتونست از دستش قسر در بره . دوستانه گفت:

"کریستین"

کریستین باهانش دست داد:

"جان. اناستازیا رو یادته؟"

"چطور میتونم فراموش کنم؟ اناستازیا ، خوش اومدی "

در حالی که باهام محکم دست میداد من من کردم:

"انا لطفا"

کلاب های مخصوصی که مشتری های شخصی و وی آی پی از افراد اشراف زاده داره که از قرن 18 در انگلستان شروع شدن.¹

من عاشق لحجه بریتیشش ام. مهربانانه گفت:

"انا"

به سمت کاناپه ها هدایتمون کرد . کریستین به یکی از کاناپه ها بهم اشاره کرد. نشستم و سعی کردم که ریلکس دیده بشم. دستم رو روی دسته ی صندلی گذاشتم و کریستین هم در صندلی بغل دست من ولو شد برای همین در یک جهت در کنار هم قرار گرفتیم. یه میز کوچیک با یه چراغ کوچیک بینمون قرار داشت. یه جعبه دستمال کاغذی هم کنار چراغ بود .

این چیزی نبود که انتظارش رو داشتم. تو ذهنم یه اتاق سرد و سفید با صندلی های دسته دار تاشو مشکی بود. ضمیر درونم میتونه الان احساس راحتی بیشتری داشته باشه .

دکتر فلن ریلکس و کاملاً کنترل شده رو یکی از صندلی های دسته دار نشست و یه زیر دستی چرمی ای برداشت. کریستین پاهاشو روی هم انداخت ، مچ پاش رو زانوی پای دیگه اش بود و دستش رو روی پشتی صندلی دراز و کشیده قرار داده بود. دست دیگه اش رو به سمت دست من که روی دسته صندلی بود آورد و اطمینان بخش دستم رو فشار داد.

دکتر فلن نرم شروع کرد:

" کریستین درخواست کرده که تو هم در یکی از جلساتش شرکت کنی. برای اینکه بدونی، ما این جلسات رو کاملاً محرمانه و خصوصی برگزار میکنیم..."

ابروم رو برای فلن بالا انداختم و وسط حرفش زیر لب گفتم:

" اوه.. ام... من قرار داد عدم افشا سازی امضا کردم¹ "

شرمنده بودم که صحبتش رو قطع کردم. دکتر فلن و کریستین به من خیره موندن و کریستین دستم رو رها کرد. فلن با پیشونی بالا رفته پرسید:

" قرار داد عدم افشا سازی؟"

منظور دکتر فلن از جمله اش این بود که همونطور که شاید بدونید روانشناس یا روان پزشک بصورت محرم راز مراجعه کننده هست و اجازه صحبت در مورد اون فرد با کسی دیگه ای نداره و میخواست اینو به انا بگه که اگر قراره در جلسه شرکت کنه باید محرم راز باشه که انا قبلاًش گفت من از اول قرارداد عدم افشا سازی امضا کردم و عملاً همین کارو از اول میکردم.

و شگفت زده و پرسش امیز به کریستین نگاه کرد . کریستین شونه اش رو بالا انداخت . فلن ازش پرسید:

"تو روابطت رو با زنا با این قرار داد شروع میکنی؟"

"اونهای قرار دادی رو ، اره"

فلن لباش مچاله شدن :

"تو رابطه دیگه ای غیر از اینم با زنا داشتی؟"

سرگرم شده دیده میشد. کریستین چند لحظه بعد جواب داد:

"نه"

و اونم حالا داشت تفریح میکرد.

"همونطور که فکرشو میکردم"

دکتر سمت من چرخید :

"خب، فک میکنم که نباید نگران مسئله راز داری باشیم. ولی میتونم پیشنهاد بدم که شما دو تا این

موضوع رو از نظراتی مورد بحث قرار بدید؟ همونطور که فهمیدم تو دیگه در چنین رابطه ای

با کریستین نیستی"

کریستین نرم گفت:

"یه قرارداد متفاوت، امیدوارانه"

به من نگاه کرد و قرمز شدم و دکتر فلن چشماش رو باریک کرد.

"انا، باید منو ببخشی ولی من احتمالا خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی در مورد تو میدونم.

کریستین خیلی صادق بوده"

به کریستین مضطرب نگاه کردم. اون چی گفته؟؟ ادامه داد:

"و قرار داد عدم افشا سازی ؟ باید حتما تو رو شوکه کرده باشه"

بهش پلک زدم. جواب دادم:

" اوه فک میکنم که با مشخص شدن و افشا سازی اخیر کریستین شوک ناشی از اون کمرنگ شده باشه "

صدام نرم و دودلانه بود. مضطرب شنیده میشد. دکتر فلن مهربانانه لبخند زد:

" مطمئنم. خب کریستین ، دوست داری در چه موردی صحبت کنیم؟ "

کریستین مثل یه نوجوون بد عنق شونه اش رو بالا انداخت:

" اناستازیا میخواست که تو رو ببینه . شاید بهتر باشه که از اون بررسی "

دکتر فلن دوباره سورپرایز شد و زیرکانه به من نگاه کرد. گندش بززن. این سرافکنده کننده ست. به انگشتام پایین خیره شدم .

" راحتی که کریستین چند وقت ما رو تنها بزاره ؟ "

به دکتر فلن نگاه کردم و اونم منتظر بهم نگاه میکرد. زمزمه کردم:

" بله "

کریستین اخم کرد و دهنش رو باز کرد ولی بعد سریعا بستش و موقرانه و چابک از سر جاش بلند شد . گفت:

" بیرون منتظر میمونم "

لباش خط صاف و عبوسانه شده بودن. اوه نه... فلن خونسردانه جواب داد:

" ممنونم کریستین "

کریستین نگاه جستجوگرانه طولانی به من انداخت و بعد اتاق رو ترک کرد ولی در رو محکم نبست. اوووف... سریعا ریلکس شدم.

" تو رو میترسونه؟ "

" اره. ولی نه به اندازه ای که قبلا میترسوند "

احساس بی وفایی کردم ولی خب واقعیت داشت.

" این منو متعجب نمیکنه انا . چه کمکی میتونم بهت بکنم؟"

به انگشتام پایین خیره شدم . چی ازش بپرسم؟؟

" دکتر فلن، من قبلا تو هیچ رابطه ای نبودم و کریستین... خب، اون کریستینه. و بعد از یه هفته یا بیشتر ، اتفاق بزرگ و عظیمی افتاد و من وقتی نداشتم تا به مسائل فک کنم"

" به چه مسائلی احتیاج داری که فک کنی؟"

سرم رو بلند کردم و دیدم که سرش رو به یه طرف کج کرده و فک کنم به من با ترحم و دلسوزی خیره شده بود.

" خب... کریستین به من میگه که خوشحاله که دست برداشته... اممم "

من من کردم و مکث کردم. این خیلی از چیزی که تصور میکردم سختتره ، صحبت کردن در موردش... دکتر فلن آه کشید:

" انا، زمان بسیار کمی هست که تو این مرد رو میشناسی . پیشرفت تو خیلی بیشتر از من در مورد بیمارم در طول دو سال گذشته است. تو تاثیر خیلی عمیقی روی اون داشتی. باید اینو ببینی"

نرم زمزمه کردم:

" اونم تاثیر عمیقی روی من گذاشته. من فقط نمیدونم که براش کافی هستم یا نه. اینکه نیاز هاش رو پر و ارضا میکنم"

" این چیزی هست که تو از طرف من بهش نیاز داری؟ یه اطمینان؟؟ "

سرم رو مثبت تکیه دادم . ساده گفتم:

" احتیاجات تغییر میکنن. کریستین خودشو در وضعیتی پیدا کرده که روش های همیشگییش دیگه تاثیر گزار نبودن. خیلی ساده ، تو اونو مجبور کردی که با بعضی از شیاطین درونش مواجه بشه و مقابله کنه و دوباره در موردشون فک کنه"

بهش پلک زدم. این حرف کریستین رو دوباره به من تکرار میکنه. زیر لب گفتم:

"اره شیاطینش"

"ما روی اونا ثابت نمیمونیم ... اونا مال گذشته هستن. کریستین شیاطین درونیش رو میشناسه ... و حالا مطمئنم که تو هم میشناسی. من بیشتر نگران آینده و رسوندن کریستین به جایی که میخواد باشه هستم"

اخم کردم و اونم ابروش رو بالا انداخت :

"روش تکنیک کار، اس اف بی تی هست.... متاسفم"

لبخند زد:

"به معنی تراپی تمرکز بروی راه حل مسئله. اساسا این یه هدف جهت دار هست. ما بروی چیزی که کریستین میخواد و چگونگی رسوندنش به اونجا تمرکز میکنیم. این دستیابی دیالتیکی¹ هست. بحث و نبش قبر کردن گذشته هیچ فایده ای نداره... تمومش توسط دکتر ها، روانپزشکها و روان درمانگر ها بروی کریستین قبلا انجام شده. ما میدونیم که چرا اون در این راه و روش هست ولی چیزی که مهمه آینده ست. جایی که کریستین انتظار داره باشه، جایی که اون میخواد که اونجا باشه. این مسئولیتش با تو هست که باهاش راه بیای تا باعث بشی اون این سبک از تراپی رو جدی بگیره. اون میدونه که هدف اون داشتن یه رابطه عاشقانه با تو هست. همینقدر ساده ست، و این چیزی هست که ما داریم روش کار میکنیم. البته موانعی هم وجود داره ... مثل مورد لمس هراسی"

اوه خدایا.... چی²؟؟؟ نفسم بریده شد. دکتر فلن سرش رو تگون داد انگار که بخواد خودشو سرزنش کنه و گفت:

"متاسفم، منظورم ترسش از لمس شدن هست"

روش خاصی از بحث و مناظره گفته میشه که اول بار سقراط در مقابل طرف گفتگو خود در پیش گرفت. هدف از این روش رفع اشتباه و رسیدن به حقیقت هست.

اینجا دکتر از کلمات تخصصی استفاده میکنه که معنیش رو انا متوجه نمیشه برای همین تعجب کرد. البته ترجمه فارسیش قابل فهم تره ولی در انگلیسی کلمه تخصصی و نا آشنایی هست

قرمز شدم و سرم رو تکون دادم . اوه اونو میگه!

" و اون دچار آسیب تنفر از خود هست. مطمئنم که این قضیه باعث تعجبت نمیشه. و البته مشکل نابهنجاری خواب... ام... کابوس های شبانه اش ، متاسفم که غیر حرفه ای شدم¹ "

بهش پلک زدم ، سعی میکردم تموم این اطلاعات عجیب رو درک کنم. من در مورد تموم اینا میدونم. ولی فلن نگرانی اصلی منو هنوز متذکر نشده.

" ولی اون سادیسم داره و به طور قطع اون نیازهایی داره که من نمیتونم بهشون پاسخ گو باشم"

دکتر فلن عملا چشم غره رفت و لباس به یه خط صاف تبدیل شدن:

" این موضوع دیگه جزو سلسله مراتب روانپزشکی قرار نداره. نمیدونم که چندین بار اینو بهش گفتم. حتی دیگه در نابهنجاری های جنسی طبقه بندی هم نشده ، نه از زمان قرن 19 "

دکتر فلن دوباره منو گیج کرد . بهش پلک زدم و مهربانانه بهم لبخند زد:

" این مشکل از ار دهنده منه² "

سرش رو تکون داد :

" کریستین فقط به بدترین وضعیت ها فک میکنه. اینم بخشی از تنفر از خودش. البته که یه چیزی به اسم سادیسم جنسی وجود داره ولی این اختلال نیست. این یه انتخاب سبک زندگیه. و اگر در یه رابطه امن و معقول بین مرد و زنی انجام بشه پس مشکلی نیستش . من فهمیدم که کریستین تموم کارها و اعمال بی دی اس ام خودش رو در رفتار همیشگی اش هم انتقال داده بوده. تو اولین معشوقه ای بودی که با این کار موافقت نکرده برای همین اونم دیگه نمیخواد که انجام بده"

معشوق!!

" ولی قطعا این مسئله اینقدر هم ساده نیست"

مهربانانه شونه اش رو بالا انداخت:

چون دائم از کلمات تخصصی استفاده میکنه برای کسی که اطلاعاتی نداره برای همین میگه غیر حرفه ای برخورد کردم¹

همگی صحبت هاش اصطلاحات روانشناسی بود²

" چرا نباشه؟"

" خب... دلایلی که اون بخاطرش این کار رو میکنه.."

" انا، نکته اش همینه. در شرایط ترابی تمرکز بر روی راه حل مسئله همین قدر ساده ست. کریستین میخواد که با تو باشه. برای رسیدن به این مسئله اون نیاز داره جنبه های خیلی بیشتری رو در رابطه ارجحیت بده. با این وجود چیزی که تو در خواست میکنی غیر منطقی نیست ... هست؟"

قرمز شدم. نه، غیر منطقی نیست، هست؟؟

" فک نمیکنم. ولی نگرانم که اون فک کنه غیر منطقیه"

" کریستین اینو متوجه شده و متناسب باهاش رفتار میکنه. اون مجنون و دیوونه نیست"

دکتر فلن آه کشید و ادامه داد:

" در اخر، اون سادیسمی نیست انا. اون یه مرد جوون، عصبانی، ترسیده و با استعدادده. کسی که از وقتی که به این دنیا اومده با مسائل گندی دست و پنجه نرم کرده. میتونیم بیشتر نبش قبر کنیم و انالیز کنیم که کی و چطوری و چرا تا اینکه بمیریم... یا اینکه کریستین بتونه ادامه بده و تصمیم بگیره که چطور میخواد زندگی کنه. اون یه چیزی رو در این چند سال پیدا کرده بوده و روش کم و بیش کار کرده، ولی بعد از اینکه تو رو ملاقات کرده دیگه براش کار ساز نبوده. و به عنوان نتیجه و پیامد اون روش و شیوه عملش رو عوض کرده. من و تو باید به انتخابش احترام بزاریم و تو این راه حمایتش کنیم"

کپ کرده نگاش میکردم:

" این اطمینان دهی به منه؟"

" تا جایی که بشه انا. هیچ گارانتی تو زندگی وجود نداره"

لبخند زد:

" و این نظر حرفه ای منه"

بیحال بهش لبخند زدم. جوک های دکتر... خدایا...

" ولی اون در مورد خودش مثل یه الکلی در دوران نقاهت نگاه میکنه"

" کریستین همیشه بدترین ها رو در مورد خودش فک میکنه. همون طوری که گفتم این بخشی از تنفر از خودشه. این تو وجودشه فرقی نمیکنه که چی بشه. ذاتا اون در مورد تغییر زندگیش مضطرب و اشفته است. اون بالقوه خودشو در معرض تموم درد ها و عذاب های عاطفی قرار داده که بر حسب اتفاق، اون یه چکیده ای از این دردها رو زمانی که تو ترکش کردی تجربه کرده. اون ذاتا نگران و بیمناکه"

دکتر فلن مکث کرد بعد ادامه داد:

" منظورم این نیست که مضطربت کنم که چه مسئولیت و نقش مهمی در تبدیل و دگرگونی و طلا کاری شدنش ... راهش به اون سمت، داری، ولی واقعا نقشست مهمه. کریستین اگر تو رو ملاقات نکرده بود در این جایگاه نمیبود. شخصا فک نمیکنم که الکلی بودن مقیاس و تشبیه خیلی مناسبی باشه ولی اگر این الان بهش کمک میکنه، پس فک میکنم که بهتره که بهش مزیت های تردید و دودلی رو بدیم¹"

به کریستین مزایای شک و دودلی رو بدیم. از فکرش اخم کردم.

" از نظر احساسی عاطفی کریستین یه نوجوون کم تجربه تازه بالغ شده است انا. اون کاملا این مقطع سنی رو میان بر زده. اون تموم انرژیشو در راه موفقیت در دنیای تجارت گذاشته و اون فراتر از هر انتظاری پیشرفت کرده. دنیای عاطفی و احساسی اون نادیده گرفته شده و عقب افتاده"

" خب، من چطوری میتونم کمک کنم؟"

دکتر فلن خندید:

" فقط همون کاری رو که داری انجام میدی رو ادامه بده"

با نیش باز نگام میکرد:

" کریستین عاشق و شیدا شده. دیدن این باعث خوشحالیه"

¹ یعنی شک و تردید نسبت به راه روشی که قبلا بوده و زیر سوال رفتنشون که باعث میشه بهشون فک کنه و شاید به نتیجه بهتری برسه که میشه 1 مزیت های شک و تردید

قرمز شدم و ضمیر درونم ذوق زده خودشو بغل کرد ولی یه چیزی اذیتم میکرد:

" میتونم یه سوال دیگه بپرسم؟"

" البته"

نفس عمیق گرفتم:

" بخشی از وجودم میگه که اگر اون اینقدر شکسته شده نبود اون منو نمیخواست"

ابروهای دکتر فلن سورپرایز شده بالا پریدن:

" این خیلی نکته منفی هست که در مورد خودت بگی انا. و این صادقانه بیشتر در مورد تو میگه تا کریستین. در مورد کریستین تحقیر و عدم دوست داشتن خودش چیز عجیبی نیست ولی من الان سورپرایز شدم"

" خب ، به اون نگاه کنید...و بعد منو نگاه کنید"

دکتر فلن اخم کرد:

" نگاه کردم. من یه مرد جوون جذاب میبینم. و یه زن جوون جذاب. انا، چرا خودت رو جذاب نمیدونی؟"

اوه نه.... نمیخوام موضوع صحبت من باشم. به انگشتام پایین خیره شدم. تقه ای بلندی به در زده شد و منو از سر جام پروند. کریستین به اتاق برگشت و به جفتمون نگاه کرد. قرمز شدم و سریعاً به دکتر فلن که با مهربونی به کریستین لبخند میزد نگاه کردم. گفتم:

" خوش اومدی کریستین"

" فک میکنم که زمان جلسه تموم شده جان"

" نزدیکه کریستین. به ما ملحق شو"

کریستین نشست و این سری کنارم نشست و دستش رو مالکانه روی زانوم قرار داد. واکنشش از چشم دکتر فلن دور نمود. فلن پرسید:

" سوال دیگه ای داری انا؟"

نگرانی فلن کاملاً مشخص بود. لعنتی... نباید اون سوال رو ازش میپرسیدم. سرم رو منفی تگون دادم.

" کریستین؟ "

" امروز نه جان "

فلن سرش رو تگون داد:

" میتونه دوباره با هم اومدنمون سودمند باشه . مطمئنم انا سوالات بیشتری داره "

کریستین بی میل سرش رو تگون داد . قرمز شدم. لعنتی... دکتر میخواد بررسی و کندوکاو کنه.

کریستین دستم رو گرفت و نافذ بهم نگاه کرد . نرم پرسید:

" خوبی؟ "

بهش لبخند زدم و سرم رو مثبت تگون دادم. اره، ما از مزایای شک و دودلی استفاده میکنیم، با لطف و

همکاری دکتر خوبی از انگلستان ... کریستین دستم رو فشرد و به سمت فلن چرخید. نرم پرسید:

" حالش چگونه؟ "

من؟؟! دکتر اطمینان بخش گفت:

" اون در حال پیشرفته "

" خوبه، در مورد روند پیشرفتش بهم خبر بده "

" حتما "

گندش بززن. در مورد لیلا صحبت میکنم. کریستین کنایه امیز از من پرسید:

" بریم تا ارتقا شغلیت رو جشن بگیریم؟ "

سرم رو خجالت زده در حالی که کریستین می ایستاد تگون دادم. سریعاً با دکتر فلن خداحافظی کردیم و

کریستین منو به طور ناشایستی شتابزده به سمت بیرون هدایت کرد.

در خیابون کریستین به سمت چرخید:

" چطور بود؟"

صداش مضطرب و اشفته بود.

" خوب بود"

مشکوکانه نگام کرد . سرم رو به یه سمت کج کردم:

" آقای گری، خواهش میکنم اونجوری نگام نکن. بر اساس دستور دکتر من قراره بهت مزیت های شک و دودلی رو بدم"

" این یعنی چی؟"

" میفهمی"

دهنش مچاله شد و چشماش رو باریک کرد. در حالی که در سمت شاگرد ماشین رو باز میکرد دستور داد:

" سوار ماشین شو"

اوه تغییر موضوع... بلک بریم لرزید . از داخل کیفم گوشی رو بیرون اوردم . لعنتی ، خوزه ست!

" سلام"

" انا، سلام..."

به پنجاه که منو مشکوکانه زیر نظر گرفته بود خیره شدم . بهش لب زدم :

" خوزه ست"

بهم خنثی خیره شد ولی چشماش سخت شدن. فک میکنه متوجه نشدم؟؟ حواسم رو به خوزه برگردوندم. ازش پرسیدم :

" ببخشید بهت زنگ نزدم. در مورد قرار فرداست؟"

به کریستین خیره بودم.

"اره، گوش کن... من با یکی از افراد گری صحبت کردم. برای همین عکس ها رو خودم میارم و احتمالاً بین ساعت 5 تا 6 اونجا میرسم. بعد از اون ازادم"

اوه...

"خب، من واقعیش الان پیش کریستین اقامت دارم و اگر میخوای اون گفت که میتونی خونه اون بمونی" کریستین لباسو بهم فشار داد. هووم... چه مهمانداری هستش... خوزه چند لحظه ساکت شد، داشت این خبر جدید رو درک میکرد. خودمو سرزنش کردم. من فرصتش رو نداشتم که براش از کریستین بگم. بالاخره گفت:

"باشه، این ارتباطت با گری، جدی هست؟"

پشتم رو به ماشین کردم و به اون سمت پیاده رو قدم زدم.

"اره"

"چقدر جدی؟"

چشم غره رفتم و کمی مکث کردم. چرا الان کریستین باید به مکالمه من گوش بده؟؟؟

"جدی هست"

"اون الان پیشته؟ برای همین تک واژه ای حرف میزنی؟"

"اره"

"باشه. پس تو اجازه داری فردا بیرون باشی؟"

"البته که دارم"

امیدوارم! ناخود آگاه دو تا انگشت رو روی هم قرار دادم.¹

در فرهنگ غرب وقتی دروغ سفیدی رو میگویند دو تا انگشت رو روی هم میگذارند تا خودشون رو از گناهش تبرئه کنند.¹

"خب، کجا ببینمت؟"

پیشنهاد دادم:

"میتونی سر کارم بیای دنبالم"

"باشه"

"ادرسش رو برات میفرستم"

"چه ساعتی بیام؟"

"6 خوبه؟"

"حتما، میبینمت انا. بیصبرانه منتظرم. دلم برات تنگ شده"

نیشم باز شد:

"خوبه میبینمت"

گوشی رو قطع کردم و چرخیدم. کریستین به ماشین تکیه داده بود و منو دقیق نگاه میکرد. چهره اش اصلا قابل خوندن نبود. سرد و یخی پرسید:

"دوستت چطور بود؟"

"خوبه. سر کار میاد دنبالم. و فک میکنم که بریم نوشیدنی بخوریم. دوست داری بهمون ملحق بشی؟"

کریستین تردید کرد، چشمای خاکستریش یخ زده بودن:

"فک نمیکنی که کاری انجام بده؟"

با لحن کلافه گفتم:

"نه!"

ولی جلوی خودم رو گرفتم تا چشم غره نرم. کریستین دستاش رو تسلیم شده بالا آورد:

"باشه. با دوستت میری بیرون. و من تو رو شب میبینمت"

توقع داشتم که جنگ بکنیم. تسلیم شدن سریعش گیجم کرد. نیشخند زد:

" دیدی؟ من میتونم منطقی باشم"

دهنم منقبض شد. بعدا خواهیم دید!

" میتونم رانندگی کنم؟"

کریستین بهم پلک زد. از درخواستم سورپرایز شده بود.

" ترجیح میدم که نکنی"

" دقیقا چرا؟"

" چون من دوست ندارم کسی برام رانندگی کنه"

" تو امروز صبح تونستی و به نظر میاد رانندگی کردن تیلور رو هم خوب تحمل میکنی"

" من کاملا به رانندگی تیلور ایمان دارم"

" و به رانندگی من نه؟"

دستام رو به کمرم زدم:

" واقعا.... تو یه کنترل گر زور گویی که هیچ حد و مرزی نداره. من از وقتی که 15 سالم بوده رانندگی میکردم"

در پاسخم شونه اش رو بالا انداخت انگار که این مسئله هیچ نتیجه و تاثیری برایش نداره. اوه... اون خیلی کلافه کننده ست! مزایای شک و دودلی؟؟ خب! از اون استفاده کن!

پرسیدم:

" این ماشین منه؟"

اخم کرد:

" البته که ماشین تو هست"

"پس سوییچ رو بده لطفا. من فقط دو بار باهاش رانندگی کردم و اونم فقط بین محل کار به خونه بوده. حالا تو همش داری خوش میگذرونی"

کاملا در حالت خلق خوی عبوس و اخمالو بودم. لبای کریستین برای سرکوب لبخندش منقبض شدن.

"ولی تو نمیدونی که ما کجا میخوایم بریم"

"مطمئنم که میتونی راهنماییم کنی آقای گری. تو تا حالا این کار رو خوب انجام دادی"

کپ کرده بهم نگاه کرد بعد لبخند زد. لبخند جدید خجالت زده اش که کاملا منو خلع سلاح میکنه و نفسم رو بند میاره. زیر لب گفت:

"خوب انجام دادم اره؟"

قرمز شدم:

"در بیشتر مواقع اره"

"خب در این صورت باشه"

سوییچ رو به من داد و دور ماشین چرخید و در رو برام باز کرد.

کریستین دستور داد:

"اینجا سمت چپ"

ما به طرف شمال به سمت اتوبان آی 5 میرفتیم .

"لعنتی.... اروم انا"

با دستاش داشبورد رو گرفته بود. اوه محض رضای خدا ! چشم غره رفتم ولی به سمتش نگاه نکردم. وَن مورسین در پس زمینه از سیستم صوتی ماشین در حال اواز خوندن بود.

"اروم برو!"

"من اروم رانندگی میکنم"

کریستین آه کشید:

"فلن چی گفت؟"

اشفتگی و اضطراب رو که در لحن صداش ته نشین شده بود حس کردم.

"بهت گفتم. اون گفتش که باید بهت مزایا شک و دودلی رو بدم"

لعنتی.... شاید باید می گذاشتم خود کریستین رانندگی کنه. بعد من میتونستم نگاهی کنم. در واقع... راهنما زدم تا کنار بکشم. هشیار شده گفت:

"چی کار میکنی؟"

"میخوام بزارم تو رانندگی کنی"

"چرا؟"

"تا بتونم بهت نگاه کنم"

بلند خندید:

"نه ، نه... تو میخواستی رانندگی کنی پس رانندگی میکنی و منم بهت نگاه میکنم"

بهبش اخم کردم. داد زد:

"جلوتو نگاه کن!"

خونم به جوش اومد. باشه! قبل از چراغ قرمز کنار کشیدم و از ماشین پایین پریدم و در رو محکم بستم و تو پیاده رو دست به سینه ایستادم. بهش با عصبانیت خیره شدم. از ماشین پیاده شد. خیره بهم عصبانی پرسید:

"چی کار میکنی؟"

" نه . تو چی کار میکنی؟"

" نمیتونی اینجا پارک کنی"

" میدونم"

" پس چرا پارک کردی؟"

" بخاطر اینکه من تو، و اون دستور های مزخرفت رو داشتم. یا تو رانندگی میکنی یا ساکت میشینی و من رانندگی میکنم!"

" اناستازیا قبل از اینکه جریمه بشیم سوار ماشین شو "

" نه "

بهم کاملاً کپ کرده و گیج پلک زد. بعد دستاش رو داخل موهاش کشید و عصبانیتش تبدیل به حیرت زدگی شد. یکدفعه خیلی مضحک دیده شد و نتونستم که بهش لبخند نزنم. اخم کرد. دوباره توپید:

" چیه؟"

" تو "

" اوه اناستازیا! تو کلافه کننده ترین زن روی زمینی"

دستاش رو توی هوا تکون داد:

" باشه ... من رانندگی میکنم"

دو طرف لبه کتتش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش:

" نه ... تو کلافه کننده ترین مرد روی زمینی آقای گری"

بهم به سمت پایین خیره شد. چشماش تیره و جدی بودن. دستش رو به دور کمرم پیچوند و بغلم کرد و نزدیک نگه ام داشت. نرم گفت:

" شاید پس برای هم خوب و متناسب باشیم"

عمیق نفس گرفت، بینیش داخل موهام بود. دستام رو به دورش حلقه کردم و چشمام رو بستم. و برای اولین بار از امروز صبح احساس ریلکسی کردم. نفس گرفت:

" اوه... انا، انا، انا "

لباشو به موهام فشرد. دستام رو محکمتر کردم و ایستادم، بی حرکت، و از لحظات غیر مترقبه سکون و آرامشمون در خیابون لذت بردیم. رهام کرد، در سمت شاگرد رو باز کرد. سوار شدم و ساکت نشستم و به اون که ماشین رو دور میزد نگاه کردم.

ماشین رو روشن کرد و وارد ترافیک شهر شد. حواس پرت با صدای وَن مورش زیر لب همخونی میکرد. واو... من هیچ وقت نشنیدم که اون اواز بخونه. نه حتی تو حموم. اخم کردم. اون صدای قشنگی داره... هوووم... اون شنیده من اواز بخونم؟؟؟ ذهن ناخود آگاهم با دستاش به سینه زده شده و بالاپوش چهار خونه گفت:

اگر میشنید که اصلا ازت درخواست ازدواج نمیکرد!

خدایا... اهنگ تموم شد و کریستین نیشخند زد:

" میدونی اگه ما جریمه میشدیم، این ماشین به اسم تو بود "

متکبرانه گفتم:

" خب، مشکلی نیست من ارتقا شغلی گرفتم ... از پس هزینه اش بر میاومدم "

به صورت دوست داشتنیش خیره شدم. لباش منقبض شدن. وقتی که وارد اتوبان آی 5 شد و به سمت شمال حرکت کرد، یه اهنگ دیگه از وَن مورش شروع به نواخته شدن کرد.

" کجا میریم؟ "

" سورپرایزه. فلن دیگه چی گفت؟ "

آه کشیدم:

" اون در مورد یه چیزی به اسم اف اف اس تی بی گفت "

زیر لب گفت:

"اس اف بی تی جدیدترین نوع تراپی"

"تو باقیشو امتحان کردی؟"

کریستین خرناس کشید:

"عزیزم، من تحت نظر تموم روش ها قرار گرفتم. شناختی، فروید، کنش گرایی، گشتالت، رفتار

گرایی¹... هر چیزی که فکرشو بکنی... در تموم طول این سالها"

لحن صداش عدم رضایتش رو نشون میداد. کینه ای که در لحن صداش بود از رده کننده ست.

"فک میکنی که این نوع تراپی آخر بهت کمک میکنه؟"

"فلن بهت چی گفته؟"

"اون گفت که گذشته ات رو نبش قبر و کندوکاو نکنیم. بروی آینده تمرکز کنیم....جایی که تو میخوای

باشی"

کریستین سرش رو تکون داد ولی همزمان شونه اش رو هم بالا انداخت. چهره اش محتاط بود. اصرار

کرد:

"دیگه چی؟"

"در مورد ترست از لمس شدن حرف زدیم و البته اون یه اصطلاح دیگه ای رو در موردش بکار برد.

و در مورد کابوس ها و تحقیر خودت"

بهش نگاه کردم و در نور شبانه، افسرده و پکر دیده میشد و در حال رانندگی ناخن شصتش رو میجوید.

سریع بهم نگاهی انداخت. سرزنشش کردم:

"نگات به جاده باشه آقای گری"

ابروم رو براش بالا انداختم. سرگرم شده و کمی کفری شد.

همگی انواع نظریه های درمانی در روانشناسی هستن¹

" تو خیلی حرافی میکردی اناستازیا. دیگه چی گفت؟"

اب دهنم رو قورت دادم . زمزمه کردم:

" اون فک نمیکنه که تو سادیسم داری"

کریستین اروم گفت:

" واقعا؟"

اخم کرد . جو داخل ماشین رو به افول بود. سریع من من کردم:

" گفت که اون مقوله، دیگه در طبقه بندی اختلالات قرار نمیگیره. نه دیگه از قرن 19 "

سعی میکردم که جو بینمون رو نجات بدم. چهره کریستین تیره شد و اروم نفسش رو بیرون داد. نرم گفت:

" منو فلن در مورد این موضوع نظرمون متفاوته"

زیر لب گفتم:

" اون گفت تو همیشه بدترین ها رو در مورد خودت فک میکنی. اینو منم میدونم، واقعیته. همینطور به سادیسم جنسی اشاره کرد ... ولی گفت که اون یه انتخاب سبک زندگیه، نه یه اختلال روانی. شاید این چیزیه که تو بهش فک میکنی"

نگاه خاکستریش رو دوباره بهم انداخت و دهنش به خط صاف عبوسانه ای تبدیل شد . طعنه امیز گفت:

" خب... یه صحبت کوتاه با دکتر خوبه تو رو دیگه حرفه ای کرده"

چرخید و روبرو رو نگاه کرد. اوه عزیزم.... آه کشیدم و زیر لب گفتم:

" ببین... اگر دوست نداری بشنوی که چی گفته پس از من نپرس"

نمیخوام که باهش بحث کنم. در هر صورت اون درست میگه.... من اصلا در مورد تموم این مزخرفات چی میدونم؟؟ اصلا میخوام که بدونم؟؟ من میتونم نکات بارزی رو لیست کنم.... کنترل گریش، احساس مالکیتش، حسادتش ، بیش از حد حمایت گریش و کاملاً متوجه ام که از کجا نشات

میگیره. من حتی میتونم بفهمم که چرا دوست نداره لمس بشه.... من زخم های جسمی اونو دیدم. حتی میتونم تصور زخم های روانی اونو رو هم بکنم. من یه برخورد کوتاه با کابوس های شبانه اش داشتم و دکتر فلن گفته که

کریستین در حالی که وارد خروجی 172 میشد و به سمت غرب جایی که خورشید به ارومی رو به افول بود میرفت افکارم رو مختل کرد :

" من میخوام بدونم در چه موردی صحبت کردید"

" او منو معشوق تو خطاب کرد"

" واقعا؟"

لحنش مسالمت امیز شد .

" خب، اون هیچی نیست به غیر از یه وسواس و سخت گیر در مورد قوانین خودش. فک میکنم که تعریف دقیق درستی رو کرده ، فک نمیکنی؟"

" تو به فرمان بردار های سابقته به عنوان معشوق نگاه میکردی؟"

پیشونی کریستین دوباره چین خورد ولی این سری داشت فک میکرد. ماشین سب رو دوباره به سمت شمال تغییر جهت داد . کجا داریم میریم؟؟ زیر لب گفت:

" نه ، اونا شریک جنسی بودن"

صداش دوباره محتاط شده بود :

" تو تنها معشوق من بودی. و من میخوام که بیشتر باشی"

اوه.... دوباره اون کلمه جادویی¹ ، مالا مال از احتمالات... باعث شد لبخند بزنم و در درونم خودم رو بغل کنم. ضمیر درونم از حس شادی سر خوش شد. زمزمه کردم:

" میدونم"

منظورش کلمه بیشتر هست. قبلا توضیح دادم (جلد یک)¹

سعی زیادی میکردم که هیجانم رو پنهون کنم:

" فقط کمی زمان نیاز دارم کریستین. تا بتونم تموم این اتفاقات چند روز رو درک کنم"

گیج و سرگشته بهم نگاهی انداخت ، سرش به یه سمت کج شده بود. بعد از چند لحظه چراغ قرمزی که پشتش ایستاده بودیم سبز شد. سرش رو تکون داد و صدای موزیک رو بلند کرد و صحبتمون تموم شد.

ون مورسن هنوز در حال خوندن بود. الان مثبت گرا تر میخوند... در مورد بودن یه شب فوق العاده و یه رابطه رویایی. از پنجره به بیرون به درختان صنوبر و کاج که در نور طلایی غروب که سایه بلندشون در طول جاده کشیده شده بود نگاه میکردم. کریستین چرخید و وارد یه منطقه مسکونی شد، ما به سمت غرب به طرف تنگه ای حرکت میکردیم. در حالی که دوباره وارد جاده ای میشد پرسیدم:

" کجا میریم؟؟"

به تابلو اسم جاده نگاه کردم. خیابان 9ان دلیو. کاملاً گیجم... رمز الود لبخند زدو گفت:

" سورپرایزه"

« فصل هیجدهم »

کریستین به رانندگی ادامه داد از خونه های قدیمی ویلایی خوب نگهداری شده چوبی جایی که بچه ها تنها و یا دسته جمعی به دور حلقه بسکتبال در حیاطاشون بازی میکردن و یا در خیابون دوچرخه سواری میکردن و میدویدن رد میشدیم. خیلی پر رونق و شاداب با خونه های پر از بچه در ردیفی از درختان دیده میش. شاید ما داریم میریم کسی رو ملاقات کنیم؟؟ کی؟

کریستین چند دقیقه بعد به سمت چپ پیچید و ما در مقابل دروازه ورودی فلزی پر زرق و برقی با ارتفاع 6 فوت ، و دیوارهای ماسه سنگی قرار گرفتیم. کریستین دکمه ای رو روی در ماشین زد و شیشه اتوماتیک پایین رفت ، شماره ای رو وارد کیبرد ورودی در زد و دروازه باز شد. بهم نگاه کرد و چهره اش تغییر کرد. به نظر نامطمئن حتی مضطرب دیده میشد. پرسیدم:

" چی شده؟"

نتونستم نگرانی رو از لحن صدام پاک کنم. اروم گفتم:

" یه پیشنهاد و ایده است"

و ماشین سب رو وارد محوطه کرد.

یه راهرو ورودی که دو طرف درخت بود و به اندازه طررد دو تا ماشین در کنار هم عرض داشت طی کردیم. در یه طرف انبوهی از درختان متراکم بود و در طرف مقابل فضای بزرگ چمن کاری شده جایی که در گذشته زمین کشت و کار بوده و الان رها شده قرار داشت. چمن ها و گل‌های وحشی جایگزین زمین زراعی شده بودن و یه منظره ی روستایی رو بهش داده بودن ... یه علفزار ، جایی که باد عصرانه نرم و لطیف موج داخل علف ها ایجاد میکنه و نور عصرانه گل های وحشی رو نوازش میکنه. خیلی قشنگه.... کاملاً اروم، و یکدفعه خودم رو تصور کردم که

روی این چمنزار دراز کشیدم و به آسمون آبی پاک خیره شدم. فکرش آرامش بخش بود و در عین حال به دلایل عجیبی احساس دلتنگی و غربت کردم. چقدر نابهنجار...

جاده کوچیک پیچید و وارد راه ماشین رو شد که در مقابل یه خونه سبک مدیترانه ای شگفت انگیز صورتی کمرنگ ماسه سنگی قرار گرفت. مثل قصر بود و بسیار شکوهمند بود... تمام چراغ ها روشن بودن ، هر پنجره نور درخشانی رو در غروب به بیرون ساطع میکرد . یه ماشین بی ام دبلیو در مقابل گاراژ 4 ماشینه پارک شده بود ولی کریستین در مقابل خونه در محوطه بزرگ ایوان مانند خونه نگه داشت.

هوووم.... در عجبم کی اینجا زندگی میکنه؟؟ چرا ما اینجا اومدیم؟؟

کریستین وقتی که ماشین رو خاموش میکرد اشفته بهم نگاه کرد . پرسید:

" ذهنت رو باز نگه میداری؟"

اخم کردم.

" کریستین ، من از روزی که تو رو ملاقات کردم نیاز داشتم که ذهنم رو باز نگه دارم"

طعنه امیز لبخند زد و سرش رو تکون داد :

" نکته خوبی بود خانم استیل. بیا بریم"

در چوبی تیره رنگی باز شد و یه خانم با موهای قهوه ای تیره و لبخند خالصانه و لباس رسمی یاسی رنگ بیرون اومد و منتظرمون ایستاد. شکر گذار شدم که لباسام رو برای دیدن دکتر فلن تاثیر گذار به پیراهن سورمه ای رنگی عوض کرده بودم. باشه، من مثل اون کفشای کدابی پاشنه بلندی نپوشیدم ... ولی خب بازم شلوار جین تنم نیست! لبخند گرمی زد:

" آقای گری"

با هم دست دادن . کریستین مودبانه گفت:

" خانم کلی"

اون زن به من لبخند زد و دستش رو به سمت دراز کرد و باهاش دست دادم. صورت ارزومند قرمز شده اش که میگفت به نظرت اون مرد رویایی نیست و کاشکی مال من بود، از نگاهم دور نمودند. اعلام کرد:

" اَلگا کَلی "

منم زیر لب در جوابش گفتم:

" انا استیل "

این زن کیه؟ کنار ایستاد و ما رو به داخل خونه هدایت کرد . وقتی که وارد خونه شدم شوکه شدم. خونه خالی بود.... کاملاً خالی! ما در یه محوطه بزرگ ایستاده بودیم. دیوار ها به رنگ زرد کمرنگ به همراه خراشیدگی و رد کثیفی جایی که احتمالاً تابلو نصب شده بوده دیده میشدن. تنها چیزی که مونده بود لوستر های مدل قدیمی که به ساختمان نصب شده بودن ، بود. کف زمین چوب سخت و بی رنگ رو بود. درهای بسته ای در دو طرفمون قرر داشتن، ولی کریستین بهم زمانی نداد تا درک کنم چه اتفاقی داره می افته . گفت:

" بیا "

و دستم رو گرفت ، به سمت راهرویی در مقابلمون که به سرسرای بزرگتر درونی هدایت میکرد برد. توسط پلکان مارپیچی با نرده های فلزی تزئین شده احاطه شده بود ولی اون اونجا نیاستاد. منو به سمت نشیمن اصلی برد ، جایی که توسط یه قالی رنگ رو رفته طلایی رنگی فرش شده بود. بزرگترین قالی بود که تا حالا تو عمرم دیده بودم. اوه.... 4 تا چلچراغ کریستالی هم از سقف اویزون بودن.

ولی وقتی که کریستین اتاق نشیمن رو به سمت بیرون رد کرد و با باز کردن درهای سبک فرانسوی وارد یه تراس سنگی بزرگ شد، نیتش برام روشن شد . در زیر ما زمینی نصف زمین فوتبال با چمن تزئین شده و در پس اون یه منظره قرار داشت . واو...

یه چشم انداز بدون مانع پانارومایی نفس گیر.... حتی از پا درآورنده: هوایی گرگ میش و در ان سو یه تنگه . اوه خدای من..

و در فاصله ای جزیره بین بریج قرار داشت و فراتر از اون در این عصر روشن کریستال مانند خورشید به ارومی غروب میکرد، تشعشعات درخشان قرمز رنگ آتشین خودش رو در طول پارک ملی المپیک پخش میکرد.

تشعشعات قرمز رنگ در آسمون ... به رنگ عقیق، زمرد کیود ، لاجوردی ... امیخته شده با ابرهای مختصر دسته ای به رنگ بنفش تیره و سرزمین جلوتر در پس تنگه این بیشترین قدرت طبیعت برای ایجاد یه منظره خیره کننده در آسمون که در اب راکد و تیره تنگه ساطع میشد، بود. غرق منظره روبرو شدم. خیره شده ، و سعی میکردم که این زیبایی رو درک و جذب کنم. متوجه شدم که نفسم رو از حیرت حبس کردم و کریستین هنوزم دستم رو گرفته . وقتی که نگاهم رو بی میل از منظره روبرو گرفتم دیدم که کریستین اشفته و مضطرب به من نگاه میکنه. زمزمه کردم:

"من رو آوردی اینجا تا از منظره لذت ببرم؟"

سرش رو مثبت تکون داد ، چهره اش جدی بود. زیر لب گفتم:

"من حیرت زده و گیج شده ام کریستین. ممنونم"

اجازه دادم نگاهم دوباره از این تصویر استفاده کنه . دستم رو رها کرد . نفس گرفت:

"دوست داری که باقی عمرت رو به این منظره نگاه کنی؟"

چی؟! دوباره به سمتش چرخیدم ، نگاه ابی یکه خورده ام به نگاه اندیشناک محزون خاکستریش افتاد . فک کنم که دهنم باز مونده بود و بهش مات خیره شدم. ادامه داد:

"من همیشه دوست داشتم در کنار ساحل زندگی کنم. در طول این تنگه قایق رانی میکردم و به خونه های اینجا غبطه میخوردم. اینجا خیلی وقت نیست که به فروش گذاشته شده. من میخوام بخرمش ، خرابش کنم و یه خونه جدید بسازم... برای خودمون"

و چشماش میدرخشیدن ، امید و ارزو هاش رو روشن و هویدا نشون میدادن.

گندش بززن.... به طریقی هنوز ایستاده مونده بودم . تلو تلو میخوردم . زندگی ، اینجا! تو این بهشت زیبا! برای باقی عمرم... محتاطانه اضافه کرد:

" این فقط یه ایده است"

به پشت سرم داخل خونه نگاه کردم. اینجا قیمتش چقدره؟؟ باید قطعا 5 یا 10 میلیون دلار باشه؟؟ هیچ ایده ای ندارم . گندش بززن. پرسیدم:

" چرا میخوای خرابش کنی؟"

بهش نگاه کردم. صورتش کمی وا رفت و رنگ پریده شد. اوه نه...

" میخوام خونه راحتتر و بهتری رو بسازم، آخرین تکنیک های بوم شناسی رو اجرا کنم، ایلیوت میتونه بسازش"

دوباره به داخل خونه نگاهی انداختم. خانم الگا کلی دورتر از ما بود ، اطراف در ورودی چرخ میخورد . اون دلال معاملات ملکی هست. متوجه شدم که اتاق بسیار بزرگ و ارتفاع سقفش دو برابر حد معمول کمی شبیه نشیمن بزرگ اسکالا هست. یه بالکن هم بالا سرمون قرار داشت... باید برای طبقه دوم باشه. شومینه بسیار بزرگ و خطی از درهای فرانسوی که به سمت تراس باز میشدن قرار داشتن. سبک قدیمی دلربا و جذابی بود.

" میتونیم داخل خونه رو ببینیم؟"

بهم پلک زد. گیج شده شونه اش رو بالا انداخت:

" حتما"

چهره خانم کلی وقتی که به داخل برگشتیم مثل کریسمس روشن و شفاف شد. از اینکه می خواست خونه رو به ما نشون بده خوشحال شد و چرب زبونیش رو برای فروش خونه شروع کرد.

خونه فوق العاده بزرگ بود: 12 هزار فوت مربع در یه زمین 6 آکر¹ بود. مثل اتاق نشیمن ، اتاق غذا خوری.... نه نهار خوری رسمی، اشپزخونه و اتاق خانواده که با هم یکی بودن... خانواده! اتاق

¹ آکر واحد اندازه گیری زمین معادل 4047 متر مربع

موزیک ، کتابخونه، اتاق کار ، و در تعجب زیادم یه استخر داخلی و اتاق ورزش با سونا و اتاق بخار که بهش وصل بود قرار داشتن. طبقه پایین در همکف یه اتاق سینما قرار داشت ... خدایا، یه اتاق بازی.. هوووم.... چه جور بازی میتونیم اینجا بازی کنیم؟

خانم کلی تمامی مشخصات خونه رو برامون میگفت و نشون میداد ، ولی کلا خونه دوست داشتنی و کاملا واضحی که زمانی متعلق به یه خانواده شاد بوده. الان یه مقداری کهنه شده ولی چیزی نیست که نشه بازسازی و تعمیرش کرد. در حالی که به دنبال خانم کلی از پلکان اصلی به طبقه فوق العاده بزرگ دوم میرفتیم عملا به سختی هیجانم رو کنترل میکردم. این خونه تموم چیزی هست که من ارزو دارم یه خونه داشته باشه.

" میتونی همین خونه رو بازسازی کنی؟"

کریستین سرگشته بهم پلک زد :

" باید از ایلویوت بپرسم. اون تو این کار حرفه ایه"

خانم کلی ما رو به سمت اتاق سوئیت مانند اصلی بزرگ با پنجره های قدی که به بالکن باز میشدن و به طرف منظره همچنان خیره کننده بود هدایت کرد. میتونم روی تخت بشینم و کل روز رو به این منظره خیره بشم، قایق های روی اب رو تماشا کنم و تغییر اب و هوا رو ببینم.

5 تا اتاق دیگه هم در این طبقه وجود داشت. خدایا... بچه ها! سریعا این فکر رو کنار زدم. من کلی مسائل دیگه برای فک کردن دارم. خانم کلی با فعالیت تمام در حال توضیح دادن امکان قرار دادن اصطبل و طویله اسب و میدان اسب دوانی بود. اسب ها! تصاویر وحشتناک چند جلسه آموزشی سوارکاریم به ذهنم خطور کرد . کریستین به نظر اصلا گوش نمیداد. پرسیدم:

" زمین سوار کاری میتونه جایی که الان علفزار هست قرار بگیره؟"

خانم کلی با شور و ذوق جواب داد:

" اره"

برای من علفزار جایی هست که بشه بروی چمن های بلندش دراز کشید و پیک نیک داشت نه جایی که یه چهار پا اهریمنیه شیطانی برای خودش ولگردی کنه!

در اتاق نشیمن اصلی، خانم کلی ملاحظه کارانه ناپدید شد و کریستین دوباره منو به سمت تراس بیرون هدایت کرد. خورشید غروب کرده بود و نور هایی از شبه جزیره المپیک در دور دست ها از پس تنگه بهمون چشمک میزدن.

کریستین منو بین بازوهاش کشید و چونه ام رو با انگشت اشاره اش بالا فرستاد و بهم به سمت پایین خیره شد. با چهره غیر قابل خوندن پرسید:

" درک و قبولش سخته؟"

سرم رو مثبت تکون دادم.

" میخوام قبل خریدن اینجا چک کنم که دوستش داری یا نه"

" منظره رو؟"

سرش رو مثبت تکون داد.

" عاشق منظره اش هستم و خونه ای که اینجاست رو دوست دارم"

" واقعا؟"

خجالت زد بهش لبخند زدم:

" کریستین، تو منو وسط علفزار داشتی"

لباش از هم فاصله گرفتن و نفس تیزی گرفت بعد صورتش به لبخند دندون نمایی تغییر شکل داد و دستاش یکدفعه داخل موهام چنگ شدن و دهنش رو روی من قرار داد.

داخل ماشین در حالی که به سمت سیاتل بر میگشتیم خلق و خوی کریستین به طور واضح و قابل لمس خوب شده بود. پرسیدم:

" خب، میخوای بخریش؟"

"اره"

"اسکالا رو برای فروش میگذاری؟"

اخم کرد:

"چرا این کار رو بکنم؟"

"برای پرداخت پولش..."

البته... ساکت شدم. قرمز شدم. نیشخند زد:

"بهم اعتماد کن. از پس پرداختش بر میام"

"تو دوست داری که ثروتمند باشی"

شروانه گفت:

"اره. یکی رو بهم نشون بده که دوست نداره"

باشه، این موضوع رو سریعاً ولش کن. نرم ادامه داد:

"اناستازیا تو هم قراره در آینده یاد بگیری که ثروتمند باشی، اگر بله بگی"

اخم کردم:

"ثروت چیزی نیستش که من همیشه ارزوش رو داشته بوده باشم کریستین"

ساده گفت:

"میدونم. عاشق این خصیصه در موردتم. ولی تو هیچ وقت تو زندگیت گرسنه نبودی"

کلماتش صریح بودن. زیرکانه برای تغییر موضوع پرسیدم:

"کجا داریم میریم؟"

کریستین ریلکس شد:

"میریم جشن بگیریم"

اوه...

"چی رو جشن بگیریم؟ خونه رو؟"

"فراموش کردی؟ تو الان به عنوان مامور ویراستار شدی"

نیشم باز شد :

"اوه اره"

به طرز غیر قابل باوری فراموشش کرده بودم :

"کجا جشن بگیریم؟"

"بر فراز اسمون ، در کلابم"

"کلاب تو ؟"

"اره ، یکی از کلاب هام"

کلاب مایل های ، بر فراز برج کلمبیا در طبقه 76 ، بالاتر از آپارتمان کریستین قرار داشت. کاملاً بروز و مدرن و منظره ای فک بر اندازی از سیاتل داشت .

"شامپاین کریستال خانم؟"

کریستین در حالی که بروی صندلی می‌شستم بهم یه جام شامپاین سرد داد .

"ای بابا ممنونم اقا"

کلمه اقا رو با عشوه بیان کردم و بهش پشت سر هم پلک زدم. بهم خیره و چهره اش شرورانه شد :

"داری باهام لاس میزنی خانم استیل؟"

"اره آقای گری . میخوای در موردش چی کار کنی؟"

گفت:

"مطمئنم میتونم به چند تا کار فک کنم"

صداش اروم بود.

"بیا... میزمون آماده ست"

در حالی که به سمت میزمون میرفتیم کریستین متوقف شد دستش ارنجم رو گرفت. زمزمه کرد:

"برو دستشویی شورتت رو در بیار"

اوه؟؟ مور مور خوشایند و شیرینی از ستون مهره هام به سمت پایین حس کردم. نرم دستور داد :

"برو"

واو... چی؟! بهش پلک زدم. لبخند نمیزد... اون کاملاً جدیه! تموم عضلات پایین کمرم منقبض شدن .

بهش جام شامپاینم رو دادم ، روز پاشنه پا چرخیدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

لعنتی ، میخواد چی کار بکنه؟ شاید اسم این کلاب واقعا در خور و مناسب باشه¹ .

سرویس بهداشتی مدرن طراحی شده بود ... تماماً چوب تیره ، سنگ گرانیث سیاه ، و حوضچه هایی از نور از لامپ های هالوژنی منظم قرار داده شده بودن.

در اتاقک مخصوص ، در حالی که شورتم رو در می اوردم نیشخند زدم. دوباره شکر گذار شدم که

پیراهن سورمه ای رنگم رو پوشیدم. فک میکردم که این لباس در خور و شایسته ملاقات دکتر

فلن خوب، هست . توقع نداشتم امشب اینقدر اتفاقات غیر مترقبه بیوفته.

همین الانم هیجان زده ام. چرا اینقدر بروی من تاثیر گذار هست؟؟ کمی از رده شدم که چقدر راحت طلسم

و مجذوب اون میشم. من میدونم که الان ما شبمون رو در مورد صحبت کردن در رابطه مسائل

و مواردی که این چند وقت داشتیم نمیگذرونیم.... ولی چطوری میتونم در مقابلش مقاومت کنم؟؟

کنایه داره . از حس حالی که خودش الان در کلاب داره ، بر فراز اسمون ها¹

خودمو در اینه چک کردم، چشمام براق و صورتم از هیجان قرمز شده بود.

مسائل و مشکلات برن گم شن!

نفس عمیقی گرفتم و به داخل کلاب برگشتم. اصلا انگار نه انگار که دارم بدون شورت راه میرم. ضمیر درونم با شالگردنی صورتی پر مانند و الماس پوشیده بود و خرامان و عشوه گرانه با کفشای جیبا منو بکن- راه میرفت.

کریستین وقتی که به میز مون رسیدم مودبانه ایستاد. چهره اش قابل خوندن نبود. مثل همیشه خونسرد و اروم و کاملاً کنترل شده دیده میشد. البته من دیگه الان تفاوتش رو میدونم. گفت:

"کنارم بشین"

بروی صندلی نشستم و اونم کنارم قرار گرفت:

"من برات سفارش دادم. امیدوارم ناراحت نشی"

بهم جام شامپاین نصفه نیمه خورده شده ام رو داد و منو دقیق نگاه کرد و در زیر نگاه موشکافانه اش دوباره خون در بدنم جوشید. دستش رو روی رون پاش قرار داد. منبقض شدم و کمی پاهام رو از هم فاصله دادم.

پیشخدمت با بشقابمون که صدف خوراکی در کمی یخ خرد شده بود رسید. صدف خوراکی! خاطره جفتمون در اتاق نهار خوری خصوصی هتل هیتمن به ذهنم اومد. اونجا در مورد قرار دادش صحبت میکردیم. اوه پسر... چقدر راه از اون زمان جلو حرکت کردیم.

"فک کردم که از سری پیش که صدف خوراکی امتحان کردی دوست داشتی"

صداش اروم و اغواگرانه بود.

: تنها باری که امتحانشون کردم"

کاملاً نفس زنون بودم و صدام تحت تاثیر قرار گرفته بود. لباس به لبخندی مچاله شدن. متفکرانه گفت:

"اوه خانم استیل.... کی میخوای یاد بگیری؟؟"

یه صدف خوراکی از بشقاب برداشت . از چشم انتظاری به خودم میپیچیدم . دست دیگه اش رو روی ران پاش بلند کرد ولی یه تکه لیمو برداشت. پرسیدم:

" چی رو یاد بگیرم؟"

خدایا، ضربان قلبم مسابقه داره. انگشتای بلند و ماهرش لیمو رو فشردن و بروی صدفش ریخت. گفت :
" بخور"

صدف رو نزدیک دهنم قرار داد . زیر لب گفت:

" سرت رو کمی به عقب بده"

همون کاری رو که خواست کردم و صدف به ارومی از گلویم پایین رفت. منو لمس نمیکرد . فقط پوسته صدف بود. کریستین خودش هم یکی خورد بعد به من یکی دیگه داد. این روند فریبکارانه رو ادامه دا تا 12 تا صدف خورده شد. پوستش به هیچ عنوان به من برخورد نمیکرد. داشت من رو دیوونه میکرد . در حالی که آخرین صدف رو میخوردم پرسید:

" هنوزم صدف خوراکی دوست داری؟"

سرخ شدم و سرم رو مثبت تگون دادم. در ارزو و عطش لمسش بودم.

" خوبه"

سر جام به خودم لولیدم . چرا این اینقدر هاته؟؟؟ دستش رو دوباره بروی ران پاش خودش قرار داد و من دوباره اب شدم. الان، خواهش میکنم ، منو لمس کن. ضمیر درونم زانو زده بود ، برهنه و در انتظار شورتش التماس میکرد. دستش در طول ران پاش بالا و پایین کشید ، بلندش کرد و بعد دوباره روی پاش قرارش داد. پیشخدمت جام های شامپاینمون رو دوباره پر کرد و بشقاب خالی شده صدف خوراکی رو سریع برد. چند لحظه بعد ، با غذای اصلیمون برگشت، ماهی بس...
باورم نمیشه ... به همراه مارچوبه سیب زمینی سرخ شده و سس هلندی.¹

" غذای مورد علاقه آقای گری؟"

¹ غذاشون شبیه غذای هتل هیتمن هست (جلد یک)

"قطعا همین‌ه خانم استیل. البته فک میکنم که در هتل هیتمن ماهیش ، ماهی کاد بود "

دستش بروی ران پاش بالا و پایین کشیده میشد. نفسام تند شدن ولی اون همچنان من رو لمس نمیکرد.
خیلی کلافه کننده ست. سعی کردم که بروی صحبتتم تمرکز کنم:

"یادم میاد که ما در یه اتاق نهار خوری خصوصی بودیم ، در مورد قرار داد صحبت میکردیم"
نیشخند زد و گفت:

"روزهای خوب، این سری امیدوارم که بتونم بکنمت¹"

دستش رو بلند کرد تا چاقو رو برداره.

وااو !! یه تیکه ماهی بس برید . اون این کار رو با هدف خاصی انجام میده. با لبای اویزون شده زیر لب
گفتم:

"خیلی امیدوار نباش"

بهم سرگرم شده نگاه کرد . ادامه دادم:

"صحبت در مورد قرار داد ، قرار داد عدم افشا سازی"

ساده گفتم:

"اونو پاره اش کن"

واو...

"چی ؟ واقعا؟؟"

"اره"

اذیتش کردم:

"مطمئنی که من به روزنامه سیاتل تایمز نمیروم و همه چی رو فاش نمیکنم؟"

اون سری انا بهونه آورد و از پیشش رفت¹

بلند خندید و این صدای فوق العاده ای بود. خیلی جوون دیده میشد.

" نه ، بهت اعتماد دارم. میخوام بهت مزایای شک و دودلی رو بدم"

اوه، خجالت زده نیشم باز شد . نفس گرفتم:

" همچنین"

چشمات رو روشن شدن زیر لب گفت:

" خوشحالم که پیراهن تنت کردی"

و بوم ! حس خواستن در خون به جوش اومده ام منفجر شد. هیس وار گفتم:

" پس چرا لمسم نمیکنی؟"

با نیش باز پرسید:

" دلت برای لمس من تنگ شده؟"

سرگرم شده... حرومزاده! قل قل کنان گفتم:

" اره"

دستور داد:

" غذا تو بخور"

" تو قرار نیست لمسم کنی مگه نه؟"

سرش رو منفی تکون داد:

" نه"

نفسم بلند قطع شد:

" چی؟"

زمزمه کرد:

"فقط تصور کن چه احساسی میداشتی اگر خونه میبودیم. نمیتونم صبر کنم تا برسیم خونه"

از بین دندان های به هم قفل شده گفتم:

"تقصیر تو هست اگر من در طبقه 76 اتیش بگیرم"

گفت:

"اوه اناستازیا، یه راهی پیدا میکنیم تا اتیش رو خاموش کنیم"

با نیش باز هرزه گونه ای نگام کرد. برای پرت کردن حواسم ، سراغ بشقاب ماهی بسم رفتم و ضمیر درونم چشماش رو حيله گرانه و متفكرانه باریک كرد. ما هم میتونیم این بازی رو انجام بدیم. من دوره های ابتدایی خودم رو در هتل هیتمن یاد گرفتم. تیکه ای از ماهی بسم جدا کردم و تو دهنم گذاشتم. بسیار خوشمزه بود. چشمام رو بستم و مزه اش رو به جون کشیدم. وقتی که چشمام رو باز کردم عمل اغواکردن کریستین گری رو شروع کردم. خیلی اروم دامنم رو به سمت بالا کشیدم و قسمت بیشتری از ران پاهام رو در معرض نمایش قرار دادم. کریستین چند لحظه مکث کرد ، چنگال پر شده از ماهی بسش بین زمین اسمون معلق موند. لمس کن...!

بعد از چند لحظه به خوردنش ادامه داد . یه تیکه دیگه ای از ماهی جدا کردم و نادیده اش گرفتم. بعد چاقو رو پایین گذاشتم ، انگشتم رو پایین ران پام کشیدم و به ارومی با انگشتم به پوستم ضربه زدم. حتی حواس خودم پرت میکرد ، مخصوصا الان که در ارزوی لمس اونم . کریستین دوباره متوقف شد. با صدای اروم و خش داری گفت :

"میدونم داری چی کار میکنی"

نرم جواب دادم:

"میدونم که میدونی آقای گری. نکته اش همینه"

یه ساقه مارچوبه رو برداشتم ، از گوشه چشم از زیر مژه هام بهش نگاه کردم ، بعد ساقه مارچوبه رو داخل سس هلندی گذاشتم و سرش رو درونش چرخوندم.

" نمیتونی بازی رو به سمت من برگردونی خانم استیل"

نیشخند زد و دستش رو دراز کرد و ساقه رو ازم گرفت ، به طرز اعجاب اور و اعصاب خرد کنی دوباره لمس نکرد. نه این درست نیست... این طبق برنامه ام پیش نرفت، آه!

دستور داد:

" دهنش رو باز کن"

من تو این جنگ خواسته ها باختم. دوباره بهش نگاه کردم و چشمای خاکستری برافش میدرخشیدن. لبامو از هم فاصله دادم و لحظه ای زبونم رو روی لب پایینم کشیدم . کریستین لبخند زد و چشماش شرورانه تر و تیره تر شدن. نفس گرفت:

" بازتر"

لباش از هم فاصله گرفتن و برای همین تونستم زبونش رو ببینم. در درونم ناله کردم و لب پایینم رو گاز گرفتم بعد همون کاری رو که گفت انجام دادم. صدای تیز نفس گرفتنش رو شنیدم. پس خیلی هم در امان نیست... خوبه! بالاخره دارم روش تاثیر میگذارم. ضمیر درونم از روی صندلی مخصوص دسته دارش مشتش رو به هوا کوبوند.

نگاهم رو قفل شده روش نگه داشتم ، ساقه رو داخل دهنم بردم و نرم و لطیف مکیدم . مزه سس هلندی فوق العاده ست. ساقه رو گاز زدم و برای ابراز رضایتم به ارومی ناله کردم. کریستین چشماش رو بست . اره!! وقتی که دوباره بازشون کرد مردمک چشماش گشاد شده بودن. تاثیرش روی من سریع بود . ناله کردم و دستم رو دراز کردم تا رونس رو لمس کنم. در تعجبم، از دست دیگه اش برای گرفتن مچ دستم استفاده کرد . نرم زیر لب گفت:

" اوه نه، نمیکنی خانم استیل"

دستم رو به سمت دهنش برد و اروم لباش رو به انگشتام مالید و من به خودم پیچیدم. بالاخره! بیشتر ، خواهش میکنم... به نرمی سرزنشم کرد :

" لمس نمیکنی"

و دستم رو رو زانو قرار داد. خیلی اعصاب خرد کن شده.... این لمس خلاصه ، خشنود کننده نبود. با لبای اویزون و اخم های در هم گفتم:

" تو منصفانه بازی نمیکنی"

" میدونم"

جام شامپاینش رو برداشت و بلند کرد و منم همین کارو کردم.

" ارتقا شغلیت رو تبریک میگم خانم استیل"

و جام هامون رو بهم زدیم و منم قرمز شدم. زیر لب گفتم:

" اره ، یکجورایی غیر منتظره "

اخم کرد انگار که فکری ناخوشایند از ذهنش گذشته باشه. دستور داد:

" بخور. تا موقعی که غذات رو تموم نکنی خونه نمیبرمت و بعد از اون میتونیم واقعا جشن بگیریم"

چهره اش داغ ، خشن ، و خیلی ارباب منشی بود. دارم اب میشم.

" من گرسنه نیستم. نه برای غذا"

سرش رو تکون داد ، کاملاً از خودش راضی بود ولی همزمان چشماش رو باریک کرد :

" غذاتو بخور وگرنه همینجا میاندازمت روی زانوم و شام دیگران رو براشون سرگرم کننده میکنیم"

کلماتش باعث شد به خودم بیچم. اون جرات این کارو نداره!! اون و اون کف دستش منقبض شده اش ...

لبامو بهم فشار دادم و بهش خیره موندم. یه ساقه مارچوبه برداشت و داخل سس هلندی فرو برد.

زیر لب گفت:

" اینو بخور"

صداش اروم و اغواگرانه بود. راضی و خشنود اطاعت کردم.

" تو واقعا خوب غذا نمیخوری . از زمانی که تو رو میشناسم لاغر تر شدی"

صداش لطیف بود. من به وزنم فک نمیکنم، حقیقتش من دوست دارم که لاغر باشم. مارچوبه رو جوییدم. افسرده و پکر زیر لب گفتم:

"من فقط میخوام برم خونه و عشقبازی کنم"

کریستین نیشش باز شد :

"منم همینطور و همین کارو خواهیم کرد. غذاتو بخور"

بی میل به سراغ غدام رفتم و شروع به خوردن کردم. من شورتم و همه چی ام رو در اوردم. مثل یه بچه ای میمونم که از خوردن شکلات محروم شده. اون چنین ادم ازار دهنده ، خوشمزه، هات و عوضیه و تماما مال منه.

در مورد ایتان ازم پرسید. مشخص شد که کریستین با پدر کیت و ایتان تجارت میکنه. هوووم.... چه دنیای کوچیکی. خیالم راحت شد که در مورد دکتر فلن و یا خونه به علت اینکه برام سخت بود تا در موردشون تمرکز کنم چیزی عنوان نکرد. اون در این کار خوبه... منو منتظر نگه داره، صحنه رو بچینه...

بین لقمه ها ، دستش رو روی ران پاش قرار داد خیلی نزدیک به من ولی هنوزم لمسم نمیکرد و این منو بیشتر ازار میداد و حرصم رو در میآورد.

حرومزاده!!

بالاخره غدام رو تموم کردم و کارد و چنگالم رو پایین گذاشتم. زیر لب گفتم:

"دختر خوب"

و این دو کلمه کوتاه کلی معنی داشت. بهش اخم کردم. پرسیدم:

"حالا چی؟"

حس خواستن تو دلم چنگ میزد. اوه ، من این مرد رو میخوام.

"حالا؟ میریم. مطمئنم که انتظارات مشخص شده ای داری خانم استیل، که من قصد دارم با بهترین

توانایی هام پاسخ گوش باشم"

واو! با لکنت گفتم:

"با بهترین ... تو... ناییت؟"

گندش بززن. نیشش باز و بعد بلند شد. بی نفس پرسیدم:

"نباید پول پرداخت کنیم؟"

سرش رو به یه طرف کج کرد :

"من یکی از اعضای اینجام . برام صورت حسابش رو میفرستن . بیا اناستازیا. بعد از تو "

کنار ایستاد، و بعد بلند شدم تا بریم و آگاه بودم که شورت پام نیست. بهم شرورانه خیره بود ، اون دوست داره منو برهنه کنه و من در این ارزیابی جنسی و شهوانی اون در اوج شادی ام. باعث میشه احساس سکسی بودن داشته باشم... این مرد زیبا من رو میخواد. من هیچ وقت از این خسته و سیر میشم؟ عمرا روبروش ایستادم ، لباسم رو بروی لگنم مرتب کردم . کریستین تو گوشم زمزمه کرد:

"نمیتونم صبر کنم تا به خونه برسیم"

ولی همچنان منو لمس نمیکرد. در مسیر خارج شد از بار یه چیزی رو زیر لب به پیشخدمت گفت ولی من گوش ندادم ، ضمیر درونم از حس چشم انتظاری ملتهب و نورانی شده بود. خدایا، میتونه کل شهر سیاتل رو از نورش روشن کنه.

در کنار اسانسور منتظر ایستادیم. یه زوج میانسال هم به ما ملحق شدن. وقتی که درا باز شدن کریستین ارنجم رو گرفت و به انتهای اتاق اسانسور هدایت کرد. به اطراف نگاه کردم ، توسط اینه های مات تیره احاطه شده بودیم. وقتی زوج میانسال هم داخل اومدن یه مردی با کت شلوار قهوه ای مودبانه با کریستین احوال پرسی کرد ، سرش رو تگون داد :

"گری"

کریستین در جوابش سرش رو تکون داد ولی چیزی نگفت. زوج در مقابل ما ایستادن و صورتشون به سمت در بود. اونا مشخصا دوست بودن. خانومه بلند در حال صحبت کردن، هیجان زده و سر زنده بعد از صرف وعده غذایش بود. فک میکنم که اونا کمی مست و شنگول بودن.

وقتی که درآ بسته شدن کریستین پایین خم شد تا بند کفشش رو درست کنه. عجیبه...، بند کفشش باز نشده بود. کاملاً حواس جمع و محتاط دستش رو روی میچ پای من گذاشت، از جا پریدم، و در حالی که می ایستاد دستش رو به سمت بالا چابکانه به روی پوستم کشید و به طرز شیرینی به سمت بالا سر خورد. واو... تا بالا. باید نفس حبس شده سورپرایز شده ام رو وقتی که دستش تا پشتم رسید سرکوب میکردم. کریستین پشتم قرار گرفت.

اوه خدای من... کپ کرده به پس سر افراد مقابلمون خیره شدم. اون دو تا هیچ ایده ای ندارن که اینجا چه خبره. کریستین دست ازادش رو به دور کمرم حلقه کرد، به سمت خودش کشیدم، و وقتی که انگشتاش در حال جستجو و اکتشاف بودن سر جام نگه ام داشت.

خدای من لعنتی..... اینجا؟! اسانسور نرم و چابک به سمت پایین حرکت کرد، در طبقه 53 ایستاد تا اجازه بده افراد بیشتری سوار بشن ولی من اصلاً توجهی نمیکردم. من بروی هر گونه حرکت انگشتای اون تمرکز کرده بودم. دایره وار میچرخیدن.... حالا به سمت جلو حرکت کردن، در حال سفر و اکتشاف بودن، بیشتر به سمت عقب اسانسور رفتیم.

دوباره وقتی که انگشتاش هدفشون رو پیدا کردن ناله ام رو سرکوب کردم. زمزمه کرد:

" مثل همیشه کاملاً آماده ای خانم استیل"

در همون حال انگشت بلندش رو واردم کرد. به خودم پیچیدم و نفسم بریده شد. چطور میتونه با وجود حضور تموم این ادم ها این کار رو بکنه؟؟ تو گوشم زیر لب اخطار داد:

" ثابت و ساکت بمون"

من قرمز شده، داغ، خواستار با 7 نفر دیگه تو اسانسور گیر افتادم، 6 نفر از اونا اصلاً متوجه اینکه این گوشه داره چه اتفاقی میافته نیستن. انگشتش به داخل و بیرون سر میخورد، دوباره و دوباره.

نفسام... خدایا! این خجالت اوره... میخوام که بهش بگم تمومش کنه... و یا ادامه اش بده... و نه تمومش کنه...

شل و وارفته بهش تکیه دادم و اونم دستش رو به دور کمرم محکمتر کرد ، الت تحریک شده اش در مقابل لگنم بود. دوباره اسانسور در طبقه 44 متوقف شد . اوه.... چقدر دیگه این شکنجه میخواد ادامه داشته باشه؟؟ داخل ... بیرون ... داخل بیرون.... زیرکانه خودم رو به انگشت سمجش مالیدم. بعد از گذشت این همه زمان که منو لمس نکرده ، اون الان این موقع رو انتخاب کرده ! اینجا ! و این منو خیلی.... کنترل ناپذیر کرده. نفس گرفت:

" هییییییش "

به نظر کاملاً ریلکس و خنثی بود و دو نفر دیگه هم وارد اسانسور شدن. اسانسور در حال شلوغ شدن بود . کریستین خودمون رو بیشتر عقب کشید تا اینکه دیگه به گوشه اسانسور چسبیده بودیم. من رو سرجام نگه داشت و شکنجه اش رو ادامه داد.

بینیش رو به موهام میمالید. مطمئنم که مثل یه زوج جوون عاشق دیده میشدیم که در گوشه ای در حال ماچ و بوسه ان. اگر کسی میچرخید و ما رو نگاه میکرد که چی کار میکنیم.... و اون انگشت دومش رو هم واردم کرد.

لعنتی! ناله کردم و شکر گذار شدم که جمعیت اطرافمون زیاد بود و همه درحال صحبت کردن بودن و کاملاً حواسشون پرت بود.

اوه کریستین، چی کار با من میکنی... سرم رو به سینه اش تکیه دادم ، چشمام رو بستم و خودم رو تسلیم انگشتای سنگدلش کردم. زمزمه کرد:

" ارضا نشی. من اونو بعدا میخوام "

کف دستش رو بروی شکمم پخش و گسترده کرد ، و در حالی که اذیت و ازار شیرینش رو ادامه میداد به ارومی به سمت پایین فشار داد. احساسش سر مست کننده است.

بالاخره اسانسور به همکف رسید. با زنگی بلند در ها باز شدن و به مجرد اون تمامی سر نشینان از اسانسور شروع به خارج شدن کردن. کریستین اروم انگشتاش رو از من بیرون کشید و دوباره

برای آقای بد قواره کت شلوار قهوه ای سر تکون داد ، که اونم وقتی که با خانومش از اسانسور خارج میشدن در مقابل برای تشکر و قدردانی سرش رو تکون داد. به سختی متوجه شدم ، بروی صاف ایستادن و تحت کنترل در آوردن نفسم تمرکز کرده بودم. خدایا، من احساس درد و شکایت دارم. کریستین رهام کرد ، منو بروی پاهای خودم بدون تکیه دادن به اون ترک کرد.

چرخیدم و بهش نگاه کردم. کاملاً خونسرد و خنثی بود ، مثل ظاهر همیشگیش. هوووم.... این اصلاً عادلانه نیست. پرسید:

" آماده ای؟"

چشماس وقتی که اول انگشت اشاره و بعد انگشت میانی رو به ترتیب وارد دهنش کرد و مکید بدجنسانه درخشیدن. زمزمه کرد:

" خوشمزه ای خانم استیل"

و عملاً من در اون لحظه دچار تشنج شدم . زیر لب گفتم:

" باورم نمیشه که این کارو کردی"

و واقعا از هم پاشیدم و دوباره بهم وصل شدم. گفتم:

" از اینکه بفهمی من دیگه چه کارایی میتونم بکنم سورپرایز خواهی شد خانم استیل"

دستشو دراز کرد ، چند تار موم رو پشت گوشم فرستاد و لبخند کوچیکی به حس حال سرگرمش خیانت کرد:

" میخوام ببرمت خونه . ولی شاید ما تو ماشین هم کارمون رو بکنیم"

وقتی که دستم رو میگرفت و منو به سمت بیرون اسانسور میبرد با نیش باز نگام میکرد .

چی؟! سکس تو ماشین؟؟ میشه فقط همینجا تو همین س سرای مرمری با حال لابی انجامش بدیم... خواهش میکنم؟؟؟

" بیا"

"اره میخوام¹"

با چهره کپ کرده و حیرت زده سرزنشم کرد:

"خانم استیل!"

زیر لب گفتم:

"من هیچ وقت تو ماشین سکس نکردم"

کریستین ایستاد و همون دو انگشتش رو زیر چونه ام زد و سرم رو به بالا فرستاد و بهم خیره شد:

"خیلی خوشحالم که اینو میشنوم. باید بگم که اگر میداشتی خیلی سورپرایز میشدم نه اینکه عصبانی"

قرمز شدم و بهش پلک زدم. البته ، من فقط با اون سکس داشتم. بهش اخم کردم.

"منظورم این نبود"

"پس منظورت چی بود؟"

صداش غیر منتظره زمخت و خشن شده بود.

"کریستین این فقط یه حرف همینطوری بود"

"یه حرف همینطوری معروف ، من هیچ وقت تو ماشین سکس نداشتم. اره این فقط یه لغزش زبانی بود"

خدایا... مشکلش چیه؟؟

"کریستین من فکرشو نمیکردم . محض رضای خدا ، تو الان...اممم اون کارو با من تو اسانسور جلوی

اون همه ادم کردی . عقل و هشیاریم از هم پاشید"

ابرو رو بالا انداخت و چالش بر انگیز گفت:

"من چی کار باهات کردم؟"

بهش اخم کردم. اون میخواد که من واضح بگم.

کنایه داره از اینکه میخواد ارضا بشه، بیاد .¹

"تو منو ماهرانه و عالی بر انگيخته و تحريك كردى ، حالا هم منو ببر خونه و بكن!"

دهنش باز موند ، بعد بلند و شگفت زده زد زیر خنده. حالا جوون و لاقيد ديده ميشد . اوه، شنيدن صدای خنده اش.... عاشقشم بخاطر اينكه اين صدا خیلی نادره...

"تو رمانتيك زاده شدى خانم استيل"

دستم رو گرفت و به سمت خروجی ساختمان راه افتادیم، جایی که پیشخدمت مخصوص ماشین کنار ماشین سب منتظر ایستاده بود.

كريستين در حالى كه سوييچ رو ميچرخوند و ماشين رو روشن ميكرد زیر لب گفت:

"پس تو سكس تو ماشين ميخواي"

"اگر راستش رو بخوای من با انجامش وسط محوطه لابی هم خوشحال میشدم"

"باورم كن انا ، منم خوشحال ميشدم. ولی من فانتزی دستگیر شدن در این زمان از شب رو ندارم و نمیخواستم كه تو رو هم تو سرویس بهداشتی بكنم . خب، حداقل نه امروز"

چی!!؟

"یعنی میگی امكانش بود؟"

"اوه اره"

"بیا برگردیم!!"

چرخید و نگام کرد و بلند خندید. خنده ی بلندش مسری بود و جفتمون شروع به خندیدن کردیم.... خنده ای جانانه و روون ، جوری كه سرت به عقب كشيده بشه... دستشو دراز كرد و روی زانو قرار داد و با انگشتای بلند و ماهرش نرم نوازشم كرد. خندیدنم متوقف شد . زیر لب گفت:

"صبر اناستازیا"

و وارد ترافیک شهر سیاتل شد.

کریستین ماشین رو داخل پارکینگ اسکالا پارک کرد و موتور ماشین رو خاموش کرد. یکدفعه در فضای کوچیک ماشین ، جو بینمون تغییر کرد. با چشم انتظاری کنترل نشدنی بهش نگاه کردم ، سعی میکردم ضربان قلب تپنده ام رو کنترل کنم. به ستم چرخید ، به درتکیه داد ، ارنجش رو روی فرمون ماشین گذاشت.

لب پابینش رو با شصت و انگشت اشاره اش لمس میکرد. دهنش خیلی حواسم رو پرت میکرد. میخوام روی من باشه. منو دقیق زیر نظر گرفته بود و چشمای خاکستریش تیره شده بودن. دهنم خشک شد. لبخند اروم و سکسی زد :

" ما تو ماشین در زمان و مکانی که انتخاب میکنم انجامش میدیم. الان، من میخوام تو رو بروی هر سطح ممکن در اپارتمان ببرم"

حرفش مثل این بود که ناحیه ای رو در زیر کمرم بهم ادرس بده.... ضمیر درونم رقص باله و حرکت نمایی خودش رو اجرا کرد.

" باشه"

خدایا، نفس نفس زنون شنیده میشم. مستاصلم! لحظه ای به جلو خم شد ، چشمم رو بستم ، فک کنم منتظر بوسه اش بودم... بالاخره... ولی هیچ اتفاقی نیافتاد . بعد از چند لحظه چشمم رو باز کردم و دیدم که بهم خیره شده. نمیتونم بفهمم که به چی فک میکنه. ولی قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم دوباره حواسم رو پرت کرد :

" اگر الان ببوسمت، دیگه به اپارتمان نمیرسیم. بیا "

آه! این مرد میتونه بیشتر از این اعصاب خرد کن باشه؟! از ماشین پیاده شد.

دوباره منتظر اسانسور بودیم. بدنم از حس چشم انتظاری ضرب گرفته بود و شصت دستش ریتم وار
بروی انگشتم کشیده میشد، هر لمس دستش در کل بدنم منتشر میشد. اوه، من دستش رو روی تمام بدنم
میخوام. اون به مدت طولانی منو شکنجه کرده.

در حالی که منتظر ایستاده بودیم زیر لب گفتیم:

"خب چه اتفاقی برای رضایت قریب الوقوع اومده؟"

کریستین بهم نیشخند زد:

"در هر وضعیتی این مناسب نیست اناستازیا"

"از کی تا حالا؟"

"از امروز عصر"

"چرا اینقدر منو شکنجه میکنی؟"

"مقابله به مثل خانم استیل"

"من چطوری تو رو شکنجه میکنم؟"

"فک میکنم که بدونی"

بهش خیره شدم و چهره اونم سخت خونده میشد. اون جواب منو میخواد... همین¹ لبخند خجالت زده ای
زدم و زمزمه کردم:

"من راضی به تاخیر انداختنش"

دستم رو غیر منتظره کشید و یکدفعه بین بازو هاش قرار گرفتم. موهای پشت گردنم رو گرفت و سرم
رو به عقب کشید. گرم و سوزان پرسید:

"چی کار کنم که تو بهم جواب بله بگی؟"

منظورش جواب خاستگاریشه که انا جوابی نداده منتظر نگه اش داشته¹

دوباره منو از خود بیخود کرد. بهش پلک زدم، به صورت دوست داشتنی جدی و مستاصلش... زیر لب گفتم:

"بهم کمی زمان میدی؟ خواهش میکنم"

و بالاخره بوسیدم. طولانی و سخت... بعد داخل اسانسور رفتیم، دست تو دست، دهن و زبون و لب و انگشت و مو متصل شده بهم... حس خواستن تیز و قدرتمند، در رگهام تیر میکشید و تمامی منطقه هام رو مه الود میکرد.

منو به سمت دیواره اتاق اسانسور هل داد و با لگنش میخکوبم کرد، یه دستش داخل موهام، دست دیگه اش چونه ام رو گرفته و سر جام نگه ام داشته بود. زمزمه کرد:

"تو مالک منی. سرنوشت من تو دستای تو هست انا"

کلماتش سرمست کننده ان و در وضعیت بیش از حد داغ شده ی من می خواستم که لباساش رو تو تنش پاره کنم. کتش رو از تنش بیرون اوردم و اسانسور به طبقه مورد نظر رسید، و ما جست و خیز کنان و مشغول وارد راهرو خونه شدیم.

کریستین منو به دیوار کنار اسانسور میخکوب کرد، کتش بروی زمین افتاد، دستش بالای پاهام کشیده شد، لباس از روی لبام برداشته نمیشدن. دامن پیراهنم رو بالا داد. نفس گرفت:

"اولین سطح ممکنه اینجاست"

یکدفعه بلندم کرد:

"پاهاتو به دور کمرم حلقه کن"

همون کاری رو که خواست انجام دادم. و اونم چرخید و منو بروی میز داخل راهرو خوابوند برای همین بین پاهام ایستاده قرار گرفت. متوجه شدم که گلدون همیشه پر گل وسط میز نیستش. ها؟!!

دستشو داخل جیب شلوار جینش کرد و یه بسته کاندوم در آورد و به من داد و زییش رو باز کرد:

"میدونی تو چقدر منو تحریک میکنی؟"

"چی؟؟؟"

نفس نفس میزد:

" نه من "

زیر لب گفت:

" خب تو این کارو میکنی، همیشه "

بسته کاندوم رو ازم گرفت . اوه، این قراره خیلی سریع باشه ، ولی بعد از تموم این شکنجه ها و اذیت ها ، منم بدجور میخوامش... همین الان. خیره بهم کاندوم رو روی التش کشید بعد دستاش به زیر رون پاهام رفتن و پاهام رو بیشتر از هم فاصله دادن . خودشو تنظیم کرد ، مکث کرد و زمزمه وار گفت:

" چشمات باز بمون ، میخوام ببینمت "

جفت دستام رو با دستاش گرفت ، به ارومی خودشو واردم کرد. سعی کردم ، واقعا سعی کردم ، ولی احساسش فوق العاده بود. چیزی که من بعد از تموم ازار و اذیتش منتظرش بودم. اوه ، پرشدگی ، این احساس.... ناله کردم و پشتم رو قوس دادم و از میز کمی جدا شدم . غرید:

" چشمات باز! "

دستام رو محکمتر گرفت و ضربه اش رو تیز و محکم درونم زد برای همین بلند ناله کردم. چشمام رو باز کردم و دیدم با چشمای گشاد شده بهم خیره ست. به ارومی خودشو عقب کشید و دوباره واردم شد. دهنش شل بعد شبیه حرف آه شد.... ولی هیچی نگفت. دیدن بر انگیزتگی و واکنشش در مقابل من درونم رو نورانی کرد، خون در رگهام میخروشید. چشمای خاکستریش به درونم رسوخ میکردن.

ریتم حرکتش رو تند تر کرد و من لذت بردم ، به شکوه رسیدم ، نگاهش میکردم ، نگاهم میکرد ... علاقه شدیدش ، عشقش... در حالی که جفتمون به اوج رسیدیم. بلند ناله کردم و بدورش فرو ریختم و کریستین هم بدنالم اومد ، ناله بلندی کرد :

" اره ، انا "

بروی من افتاد ، دستام رو رها کرد و سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشت. پاهام هنوز بدور کمرش حلقه بودن و در زیر نگاه صبورانه و مادرانه نقاشی حضرت مریم ، سرش رو در اغوشم گرفتم و سعی کردم نفسام رو اروم کنم.

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کردو زیر لب گفت:

" کارم هنوز باهات تموم نشده "

بلند شد و بوسیدم.

برهنه بروی تخت کریستین روی سینه اش نفس زنون پخش شده ام. گندش بززن... اصلا انرژی اون تموم میشه؟؟ کریستین انگشتاش رو در راستای ستون مهره هام بالا و پایین میکشید:

" راضی شدی خانم استیل؟ "

موافقتم رو زیر لبی اعلام کردم. هیچ انرژی برای صحبت کردن نداشتم. سرم رو بلند کردم ، نگاه گنگ و گیج رو به نگاه گرم مهربانانه اش انداختم. کاملاً آگاهانه و اروم سرم رو به سمت پایین حرکت دادم تا بدونه قصد دارم سینه اش رو ببوسم.

لحظه ای متقبض شد و من بوسه ای نرم روی موهای قفسه سینه اش زدم، رایحه فوق العاده و خاص کریستینی اش رو به مشام کشیدم که با سکس و تعرق بدنش میکس شده بود . سر مست کننده است. به پهلوی چرخید برای همین کنارش قرار گرفتم و بهم به سمت پایین خیره شد. زیر لب گفتم:

" سکس برای همه همینطوره؟؟ متعجبم که افراد اصلاً چرا از خونه شون بیرون میرن "

یکدفعه احساس خجالت کردم. نیشش باز شد:

" نمیتونم در مورد همه چیزی بگم ولی سکس به طرز اعجاز گونه و لذت بخشی با تو خاصه اناستازیا "

خم شد و بوسیدم. موافقت کردم:

" بخاطر اینکه تو خیلی خاصی اقای گری "

بهش لبخند زدم و صورتش رو نوازش کردم. گم گشته بهم پلک زد. گفت :

" بخواب. دیر وقته "

بوسیدم و بعد به پشت دراز کشید و منو در اغوشش نگه داشت و برای همین در بغل هم خوابیدیم.

" تو تعریف رو دوست نداری "

" بخواب اناستازیا "

هوووم... ولی اون واقعا به طرز اعجاز گونه ای خاصه. خدایا.... چرا اینو متوجه نمیشه؟ زیر لب گفتم:

" من خونه رو دوست داشتم "

چند لحظه چیزی نگفت. ولی نیش بازش رو حس کردم.

" منم تو رو دوست دارم . بخواب "

بینیش رو به موهام مالید و منم به خواب رفتم . در بین بازوهای امنش ، رویایی غروب و درهای سبک فرانسوی و پلکان پهن و عریض دیدم ... و یه پسر بچه کوچیک مو مسی ، که در علفزار وقتی که منم به دنبالش میدویدم میدوید، میخندید و قهقهه میزد....

" باید برم عزیزم "

کریستین زیر گوشم رو بوسید. چشمام رو باز کردم و صبح شده بود. به سمتش چرخیدم ولی اون لباس پوشیده و آماده و خوشمزه بروم خیمه زده بود.

" ساعت چنده؟ "

اوه نه... نمیخوام دیر به سر کارم برسم.

" هول نکن. من یه قرار صبحانه دارم"

بینیش رو به بینیم مالوند . زیر لب گفتم:

" بوی خوبی میدی"

در زیر بدنش خودم رو کش و قوس دادم ، دست و پاهاش به طرز لذت بخشی به خاطر تموم سو استفاده ها و بهره کشی های دیروز، گرفته و غژ غژ صدا میکردن . دستام رو بدور گردنش حلقه کردم:

" نرو"

سرش رو به یه طرف کج کرد و ابروش رو بالا انداخت:

" خانم استیل... داری سعی میکنی که یه مرد رو از پشتکار صادقانه کاری امروزش دور کنی؟"

خواب الود سرم رو مثبت تکون دادم و اونم لبخند زد، لبخند جدید خجالت زده اش رو...

" همون قدر که تو وسوسه انگیزی، من باید برم"

بوسیدم و ایستادم. کت شلوار سورمه ای تیره رنگ اتو کشیده با پیراهن سفید و کروات ابی سیر پوشیده بود و کاملاً هر اینچ از وجودش مدیر عاملی دیده میشد. یه مدیر عامل هات! زیر لب گفتم:

" فعلاً عزیزم"

و بعد رفت. به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم که 7 صبحه... باید خوابم برده باشه و متوجه زنگ ساعت نشده باشم. خب ، وقت بیدار شدن.

در زیر دوش ، الهامی بهم شد. یه کادو تولد دیگه برای کریستین به ذهنم خطور کرد. خیلی سخته برای مردی که همه چی داره کادو بگیری. من کادو اصلی خودم رو بهش دادم و یه گزینه دیگه رو هم که از

مغازه توریستی خریدم دارم ، ولی این کادو بعدی واقعا برای منه. با حس چشم انتظاری لذت بخشی در حالی که دوش رو قطع میکردم خودم رو بغل کردم. باید آماده اش کنم.

در اتاقک لباس ، پیراهن قرمز تیره چسب یقه کردم که کوتاه بود بیرون آوردم . اره ، این کارو انجام میده.

حالا هدیه کریستین... شروع به گشتن داخل کشو های لباسش کردم و به دنبال کراوات هاش بودم. در کشوی آخری ، شلوار جین کهنه رنگ رو رفته ، اونی که تو اتاق بازی استفاده میکنه رو پیدا کردم. اونی که خیلی با اون هات دیده میشه... دستم رو روش کشیدم . اوه خدای من ، جنسش خیلی نرمه... در زیر اون ، یه جعبه بزرگ مشکی مقوایی تخت پیدا کردم. سریعا اشتیاق و توجهم رو قلقلک داد. داخلش چیه؟؟ بهش خیره شدم ، دوباره احساس اینو داشتم که دارم تجاوز میکنم. بیرون اوردمش ، تکونش دادم. سنگین بود مثل اینکه داخلش پر از کاغذ و دست نوشته باشه.

نتونستم مقاومت کنم. درش رو باز کردم... و سریعا دوباره بستمش. گذش بزمن! عکس از اتاق قرمز. شوکه و سورپرایز شده در حالی که سعی میکردم تصویر دیده شده رو از ذهنم پاک کنم روی پاشنه پاهام نشستم. چرا در جعبه رو باز کردم؟؟؟ چرا اون اینا رو نگه داشته؟؟ لرزیدم... ذهن نا خود اگاهم بهم احم کرد :

این قبل از تو بوده ، فراموشش کن!

اون درست میگه. بلند شدم و متوجه شدم که کراواتاش در انتهای ریل لباس هاش اویزون شده ان . کراوات مورد علاقه ام رو پیدا و سریعا جدانش کردم. سعی میکردم به خودم بگم که اون عکس ها برای قبل از انا هستن. ذهن ناخود اگاهم تایید کنان سرش رو تکون داد. ولی با قلبی سنگین تر وارد نشیمن اصلی برای صرف صبحانه شدم.

خانم جونز بهم لبخند گرمی زد و بعد احم کرد . مهربون پرسید:

" همه چی خوبه انا؟"

حواس پرت زیر لب گفتم:

" اره، تو کلید اتاق ... اممم بازی رو داری؟"

چند لحظه سورپرایز شده مکث کرد :

"اره البته"

دسته ای از کلید های مختلف رو از کمر بندش آزاد کرد . در حالی که کلید ها رو به من میداد پرسید:

"صبحانه چی دوست داری بخوری عزیزم؟"

"فقط گرانولا. خیلی طول نمیکشه"

الان احساس تردید بیشتری نسبت به این کادو دارم و اونم فقط بخاطر پیدا کردن اون عکسهاست. ذهن ناخودآگاهم بهم از پست عینک هلالش خیره شده بهم توپید:

هیچ چیزی عوض نشده!

ضمیر درونم اظهار نظر کرد:

اون عکس هات بود...

و ذهناً بهش اخم کردم . اره بود... خیلی برای من هات بود.

چی دیگه اون از من پنهون کرده؟؟ سریعا داخل میز کشویی موزه مانند رو گشتم، چیزی رو که نیاز داشتم بیرون اوردم و در اتاق بازی رو پشت سرم قفل کردم. نباید بزارم خوزه اینجار رو کشف کنه!

دسته کلید رو به خانم جونز تحویل دادم و نشستم تا صبحانه ام رو بخورم. در غیاب کریستین احساس عجیبی داشتم. تصویر عکسی که دیدم رقص کنان و ناخوشایند تو ذهنم چرخ میخورد. در عجبم که اون زن کی بود؟ شاید لیلا؟

در حال رانندگی به سمت محل کارم با خودم بحث میکردم که به کریستین بگم عکس ها رو دیدم یا نه...

نه !!

ذهن نا خودآگاهم جیغ کشید و صورت وحشتزده خودش رو گرفت. به نتیجه رسیدم که اون احتمالا درست میگه.

وقتی که پشت میزم نشستم بلک بریم لرزید:

از طرف: کریستین گری

موضوع: سطوح

تاریخ: 17، ژوئن، 2011 8:59

به: اناستازیا استیل

من حساب کردم که حداقل 30 تا سطح مختلف داریم. من بیصبرانه منتظر هر کدام از اونا هستم. بعدش دیگه زمین هست، دیوارا - و بیا بالکن رو هم فراموش نکنیم. بعد از اون دفتر کارم هست ... دلم برات تنگ شده.

کریستین گری

مدیر عامل بیش از حد شهوانی

ایمیلش باعث شد لبخند بزنم و تموم شک و تردیدم ناپدید بشه. این منم که اون الان میخواد و خاطره سکس ماجرا جویانه مون در ذهنم شناور شد... اسانسور، راهرو، تخت. بیش از حد شهوانی درسته. در عجبم هم سنگش برای خانم ها چی میتونه باشه؟¹

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ماجرای عاشقانه؟

تاریخ: 17، ژوئن، 2011 9:03

به : کریستین گری

اقای گری تو یه ذهن تک محوری رو یک موضوع داری.

واقعا موقع صبحانه خوردن دلم برات تنگ شده بود.

ولی خانم جونز خیلی مهمان نواز و همیار بود.

آ X

از طرف: کریستین گری

موضوع: دسیسه و توطئه

تاریخ: 17، ژوئن، 2011 9:07

اصطلاحه بیش از حد شهوانی که کریستین به کار برد، کلمه اش فقط در مورد جنس مذکر استفاده میشه و برای خانم ها قید نمیشه برای همین انا ¹ اینو گفت.

به : اناستازیا استیل

خانم جونز در چه موردی مهمان نواز و همیار بود ؟

هدفش چیه خانم استیل؟

کریستین گری

مدیر عامل کنجکاو

چطوری میدونه؟؟؟¹

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: بزن به بینیت²

تاریخ: 17، ژوئن ، 2011 9:10

به: کریستین گری

صبر کن تا ببینی... سورپرایزه.

کنایه است . میدونه انا به اتاق قرمز رفته¹

حالت متفکرانه داشتن و صبر کردن²

باید کار کنم... اجازه بده برم.

دوست دارم

آ X

از طرف: کریستین گری

موضوع: کلافه کننده

تاریخ: 17، ژوئن، 2011 9:12

به : اناستازیا استیل

متنفرم وقتی که منو منتظر نگه میداری.

کریستین گری

به صفحه کوچیک بلک بریم خیره موندم. خشونت غیر صریح داخل ایمیلش منو سوپرایز کرد. چرا این احساس رو میکنه؟ مثل این نیست که من عکس های اروتیک از روابط سابقم قایم کرده باشم!

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: لوس نر

تاریخ: 17، ژوئن، 2011 9:14

به: کریستین گری

برای تولدت هست.

یه سورپرایز دیگه.

اینقدر کج خلق و بهانه گیر نباش.

آ X

بهم سریعا پاسخ نداد و منم یه جلسه دعوت شدم و برای همین دیگه زمانی برای بیشتر فک کردن بهش نداشتم.

وقتی که به بلک بریم نگاه کردم ، با وحشت تمام فهمیدم که ساعت 4 بعد از ظهر شده . روز چطور گذشت؟ هنوز هیچ جوابی از کریستین نیومده. تصمیم گرفتم بهش ایمیل بزنم:

از طرف: اناستریا استیل

موضوع: سلام

تاریخ: 17، ژوئن، 2011 16:03

به : کریستین گری

نمیخواهی با من صحبت کنی؟

فراموش نکن که من قراره با خوزه برم نوشیدنی بخورم و اون امشب پیش ما میمونه.

خواهش میکنم به اینکه دوباره به ما ملحق بشی فک کن.

آ X

جواب نداد و من انفجاری از پریشون حالی رو تجربه کردم. امیدوارم حالش خوب باشه. به گوشیش زنگ زدم. بروی پیغام گیر رفت. اعلام ساده ی « گری ، پیغام بگذارید» با خشک ترین و کوتاه ترین لحن ممکنه صداش پخش شد. لکنت وار گفتم:

" سلام.... اممم..... منم ، انا. حالت خوبه؟ بهم زنگ بزن"

هیچ وقت قبلا مجبور نشدم براش پیغام صوتی بزارم. وقتی که گوشی رو قطع کردم قرمز شدم. ذهن نا خودآگاهم بهم چشم غره رفت:

البته که اون میدونه تو کی هستی احمق!

وسوسه شدم که به منشیش اندریا تماس بگیرم ولی تصمیم گرفتم پا فراتر نگذارم. بی میل به ادامه کارم برگشتم.

گوشیم غیر منتظره شروع به زنگ زدن کرد و باعث شد قلبم به دهنم بپره. کریستینه! ولی نبود... کите ، بهترین دوستم ، بالاخره! از هر جایی که بود داد زد:

" انا !"

" کیت! برگشتی؟ دلم برات تنگ شده"

" منم . کلی حرف برای گفتن بهت دارم. ما الان در فرودگاه سی تک هستیم . من و مرد ام "

ریز خندید. کاملا به مدل کیت وار.

" خوبه . منم کلی حرف برای زدن دارم"

" خونه میبینمت؟"

" من با خوزه برای نوشیدنی بیرون میرم. بیا بهمون ملحق شو"

" خوزه اینجا است؟ حتما! ادرس رو بهم پیام بده"

ذوق زده گفتم:

" باشه"

بهترین دوستم به خونه برگشته. بعد از این همه مدت!

" خوبی انا؟"

" اره، خوبم"

" هنوز با کریستینی؟"

" اره"

" خوبه ، فعلا"

اوه ، اون دیگه نه ! تاثیرات ایلویوت هیچ حد و مرزی نداره.

" اره ... فعلا عزیزم"

وقتی که گوشی رو قطع کردم نیشم باز شد. واو ، کیت خونه ست. چطور تموم اتفاقاتی رو که افتاده

براش تعریف کنم؟ بهتره که بنویسمشون تا چیزی رو فراموش نکنم.

بعد از یک ساعت تلفن محل کارم زنگ خورد. کریستینه! نه، کالر بود...

"تو بهتره که پسری رو که اینجا دنبال میگرده رو ببینی. چطوریه که تو این همه پسر هات رو میشناسی انا؟؟"

خوزه باید اینجا باشه. به ساعت نگاه کردم. 5:55 هست و حس کوچیک شوق و هیجان به درونم روانه شد. من اونو خیلی وقته که ندیدم.

"انا، واو!! عالی دیده میشی، بزرگ شدی"

نیش خوزه باز شد. فقط بخاطر اینکه لباس زیرکانه خوبی پوشیدم... خدایا! خوزه محکم بغلم کرد. زیر لب با شگفتی گفت:

"و بلندتر"

"فقط بخاطر کفشاست خوزه. خودتم بد دیده نمیشی"

شلوار جین پوشیده بود با یه تی شرت مشکی و به پیراهن چهار خونه سفید مشکی.

"میرم وسایلم رو بر میدارم و بریم"

"خوبه. همینجا منتظر میمونم"

دو تا بطری رولینگ راک از بار پر تردد و شلوغ گرفتم و به سمت میز مون جایی که خوزه نشسته بود رفتم.

"خونه کریستین خوب بود؟"

"اره. من داخل نرفتم. فقط عکس ها رو به اسانسور خدماتی تحویل دادم. یه اقایی به اسم تیلور اونا رو تحویل گرفت. به نظر محل بزرگ و مجلی می اومد"

"همینطوره. باید داخلش رو ببینی"

"بی صبرانه منتظرم. به سلامتی انا. سیاتل باهات خوب وفق پیدا کرده"

در حالی که بطری هامون رو بهم میزدیم قرمز شدم. در واقع کریستینه که باهام خوب وفق پیدا کرده.

"به سلامتی. بهم در مورد نمایشگاهت بگو چطور پیش رفت"

ذوق زده شد و شروع به تعریف کرد. همگی عکس هاش به غیر از سه تاش رو فروخته بود. که این مبلغ پول وام دانشجوییش رو تقبل میکرد و حتی مقداری هم براش مونده بود.

"و من ماموریت گرفتن چند تا عکس منظره برای توریست پورتلند گرفتم، خوبه نه؟"

مغرورانه حرفش رو تموم کرد.

"اوه خوزه... عالییه. البته با درسات که تداخل ایجاد نکرده؟"

بهش اخم کردم.

"نه. حالا شما بچه ها همگی رفتید و سه تا فرد دیگه هم که من وقتمو باهاشون میگذروندم رفتن. الان کلی زمان ازاد دارم"

"هیچ دختر تیکه و هاتی وجود نداره که سرت رو شلوغ کنه؟ آخرین باری که دیدمت 10 تا خانم دور و برت بودن و حرفات رو میبلعیدن"

ابروم رو براش بالا انداختم.

"نه انا. هیچ کدوم از اون خانوما به قدر کافی برام خوب نیستن"

کاملاً لاف میزد.

"اوه قطعاً. خوزه رودریگز دختر کش"

ریز خندیدم.

"هی... من معیار های خاص خودم رو دارم استیل"

به نظر از رده خاطر دیده میشد و منم گوشمالی شدم. دلجویانه گفتم:

"قطعا همینه"

پرسید:

"خب، گری چطوره؟"

لحن صداش تغییر کرد ، سردتر شد. زیر لب گفتم:

"خوبه. ما خوبیم"

گفت:

"گفتی جدی هستی؟"

"اره. جدی"

"خیلی سنش از تو بیشتر نیست؟"

"اوه خوزه. میدونی مامانم چی میگه – میگه من کلا بزرگسال بدنیا اومدم"

دهن خوزه کج معوج شد:

"مامانت چطوره؟"

و اینطوری صحبتمون از منطقه خطر دور شد.

"انا!"

چرخیدم و کیت و ایتان رو دیدم. فوق العاده شده بود، افتاب گرفته ، موهای رنگ پریده توت فرنگی – بلوند، تن برنزه شده، و یه لبخند ذوق زده سفید و کاملاً برازنده در تاپ تنگ و شلوار جین سفیدش دیده میشد. تمامی نگاه ها بروی کیت. از سر جام بلند شدم تا بغلش کنم. اوه چقدر من دلم برای این زن تنگ شده بود!

منو از اغوشش بیرون کشید و دستاش روی بازو هام بودن و نگام کرد. از نزدیک بررسیم میکرد. زیر نگاه خیره و دقیقش قرمز شدم. مادرانه گفت:

"تو وزن کم کردی. خیلی زیاد کم کردی. و تغییر کردی ، بزرگ شدی. چه خبر بوده؟"

نگرانی و رئیس بازی در لحنش هویدا بود:

"لباست رو دوست دارم بهت میاد"

"کلی اتفاقات از وقتی که رفتی افتاده. بعدا برات تعریف میکنم. وقتی که فقط خودمون بودیم"

من هنوز آماده ی بازپرسی کاترین کوانا نیستم. من رو مشکوکانه زیر نظر گرفت . نرم پرسید:

"حالت خوبه؟"

"اره"

لبخند زدم، البته خوشحال تر میشدم که بفهمم کریستین کجاست.

"خوبه"

"سلام ایتان"

لبخند دندان نمایی به ایتان زدم و یه بغل کوتاه کردم. تو گوشم زمزمه کرد :

"سلام انا"

خوزه به ایتان اخم کرد. از ایتان پرسیدم:

"نهار با میا چطور بود؟"

رمز الود جواب داد:

"جالب بود"

اوه؟؟

"ایتان... خوزه رو میشناسی؟"

خوزه در حالی که با ایتان دست میداد گفت:

"یکبار هم رو قبلا دیدیم"

ایتان گفت:

"اره، تو خونه کیت تو ونکوور"

خوشنود به خوزه لبخند زد :

"خب... کی نوشیدنی میخواد؟"

به سمت سرویس بهداشتی میرفتم. وقتی که اونجا بودم ادرس جایی که با بچه ها بودیم رو برای کریستین پیام دادم شاید به ما ملحق شد. هیچ تماس از دست رفته ای و هیچ ایمیلی ازش نداشتم. اون اصلا اینطوری نیست. وقتی که به میز مون برگشتم خوزه پرسید:

"چی شده انا؟"

"کریستین. نمیتونم پیداش کنم. امیدوارم حالش خوب باشه"

"اون حتما حالش خوبه. یه ابجو دیگه میخوری؟"

"حتما"

کیت به طرفم خم شد:

"ایتان گفت که یه دوست دختر سابق شکارچی با یه اسلحه تو اپارتمان ما بوده؟"

"خب... اره"

شونه ام رو عذر خواهانه بالا انداختم. اوه خدایا.... الان باید این صحبت رو بکنیم؟؟

"انا... چه اتفاق مزخرفی افتاده؟"

کیت یکدفعه ساکت شد و گوشیش رو چک کرد. وقتی که جواب داد گفت:

"سلام عزیزم"

عزیزم! اخم کرد و به من نگاه کرد:

" حتماً "

اینو گفت و به سمت من چرخید :

"ایلیوته... میخواد با تو صحبت کنه"

" انا "

صدای ایلیوت سخت و اروم بود. پوست سرم با حس بدشگونی شروع به سوختن کرد.

" چی شده؟ "

" در مورد کریستینه. از پورتلند برگشته "

" چی؟؟ منظورت چیه؟ "

" هلیکوپترش ناپدید شده "

در حالی که تموم هوا از بدنم خارج میشد زمزمه کردم:

" چارلی تانگو؟ نه ! "

« فصل نوزدهم »

طلسم شده به شعله های آتیش خیره بودم. در حال رقص و جولان دادن با نور نارنجی رنگ با تکه های کبالت ابی در شومینه خونه کریستین بودن... و با وجود گرمایی که از آتیش بیرون میزد و پتویی که به دور شونه هام پیچیده شده بود ، بازم سردم بود. از استخون یخ زده بودم. متوجه صداهای هیس مانند هستم... کلی صدای هیس وار. ولی همگی در پس زمینه ان ، یه وز وز در دور دست ها. کلمات رو نمیشنیدم. تنها چیزی که میتونستم بشنوم ، تنها چیزی که میتونم روش تمرکز کنم، صدای نرم هیس مانند گاز از آتیش مقابلم بود.

ذهنم به سمت خونه ای که دیروز با هم دیدیم و شومینه بزرگش ، یه شومینه واقعی که با چوب آتیش روشن می کردن. من دوست دارم که روبروی یه آتیش واقعی با کریستین عشق بازی کنم. من دوست دارم که درمقابل همین آتیش با کریستین عشق بازی کنم. اره ، سرگرم کننده میشه. بدون شک اون یه فکری میکنه که عشق بازیمون به طریقی مثل همیشه خاطره انگیز بشه.

به خودم پوزخند زدم و هوا رو با فشار از بینیم خارج کردم. اون حتی زمانی که فقط کردن بود یه کاری میکرد که خاطره انگیز بشه. اره تموم اون خاطرات هم خوب بودن. اون کجاست؟

شعله های آتیش میرقصیدن ، می لرزیدن و من رو مفتون خودشون نگه داشته ان ، من رو کرخت حفظ میکردن .

من منحصر فقط به زبانه کشیدن و زیبا سوختنش تمرکز کردم . طلسم کننده ست.

اناستازیا، تو منو طلسم کردی...

اون اینو وقتی که برای اولین بار تو تخت خوابیدیم بهم گفت. اوه نه...

دستام رو بدورم حلقه کردم . دنیا به دورم فرو می ریخت و و واقعیت به خوداگاهم تراوش میشد. پوچی مخفیانه و دزدانه ای در درونم در حال افزایش پیدا کردن بود . چارلی تانگو ناپدید شده...

" انا ، بیا"

خانم جونز نرم نوازشم کرد و صداش من رو به اتاق به زمان حال، به حس دلهره و دردم برگردوند. بهم یه فنجون چایی داد. فنجون رو گرفتم و متشکر نعلبکی شدم ، صدای تق نقش به لرزش دستام خیانت کرد. زمزمه کردم:

" ممنونم"

صدام از اشک های ریخته نشده خشک و خشن و بغضی بزرگ در گلویم حبس شده بود.

میا در اون طرف بروی کاناپه بسیار بسیار بزرگ یو شکل نشسته و دست گریس رو گرفته بود. بهم خیره شده بودن ، درد و اشفتگی صورت دوست داشتنیشونو مچاله کرده بود. گریس پیر تر دیده میشد ، یه مادر نگران برای پسرش... عاری از هر حس شدیدی بهشون پلک میزد. نمیتونم لبخند اطمینان بخشی رو تقدیم کنم ، حتی اشک هم نمیتونم... هیچی نیست. فقط مات شدگی و بزرگ شدن فضای پوچی در درونم... به ایلویوت ، خوزه و ایتان که کنار کانتر اشپزخونه ایستاده بودن نگاه کردم. همگی صورت هاشون جدی و به ارومی صحبت میکردن، موضوعی رو با صدای سرکوب شده و تحت کنترلی بحث میکردن. پشت سرشون خانم جونز خودش رو در اشپزخونه مشغول کرده بود.

کیت در اتاق تلوزیون بود و اخبار محلی رو چک میکرد. صدای جیغ جیغی ارومی رو از تلوزیون پلاسما میشنیدم. من نمیتونم تحمل یه خبر دیگه ای رو داشته باشم... کریستین گری گم شده... صورت زیباش رو تو تلوزیون نشون میدادن.

بی هدف یکدفعه برام روش شد که من تا حالا این همه ادم تو این نشیمن ندیده بودم با این وجود اونا در مقابل این حجم از فضا ، کوچیک و ناچیز دیده میشدن. جزیره ی کوچیک گم شده ، افراد اشفته درخونه پنجاه من... اون از بودن اینا در اینجا چه فکری میکنه؟

یکجایی تیلور و کریک در حال صحبت با مقامات و ماموران که اخبار رو بهمون اطلاع میدادن بودن ، ولی همگی بی معنی ان. واقعیت اینه... اون گمشده... اون 8 ساعته که گمشده . هیچ نشونه ای ، حرفی

از اون نیست . عملیات جستجو متوقف شده ... این تنها چیزی هست که میدونم. هوا خیلی تاریک شده و ما نمیدونیم که اون کجاست . ممکنه آسیب دیده باشه ، گرسنه باشه و یا بدتر... نه !

دوباره خاموش و ساکت دعا کردم: خواهش میکنم کریستین حالش خوب باشه، خواهش میکنم کریستین حالش خوب باشه....

دائم این جمله رو تو ذهنم تکرار میکردم. مثل یه ذکر ، مثل طناب نجات ، چیزی که سخت به حس استیصال و ناامیدیم چسبیده بود. از فکر کردن به بدترین اتفاقات جلوگیری کردم. نه به اون فک نکن. امیدی هست.

تو نجات دهنده ی زندگی منی...

کلمات کریستین دوباره به ذهنم برگشتن. اره، امیدی هست. نباید نا امید بشم. حرفاش تو سرم اگو میشد: الان من یه خواسته محکم و قوی و یه رضایت پر رنگ و ناگزیرم. تا وقتی که زمان و وقت هست خوش باش انا...

چرا من اون روز رو به چنگ نزدم؟

من این کارو کردم چون بالاخره یکی رو پیدا کردم که میخوام باقی عمرم رو باهاش بگذرونم...

با دعا و نجوای خاموش چشمم رو بستم . کمی تکون میخوردم: خواهش میکنم ، بگذار باقی عمرش اینقدر کوتاه نباشه، خواهش میکنم. خواهش میکنم... ما زمان کافی نداشتیم. ما به زمان بیشتری نیاز داریم. ما کلی کار تو این چند هفته اخیر انجام دادیم ، کلی پیش رفتیم. نمیتونه که تموم شه. تموم لحظات پر مهرمون : رژلب ، وقتی که اولین بار با من در هتل المپیک عشق بازی کرد ، روی زانو هاش روبروی من خودش رو بهم عرضه کرد ، بالاخره لمسش کردم...

من همون ادم قبلی ام انا . من عاشقتم ، و بهت نیاز دارم. لمسم کن، خواهش میکنم...

اوه منم عاشقتم... من بدون اون هیچی نیستم. هیچی به غیر از یه سایه... تمامی نور و روشنایی از بین میره . نه ، نه ، نه ... کریستین بیچاره ام...

این منم انا. تمام من.... و من تماما مال توام. چی کار باید بکنم که متوجه این بشی؟ که ببینی من تو رو به هر نحوی که بتونم داشته باشم میخوام. اینکه من عاشقتم....

و منم عاشقتم ، پنجاه سایه من...

چشمام رو باز کردم و دوباره بدون اینکه چیزی ببینم به آتیش خیره شدم . خاطرات با هم بودندمون از مغزم عبور میکردن: لذت پسر و نه اش وقتی که به قایق سواری و گلايدر سواری رفتیم، خوش برخوردی و نزاکتش، فرهیختگی اش، به طرز جهنمی هات و جذاب در مهمونی باله ، رقصیدنمون، اوه اوه، رقصیدنمون با آهنگ سیناترا ، دور اتاق چرخ میزدیم، سکوتش ، اشفگی امیدوارانه اش تو خونه ویلایی ... اون منظره فوق العاده ...

من کل دنیا رو به پات میریزم اناستازیا. من تو رو میخوام، جسم و روح تو ، برای همیشه...

اوه خواهش میکنم بزار حالش خوب باشه. اون نمیتونه بره. اون مرکز تموم دنیای منه...

حق ناخواسته ای از گلو خارج شد و سریعاً دستم رو روی دهنم گذاشتم. نه ، من باید قوی باشم. خوزه یکدفعه کنارم قرار گرفت ، و یا شاید کنارم بود؟؟ هیچ ایده ای ندارم . نرم پرسید:

" میخوای به مادر پدرت زنگ بزنی؟"

نه ! سرم رو منفی تکیه دادم و دست خوزه رو گرفتم. نمیتونم صحبت کنم. میدونم که با این کار از هم میپاشم. نوازش گرم و نرم دستش هیچ تسلی و آرامشی رو بهم نمیداد.

اوه ، ماما... از فک کردن به مامانم لبام لرزید . بهش زنگ بزنم؟؟ نه . نمیتونم با واکنشش کنار بیام. شاید ری ، اون احساساتی نمیشه... اون هیچ وقت احساساتی نمیشه ، نه حتی وقتی که تیم مارینر ها میبازن.

گریس بلند شد تا به پسر ها ملحق بشه. حواسم رو پرت کرد. اون باید طولانی ترین زمانی رو که میتونسته نشسته باشه. میا اومد کنارم نشست و دست دیگه ام رو گرفت. گفت:

" اون برمیگرده"

صداش اول قطعی و محکم ولی بعد در آخرین واژه های شکسته شد. چشماش متورم و قرمز بودن ، چهره اش رنگ پریده و درمونده از کم خوابی بود. به ایتان نگاه کردم که میا رو نگاه میکرد و ایلپوت دستش بدور گریس بود. به ساعت نگاه کردم . بعد از 11 شب بود و به سمت نیمه شب میرفتیم. لعنت به زمان! با گذشت هر ساعت ، اون حس پوچی تیز و برنده افزایش پیدا میکرد. منو نابود و در حال خفه کردنم بود. میدونم که در اعماق وجودم دارم خودمو آماده میکنم ، برای بدترین ها خودمو آماده میکنم. چشمم رو بستم و دوباره دعا کردم ، دست خوزه و میا رو گرفته بودم.

دوباره چشمم رو باز کردم و به شعله های آتیش خیره شدم. میتونم لبخند خجالت زده اش رو ببینم... اون مورد علاقه ترین فرم چهره اش ، نگاه اجمالی بر کریستین واقعی ، کریستین واقعی من... اون کلی شخصیت داره: کنترل گر ، مدیر عاملی ، شکارچی ، خدای سکس ، ارباب... و در همون زمان ، یه پسر بازیگوش با اسباب بازی هاش . لبخند زدم. ماشینش، قایقش ، هواپیماش... چارلی تانگو... نه نه.... پسر گمشده ی من.... به واقعا در حال حاضر گم شده. لبخندم محو شد و درد درونم تیر کشید. اونو تو حموم یادمه ، در حالی که رد رژ لب رو پاک میکردم:

من هیچی نیستم اناستازیا. من یه مرد تو خالی ام . من قلبی ندارم...

بغض گلوله شده تو گلوم بزرگ تر شد . اوه کریستین، تو داری ، تو قلب داری و اون مال منه. میخوام تا ابد عزیز بشمرمش. حتی با وجود اینکه اون اینقدر پیچیده و دشواره ، من عاشقشم. هم همیشه عاشقش میمونم. هیچ کس دیگه ای نخواهد بود، هیچ وقت...

یادم اومد که تو استار باکس نشسته بودم و نکات مثبت و منفی کریستین رو تخمین میزد. تموم اون نکات منفی ، حتی عکس هایی که امروز صبح پیدا کردم ، الان ناچیز و فرومایه شدن. فقط اون هست و اونم بر میگردد... اوه خواهش میکنم . خدایا، اونو برگردون، خواهش میکنم ، بزار حالش خوب باشه. من به کلیسا میرم.... هر کاری میکنم. اوه ، اگر اون برگرده پیشم، کل روزم رو استفاده میکنم. صداش دوباره تو سرم اکو شد :

تا وقتی که زمان و وقت هست خوش باش انا ...

عمیق تر به شعله ها خیره شدم. شعله ها همچنان بدور هم میچرخیدن ، همدیگه رو نوازش میکردن ، درخشان و پر نور... بعد گریس جیغ کشید و همه چی به حالت اسلوموشن در اومد :

" کریستین!"

سرم رو چرخوندم ، گریس از جایی که پشت سر من بود نشیمن رو رد کرد و در راه ورودی اپارتمان کریستین نگران ایستاده بود. اون پیراهن استین بلند سفید و شلوار رسمی تنش بود . کت سورمه ایش ، کفش و جوراباش رو دستش گرفته بود. خسته ، کثیف و تمام زیبا دیده میشد...

گندش بززن... کریستین. اون زنده ست! کرخت شده خیره بودم و سعی میکردم که بفهمم توهمی نشده باشم و ایا اون واقعا اینجا ست... چهره کریستین کاملا حیرت زده و گیج بود . کت و کفشش رو برای گرفتن گریس که دستش رو به دور گردنش انداخت و محکم گونه اش رو بوسید به زمین انداخت.

" مامان؟؟"

کریستین کاملا گیج و سرگشته بهش نگاه میکرد. گریس زمزمه کرد:

" فک میکردم که دیگه نمیبینمت"

ترس همگی مون رو ابراز کرد.

" مامان ، من اینجا"

بهت زدگی رو تو لحن صدایش میشنیدم. گریس گفت:

" من امروز هزاران بار مُردم"

صدایش خیلی راحت قابل شنیدن نبود . افکار من رو بازگو میکرد. نفسش بریده شده و هق هق میکرد. دیگه قادر نبود اشکاش رو نگه داره. کریستین اخم کرد ، وحشت زده و یا خجالت زده ، نمیدونم کدوم، ولی بعد از چند لحظه ، اونو تو اغوشش کشید و نزدیک خودش نگه اش داشت. مادرش هق هق کرد:

" اوه کریستین"

دستاش رو به دورش برد و کنار گردنش گریه کرد و تمامی خودداری اش فراموش شده بود ... و کریستین، مانعش نشد. فقط نگه اش داشته بود ، و تسلی دهنده گهواره وار تکونش میداد. اشکای داغ چشمش رو پر کردن. کریک فریاد کنان از طرف راهرو اومد.

" اون زنده است! لعنتی... تو اینجا ای!"

از دفتر تیلور پیداش شده بود. تلفن دستش بود. جفت گریس و کریستین رو بغل کرد، چشماش از حس شیرین راحتی خیال بسته شدن.

"بابا؟"

میا زوزه کشون و غیر قابل فهم کنارم یه چیزی گفت، بعد بلند شد، دوید، و به پدر مادرش ملحق شد. همه ی اونا رو بغل کرد.

بالاخره اشکام ابشار وار شروع به ریختن بروی گونه هام کردن. اونا اینجاست، اونا حالش خوبه ... ولی نمیتونستم تکون بخورم.

کریک اولین نفری بود که خودشو جدا کرد، چشماش رو پاک کرد و شونه های کریستین رو گرفت. میا رهاشون کرد گریس یه قدم عقب رفت. زیر لب من من کرد:

"متاسفم"

کریستین گفت:

"مامان ... چیزی نیست"

بهت زدگی هنوز در صورتش هویدا بود. گریس گریه کنان گفت:

"کجا بودی؟ چه اتفاقی افتاده بود؟"

و سرش رو روی دستاش گذاشت. کریستین گفت:

"مامان"

دوباره مامانش رو بغل کرد و بالای دستاش رو بوسید.

"من اینجام. من خوبم. فقط کمی زمان برد تا تونستم از پورتلند برگردم. این جریان کمسیون خوش امد گویی چیه؟؟"

کل نشیمن رو نگاه کرد و چشماش روی من قفل شدن. پلک زد و کوتاه به خوزه که دست من رو رها میکرد نگاه کرد. کریستین دهنش منقبض و سخت شد. من غرق دیدن اونم و راحتی و اسودگی روون

در بدنم به جریان افتاده و منو بی رمق و هلاک و کاملاً مشعوف شده رها کرده بود. با این حال اشکام متوقف نمیشدن. کریستین توجه اش رو به مادرش برگردوند. اطمینان بخش گفت:

"مامان، من خوبم. مشکل چیه؟"

گریس دستاش رو دو طرف صورت کریستین گذاشت:

"کریستین، تو گم شده بودی. برنامه پروازت هیچ وقت به سیاتل نرسیدی. چرا با ما تماس نگرفتی؟"

ابروهای کریستین سورپرایز شده بالا پریدن:

"فک نمی‌کردم اینقدر طول بکشه"

"چرا زنگ نزدی؟"

"گوشیم شارژ نداشت و خاموش شده بود"

"تلفن همگانی نبود؟؟"

"مامان.... داستانش طولانیه"

گریس تقریباً سرش داد زد:

"اوه کریستین! هیچ وقت دیگه این کارو با من نکن! فهمیدی؟! "

"باشه مامان¹"

با شصت دستاش اشکاشو پاک کرد و دوباره گریس رو بغل کرد. وقتی که گریس اروم شد ره‌اش کرد تا میا رو بغل کنه و اونم محکم به سینه اش ضربه زد و نسنجیده گفت:

"تو همه ی ما رو خیلی نگران کردی"

و اونم در حال اشک ریختن بود. کریستین زیر لب گفت:

"محض رضای خدا، من الان اینجام"

کریستین اصلاً فک نمی‌کرده کسی نگرانش بشه. در این حد منفی نگر! ¹

وقتی که ایلپوت جلو رفت کریستین میا رو به طرف کریک که اونم گریس رو در اغوشش داشت رها کرد. کریک دست دیگه اش رو به دور دخترش حلقه کرد. ایلپوت کوتاه کریستین رو بغل کرد ، و در سورپرایز بیشتر کریستین محکم به پشتش ضربه زد . بلند گفت:

" خیلی خوبه که میبینمت"

کمی خشن گفت و سعی میکرد احساساتش رو پنهون کنه. وقتی که تموم اشکام به پایین ریختن تونستم همه چی رو واضح ببینم. کل نشیمن توسطش پر شده بود.... عشق بی قید و شرط! اون این عشق رو رک و صریحانه داره ، فقط هیچ وقت نخواسته قبولش کنه و حتی الان هم کاملاً گیج و سرگشته است. ببین کریستین، تموم این ادما دوست دارن! شاید الان تو دیگه باورش کنی.

کیت پشت سرم ایستاده بود – باید اتاق تلوزیون رو ترک کرده باشه- به ارومی موهای منو نوازش میکرد. تسکین دهنده زیر لب گفت :

" اون واقعا اینجاست انا"

کریستین به خانواده اش گفت:

" میخوام الان برم به خانوم سلام کنم"

جفتشون سرشون رو تکون دادن و لبخند زنان کنار رفتن. کریستین به طرفم اومد . چشمای خاکستریش محتاط و همچنان حیرت زده به درونم رسوخ میکردن. از جایی در اعماق وجودم ، قدرتش رو پیدا کردم تا بروی پاهام بیایستم و خودم رو بین بازو هاش پرت کردم. هق زدم:

" کریستین!"

گفت:

" هییییش"

بغلم کرد ، صورتش رو داخل موهام فرو برد و نفس عمیقی گرفت . صورت اشک الودم رو بلند کردم و اونم خیلی کوتاه بوسیدم. زیر لب گفت:

" سلام"

ز مزمه کردم:

"سلام"

بغض پس گلوم در حال سوزوندنم بود.

"دلت برام تنگ شده بود؟"

"یکمی"

نیشش باز شد :

"میتونم اینو بگم"

و با نوازش نرم و مهربانانه دستش اشکام رو که متوقف نمیشدن از روی گونه هام پاک کرد.

"من فک کردم.... من فک کردم...."

صدام خفه شد. زیر لب گفت:

"میدونم.... هییییش...من اینجا . متاسفم . بعدا صحبت میکنیم"

دوباره نجیبانه بوسیدم. پرسیدم:

"حالت خوبه؟"

رهاش کردم . قفسه سینه ، بازو هاش کمرش رو لمس کردم ... اوه احساس گرمای بدنش ، زنده و سر حال ، مرد فیزیکی و مادی که در زیر انگشتام حس میکنم.... به اطمینان داد که اون اینجاست، در مقابلم ایستاده. اون برگشته. کریستین خودشو عقب نکشید ، فقط منو مشتاقانه نگاه میکرد.

"من خوبم. هیچ جایی نمیرم"

"اوه خدا رو شکر"

دوباره دستام رو دور کمرش حلقه کردم و بغلش کردم.

"گرسنه ای؟ نوشیدنی میخوری؟"

"اره"

یه قدم عقب رفتم تا براش چیزی بیارم ولی من رو رها نکرد. منو به بغلش کشید و دست دیگه اش رو به سمت خوزه دراز کرد. خوزه اروم گفت:

"اقای گری"

کریستین هوا رو از بینیش با شدت بیرون داد و گفت:

"کریستین، خواهش میکنم"

"کریستین، به خونه خوش اومدی. خوشحالم که حالت خوبه...اممم... متشکرم که اجازه دادی شب اینجا بمونم"

کریستین چشماش رو باریک کرد:

"مشکلی نیست"

ولی حواسش به سمت خانم جونز که کنارش قرار گرفت پرت شد. الان متوجه شدم که خانم جونز مثل همیشه اش در منش و ظاهر حرفه ای خودش نیست. قبلا متوجه نشده بودم. موهایش رو ازاد دورش رها کرده بود، شلوار چسب طوسی و سویشرت بزرگ طوسی که روش تصویر شیر کوهی و نوشته ی دبلو اس یو بود و اندام ریز اون رو در بر گرفته بود تنش بود. چندین سال جوون تر دیده میشد.

"میتونم چیزی براتون بیارم اقای گری؟"

اشکاش رو با دستمال کاغذی پاک کرد. کریستین بهش مهربون لبخند زد:

"یه ابجو لطفا گیل... مارک بودوار.... و یه چیزی برای خوردن"

زیر لب گفتم:

"من میارم"

میخواستم کاری براری مرد ام بکنم. دستش رو دورم محکم تر کرد و نرم گفت:

"نه، نرو"

باقی خانواده اش نزدیک شدن و ایتان و کیت هم به ما ملحق شدن. کریستین با ایتان دست داد و با کیت کوتاه روبوسی کرد. خانم جونز با یه بطری ابجو و یه جام برگشت. کریستین بطری رو ازش گرفت ولی جام رو با حرکت منفی سرش رد کرد. خانم جونز لبخند زد و به اشپزخونه برگشت. ایلپوت گفت:

" متعجبم که نوشیدنی قوی تری نخواستی. خب چه اتفاق لعنتی افتاده بود؟ اولین چیزی که فهمیدم زمانی بود که بابا بهم زنگ زد تا بگه چرخ بال¹ ناپدید شده "

گریس سرزنشش کرد:

" ایلپوت!"

کریستین غرید:

" هیلکوپتر "

ایلپوت رو تصحیح کرد و اونم نیشش باز شد. مشکوک شدم که این یه جوک خانوادگی باشه.

" بیاید بشنیم تا بهتون بگم "

کریستین منو به سمت کاناپه برد و همگی نشستیم. همه نگاه ها به کریستین بود. جرعه طولانی از ابجوش خورد. متوجه تیلور که دم در ورودی ایستاده بود شد و براش سر تکون داد تیلور هم در پاسخش سرش رو تکون داد.

" دخترت؟ "

" الان حالش خوبه. هشدار اشتباه اقا "

کریستین لبخند زد:

" خوبه "

دختر؟؟ چه اتفاقی برای دختر تیلور افتاده بوده؟

" خوشحالم که برگشتید اقا. کار دیگه ای نیست؟ "

کلمه عامیانه هلیکوپتر¹

" باید هلیکوپتر رو جمع اوری کنیم"

تیلور سرش رو تکون داد :

" الان؟ یا فردا صبح؟"

" صبح فک کنم تیلور"

" بسیار خب آقای گری. چیز دیگه ای نیست؟"

کریستین سرش رو منفی تکون داد و بطری اش رو براش بالا گرفت. تیلور بهش لبخند نادر و استثنایی زد ... استثنایی و نادرتر از کریستین ، فک کنم.... راه افتاد و احتمالا به سمت دفتر و یا اتاق شخصیش حرکت کرد. کریک پافشاری کرد :

" کریستین چه اتفاقی افتاده؟"

کریستین شروع به تعریف ماجرا کرد : اون با رز در چارلی تانگو برای رسیدگی به سرمایه گذاری در ایالت واشنگتون ونکوور پرواز کردن. به سختی میتونستم به حرفاش توجه کنم ، خیلی گیج و منگم. فقط دست کریستین رو گرفته ام و به ناخن های مانیکور شده اش، انگشتای بلندش ، خطوط روی بند انگشتاش ، ساعت مچی اش ، مارک امگا با سه تا صفحه کوچیک، خیره بودم. در حالی که اون داشت ماجراشو تعریف میکرد به چهره زیباش نگاه کردم.

" رز هیچ وقت منطقه کوهستانی هلنا¹ رو ندیده بود برای همین در راه برگشت برای جشن گرفتن موفقیتمون دور کوتاهی اون طرف زدیم، شنیدم که اون منطقه رو چند لحظه قبلش به صورت موقت منطقه ممنوعه پروازی اعلام کردن و منم میخواستم اونجا رو ببینم. خب، انجام اون کار برامون خوش یمن بود . ما پایین پرواز میکردیم، تقریبا در ارتفاع 200 پا² از سطح زمین. وقتی که دستگاه های الکترونیکی روبروم شروع به هشدار دادن کردن فهمیدم که در دم هلیکوپتر اتیش داریم... هیچ شانسی نداشتیم مگه اینکه دستگاه های الکترونیکی رو خاموش کنم و سریعاً فرود بیام"

سرش رو تکون داد:

مرکز ایالت مونتانا¹

عددش تقسیم بر 3/24 بشه تبدیل به متر میشه²

" چارلی تانگو رو کنار دریاچه سیلور فرود اوردم ، رز رو خارج کردم و شروع به خاموش کردن آتیش کردم "

کریک وحشت زده گفت:

" آتیش، جفت موتور ها ؟ "

" اره "

" لعنتی! ولی من فک کردم "

" میدونم "

کریستین حرفش رو سریع قطع کرد. زیر لب ادامه داد:

" شانس خیلی زیادی اوردم که در ارتفاع نزدیک به زمین پرواز می کردم "

لرزیدم. کریستین دستم رو رها کرد و دور بدنم حلقه کرد و ازم پرسید:

" سر دته؟ "

سرم رو منفی تگون دادم. کیت پرسید:

" چطوری آتیش رو خاموش کردی؟ "

غریزه درونی کارلا برنستاین¹ محقق و باز پرسش شروع به عمل کرد. خدایا، اون گاهی اوقات خیلی رک و کم گفتار میشه. کریستین مثل خودش جواب داد:

" با دستگاه آتیش نشانی. ما وظیفه داریم که از اونا در هلیکوپتر داشته باشیم.... قانونه "

کلمات کریستین از گذشته در ذهنم چرخ خوردن:

من خدا و مشیت الهی رو هر روز شکر می کنم که تو بودی که برای مصاحبه پیشم اومد نه کاترین

کوانا...

کارل برنستاین روزنامه نگار مرد معروف محقق و نویسنده است . برای اینکه کیت زنه اسمش رو با اضافه کردن حرف آ به دختر تبدیل کرده و ¹ کنایه از حس کنجکاوی و باز پرسى کیت.

گریس پرسید:

" چرا زنگ نزدی و یا از رادیو استفاده نکردی؟"

کریستین سرش رو تکون داد:

" با قطع شد دستگاه های الکترونیکی رادیو نداشتیم. و منم نمیخواستم ریسک کنم و با وجود اتیشی که داشتیم روشنشون کنم. جی پی اسم هنوز روی بلک بریم کار میکرد. برای همین تونستیم به سمت نزدیک ترین جاده خودمون رو هدایت کنیم. 4 ساعت پیاده روی مون طول کشید تا به جاده رسیدیم. رز کفش پاشنه دار پاش بود"

دهن کریستین ناراضی به خط صاف تبدیل شد :

" ما هیچ محلی برای تلفن همگانی ندیدیم. اون منطقه هیچ آنتی نداشت. باتری گوشی رز اول تموم شد ، مال منم در راه خاموش شد"

گذش بززن. بدنم منقبض شد و کریستین منو به سمت اغوشش کشید. گریس پرسید:

" خب تو چطوری به سیاتل برگشتی؟"

پلک زد و تصویر ما رو که کنار هم بودیم کوتاه نگاه کرد. قرمز شدم.

" ما تموم موجودیمون رو وسط ریختیم . بین خودمون ، من و رز، 600 دلار روی هم داشتیم. و فک کردیم که باید کسی رو مجبور کنیم تا ما رو برگردونه ولی یه کامیون حمل بار توقف کرد و موافقت کرد که ما رو به خونه برسونه. پولی از مون نگرفت و ناهارشم باهامون شریک شد"

کریستین سرش رو از یادآوری اون خاطره تکون داد:

" خیلی زمان برد . اون مرد تلفن نداشت...که عجیب بود ولی واقعا نداشت. منم متوجه نشده بودم ..."

ساکت شد و به خانواده اش نگاه کرد. گریس با استهزا خندید و سرزنشش کرد:

" که ما نگرانیت میشیم؟؟ اوه کریستین! ما دیونه شده بودیم! "

" تو ، تو اخبار بودی برادر من"

کریستین چشم غره رفت :

" اره، من کاملاً وقتی که به پذیرش رسیدم و تعدادی عکاس اونجا منتظر بودن متوجه شدم. متاسفم مامان... بهتر بود از اون راننده درخواست میکردم که جایی متوقف بشه تا بتونم زنگ بزنم. ولی من عجله داشتم که فقط سریع برگردم"

به خوزه نگاه کرد. اوه، این دلیلش بوده. بخاطر اینکه خوزه قرار بود اینجا بمونه. از فکرش اخم کردم. خدایا.... تموم اون دل نگرونی ها. گریس سرش رو تکون داد:

" فقط خوشحالم که صحیح و سالم برگشتی عزیزم"

کم کم اروم شدم و سرم رو روی قفسه سینه اش قرار دادم. بوی بیرون رو میداد و کمی عرق کرده، کمی بوی شامپو بدن و کریستین که خوش رایحه ترین بو در دنیا بود. اشکام دوباره شروع به ریزش روی گونه هام کردن، اشک شکر گذاری... کریک دوباره گفت:

" جفت موتورها؟"

ناباورانه اخم کرد. کریستین شونه اش رو بالا انداخت :

" برو خودت ببین"

دستش رو پشت من نوازش گونه کشید. زمزمه کرد:

" هی"

انگشتاش رو زیر چونه ام زد و سرم رو به عقب فرستاد:

" گریه نکن"

بینیم رو با غیر خانومانه ترین روش ممکن با پشت دستم پاک کردم و اب بینیم رو بالا کشیدم:

" تو هم دیگه گم نشو"

گوشه لباش بالا کشیده شدن. کریک دوباره گفت:

" نقص سیستم الکترونیکی.... قطعاً خیلی عجیبه؟"

"اره. از ذهن منم گذشت بابا. ولی الان ، فقط میخوام برم تو تخت و به تموم این مزخرفات فردا فک کنم"

کیت پرسید:

"خب پس الان به رسانه ها خبر دادن که کریستین گری پیدا شده و سالمه؟"

"اره. اندریا و افراد روابط عمومیم با رسانه ها خودشون حل و فصلش میکنن. رز بعد از اینکه خونه رسوندمش بهش خبر داده"

کریک نیشش باز شد :

"اره اندریا با من تماس گرفت تا بهم خبر بده که تو زنده ای"

کریستین گفت:

"باید به اون زن یه ارتقای بدم. الان خیلی دیر وقته"

ایلیوت استهزا امیز گفت:

"فک میکنم که این یه اشاره بود . خانم ها و آقایان ، این برادر عزیز ما نیاز به خواب زیبا و دل انگیزش داره"

کریستین عبوسانه بهش نگاه کرد. گریس ستایش گونه به شوهرش نگاه کرد:

"کری ؟ پسر من صحیح و سالمه. میتونی دیگه منو به خونه ببری"

کری؟؟ کریک لبخند زنان بهش نگاه کرد:

"اره . فک میکنم که دیگه بتونیم بخوابیم"

کریستین پیشنهاد داد:

"بمونید"

"نه عزیزم. میخوام برم خونه، الان میدونم حالت خوبه"

کریستین بی میل من رو روی کاناپه رها کرد و ایستاد. گریس دوباره بغلش کرد ، سرش رو به قفسه سینه کریستین فشرد و چشماش رو راضی و خشنود بست. کریستین هم دستاش رو دورش حلقه کرد . گریس زمزمه کرد :

" من خیلی نگران بودم"

کریستین اروم گفت:

" من خوبم مامان"

به عقب خم شد و در حالی که کریستین نگه اش داشته بود بهش دقیق خیره شد :

" اره ، فک میکنم که هستی"

بعد به من نگاه کرد و لبخند زد . قرمز شدم. کریک و گریس رو در حالی که به سمت راهرو میرفتن دنبال کردیم . پشت سرم ، متوجه شدم که میا و ایتان مکالمه زمزمه وار داغی رو دارن ولی نمیتونستم صداشون رو بشنوم.

میا خجالت زده به ایتان لبخند میزد و ایتان هم بهش کپ کرده نگاه میکرد و سرش رو تکون میداد. یکدفعه میا دست به سینه شد و روی پاشنه پاش چرخید . ایتان پیشونیش رو با دستش مالید ، مشخصا کلافه بود. میا عبوسانه بلند گفت :

" مامان، بابا... منتظر من باشید"

شاید اونم به اندازه برادرش اهل دوز و کلک و زبون بازیه. کیت محکم بغلم کرد :

" میتونم بگم که اتفاقات عجیب مختلفی در مدتی که من خوشحال و نادان در حال تفریح در باربادوس بودم افتاده. که یکجورایی کاملا واضح که شما دو تا دیوونه ی هم شدین . خوشحالم که اون حالش خوبه. نه فقط برای خودش ، انا. به خاطر تو هم هست"

زمزمه کردم:

" ممنونم کیت"

" اره. کی فکرشو میکرد که ما همزمان عشقمون رو پیدا کنیم؟ "

نیشش باز شد. واو... اون اینو تصدیق کرد. ریز خندیدم:

"با داداشا!"

شوخی کرد:

"میتونیم جاری همیدگیه بشیم"

منقبض شدم بعد تو ذهنم وقتی که کیت یه قدم عقب رفت و یه نگاه -چی به من نگفتی استیل -انداخت ،به خودم تلنگر زدم . قرمز شدم. لعنتی، بهتره بگم که کریستین ازم درخواست ازدواج کرده؟؟

ایلیوت کیت رو از طرف اسانسور صدا زد :

"بیا عزیزم"

کیت گفت:

"بیا فردا صحبت کنیم انا . تو باید خیلی خسته باشی"

این کار به عقب انداخته شد.

"حتما . تو هم همینطور کیت..... تو هم کلی راه امروز اومدی"

دوباره همدیگه رو بغل کردیم بعد اون و ایلیوت به دنبال خانواده گری وارد اسانسور شدن. ایتان با کریستین دست داد و بغل کوتاهی کردش. به نظر حواس پرت بود ولی به دنبالشون به اسانسور رفت و درای اسانسور بسته شدن. خوزه در نشیمن وقتی که برگشتیم در حال چرخ زدن بود. گفت:

"ببین من میرم بخوابم... شما رو تنها میزارم"

قرمز شدم. خدایا، چرا اینقدر خجالت زده ست؟؟ کریستین پرسید:

"میدونی کجا باید بری؟"

خوزه سرش رو مثبت تکون داد :

"اره خانم خونه دار..."

سریعا گفتم:

" خانم جونز "

" اره ، خانم جونز بهم قبلا نشون داده. خونه بزرگ و خوبی داری کریستین "

کریستین در حالی که کنارم قرار میگرفت مودبانه گفت :

" ممنونم "

دستش رو بدور شونه ام انداخت. خم شد و روی موهام رو بوسید.

" میرم چیزی رو که خانم جونز برام آماده کرده بخورم . شب بخیر خوزه "

کریستین به سمت انتهای نشیمن رفت و منو خوزه رو در راهرو ورودی تنها گذاشت.

واو! منو با خوزه تنها گذاشت! خوزه یکدفعه به نظر معذب اومد :

" خب، شب بخیر "

" شب بخیر خوزه. و ممنونم که اینجا موندی "

" خواهش میکنم انا. هر دفعه که دوست پسر پولدار و خوش قیافه ی جذابیت گم بشه ... من اینجا خواهم بود "

سرزنشش کردم:

" خوزه! "

" فقط شوخی کردم. عصبانی نشو. من صبح زود از اینجا میرم. بعدا میبینمت اره؟ دلم برات تنگ شده بود "

" حتما خوزه. به زودی ، امیدوارم. ببخشید امشب ... گند بود "

عذر خواهانه ریشخند زدم. نیشش باز شد :

" اره ، گند "

بغلم کرد :

" جدا انا. خوشحالم که خوشحالی ولی من انجام اگر نیازی بهم داشتی"

بهش نگاه کردم:

" ممنونم"

بهم لبخند اندوهناک و تلخی زد و بعد به سمت طبقه بالا راه افتاد. به سمت نشیمن چرخیدم. کریستین کنار کاناپه ایستاده بود و من رو با چهره ی غیر قابل خوندنی نگاه میکرد. بالاخره تنها شدیم و بهم خیره شدیم. زیر لب گفت:

" میدونی، اون هنوز درگیره تو "

" و تو چطوری اینو میدونی آقای گری؟"

" من نشانه ها رو میشناسم خانم استیل. خودمم به این مسئله دچارم"

زمزمه کردم:

" فک نمیکردم که دیگه ببینمت"

بفرما... کلمات خارج شدن . بزرگترین ترسام در یه پکیج شسته رفته در یه جمله کوتاه اعلام شد.

" اونقدر ا هم که به نظر میرسید بد نبود"

کت و کفشاش رو از روی زمین کنار در برداشتم و به سمتش حرکت کردم. زمزمه کرد:

" من خودم میارمش"

دستشو به سمت کتتش دراز کرد . کریستین جوری بهم نگاه میکرد که انگار من دلیل زندگیشم و مطمئنم که نگاه من رو بازتاب میکرد. اون اینجاست، واقعا اینجاست. منو به اغوشش کشید و بازوهاش رو به دور بدنم حلقه کرد . نفسم بریده شد و اشکام دوباره شروع به ریختن کردن :

" کریستین"

تسلی دهنده گفت:

"هییییش"

روی موهام رو بوسید:

"میدونی.... در چند ثانیه طاقت فرسای فرودمون تمام فکرم به تو بود. تو طلسم منی انا"

نفس گرفتم:

"من فک کردم که تو رو از دست دادم"

ایستاده در اغوش هم موندیم، به همدیگه اطمینان داده و دوباره بهم وصل میشدیم. وقتی که بازو هام رو دورش محکمتر کردم متوجه شدم که هنوز کفشا رو دستم نگه داشتم. پر سر صدا زمین انداختمشون. زیر لب گفت:

"بیا با من دوش بگیر"

بهش نگاه کردم:

"باشه"

نمیخوام بزارم بره. دستشو دراز کرد و چونه ام رو با انگشتاش به سمت بالا هل داد:

"میدونی حتی با وجود رد اشک و گریه، بازم زیبایی انا استیل"

خم شد و نرم بوسیدم:

"و لبات خیلی نرم ان"

دوباره بوسیدم، عمیق تر... اوه خدای من، و فکر اینکه میتونستم که از دستش بدم... نه.... از فکر کردن دست برداشتم و خودم رو رها کردم. زیر لب گفت:

"کتم رو میخوام کنار بزارمش"

روبروی لباش زیر لب گفتم:

"بندازش زمین"

"نمیتونم"

گیج شده خودم رو عقب کشیدم . بهم نیشخند زد:

"این دلیله"

از جیب داخل کتش جعبه کوچیک کادوم رو بیرون آورد. کت رو روی کاناپه انداخت و جعبه رو بالاش قرار داد. ذهن نا خوداگاهم ترغیبم کرد :

تا زمان و وقت هست استفاده کن انا !

خب ، بعد از نیمه شب شده ، پس عملا الان تولدشه. زمزمه کردم:

"بازش کن"

قلبم شروع به تپش کرد. زیر لب گفتم:

"امیدوارم بودم که اینو بگی. این کادو منو دیوونه کرده بود"

لبخند دندان نمای شیطانی بهش زدم. خدایا ، احساس گیجی دارم. بهم لبخند خجالت زده اش رو زد و منم با وجود قلب تپنده ام اب شدم. از حس ذوق زدگی و کنجکاوی توی چهره اش لذت میبردم. با انگشتای ماهرش ، جلد کادو رو باز کرد و در جعبه رو برداشت. پیشونیش چین خورد ، در حالی که جا سوییچی پلاستیکی مستطیل کوچیک رو که تصویری رو نشون میداد که توسط چراغ ال ای دی روشن و خاموش میشد بیرون میآورد . تصویرش برج های بلند سایتل بود که بروی برج اسپیس نیدل تمرکز کرده و با نوشته سیاتل که بزرگ و خوانا در طول صفحه روشن و خاموش میشد نشون میداد.

چند لحظه بهش خیره شد و بعد سرگشته به من نگاه کرد . اخمی پیشونی دوست داشتنیش رو خط انداخت. زمزمه کردم:

"بچرخونش"

نفسم رو حبس کردم. این کارو کرد و چشماش سریع به من نگاه کردن. گشاد شده ، خاکستری و زنده و با تعجب و لذت لباش ناباور از هم فاصله گرفتن.

کلمه بله چشمک زنان روی جاسوییچی خاموش روشن میشد . زمزمه کردم:

" تولدت مبارک "

@suzan_translator_fifty

« فصل بیستم »

ناباورانه زمزمه کرد:

" باهام ازدواج میکنی؟ "

مضطرب سرم رو تکیه دادم. قرمز شده و اشفته ام و تا اندازه ای واکنشش رو حدس میزددم... این مرد کسی که فک میکردم از دستش دادم. چطور متوجه نمیشه که من چقدر دوستش دارم؟؟ نرم دستور داد:

" بهم بگو "

نگاهش نافذ و داغ بود.

" اره، باهات ازدواج میکنم "

تیز نفس گرفت و یکدفعه حرکت کرد، گرفتم و کاملاً با رفتار غیر پنجاه وار دور خونه چرخوندم . بلند میخندید ، جوون و لاقید.... شادی و لذتش ساطع میشد. بازو هاش رو گرفته بودم ، عضلاتش رو در زیر انگشتام که منقبض میشدن حس میکردم. و خنده بلند مسری اش به منم سرایت کرد ... گیج و منگ ، یه دختری که کاملاً توسط مرد زیباش سرگشته و فلج شده. منو روی زمین گذاشت و بوسیدم، سخت...

دستاش دو طرف صورتم بودن ، زبونش تشویق کننده و... تحریک امیز بود. در مقابل لبام نفس گرفت :

" اوه انا "

و این شادی هست که منو مست و گیج رها کرده. اون عاشق منه، و منم بدون شک ، و طعم دوست داشتنی این مرد خوشمزه رو به جون کشیدم. این مردی که فک میکردم که دیگه نمیبینمش. خوشحالی و لذتش کاملاً هویدا بود. چشماش برق میزدن لبخندش جوون و با طراوت و راحتی خیالش قابل لمس بود.

زیر لب گفتم:

"فک کردم که از دستت دادم"

هنوز گیج و بی نفس از بوسه اش بودم.

"عزیزم، یه چیزی بزرگتر از نقص فنی 135 میتونه من از تو دور نگه داره"

"135؟"

"چارلی تانگو مدل ایوروکوپتر 135 ، ایمن ترین نوع در رده ی خودش"

احساس غیر قابل نامگذاری ولی تیره و تاریکی کوتاه از چهره اش گذشت ، حواسم رو پرت کرد. اون چی رو نگفته؟؟ قبل از اینکه بتونم ازش بپرسم ثابت شد و بهم خیره نگاه کرد ، اخم کرد و لحظه ای فک کردم که میخواد بهم بگه . به چشمای خاکستری گمانه زنش پلک زدم . گفت:

"صبر کن ببینم. تو اینو قبل از اینکه فلن رو ببینیم بهم دادی"

جاسوییچی رو بالا گرفت. تقریبا وحشت زده دیده میشد. اوه عزیزم، میخواد با این به کجا برسه؟؟ سرم رو مثبت تکون دادم ، صورتم رو خنثی حفظ کردم . دهنش باز موند . شونه ام رو عذر خواهانه بالا انداختم:

"میخواستم که بدونی هر چی که فلن بگه در تصمیم من تغییری ایجاد نمیکنه"

کریستین ناباورانه بهم پلک زد :

"من عملا دیشب وقتی که داشتم التماس می کردم تا بهم جواب بدی ، جوابت رو داشتم؟"

دل سرد شده. دوباره سرم رو تکون دادم. درمونده سعی میکردم که واکنشش رو بسنجم. بهم با تعجب احمقانه ای خیره مونده بود ولی بعد چشماش رو باریک کرد و دهنش با حالت سرگرم شده طعنه آمیزی مچاله شد. تهدید آمیز زمزمه کرد:

"تموم اون نگرانی ها"

نیشم باز شد و شونه ام رو دوباره برایش بالا انداختم.

" اوه ، دیگه نه تلاش بکن و نه بخواه که سر به سر من بزاری خانم استیل. الان ، من میخوام..."

دستشو داخل موهایش کشید بعد سرش رو تگون داد و صحبتش رو عوض کرد. با ردی از ناباوری زمزمه کرد:

" باورم نمیشه که منو معطل نگه داشتی"

چهره اش موشکافانه تغییر کرد ، چشماش بدجنسانه درخشیدن و لباش به لبخند هرزه گونه ای کشیده شدن. گندش بززن... هیجان در درونم تیر کشید. به چی فک میکنه؟ نرم گفت:

" مجازاتی در مقابلش برات در نظر دارم خانم استیل"

مجازات؟؟ اوه لعنتی! میدونم داره بازی میکنه... ولی یه قدم محتاطانه به عقب برداشتم. نیشش باز شد . زمزمه کرد:

" این یه بازیه؟ بخاطر اینکه من میگیرم"

و چشماش با نور نافذ بازیگوشانه ای درخشیدن. تهدید امیز ادامه داد:

" و تو لبات رو گاز میگیری"

تموم وجودم همزمان منقبض شد . اوه خدای.... همسر آینده ام میخواد بازی کنه. یه قدم دیگه به عقب برداشتم ، بعد چرخیدم تا فرار کنم ... ولی بی فایده بود. کریستین با یه حرکت سریع و راحت در حالی که از خوشحالی و شغف و سورپرایز شدن جیغ کشیدم گرفتم . منو بالای شونه اش بروی شکم انداخت. هیس وار با دوستن این که خوزه در طبقه بالاست گفتم:

" کریستین!!"

البته با این وجود شک داشتم که صدای ما رو بشنوه. خودم رو با گرفتن پایین کمر کریستین ثابت کردم بعد با شجاعت ناگهانی، در باسنش زدم. اونم در مقابل در باسنم زد. جیغ کشیدم:

" آی!"

پیروزمندانه اعلام کرد:

"وقت حمومه"

"منو بزار زمین"

سعی کردم لحن صدام ناراضی باشه ولی موفق نشدم. تلاش و مبارزه ام بیهوده ست.... دستش محکم دور رون پاهام قفل شده ... و به دلایلی نمیتونستم خنده ریزم رو کنترل کنم. در حالی که در حمومش رو باز میکرد سرگرم شده گفت:

"به این کفشات علاقه داری؟¹"

سعی کردم که لحن صدام تهدید امیز باشه:

"ترجیح میدم که اونا زمین رو لمس کنن"

ولی تاثیر گذار نبود بخاطر اینکه نمیتونستم خنده ام رو پنهون کنم.

"ارزوی تو دستور منه خانم استیل"

بدون پایین گذاشتن من ، کفشام رو از پام خارج کرد و گذاشت که بروی سرامیک های کف حموم بیافتم. کنار میز توالت مکث کرد، جیب هاشو خالی کرد : بلک بری خاموش شده ، کلید ، کیف پول و جاسوییچی ... فقط میتونم تصور کنم که تو اینه با این زاویه ای که قرار گرفتم چطور دیده میشم. وقتی کارش تموم شد، مستقیما به سمت دوش اب فوق العاده بزرگ راه افتاد.

بلند غر زدم:

"کریستین!"

هدفش الان کاملا برام مشخصه. شیر اب رو با آخرین فشار باز کرد . خدایا! ابشار اب بروی پشتم ریخت. جیغ کشیدم . بعد ساکت شدم و دوباره یادم اومد که خوزه طبقه بالاست. اب سرد بود و من کاملا لباسام تنم بود.

اب سرد لباسام تا شورت و سوتینم رو خیس کرد. کاملا خیس شده ام و نمیتونستم خنده ام رو قطع کنم. جیغ کشیدم:

کنايه است چون که انا ميگه منو بزار زمین خودم راه برم¹

"نه! منو بزار پایین"

دوباره در باسنم زد. اینبار محکم تر زد. بعد رهام کرد و اجازه داد که درکنار بدن خیشش روی زمین قرار بگیرم. پیراهن سفیدش به بدنش چسبیده بود و شلوار رسمی اش کاملاً خیس بود. منم کاملاً خیس بودم، قرمز شده، گیج و منگ و بی نفس، و اونم با نیش باز نگام میکرد.

خیلی.... به طرز غیر قابل باوری هات دیده میشد.

متین، با چشمای درخشان، دوباره صورتم رو گرفت، لبام رو به سمت لباش برد. بوسه اش نرم، عزیزانه بود و کاملاً حواسم رو پرت کرد. دیگه اهمیت ندادم که کاملاً لباس پوشیده و خیس اب در حموم کریستین ایستادم. فقط ما دو تاییم که زیر دوش ابشار وار هستیم. اون برگشته، اون درامانه، اون ماله منه...

دستام ناخواسته به سمت پیراهنش کشیده شدن. پیراهنش تماماً به بدن، قفسه سینه و عضلاتش، چسبیده بود و موهای قفسه سینه اش رو در زیر پارچه سفید پیراهن نشون میداد. پیراهنش رو سریعاً از داخل شلوارش بیرون کشیدم. در مقابل دهنم ناله کرد ولی لباش رو ازم جدا نکرد. وقتی که دکمه پیراهنش رو باز کردم، اونم دستش رو به سمت زیپ من دراز کرد و اروم لباسم رو از تنم پایین کشید. لباش مشتاق تر، شهوانی تر شدن و زبونش دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داد. بدنم با حس خواستن منفجر شد. لباسش رو با خشونت کشیدم و پاره اش کردم. دکمه های لباسش به اطراف پرت و بروی زمین ریخته و در کف حمام ناپدید شدن. وقتی که لباس خیس شده اش رو از تنش و بازو هاش بیرون کشیدم، اونو به دیوار میخکوب کردم جلوی تلاش اون برای برهنه کردنم رو گرفتم. زیر لب گفت:

"دکمه سر دستام"

مچ دستاش رو بالا گرفت جایی که پیراهنش هنوز بهش خیس اویزون بود. با انگشتای لرزون اولین دکمه سر دست رو باز کردم و بعد به سراغ بعدی رفتم و گذاشتم دکمه های سر دست طلایش روی زمین به همراه پیراهنش بیافتن. چشماش در زیر اب ابشار وار تو چشمم چرخ میخوردن، نگاهش سوزاننده، شهوانی، داغ مثل اب بود. دستم رو به سمت کمربند شلوارش دراز کردم ولی سرش رو تکون داد و شونه ام رو گرفت و چرخوندم برای همین پشتم به سمتش قرار گرفت.

کارش رو برای باز کردن زیپم ادامه داد ، موهای خیس شده ام رو از گردنم کنار زد، زبانش رو به سمت بالا به طرف ریشه موهام و دوباره به سمت پایین کشید ، بوسیدم و میکیدم....

ناله کردم و اروم لباسم رو از روی شونه هام به سمت پایین سینه هام کشید و گردنم و زیر گوشم رو بوسید. سوتینم رو باز کرد و از روی شونه هام کنار زد و سینه هام رها شدن. دستاش به دو طرف اومدن و هر کدوم از سینه هام رو قاب گرفتن و در همون حال زیر لب سپاسگذار گفت:

" خیلی زیبا"

دستم توسط سوتین و لباسم گیر افتاده بودن، هنوز زیر سینه ام قرار داشت و بازو هام رو در استین لباسم گیر کرده بود ولی دستم ازاد بودن. سرم رو چرخوندم ، به کریستین دسترسی بهتری به گردنم دادم و سینه هام رو بیشتر به دستای جادوگرش فشردم.

دستم رو به سمت پشت بردم و وقتی که انگشتای مشتاقم الت تحریک شده اش رو لمس کردن نفس تند و تیزش رو پذیرا شدم. رون هاشو به دستم فشار داد. لعنتی، چرا اجازه نداد شلوارش رو در بیارم؟؟

نوک سینه هام رو در حالی که در زیر لمس حرفه ای اون سفت و دراز شده بودن کشید . تمامی افکار مربوط به شلوارش از ذهنم پاک شد و جریان تیز لذت و شهوت جنسی در شکمم راه افتاد. سرم رو عقب به اون تکیه دادم و ناله کردم. نفس گرفتم:

" اره"

دوباره چرخوندم ، دهنم رو توسط دهنش اسیر کرد. سوتین و پیراهن و شورتم رو به سمت پایین کشید برای همین اونا هم به پیراهنش بروی زمین اضافه شدن. شامپو بدن رو از کنارمون برداشتم. کریستین ثابت شد ، متوجه شد که قصد چه کاری رو دارم. مستقیم به چشمش خیره شدم ، کمی از ژل شامپو بدن رو کف دستم ریختم و دستم رو در مقابل قفسه سینه اش بالا گرفتم ، منتظر جواب سوال نپرسیده ام شدم. چشمش گشاد شدن و تقریبا سرش رو مثبت به صورت نامحسوس تگون داد.

اروم کف دستم رو بروی جناغ سینه اش گذاشتم و نرم شروع به مالیدن شامپو به پوستش کردم. قفسه سینه اش بخاطر نفس تیزی که گرفت بالا اومد ولی محکم و ثابت سر جاش موند. بعد از چند لحظه

دستاش لگنم رو گرفتن ، ولی منو به سمت عقب هل نداد. محتاطانه نگام میکرد ، نگاهش سخت و تند تیز تر از حالت ترس بود ولی وقتی که نفساش تند تر شدن لباس از هم فاصله گرفتن. زمزمه کردم:

"خوبه؟"

کوتاه گفت:

"اره"

پاسخش نفس زنون بود. یاد حموم های مشترک خیلی زیادمون افتادم ولی اونی که در المپیک بود خیلی خاطره ی تلخ و تیزی بود . خب، الان میتونم لمسش کنم. اونو با چرخش های نرم دستم میشستم، مرد ام رو تمیز میکردم. . به سمت پایین شکمش ، از روی دنده های قفسه سینه اش حرکت کردم و به شکم تختش رسیدم و بعد به زیر اون ، به کمر بند شلوارش. زمزمه کرد:

"نوبت منه"

دستشو برای شامپو دراز کرد ، از زیر دوش جابجا شدیم و کمی شامپو بروی سرم ریخت. فک میکنم که این اشاره ای برای توقف شستنش بود برای همین دستام رو در کمر بندش قلاب کردم. شامپو رو بروی موهام پخش کرد با انگشتای بلند و محکمش پوست سرم رو ماساژ میدادن. قدر دان ناله کردم ، چشمام رو بستم و خودم رو تسلیم احساس اسمونی و بهشتی کردم. بعد از تموم استرس های امشب، این دقیقا چیزی هست که بهش نیاز دارم.

تو گلو خندید و چشمام رو باز کردم و دیدم که لبخند زنان بهم نگاه میکنه:

"دوست داری؟"

"هووووم..."

نیشش باز شد:

"منم"

خم شد و پیشونیم رو بوسید. انگشتاش عمل دلنشین ماساژ سرم رو ادامه دادن. مقتدرانه گفت:

"بچرخ"

همون کار رو انجام دادم و انگشتاش به ارومی کارشون رو روی سرم انجام دادم ، میشستن ، ریلکسم میکردن، عشق میورزیدن . اوه.... این شادکام کننده ست. شامپو بیشتری برداشت و اروم ساقه موهام رو در پشتم شروع به شستن کرد. وقتی که کارش تموم شد منو به زیر دوش برگردوند. اروم دستور داد:

"سرت رو به عقب خم کن"

خرسندانه اطاعت کردم و اونم با دقت کف شامپو رو از سرم شست . وقتی که کارش تموم شد دوباره در مقابلش قرار گرفتم و به سراغ شلوارش رفتم. زمزمه کرد:

"میخوام همه جات رو بشورم"

لبخند زد، یه لبخند یک طرفی و دستاش رو بلند کرد به شیوه ای که انگار بگه من تماما در اختیار تو ام. نیشم باز شد ، حسش مثل رسیدن کریسمسه. سریع زپیش رو باز کردم و به سرعت به دنبال اون شلوار و شورتش رو پیش بقیه لباس ها فرستادم.

بلند شدم و شامپو بدن و اسفنج مخصوص حموم رو برداشتم . زیر لب با لحن خشکی گفتم:

"به نظر میاد از دیدن من خوشحال شدی"

نیشخند زد:

"من همیشه از دیدن تو خوشحال میشم خانم استیل"

روی اسفنج شامپو ریختم ، و به سفر حرکت خودم روی قفسه سینه اش برگشتم. ریلکس تره ... شاید بخاطر اینکه در واقعا لمسش نمیکنم. با اسفنج به طرف پایین حرکت کردم ، از روی شکمش و زیر شکمش به سمت موهای شرمگاهیش، بالا و روی الت تحریک شده اش رسیدم.

از زیر مژه هام نگاهش کردم. و اونم با چشمای ابر گرفته و حس شدید اشتیاق و شهوت نگام میکرد. هوووم.... من این نگاه رو دوست دارم. اسفنج رو انداختم و از دستام استفاده کردم و محکم گرفتمش. چشماش رو بست ، سرش رو به عقب فرستاد ، و ناله کرد ، لگنش رو به سمت دستم حرکت داد.

اوه اره! خیلی تحریک کننده ست. ضمیر درونم بعد از گریه و اشکای بی قرار در یه گوشه ی امشبش دوباره به سطح برگشته و رژ لب قرمز هرزه وارش رو به لبش زده بود.

نگاه سوزانش یکدفعه در نگام قفل شد. بیاد چیزی افتاده . با شور و حرارت گفت:

" امروز شنبه است¹"

چشمایش با حیرت هرزه گونه ای برق زدن و کمرم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید و خشن بوسیدم. واو....! تغییر شیوه.

دستاش به طرف پایین بروی بدن صیقلی و خیسم سر خورد و به سکسم رسید، انگشتاش به کشف و جستجو پرداختن و ادیتم کردن ، و دهنش بی رحم منو بی نفس رها کرد. دست دیگه اش زمانی که من متحمل نیاز و اشتیاق پر شورش با تمام قدرت بودم داخل موهای خیسم بود و من رو سر جام ثابت نگه داشت . انگشتاش به داخلم رفتن . تو دهنش ناله کردم:

" آه "

هیس وار گفت :

" اره "

و بلندم کرد ، دستاش در زیر باسنم بود :

" پاهات رو دور کمرم حلقه کن عزیزم "

پاهام رو دورش حلقه کردم و مثل لیمپت² به گردنش چسبیدم . منو به دیوار چسبوند و دوش رو قطع و مکث کرد و بهم نگاه کرد. زیر لب گفت:

" چشمت باز باشن ، میخوام ببینمت "

بهش پلک زدم ، قلبم در سینه میکوبید، خون در رگهام فوران کرده و سنگین و سخت در بدنم حرکت میکرد . خواستن، قوی و موج زنان در بدنم می خروشید. بعد خیلی اروم و شیرین به درونم رسوخ کرد ، پرم کرد ، تصاحبم کرد، پوست در مقابل پوست....

¹ شنبه است و دیگه میتونه از کاندوم استفاده نکنه

² نرم تن شکمپا که ابزی هست و صدف قیف شکل داره. اصطلاحه و برای ادم های سمج استفاده میشه

خودم رو پایین به سمت لگن فشار دادم و بلند ناله کردم. وقتی که کاملاً درونم قرار گرفت دوباره مکث کرد. چهره اش سخت و پر حرارت بود. زمزمه کرد:

"تو مال منی اناستازیا"

"همیشه"

لبخند پیروزمندانه ای زد و جابجا شد و باعث شد نفسم بریده بشه.

"و حالا میتونی به همه بگی، بخاطر اینکه گفتمی اره"

صدایش خاشعانه ست و خم شد، دهنم رو به کام گرفت و شروع به حرکت کرد... اروم و شیرین. چشمم رو بستم و سرم رو به عقب فرستادم بدنم قوس برداشت. خواسته ام تقدیم و تسلیم شدن به اونه. برده ی ریتم اروم مست کننده اش باشم.

دندوناش فکم، چونه ام و پایین گردنم رو در حالی که ریتمش رو سریع تر میکرد و من رو بالا و به داخل هلم میداد، لمس میکردن. من رو از این زمین، از این حموم پر غوغا و عصر و شب هول انگیز جدا میکرد. فقط منم و مرد ام که با هم هماهنگ حرکت میکنیم، به عنوان یه فرد حرکت میکنیم... هر کدوم کاملاً در دیگری غرق شده، نفس های بریده و خس خس هامون با هم مخلوط شده. از حس اعلا مالکیتش وقتی که بدنم شکوفا میشد و مثل گل به اطرافش میریخت لذت میبرد.

میتونستم از دستش بدم... و من عاشقشدم... من شدیداً عاشقشدم.

و یکدفعه از شدت عشق و عمق تعهدم بهش اشباع شدم. من باقی عمرم رو با عاشق این مرد بودن میگذرونم و با این الهامات حیرت انگیز به دورش منفجر شدم... یه ارگاسم التیام بخش و رها کننده، و در حالی که اشکام روی گونه هام جاری بودن اسمش رو بلند صدا کردم.

اونم به اوج خودش رسید و خودشو درونم خالی کرد. با دفن کردن صورتش در گودی گردنم بروی زمین سر خورد، من رو محکم گرفته بود، صورتم رو میبوسید، و اشکام رو با بوسه هاش پاک میکرد، اب بروی بدنمون میریخت و ما رو میشست و تمیز میکرد. زیر لب گفتم:

"انگشتم چروک شدن"

بعد فعالیت جنسیمون وقتی که به قفسه سینه اش تکیه دادم، نشست و اروم شده، انگشتام رو به سمت لبش بالا برد و هر کدام رو بوسید. گفت:

" واقعا بهتره که از این حموم بیرون بریم"

" من اینجا راحتم"

بین پاهاش نشستم و اونم منو نزدیک خودش نگه داشته. نمیخوام که تکون بخوردم. کریستین موافقتش رو زیر لب اعلام کرد، ولی یکدفعه عمیقا احساس خستگی و فرسودگی کردم. این هفته کلی اتفاقات افتاده.... برای یه عمر زندگی کافیه! و حالا من دارم ازدواج میکنم. خنده ریز ناباورانه ای از دهنم خارج شد. کریستین مهربانانه پرسید:

" چه چیزی اینقدر جالبه خانم استیل؟"

" این هفته خیلی هفته ی شلوغی بود"

نیشش باز شد :

" اره همینطوره"

زمزمه کردم:

" خدا رو شکر که صحیح و سالم برگشتی"

از اتفاقی که میتونست بیوفته جدی شدم. اونم منقبض شد و منم سریعا پیشمون شدم که این اتفاق رو بهش یادآوری کردم.

" من ترسیده بودم"

اعترافش باعث شد سورپرایز بشم.

" قبلش؟"

سرش رو مثبت تکون داد. چهره اش جدی شد. گندش بزن... :

" برای همین نقش بازی کردی که مسئله ی مهمی نبوده تا خانواده ات رو مطمئن کنی؟"

"اره. من خیلی در ارتفاع پایین پرواز میکردم که مناسب فرود اومدن نبود. ولی یکجورایی نشستم"
خدای من لعنتی... نگاهم بالا پرید و اون چهره اش در حالی که اب بر سرمون میریخت گرفته و تیره دیده میشد.

"چقدر خطر نزدیک بود؟"

بهم به سمت پایین خیره شد :

"نزدیک بود"

مکث کرد بعد ادامه داد:

"برای چند ثانیه هولناک فک کردم که دیگه هیچ وقت نمیبینمت"

محکم بغلش کردم :

"نمیتونم زندگیم رو بدون تو تصور کنم کریستین. من خیلی دوستت دارم ، این منو میترسونه"
نفس گرفت:

"منم همینطور. زندگی من بدون تو خالی و تهی میشه. منم خیلی دوستت دارم"

بازوهایش دور بدنم محکمتر شدن و بینیش رو به موهام مالید :

"نمیگذارم هیچ وقت بری"

"من نمیخوام هیچ جایی برم، هیچ وقت"

گردنش رو بوسیدم و خم شد و نرم لبام رو بوسید. بعد از چند لحظه جابجا شد :

"بیا.... بیا تو رو خشک کیم و بریم تو تخت. من خیلی خسته ام و تو هم کتک خورده دیده میشی"

به عقب خم شدم و از کلمه ای که استفاده کرد ابروم رو برایش بالا انداختم . سرش رو به یه سمت کج کرد و نیشخند زد :

"حرفی داری بزنی خانم استیل؟"

سرم رو منفی تگون دادم و تلو تلو خوران روی پاهام ایستادم.

روی تخت نشستم، کریستین اصرار داشت که موهام رو خشک کنه. کاملاً در این کار حرفه ای بود. فکر اینکه چطور ممکنه حرفه ای باشه برام ناخوشاینده برای همین سریعاً نادیده اش گرفتم. ساعت بعد از 2 بامداد بود و من آماده ی خوابیدم. کریستین بهم نگاه کرد و قبل از اینکه روی تخت بیاد جاسوییچی رو نگاه کرد و امتحانش کرد. سرش رو دوباره ناباور تگون داد :

" این خیلی خالصانه است. بهترین کادو تولدی که تا حالا در عمرم گرفتم"

بهم نگاه کرد ، چشماش نرم و گرم بودن:

" بهتر از پوستر امضا شده ی جوسبی دناتالی¹ "

" میتونستم زودتر بهت بگم ولی تولدت بود . تو چی میتونی برای مردی که همه چی داره بخری؟؟ با خودم فک کردم که به تو خودمو بدم"

جاسوییچی رو روی پاتختی گذاشت و خودشو کنارم کشید ، بغلم کرد و مقابل قفسه سینه اش در اغوش هم دراز کشیدیم.

" این عالیه، مثل تو "

ریشخند زدم، هر چند که نمیتونست صورتم رو ببینه :

" من خیلی از عالی بودن دورم کریستین"

" داری بهم ریشخند میزنی خانم استیل؟"

چطوری میدونه؟؟؟ ریز خندیدم:

" شاید. میتونم یه چیزی بپرسم؟"

قهرمان کیک بوکس . پوستر ی که در اتاق خواب بچی کریستین به دیوار بود ¹

" البته "

بینیش رو به پشت گردنم مالوند.

" تو در راه برگشت از پورتلند زنگ نزدی . واقعا نگران خوزه بودی؟ نگران تنها بودن من با اون در اینجا؟؟ "

کریستین هیچی نگفت. برگشتم و نگاش کردم و چشماش وقتی که سرزنشش کردم گشاد شدن:

" میدونی این چقدر مسخره ست؟؟ چقدر تو ، من و خانواده ات رو مضطرب و اشفته کردی؟؟ ما همگی تو رو خیلی دوست داریم"

چند بار پشت سر هم پلک زد و بعد بهم لبخند خجالت زده اش رو تقدیم کرد:

" هیچ فکرشو نمیکردم که شما اینقدر نگران بشید"

لبامو بهم فشار دادم:

" کی میخوای اینو تو اون کله خرت فرو کنی که ما همه عاشقتیم؟"

" کله خر؟؟"

چشماش سورپرایز شده گشاد شدن . سرم رو مثبت تکون دادم :

" اره کله خر"

" فک نمیکنم که حجم چگالی سر من نسبت به بقیه افراد به صورت معنا داری بیشتر باشه¹ "

" من جدی ام ! دست از به خنده در آوردن من بردار. من هنوز از دستت کمی عصبانی ام ، هر چند که بخاطر اینکه سالم به خونه برگشتی، به صورت نصفه نیمه دچار تیرگی شده ، اونم وقتی که من فک میکردم...."

وقتی که یاد چند ساعت اضطراب امیز قبل افتادم صدام خاموش شد . ادامه دادم:

اصطلاحه کله خری که اینجا استفاده میشه از دو تا کلمه است که یکی از اون کلمه ها معنیش به صورت لغوی به معنای پر حجم و متراکم و¹ ضخیم هست. ولی خوب وقتی با کلمه دیگه ادغام میشه اصطلاح کله خر گفته میشه. اینجا کریستین شوخی میکنه و میگه حجم چگالی جمجمه سر من از بقیه بیشتر نیست در واقع از معنای لغوی اون کلمه استفاده میکنه و سر به سر انا میزاره

"خب تو میدونی که من چی فک میکردم"

چشمش نرم شدن و دستشو جلو آورد و صورتم رو نوازش کرد :

"من متاسفم . باشه"

زمرمه کردم:

"مامان بیچاره ات هم. دیدن تو با اون خیلی تاثیر گذار بود"

لبخند خجالت زده ای زد:

"من هیچ وقت اونو اینطوری ندیده بودم"

از یادآوری خاطره اش چند بار پلک زد :

"اره اون واقعا یه چیزی بود. اون به صورت نرمال خیلی خودداره. این واقعا یه شوک بود"

"دیدي؟ همه دوستت دارن"

لبخند زدم و ادامه دادم:

"شاید الان تو کم کم شروع به باورش کنی"

خم شدم و بوسیدمش:

"تولدت مبارک کریستین. من خوشحالم که اینجا یی و روزت رو با من تقسیم میکنی. و تو هنوز ندیدی

که من چی برات برای فردا در واقع امروز ، تهیه دیدم"

نیشخند زدم. مبهوت شده گفت:

"کادوی دیگه ای هم هست؟"

صورتش به لبخند دندون نمای نفس گیری شکوفا شد .

"اوه اره اقای گری. ولی باید تا اون موقع صبر کنی"

از رویا و یا کابوسی که میدیدم یکباره بیدار شدم. ضربان قلبم بالا بود. وحشت زده چرخیدم و با اسودگی دیدم که کریستین در کنارم تو خواب عمیقی فرو رفته. بخاطر اینکه جابجا شدم تکنون خورد دستشو در خواب دراز کرد و روی من انداخت و سرش رو روی شونه ام گذاشت و نرم آه کشید.

اتاق غرق نور شده بود. ساعت 8 صبح بود. کریستین هیچ وقت تا این ساعت نمیخوابه. به پشت دراز کشیدم و اجازه دادم تا نفسم اروم بشن. چرا اشفته ام؟ بخاطر اتفاقات دیشبه؟

سرم رو چرخوندم و به کریستین خیره شدم. اون اینجاست، در امانه.

نفس عمیق یکنواختی گرفتم و به صورت دوست داشتیش خیره شدم. صورتی که خیلی اشناست، تمامی سایه روشنش، شیار هاش، به طور ابدی در ذهنم حک شده.

اون زمانی که خوابه خیلی جوون تر دیده میشه. نیشم باز شد چون که اون امروز یه سال بزرگتر شده. خودم رو بغل کردم و به کادوم فک کردم. اوه... اون چی کار میکنه؟؟ شاید بهتر باشه با آوردن صبحانه تو تخت براش، شروعش کنیم. در ضمن، خوزه ممکنه هنوز اینجا باشه.

خوزه رو کنار کانتر اشپزخونه دیدم. یه کاسه سیریال میخورد. وقتی که دیدمش نتونستم قرمز نشم. اون میدونه که من شب رو با کریستین گذروندم. چرا یکدفعه اینقدر احساس خجالت کردم؟؟ مثل این نیستش که انگار لخت و یا با هر چیز دیگه ای الان باشم. من لباس خواب کاملاً بلند و پوشیده ای تنمه.

لبخند زدم و بی پروا گفتم:

"صبح بخیر خوزه"

"هی، انا"

چهره اش روشن شد، حقیقتاً از دیدنم خوشحاله. هیچ اثری از دست انداختن و اهانت هرزه گونه ای در چهره اش دیده نمیشه. پرسیدم:

"خوب خوابیدی؟"

"اره. منظره خیلی خوبی اون بالا دیده میشه"

"اره ، واقعا خاصه"

مثل صاحب اپارتمان.... دستش انداختم:

"یه صبحانه واقعی مردانه میخوای؟"

"بدم نمیداد"

"امروز تولد کریستینه... میخوام براش صبحانه تو تخت ببرم"

"بیداره؟"

"نه . فک میکنم از دیروز خسته است"

سریعا نگام رو از خوزه گرفتم و به سراغ یخچال رفتم تا صورت سرخ شده ام رو نبینم. خدایا، این فقط خوزه است. وقتی که تخم مرغ و گوشت خوک رو از یخچال بیرون اوردم ،خوزه با نیش باز نگام میکرد.

"تو واقعا از اون گوشت میاد نه؟"

لبامو بهم فشار دادم:

"من عاشقشم خوزه"

لحظه ای چشماش گشاد شدن و بعد نیشش باز شد . پرسید:

"برای چی عاشقت نباشی؟"

انگشتشو به اطراف چرخوند. بهش اخم کردم :

"هی، ممنونم !!!"

"هی انا ، شوخی کردم"

هوووم.... من همیشه به همین معیار سنجیده میشم؟؟ که من بخاطر پول کریستین باهش ازدواج کردم؟؟

" واقعا می‌گم، شوخی کردم. تو هیچ وقت چنین دختری نبودی "

پرسیدم:

" املت خوبه؟ "

موضوع رو تغییر دادم. نمی‌خواهم که بحث کنم. جواب داد:

" اره "

" و من "

کریستین اینو گفت و قدم زنان وارد نشیمن شد. گندش بزمن، فقط شلوار راحتیش که به اون شیوه هات و کاملاً جذاب از لگنش اویز وونه تنش بود. خدایا! به طرف خوزه سرش رو تگون داد:

" خوزه "

خوزه هم رسمی مثل خودش سرش رو تگون داد:

" کریستین "

کریستین به سمت چرخید و همونطور که بهش خیره بودم ریشخند زد. اون این کارو از دست و با هدف خاصی انجام داده. چشمم رو براش باریک کردم. نا امیدانه سعی کردم تعادل و آرامشم رو بدست بیارم و چهره کریستین زیرکانه هشیار شد. اون میدونه که من میدونم قصدش چیه و اون اهمیت نمیده!

" می‌خواستم صبحانه ات رو تو تختت بیارم "

مغرورانه و متکبرانه قدم زد، بازو هاش رو دور بدنم حلقه کرد، چونه ام رو بالا فرستاد و یه بوسه ی خیس صدا دار به لبام زد. خیلی غیر پنجاه وار بود!! گفت:

" صبح بخیر اناستازیا "

می‌خواستم بهش اخم کنم و بهش بگم که درست رفتار کنه.... ولی امروز تولدشه. قرمز شدم. چرا اینقدر به حیطة استحقاقی اش حساسه و وسواس داره؟؟

" صبح بخیر کریستین، تولدت مبارک "

بهش لبخند زدم و اونم نیشخند زد و گفت:

"من بی صبرانه منتظر کادو دیگه ام هستم"

و همینه... به رنگ اتاق قرمز درد کشیدن سرخ شدم و مضطرب به خوزه نگاهی انداختم، که قیافه اش جوری شده بود انگار که یه چیز ناخوشایند و بد مزه رو قورت داده. چرخیدم و شروع به آماده کردن صبحانه کردم. کریستین پرسید:

"خب، امروز برنامه ات چیه خوزه؟"

تظاهر به همینطوری پرسیدن کرد و در همون حال روی صندلی کنار کانتیر نشست.

"قصد دارم به دیدن پدرم و ری، پدر انا برم"

کریستین اخم کرد:

"اونا هم رو میشناسن؟"

"اره. اونا ارتش با هم بودن. بعد ارتباطون رو از دست داده بودن تا اینکه منو انا در دانشگاه با هم دوست شدیم. یکجورایی جالب بود. الان دوستان خیلی خوبی برای هم هستن. ما به یه سفر ماهیگیری میریم"

"ماهیگیری؟"

کریستین حقیقتا مشتاق شده بود .

"اره. یه چیزهای خوبی در اب های کناره ساحل پیدا میشه. ماهی قزل الا در این ناحیه خیلی بزرگ میشه"

"درسته. من و برادرم ایلویوت یکبار تونستیم یه ماهی قزل الای 34 پوندی¹ بگیریم"

دارن در مورد ماهیگیری صحبت میکنن؟؟ چی اخه در مورد ماهی گیری جذابه؟؟ هیچ وقت نفهمیدم.

"34 پوند؟؟ بد نیست. هر چند پدر انا رکورد داره. 43 پوند!"

هر پوند برابر با 454 گرم¹

" شوخی میکنی؟؟ هیچ وقت نگفتش "

" راستی ، تولدت مبارک "

" ممنونم. خب، کجا برای ماهیگیری میری؟ "

از صحبتشون خارج شدم. احتیاجی نبود که بدونم. ولی در عین حال اسوده خیال شدم. دیدی، کریستین؟
خوزه خیلی هم بد نیست.

وقتی که خوزه آماده رفتن شد جفتشون با هم ریلکس تر و راحت تر شده بودن. کریستین سریعاً تی شرت و شلوار تنش کرد و با پاهای برهنه من و خوزه رو تا راهرو خروجی همراهی کرد. خوزه درحالی که با کریستین دست میداد گفت :

" ممنونم از اینکه اجازه دادی شب اینجا بمونم "

کریستین لبخند زد:

" هر وقت خواستی "

خوزه سریع و کوتاه بغلم کرد :

" مواظب خودت باش انا "

" حتما . خوشحال شدم دیدمت. دفعه دیگه عصر و شب بهتری رو با هم میگذرونیم "

" منتظرشم "

از داخل اسانسور برامون دست تگون داد و بعد رفت.

" دیدی؟ خیلی هم بد نیست "

" اون هنوزم میخواد تو شورت تو باشه انا. ولی من نمیتونم بگم که سرزنشش میکنم "

" کریستین این واقعیت نداره!"

ریشخند زد:

" حتی فکرشم نمیتونی بکنی؟ اون تو رو میخواد ، فوق العاده زیاده"

اخم کردم:

" کریستین ، اون فقط یه دوسته. یه دوست خوب"

و یکدفعه متوجه شدم که عین کریستین دیده میشم وقتی که درباره ی خانم رابینسون باهام حرف میزنه. فکرش مشوش کننده ست. کریستین دستاش رو مسالمت امیز بالا آورد . نرم گفت:

" نمیخوام دعوا کنم"

اوه! ما دعوا نمیکنیم... میکنیم؟؟

" منم نمیخوام "

" بهش نگفتی که داریم ازدواج میکنیم؟"

" نه. فک میکنم که اول باید به مادرم و ری بگم"

لعنتی... این دفعه اوله که دارم به این موضوع بعد از زمانی که بله گفتم فکر میکنم. خدایا.... مامان و بابام چی میگن؟؟ کریستین سرش رو مثبت تکیه داد :

" اره، درست میگی. و من امممم، بهتره که از پدرت اجازه بگیرم"

بلند خندیدم:

" اوه کریستین... الان قرن 18 نیست"

گندش بززن... ری چی میگه؟؟ فکر کرد به صحبتش وحشت رو در وجودم ایجاد میکنه. کریستین شونه اش رو بالا انداخت :

" این یه سنته"

" بیا در موردش بعدا فک کنیم. میخوام بهت کادو بعدیم رو بدم"

هدفم پرت کردن حواسش بود. فکر مادر پدرم یه سوراخ تو ذهن خوداگاهم ایجاد میکرد. نیازم که کادوم رو بهش بدم تا ببینم واکنشش چیه.

لبخند خجالت زده اش رو بهم زد و قلبم به تپش افتاد. تا زمانی که زنده باشم هیچ وقت از دیدن این لبخند خسته نمیشم. گفت:

" داری لباتو گاز میگیری"

چونه ام رو پایین کشید. وقتی که انگشتاش لمسم کردن هیجان درونم جریان پیدا کرد. بدون گفتن کلمه ای در حالی که هنوز کمی شجاعت داشتم ، دستش رو گرفتم و به طرف اتاق خواب راهنمایش کردم. تو اتاق خواب دستش رو کنار تخت رها کردم و از زیر تخت طرف خودم دو تا جعبه کادو باقی مونده رو بیرون کشیدم. سورپرایز شده گفت:

" دوتا؟"

نفس عمیق گرفتم:

" من اینو قبل از اینکه اممم.... اتفاق دیروز بیوفته گرفتم. الان در موردش مطمئن نیستم"

سریعا یکی از بسته ها رو قبل از اینکه نظرم رو بتونم عوض کنم بهش دادم. گیج و مبهوت شده بهم نگاه کرد . متوجه شک و دودلی من شد :

" مطمئنی که اینو بازش کنم؟"

اشفته سرم رو تکون دادم. کریستین کادو رو باز کرد و سورپرایز شده به داخل جعبه نگاه کرد. زمزمه کرد:

" چارلی تانگو؟"

نیشش باز شد . جعبه حاوی یه هلیکوپتر چوبی کوچیک به همراه تیغه توربینی انرژی خورشیدی بزرگ بود. بیرونش آورد زیر لب گفت:

" انرژی خورشیدی. واو! "

و قبل از اینکه بفهمم روی تخت نشست و شروع به راه اندازیش کرد . سریعاً بهم وصل شد و کریستین کف دستش رو بالا نگه داشت . یه هلیکوپتر ابی چوبی. بهم نگاه کرد و لبخند امریکایی جذابی رو زد ، بعد به طرف پنجره رفت برای همین هلیکوپتر غرق نور خورشید شد و موتورش شروع به چرخش کرد. نفس گرفت:

" ببین "

از نزدیک بررسی اش میکرد:

" چی کار میتونیم الان با این تکنولوژی انجام بدیم "

در مقابل چشمش بالا نگه اش داشته بود و چرخش تیغه اش رو نگاه میکرد. اون مبهوت و طلسم شده نگاهش میکرد و غرق افکارش شد به هلیکوپتر کوچولو خیره مونده بود. به چی فک میکنه؟

" دوستش داشتی؟ "

" انا ، عاشقشم. ممنونم "

گرفتم و بوسه ی سریعی بهم زد و بعد چرخید و دوباره به موتور در حال چرخش نگاه کرد. حواس پرت گفت:

" اینو به گلایدر روی میز دفتر کارم اضافه اش میکنم "

دستش رو از نور خورشید دور کرد و موتور اروم شد تا اینکه ایستاد. نمیتونستم صورت شکفته شده به لبخند دندان نام رو جمع کنم و میخواستم که خودمو بغل کنم. اون عاشقش شد. البته اون عاشق تکنولوژی های مختلفه. من اینو در زمان خرید شتابزده ام فراموش کرده بودم. هلیکوپتر رو روی میز دراورش قرار داد و به سمت من برگشت.

" زمانی که چارلی تانگو در حال بازسازی هست میتونه برام همراه خوبی باشه "

" قابل بازیابی و باز سازی هست؟ "

" نمیدونم ، امیدوارم. در غیر این صورت دلم براش تنگ میشه "

برای اون؟؟ شوکه شدم که حس تیز و کوتاه حسادت رو درونم حس کردم. من احساسی نسبت به یه شی بی جان دارم. ذهن ناخودآگاهم تمسخر امیز بهم خندید. بهش اعتنا نکردم. کریستین پرسید:

" تو جعبه دیگه چیه؟"

چشمش مثل بچه های هیجان زده گشاد شده بودن. گندش بززن...

" مطمئن نیستم که این کادو برای تو هست یا من"

پرسید:

" واقعا؟؟؟"

و میدونم که اشتیاقش رو تحریک کردم. مضطرب جعبه دوم رو بهش دادم. اروم تکونش داد و جفتمون صدای تق تق بلندی رو از جعبه شنیدیم. به من نگاه کرد. سردرگم پرسید:

" چرا اینقدر مضطربی؟؟"

شونه ام رو شرمنده و در عین حال هیجان زده در حالی که قرمز میشدم بالا انداختم. ابروش رو بالا انداخت و زمزمه کرد:

" منو کنجکاو کردی خانم استیل"

و صداش مستقیما به درونم رسوخ کرد و خواستن و چشم انتظاری درون شکمم ایجاد شد.

" باید بگم که دارم از واکنش تو لذت میبرم. برنامه ات چی بوده؟؟"

مشکوکانه چشمش رو برام باریک کرد و لبام رو صاف و محکم نگه داشته و نفسم رو حبس کردم.

در جعبه رو باز کرد و برگه کوچیک نامه رو برداشت. باقی وسایل داخل جعبه در پارچه ای پوشیده بودن. نامه رو باز کرد و نگاهش سریعا تو چشمم قفل شدن.... شوکه و یا سورپرایز شده گشاد شدن، نمیدونم کدوم...

زیر لب گفت:

" باهات کارهای بی ادبانه و وحشیانه انجام بدم؟؟"

سرم رو مثبت تگون دادم و اب دهنم رو قورت دادم. سرش رو با دقت به یه طرف کج کرد و واکنش من رو زیر نظر گرفت، اخم کرد. بعد دوباره توجهش رو به داخل جعبه برگردوند. پارچه ابی رنگ رو کنار زد و چشم بند رو به همراه ، گیره وصل شونده به نوک سینه ، در پوش باسن ، آی پدش ، کروات خاکستری- نقره ایش و در اخر.... کلید اتاق بازی رو بیرون آورد.

به من نگاه کرد و چهره اش تیره و غیر قابل خوندن بود. اوه لعنتی.... این حرکت خوبیه؟؟؟ نرم پرسید:

" میخوای بازی کنی؟"

نفس گرفتم:

"اره"

" برای تولد من؟"

"اره"

صدام بیشتر از این میتونه کوتاه و اروم باشه؟؟ هزاران احساسات مختلف از چهره اش گذشت. هیچ کدومشون رو نمیتونستم بفهمم، ولی اون حس اشفتگی رو انتخاب کرد . هوووم.... دقیقا اون واکنشی رو که توقع داشتم نیست. پرسید :

" مطمئنی؟"

" بدون شلاق و اون مسائل "

" اونو متوجهم"

" پس اره. مطمئنم"

سرش رو تگون داد و به وسایل ها نگاه کرد . زیر لب انگار که به خودش میگه گفت:

" دیوونه ی سکس و سیری ناپذیر . خب ، فک میکنم که بتونیم با اینا کلی کار انجام بدیم"

بعد وسایل رو به داخل جعبه برگردوند . وقتی که دوباره به من نگاه کرد چهره اش کاملاً تغییر کرده بود. گذش بزَن... چشمای خاکستریش میسوختن و دهنش به لبخند اروم شهوانی بالا کشیده شده بود. دستشو به سمتم دراز کرد . دستم رو تو دستش گذاشتم. دستور داد :

" بیا "

و من به دنبالش اتاق خواب رو ترک کردم . قلبم تو دهنم میزد. حس خواستن درون بدنم در حالی که از حس چشم انتظاری منقبض میشدم ، نرم و روون مسابقه گذاشته بود . ضمیر درونم دور صندلی مخصوصش پشتک بارو میزد . بالاخره!!!

« فصل بیست و یکم »

کریستین بیرون در اتاق بازی ایستاد . پرسید :

" در موردش مطمئنی؟"

نگاهش داغ و در عین حال مضطرب بود. زیر لب با لبخند خجالت زده گفتم:

"اره"

چشمایش نرم شدن :

" کاری هست که دوست نداری انجام بدی؟"

از سوال غیر منتظره اش یکه خوردم و ذهنم به کار افتاد. فکری به ذهنم اومد:

" نمیخوام که از من عکس بگیری"

کریستین ثابت شد و چهره اش وقتی که سرش رو به یه سمت کج میکرد و چشمایش تردید امیز و مشکوکانه نگام کردن سخت شدن. اوه لعنتی! فک کردم که ازم بپرسه چرا ولی خوشبختانه این کار رو نکرد. زیر لب گفت:

" باشه"

وقتی که قفل در رو باز میکرد پیشونیش چین خورد و کنار ایستاد و منو به داخل دعوت کرد. وقتی که بدنبالم وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست نگاهش رو روی خودم حس میکردم. جعبه کادو رو روی میز کنار در گذاشت ، ای پدش رو برداشت ، روشنش کرد و بعد به طرف دستگاه مرکزی موزیک دستش رو تکون داد و درهای شیشه ای دودی دستگاه باز شدن. یه دکمه ای رو فشار داد و بعد از چند

لحظه صدای قطار روی ریل در کل اتاق پخش شد. صدایش رو کم کرد ، برای همین صدای ضرب دار خواب اوری که به دنبال اهنگ شروع شد فضا رو احاطه کرد. یه خانم شروع به خوندن کرد ، نمیدونم که کی بود ولی صدایش نرم و در عین حال گوش خراش و ضرب اهنگ موزون و اهسته ... و اروتیک بود. اوه خدای من ، این یه اهنگ برای عشق بازیه.

کریستین چرخید تا به سمت در حالی که وسط اتاق ایستاده بودم قراره بگیره . قلبم به تپش افتاده بود و خون در رگهام اواز میخوند ، در زمان ریتم و ضرب اغوا کننده اهنگ نبض میزد... یا اینطور احساس میشد. اروم و خرامان به سمت اومد چونه ام رو پایین کشید برای همین دیگه لبم رو گاز نمیگرفتم.

زیر لب گفت:

" چی کار میخوای بکنی اناستازیا؟"

بوسه ای نرم و لطیف کنج لبام زد. انگشتاش همچنان چونه ام رو گرفته بودن. زمزمه کردم:

" تولد تو هست، هر چیزی که تو بخوای "

شصتش رو در طول لب پایینم کشید ، پیشونیش دوباره چین خورد :

" ما اینجا بیایم بخاطر اینکه تو فک میکنی که من میخوام اینجا باشم؟ "

کلماتش نرم ادا شدن ولی منو سخت و دقیق نگاه میکرد. زمزمه کردم:

" نه . منم میخوام اینجا باشم"

نگاهش تیره و در حالی که جوابم رو ارزیابی میکرد جسور تر و گستاخ تر شد . بعد از گذشت مدت زمانی که به اندازه ابدیت بود صحبت کرد:

" اوه، کلی امکانات برای انجام دادن وجود داره خانم استیل"

صدایش اروم و هیجان زده بود :

" اول بزار با برهنه کردنت شروع کنیم"

بند ربدوشامبرم رو کشید ، برای همین باز شد و لباس خواب ابریشمی ام هویدا شد . یه قدم عقب رفت و خونسرد و بی تفاوت بروی دسته کاناپه نشست:

" لباسات رو از تننت در بیار. اروم "

بهمن نگاه شهوانی و چالش طلبانه ای انداخت. بی اختیار و محسور شده رون هامو بهم دیگه فشار دادم. من همین الانم بین پاهام خیس شده.

ضمیر درونم برهنه در صف ایستاده بود ، آماده ، منتظر و التماس کنان به من میگفت که عجله کنم. ربدوشامبر رو از روی شونه هام کنار زدم، نگاهم رو از چشمش بر نمیداشتم، اجازه دادم که موج زنان بروی زمین بیافته. نگاه خاکستری محسور کننده اش داغ بود و انگشت اشاره اش رو در حالی که به من نگاه میکرد بروی لبش میکشید.

بند های باریک لباس خوابم رو از روی شونه هام کنار زدم ، لحظه ای بهش خیره شدم و بعد بند رو رها کردم. لباس خوابم اروم و نرم روی بدنم به سمت پایین سر خورد و دور پاهام روی زمین فرو ریخت. برهنه ام و عملا نفس نفس میزنم و کاملا آماده ام.

کریستین چند لحظه مکث کرد و از حس شهوت بی پرده و چشم انتظاری در چهره اش شگفت زده شدم. ایستاد، به سمت میز کنار در رفت و کراوات نقره ای – خاکستری ، اونی که مورد علاقه ام بود رو برداشت. بین انگشتاش گرفت و در حالی که اروم و خرامان به طرفم بر میگشت لبخندی روی لباش بازی میکرد. وقتی که مقابلم ایستاد انتظار داشتم که ازم بخواد دستام رو بالا بگیرم ولی این کارو نکرد. زیر لب گفت:

" فک میکنم که تو الان لباس تننت نیست خانم استیل"

کراوات رو دور گردنم انداخت و اروم و ماهرانه گره اش زد جوری که یه گره کروات پهن زده شد. در حالی که گره اش رو سفت میکرد انگشتاش پایین گردنم رو لمس میکردن و جریان های الکتریکی رو درونم ایجاد میکرد، باعث میشدن نفسم بریده بشه. ادامه کروات رو بلند گذاشت اونقدر که انتهایش به قسمت موهای شرمگاهیم میرسید. گفت:

" الان خوب دیده میشی خانم استیل"

خم شد و بوسه ای به لبام زد. بوسه ی سریعی بود و من بیشتر میخواستم . حس خواستن مارپیچ وار و سرکشانه درون بدنم حرکت میکرد. گفت :

" حالا باهات چی کار کنیم؟"

دنباله کروات رو گرفت و محکم کشید برای همین مجبور شدم به طرفش و بین بازوهاش برم. دستاش داخل موهام رفتن و سرم رو به عقب کشید و واقعا بوسیدم، سخت ... زبونش بی رحم و بدون بخشش بود. یکی از دستاش سخت و محکم پایین رفت و باسنم رو گرفت. وقتی که ازم جدا شد اونم نفس نفس میزد. بهم خیره شد ، چشمای خاکستریش مذاب بودن و من با حس کمبود رها شدم. بدنبال هوا برای نفس کشیدن بودم ، هشیاریم به طور کامل از هم پاشیده بود. مطمئنم که لبام بعد از حمله ی شهوانیش ورم کرده ان. نرم دستور داد :

" بچرخ"

اطاعت کردم. موهام رو از زیر کروات بیرون کشید و سریعاً اونارو بافت. موی بافته شده ام رو به عقب کشید برای همین سرم به عقب خم شد . زیر لب گفت:

" تو موهای زیبایی داری اناستازیا"

گلوب رو بوسید و لرزشی رو از ستون مهره هام به پایین فرستاد. در مقابل گلوب زمزمه کرد :

" فقط کافیه بگی تمومش کن . اینو میدونی که مگه نه؟"

سرم رو مثبت تگون دادم. چشمام بسته است . طعم لباش روی لبام بود. منو چرخوند و دوباره انتهای کروات رو گرفت و گفت :

" بیا "

اروم کروات رو کشید ، منو به سمت میز کنار در جایی که اون جعبه و اشیا داخلش قرار داشت برد.

" اناستازیا این وسایلا.."

در پوش باسن رو بالا گرفت :

" این خیلی سائزش بزرگه. به عنوان کسی که از پشت باکره ست ، تو نمیخوای که با این شروع کنی. ما با این شروع میکنیم"

انگشت کوچیکش رو بالا گرفت و من نفسم بریده شد. شوکه شدم. انگشتا... اونجا؟؟ نیشخند زد و فکر ناخوشایند عمل فیستینگ مقعد¹ در قرار داد به ذهنم اومد . نرم گفت :

" فقط یه انگشت ... تنها "

با توانایی عجیب غریب ذهن خونیش جوابم رو داد. نگاهم به چشماش میخ شد . چطور این کارو انجام میده؟؟ به گیره های وصل شونده به نوک سینه اشاره کرد :

" این گیره ها خیلی سخت و خشن ان ما از اینا استفاده میکنیم"

یه جفت متفاوت از گیره های وصل شونده به نوک سینه رو روی میز قرار داد. مثل گیره سر بزرگ شده به رنگ مشکی بودن و یه کهربای سیاه انتهای هر گیره اویزون وصل بود. زیر لب گفت:

" اینا قابل تنظیم هستن"

در صداش رد کوچیکی از نگرانی حس میشد. بهش با چشمای گشاد شده پلک زدم. کریستین ، مربی سکس من. اون خیلی بیشتر از من در مورد تموم این وسایلا میدونه. من هیچ وقت بهش نمیرسم. اون خیلی بیشتر از من در هر موردی میدونه.... به غیر از اشیزی کردن. پرسید :

" مفهوم بود؟"

با دهن خشک شده زمزمه کردم:

" اره. بهم میگی که تصمیمت برای انجام چه کاریه؟"

" نه. من همون طوری که پیش میرم تصمیم میگیرم. این یه صحنه نیست انا "

" چطور باید رفتار کنم؟"

پیشونیش چین خورد:

جلد یک ، قرارداد¹

Anal fisting

" هر جوری که میخوای "

اوه! پرسید :

" تو منتظر جنبه دیگه شخصیتم بودی اناستازیا؟ "

لحن صدایش همزمان ریشخند کنان و سردرگم بود. بهش پلک زدم . زیر لب گفتم:

" خب اره. من دوستش دارم "

لبخند زد، لبخند جوک شخصی داخل سرش ، و دستش رو بلند کرد و شصتش رو روی گونه ام کشید .
نفس گرفت :

" حالا واقعا؟ "

شصتش رو کنار لب پایینم کشید:

" من عاشق توام اناستازیا ، اربابت نیستم. من عاشق اینم که صدای خنده بلند و خنده ریز دخترونه ات
رو بشنوم دوست دارم اروم و خوشحال ببینمت، مثل همونی که تو عکسای خوزه هستی. اون دختریه که
به دفتر من اومد. اون دختریه که من عاشقش شدم "

گندش بزنن.... دهنم باز موند و حس خوشایید گرمی به قلبم رسوخ کرد. این شادکام کننده ست، یه شادی
خالصانه...

" ولی با گفتن تموم این حرفا ، من همینطور دوست دارم که باهات کارهای بی ادبانه و وحشیانه انجام بدم
خانم استیل. و شخصیت دیگه ام یک یا چند مهارت و حقه رو بلده. پس، همون کاری رو که بهت میگم
انجام بده و بچرخ "

چشمش بدجنسانه درخشیدن ، و حس لذت به سمت پایین بدنم تیر کشید. منو کاملاً خلع سلاح کرد و
تمامی رگ و پی پایین کمرم رو به چنگ زد. همون کاری رو که گفت انجام دادم . پشت سرم ، یکی از
کشو های میز رو باز کرد و بعد از چند لحظه دوباره روبروم قرار گرفت. دستور داد :

" بیا "

و کراوات رو کشید ، منو به سمت میز هدایت کرد. وقتی که از کنار کاناپه میگذشتیم برای اوین بار متوجه شدم که تمامی ترکه ها ناپدید شدن. حواسم رو پرت کرد. اونا دیروز که به اینجا اومدن از دیوار اویزون بودن؟؟ یادم نمیاد. کریستین اونا رو جمع کرده؟ خانم جونز؟ کریستین وقتی که کنار میز رسیدیم رشته افکارم رو پاره کرد و گفت:

" میخوام که روی این میز زانو بزنی"

اوه ، باشه. چی تو ذهنشه؟؟ ضمیر درونم نمیتونه صبر کنه تا بفهمه.... اون همین الان با پاهای قیچی شده روی میز قرار گرفته و اونو با عشق و احترام نگاه میکنه.

کریستین نرم بلندم کرد و روی میز گذاشتم و منم پاهام رو خم کردم و در مقابلش زانو زدم . از متانت و رعنائی خودم شگفت زده شدم. حالا چشمامون روبروی هم قرار گرفته . دستاش رو روی رون پاهام به سمت پایین کشید ، زانو هام رو گرفت ، و پاهام رو از هم فاصله داد و دقیقاً روبروم ایستاد. نگاهش خیلی جدی بود ، چشماش شرورانه ، ابر گرفته ... و شهوانی بودن .

" دستات رو ببر پشت . میخوام که ببندمشون"

از جیب پشتی شلوارش دستبند های چرمی رو بیرون آورد و دستاش رو دورم فرستاد . همینه... این سری قراره منو به کجا ببره؟؟

نزدیکی بدنش مست کننده است. این مردیه که قراره همسر من باشه. یه نفر میتونه اینقدر به همسرش میل جنسی داشته باشه؟؟ یادم نمیاد که درموردش چیزی جایی خونده باشم. نمیتونم در مقابلش مقاومت کنم، لبام رو در طول فکش کشیدم ، ته ریشش رو حس میکردم، یه ترکیب سرمست کننده از لطافت و زبری در زیر زبونم... ثابت شد و چشماش رو بست . نفساش لرزون شدن . خودشو عقب کشید . اخطار داد :

" نکن ، وگرنه این کار خیلی از اون چیزی که میخوایم سریعتر میشه"

برای لحظه ای فک کردم که شاید عصبانی شده ولی بعد لبخند زد و نگاه داغش با حس سرگرمی روشن شدن . با لبای اویزون و اخمای در هم گفتم:

" تو وسوسه انگیزی"

خشک گفت:

" واقعا؟ "

سرم رو مثبت تکون دادم.

" خب... حواسم رو پرت نکن. وگرنه دهنتم رو میبندم "

زمزمه کردم :

" دوست دارم حواست رو پرت کنم "

لجوجانه بهش خیره شدم ، ابروش رو برام بالا انداخت:

" یا در باسنت میزنم "

اوه! سعی کردم لبخندم رو قایم کنم. یه زمانی بود ، نه خیلی دور ، که من توسط این تهدید مغلوب میشدم.

هیچ وقت شهامت اینو نداشتم که نطلبیده وقتی که تو اتاق بازی هستیم ببوسمش. الان متوجه شدم که من

دیگه ازش نمیترسم. این یه افشا گریه... بازیگوشانه نیشم باز شد ، اونم بهم نیشخند زد . غرید:

" درست رفتار کن "

و عقب ایستاد. بهم خیره شد و دستبند چرمی رو کف دستش کوبید، و تهدید و اخطار همینجا بود ، بی

چون و چرا توسط عملش اعلام شد. سعی کردم که پشیمون دیده بشم و فک کنم که موفق شدم. دوباره بهم

نزدیک شد . نفس گرفت :

" حالا بهتر شد "

دوباره به سمت پشتم با دست بند ها خم شد . جلوی خودم رو برای لمس کردنش گرفتم ولی رایحه فوق

العاده کریستینی شو به مشام کشیدم . هنوز از دوش دیشب تر و تازه بود. هوووم.... باید خودم رو حفظ

کنم.

توقع داشتم که مچ دستام رو ببندد ولی اون هر دستبند رو بالای ارنجم بست. باعث شد که کمی پشتم رو

قوس بدم ، سینه هام رو به سمت جلو داده ، اگر چه که ارنج هام بدون دشواری بهم رسیده بودن . کارش

تموم شد ، عقب ایستاد و منو با تحسین نگاه کردو پرسید:

" خوبه؟ "

این یه وضعیت فوق العاده راحت نبود ولی من از حس چشم انتظاری شدیداً به هیجان اومده بودم تا ببینم که با این کارا میخواد به کجا برسه و سرم رو مثبت تکون دادم. توسط حس خواستن شل شده بودم.

"خوبه"

ماسک رو از جیب پشتش در آورد . زیر لب گفت:

"فک کنم که تا الان به اندازه کافی دیدی"

ماسک رو روی سرم کشید و چشمام رو پوشوند. نفسم تند تر شد . واو... چرا عدم توانایی دیدن، اینقدر اروتیکه؟؟؟ من انجام، بسته شده و زانو زده روی میز ، خواستار... با چشم انتظاری شیرین و داغ و همینطور سنگینی عمیقی درون شکمم وجود داره. اگرچه هنوز میتونم بشنوم ، و ریتم ملودی یکنواخت اون قطعه موسیقی که ادامه داشت، در بدنم ساطع میشد . از قبل متوجه نشده بودم . اون باید اون قطعه رو روی تکرار گذاشته باشه.

کریستین عقب رفت. داره چی کار میکنه؟؟؟ به سمت میز برگشت و کشویی رو باز کرد و بعد دوباره بستش. بعد از چند لحظه دوباره برگشت و احساس کردم که روبروم قرار گرفت. رایحه تند و تیز و خوشبویی در فضا پخش شد. خوشمزه ست... حتی دهنم رو اب میانداخت. زیر لب گفت :

"نمیخوام کروات مورد علاقه ام رو خراب کنم"

اروم گره کروات رو باز کرد و وقتی که دنباله کروات بروی بدنم کشیده شد تیز نفس گرفتم. قلقلکم میداد. کرواتش رو خراب کنه؟؟؟ گوشام رو تیز کردم تا بتونم بفهمم داره چی کار میکنه. دستاش رو بهم مالید . بند انگشتاش یکدفعه روی گونه ام کشیده شدن ، به سمت پایین فکم حرکت کردن.

از لمس دستش بدنم هشیار شد و لرزش های شیرینی رو درونم ایجاد کرد. دستش بروی گردنم کشیده شد و با روغن خوشبویی که کف دستش بود ، صیقلی شده و برای همین به سمت پایین گردنم سر خورد . روی ترقوه هام و شونه هام ، انگشتاش نرم و لطیف نوازشم میکردن . وسوسه انگیزه... بدنم رو بیشتر به سمت دست ماهرش حرکت دادم ولی دستاش به دو طرفم حرکت کردن ، اروم و هماهنگ با ریتم موزیک ، و سختکوشانه از لمس سینه هام امتناع کردن. ناله کردم ولی نمیدونم که از حس لذت بود یا کلافگی...

زیر لب گفت:

"تو خیلی زیبایی انا"

صداش اروم و خش دار بود. دهنش در کنار گوشم بود. در حالی که ماساژ دادن من رو ادامه میداد- در زیر سینه هام ، روی شکمم به سمت پایین - نوک بینیش خط فکم رو دنبال میکرد. بوسه ی گذرای به لبام زد ، و بعد نوک بینیش رو روی گردنم و گلویم پایین کشید . گندش بززن... من تو اتیشم! نزدیکی بدنش ، دستاش ، کلماتش...

زمزمه کرد:

"و به زودی تو همسر من میشی و میمونی"

اوه خدای من... ادامه داد:

"برای عشق ورزیدن و ستایش کردن"

خدایا...

"با بدنم من تو رو میپرستم"

سرم رو به عقب فرستادم و ناله کردم . انگشتاش از روی موهای شرمگاهیم گذشتن ، روی سکسم و کف دستش رو در مقابل کلیتوریسم مالید. در حالی که دستش کارش رو روی من انجام میداد زمزمه کرد :

"خانم گری"

نالاه کردم. نفس گرفت :

"اره"

در حالی که کارش رو ادامه میداد گفت :

"دهنت رو باز کن"

دهنم همین الانم بخاطر نفس نفس زدنم باز شده. بیشتر بازش کردم و اونم یه شی سرد و فلزی رو بین لبام قرار داد. یه چیزی شبیه پستونک بچه ها ولی بزرگ شده اش بود. شیار ها و یا حکاکی و کنده کاری های ظریفی روش داشت. و یه چیزی شبیه زنجیر در انتهایش بود. بزرگ بود. نرم دستور داد :

" بمکش. میخوام اینو بزارم داخلت "

داخلم؟؟ داخلم ، کجا؟؟؟ قلبم به دهنم اومد. دوباره تکرار کرد :

" بمکش "

و مالیدن دستش رو متوقف کرد. نه، متوقف نشو! میخوامم که داد بزنی ولی دهنم پر بود. دستاش رو غنیش به سمت بالا اومدن و بالاخره سینه های فراموش شده ام رو گرفتن.

" مکیدنش رو متوقف نکن "

به ارومی نوک سینه هام رو بین شصت دست و انگشت اشاره اش چرخوند و اونا سخت تر و دراز تر در زیر دستای ماهرش شدن، موجهای کوتاه لذت بخشی رو در راه خودشون به سمت کشاله ران هام فرستادن. زیر لب گفت :

" تو سینه های زیبایی داری انا "

نوک سینه هام در پاسخش سفت تر شدن . حرفش برام تائیدی بود و ناله کردم. لباش از روی گردنم به سمت یکی از سینه هام پایین اومد ، گاز های ریزی و مکیدن های پشت سرهمی رو در مسیرش به پایین و نوک سینه ام انجام میداد، و یکدفعه احساس نیشگون گیره ای رو حس کردم.

" آیی! "

ناله خفه شده و نا مفهوم رو از وسیله ای که در دهنم بود خارج کردم. گندش بزنی، احساسش تند تیز ، عالی ، خشن ، دردناک و لذت بخشه... اوه نیشگون. با زبانش نوک سینه به دام افتاده ام رو لبس زد و وقتی که این کار رو میکرد گیره بعدی رو به نوک سینه دیگه ام زد. گاز گیره دوم مثل اون یکی خشن... ولی همونقدرم خوب بود. بلند ناله کردم.

زمزمه کرد :

" احساس کن "

اوه، اره میکنم ، اره میکنم ، اره میکنم...

" اینو بهم بده "

اون شی فلزی پر زرق و برق پستونک شکل رو از دهنم گرفت و منم رهانش کردم. دستاش دوباره بروی بدنم به سمت پایین ، سکسم، سر خوردن. دستاش رو دوباره چرب کرده بود. اونا به سمت پشتم حرکت کردن. در کنار گوشم نفس گرفت :

" هییییش، راحت باش "

وقتی که انگشتاش بهم مالیده میشدن و اذیتم میکردن گردنم رو بوسید. میخواد چی کار بکنه؟؟ دست دیگه اش از روی شکم به سمت سکسم سر خورد و دوباره کف دستش رو بهم مالید. انگشتاش رو به داخل فرستاد و منم سپاس گذار ناله بلندی کردم. زیر لب گفت :

" میخوام اینو بفرستم داخل. اینجا نه "

انگشتاش بین کپل های باسنم حرکت کردن و روغن رو پخش میکردن:

" بلکه اینجا "

انگشتاش رو چرخش وار تگون میداد ، داخل و بیرون ، دیواره جلوی واژنم رو لمس میکرد. ناله کردم و نوک سینه های مهار شده ام متورم شدن.

" آه! "

کریستین انگشتاش رو بیرون کشید و یه شی رو به داخل فرستاد . صورتم رو گرفت و بوسید، دهنش دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داد . و من صدای تق کوتاهی رو شنیدم و به مجرد اون وسیله الکتریکی داخل شروع به لرزش کرد. پایین ، اونجا!! نفسم منقطع شد. احساسش شدید ... فراتر از هر چیزی بود که تا حالا قبل از اون حس کرده بودم.

" آیی!! "

کریستین اروم کرد :

"اروم باش"

حیرت و نفس منقطع شده ام رو با دهنش سرکوب کرد. دستاش به سمت پایین رفتن و هر کدام از گیره های وصل شده به نوک سینه ام رو کشیدن. بلند ناله کردم:

"کریستین، خواهش میکنم"

"هییبیش عزیزم. استقامت داشته باش"

این خیلیه...! تموم اینا کل بدنم رو بیش از حد تحریک میکنه. بدنم شروع به اوج گرفتن کرد و بروی زانو هام توانایی کنترل و جلوگیری از ساختن حسش رو نداشتم. اوه خدای... میتونم استقامت کنم؟؟؟ کریستین اروم گفت:

"دختر خوب"

نفس نفس زدم:

"کریستین"

به گوش خودمم حتی صدام مستاصل شنیده میشد.

"هییبیش، احساس کن انا. نترس"

دستاش بروی کمرم بودن، نگه ام داشته بود. ولی من نمیتونستم بروی دستاش، یا چیزی که درونم بود، و یا گیره های وصل شونده به نوک سینه ام تمرکز کنم. بدنم در حال ساخته شدن و اوج گرفتنه. ساخته شدن برای یه انفجار... توسط یه ویراتور بی رحم و شکنجه ی شیرینه شیرین با گیره ها... گذش بززن. ارگاسم شدیدی خواهد بود. دستاش از روی لگنم حرکت کردن، پایین و بعد چرخیدن، روغنی و صیقلی، لمسم میکردن، پوستم رو احساس و نوازش میکردن، باسنم رو نوازش کردن...

زیر لب گفت:

"خیلی زیبا"

و یکدفعه به ارومی یه انگشت روغنی شده اش رو به داخلم فرستاد... اونجا!!! پشت، معقدم... لعنتی!! احساس نا آشنا و بیگانه ای از پر شدگی، در یه منطقه ممنوعه... ولی اوه... خیلی... خوب...

و اروم شروع به حرکت کرد ، داخل و بیرون ، در همون حین دندوناش چونه ی بالا رفته ام رو گاز میگرفتن.

" خیلی زیبا انا "

در ارتفاع بسیار بسیار بالایی بر فراز دره ای وسیع اویزون شدم. و در یک زمان در حال اوج گرفتن و بعد گیج و بی دقت سقوط میکردم، به سمت زمین شیرجه میزدم. دیگه نمیتونم بیشتر از این مقاومت کنم. وقتی که بدنم دچار تشنج شد و به اوج طاقت فرسای پر شدگیش رسید جیغ بلندی کشیدم . زمانی که بدنم منفجر میشد من هیچی نبودم به غیر از ، احساسات.... در همه جا.

کریستین اول گیره اولی و بعد دومی رو ازم جدا کرد ، باعث شد نوک سینه هام از حس درد تیز و شیرینش فریاد بزنن ولی خیلی خوب بود و باعث ارگاسم شد ، این ارگاسمی که ادامه پیدا میکرد و متوقف نمیشد. انگشتش همچنان داخلم ، جایی که بود قرار داشت، به ارومی داخل و بیرون حرکت داده میشد. بلند ناله کردم :

" آیی! "

و کریستین وقتی که بدنم بی رحمانه در درونم به نبضش ادامه میداد، خودشو بدورم حلقه کرد ، نگه ام داشت. دوباره ملتمسانه داد زدم :

" نه !! "

و این سری ویراتور رو ازم خارج کرد و وقتی که بدنم به لرزشش ادامه میداد انگشتش رو هم بیرون کشید . یکی از دست بند هامو باز کرد برای همین دستام به جلو اومدن ، سرم روی شونه اش افتاد و من غرق شدم ... غرق تموم این احساسات طاقت فرسا... نفسم مرتعش و لرزون ، میل جنسیم هلاک شده و شیرین، و به حواس پرتی و ناهشیاریم خوشامد گفتم.

به طور مبهمی متوجه شدم که کریستین منو از روی میز بلندم کرد ، به سمت تخت بردم، و بعد اروم روی تشک سرد تخت قرارم داد. بعد از چند لحظه ، دستاش همچنان روغن مالی شده به ارومی پشت رون پاهام ، زانو هام ، ترقوه هام و شونه هام رو ماساژ دادن. احساس کردم تخت پایین رفت و کنارم دراز کشید.

ماسک رو از روی صورتم برداشت ولی من انرژی اینو نداشتم که چشمم رو باز کنم. موی بافته شده ام رو پیدا کرد ، بازش کرد و به جلو خم شد و نرم لبامو بوسید. فقط نفسای نامنظم بود که سکوت داخل اتاق رو در حالی که به سمت زمین برمیگشتم مختل میکرد. موزیک قطع شده بود. زیر لب گفت :

" خیلی زیبا "

وقتی که چشمم رو متقاعد کردم تا باز بشن دیدم که با لبخند نرمی بهم خیره شده. گفت:

" سلام "

در جوابش تونستم خر خر نامفهومی رو ایجاد کنم که باعث شد لبخندش پهن تر شه:

" به اندازه کافی برات بی ادبانه و وحشیانه بود؟ "

سرم رو مثبت تگون دادم و نیش باز ناخواسته ای روی صورتم ایجاد شد. خدایا، یکذره بیشتر دیگه مجبور بودم جفتمون رو بزنم. زمزمه کردم:

" فک میکنم که سعی میکردی منو بکشی "

نیشخند زد:

" مرگ بر اثر ارگاسم. راه های خیلی بدتری برای این کار هست "

ولی بعد اخم کرد . خیلی کم ، انگار که فکر نا خوشایندی از ذهنش گذشته باشه. منو پریشون کرد. دستم رو دراز کردم و صورتش رو نوازش کردم. زمزمه کردم:

" میتونی هر وقت که بخوای منو اینطوری بکشی "

متوجه شدم کاملاً برهنه است و آماده عمل بعدیه. وقتی که دستم رو گرفت و انگشتم رو بوسید بلند شدم، صورتش رو بین دستانم گرفتم و دهنش رو به سمت دهنم کشیدم. کوتاه بوسیدم و بعد متوقف شد. زیر لب گفت:

" این کاریه که میخوام انجام بدم "

دستشو به زیر بالشت برد و ریموت دستگاه موسیقی رو برداشت. دکمه ای رو زد و نوای نرم گیتار در فضای اتاق منتشر شد. بهم خیره نگاه کرد:

"میخوام باهات عشق بازی کنم"

نگاه سوزان خاکستریش با حس خالصانه ی عشق می درخشیدن. صدای اشنایی شروع به خوندن کرد :

«اولین باری که صورت تو رو دیدم»¹

و لباس روی لبام قرار گرفتن.

وقتی که خودم رو دورش منقبض کردم و دوباره به رهایی ام رسیدم کریستین در بین بازو هام از هم پاشید ، سرش به عقب کشیده شد و اسمم رو صدا کرد. محکم به سمت قفسه سینه اش وقتی که در وسط تختش نشسته بودیم و بینی هامون روبروی هم بود و منم با پاهای باز به دو طرف بدنش در اغوشش بودم ، فشردم . و در این لحظه ، در این لحظه لذت بخش با این مرد و با این موسیقی ... تجربه شدید و شور انگیز امروز صبح در اینجا با این مرد و تموم اتفاقاتی که در این هفته گذشته به طریقی افتاده بود و من رو نه تنها فیزیکی بلکه از نظر احساسی و روحی خسته کرده بود. من کاملاً به اون احساسات غلبه کردم. من عمیقاً ، عمیقاً عاشق این مرد ام. برای اولین بار متوجه اگاهی اندکی از این موضوع شدم که اون چه احساسی در مورد امنیت من داره.

یاد اتفاق اخیرش با چارلی تانگو افتادم. از فکرش لرزیدم و اشک چشمام رو پر کرد . اگر اتفاقی برای اون می افتاد ... من عاشقشم... اشکام بروی گونه هام ریختن. کلی شخصیت های متفاوت در کریستین هست : اون شیرینه ، شخصیت جنتلمن و خشنش، و شخصیت من کاری رو که دوست دارم انجام میدم و تو هم بدنبال اربابت کشیده میشی ، شخصیت پنجاه سایه اش... همه شخصیت هاش. همگی شکوهمند ان ، همگی مال من... و متوجه شدم که ما خیلی همو نمیشناسیم و ما یه کوهی از مسائل داریم که باید بهش

آهنگ معروفی از خواننده زن امریکایی " روبرتا فلک ¹
Roberta Flack

غلبه کنیم ولی میدونم که ما برای همدیگه ... این کارو میکنیم! و ما یه عمر برای انجام این کار وقت داریم. نفس گرفت :

"هی"

سرم رو با دستاش گرفت و بهم خیره شد. هنوز داخلم بود.

"چرا گریه میکنی؟"

صداش پر از نگرانی بود. زمزمه کردم :

"بخاطر اینکه من تو رو خیلی دوست دارم"

نصفه نیمه چشماش رو بست انگار که تو کلماتم مواد اغشته شده. وقتی که دوباره چشماش رو باز کرد از عشق شعله میکشیدن.

"و منم تو رو انا . تو باعث میشی... کامل باشم"

و بوسیدم ... به نرمی صدای روبرتا فلک....

ما صحبت کردیم و صحبت کردیم ، نشسته بروی تخت اتاق بازی ، من در اغوشش بودم، پاهامون بدور همدیگه حلقه شده بود، ملافه قرمز رنگ بدورمون مثل پارچه ابریشمی سلطنتی ما رو در بر گرفته بود و هیچ ایده ای ندارم که چقدر زمان گذشته. کریستین به من که ادای کاترین کوانا رو وقتی که برای عکس گرفتن از کریستین به هتل هیتمن رفته بودیم در میاوردم، بلند میخندید. زیر لب گفت :

" فکر اینکه میتونست اون برای مصاحبه با من بیاد... خدا رو شکر برای سرما خوردگی ابتدایی"

بینیم رو بوسید . بهش اخم کردم :

" سرما خوردگیش شدید بود کریستین"

انگشتام رو ولگردانه روی قفسه سینه اش و موهای روی سینه اش میکشیدم و متعجب شدم که اون خیلی خوب داشت تحمل میکرد. زیر لب گفتم :

" همه ترکه ها برداشته شدن "

یادش افتادم. موم رو برای بار هزارم پشت گوشم فرستاد :

" فک نمیکنم که تو هیچ وقت از اون محدودیت دشوار رد بشی "

با چشمای گشاد شده زمزمه کردم :

" منم فک نمیکنم که بتونم "

بعد متوجه شدم که به سمت شلاق ها ، تازیانه ها ، پدل ها که در دیوار مقابل به ترتیب اویزون بودن نگاه میکنم. اونم نگاهم رو دنبال کرد :

" میخوای که از شر اونا هم راحت بشیم؟ "

سردرگم ولی بی ریا بود.

" به غیر شلاقه ... اونی که قهوه ای بود. و یا اون یکی تازیانه جیر ، میدونی¹ "

قرمز شدم. بهم لبخند زد:

" باشه، شلاق و تازیانه جیر. ای بابا خانم استیل تو پر از سورپرایزی "

" مثل تو آقای گری. این یکی از مواردی هست که من در مورد تو عاشقشم "

کنج لباس رو بوسیدم. با چشمای گشاد شده پرسید:

" دیگه عاشق چی در مورد هستی؟ "

میدونم که پرسیدن این سوال براش خیلی سخت بوده. احساس فروتنی کردم و بهش پلک زدم. من عاشق همه چی در مورد اونم... تمام پنجاه سایه اش. میدونم که زندگی با کریستین هیچ وقت کسل کننده نمیشه.

" اینا "

(جلد یک) اون اوایل کریستین از شون استفاده کرده بود و انا دوست داشت¹

انگشتم رو روی لباش کشیدم:

"من عاشق اینام، و هر چیزی که ازش خارج میشه، و کاری که تو با من با اینا میکنی، و چیزی که اینجا قرار داره"

شقیقه اش رو نوازش کردم:

"تو خیلی باهوشی، شوخ طبعی، خردمندی و در خیلی از مسائل خبره و ماهری. ولی بالاتر از همه اینا، من عاشق چیزی هستم که اینجاست"

کف دستم رو نرم روی قفسه سینه اش گذاشتم. ضربان قلب یکنواختش رو حس کردم. زمزمه کردم:

"تو دل رحم ترین مردی هستی که تا حالا ملاقات کردم. کاری که تو میکنی، جوری که انجامش میدی، نفس گیر و فوق العادهست"

"نفس گیر و فوق العاده؟؟"

گیج شده. ولی ردی از شوخی در صورتش دیده میشد. بعد صورتش تغییر کرد و لبخند خجالت زده اش پدیدار شد انگار که شرمنده شده باشه و من میخوام که خودمو تو بغلش پرت کنم... پس این کارو کردم.

چرت میزد و در بین ملافه و گری محصور شدم. کریستین با نوک بینیش نوازشم میکرد تا بیدار شم. زمزمه کرد:

"گرسنه ای؟"

"هوووم... ضعف کردم"

"منم"

بلند شدم و به اون که روی تخت پخش شده بود نگاه کردم.

" تولدته اقای گری . من برات یه چیزی میبزم. چی دوست داری؟ "

" سورپرایزم کن "

دستش رو پشتم کشید ، به نرمی نوازشم میکرد.

" بهتره که بلک بریم رو بخاطر سیل عظیم پیام هایی که دیروز از دست دادم چک کنم "

آه کشید و سر جاش نشست. و منم فهمیدم که زمان خاصمون به پایان رسیده... فعلا !! گفت :

" بیا بریم دوش بگیریم "

من کی باشم که پسر تازه متولد شده رو مایوس کنم؟؟؟

کریستین در اتاق کارش با تلفن مشغوله. تیلور هم پیشش. به نظر جدی میاد ولی شلوار جین و تی شرت تنگ مشکی تنش بود. من خودم رو داخل اشپزخونه مشغول درست کردن غذا کردم. استیک سالمون داخل یخچال پیدا کرده بودم و اونا رو با لیمو اغشته کرده ، سالاد درست میکنم، و چند تا سیب زمینی کوچیک هم ایز کردم. به طرز فوق العاده ای احساس راحتی و خوشحالی میکنم. به طور تحت الفظی بر فراز ابر هام . به سمت پنجره بزرگ چرخیدم ، به اسمون ابی شگفت انگیز خیره شدم . تموم اون صحبت ها ... تموم اون سکس کردن ها... هوووم. یه دختر میتونه به اونا عادت کنه.

تیلور از دفتر کریستین خارج شد ، افکارم رو مختل کرد. صدای آی پادم رو کم کردم و گوشی های هدفونم رو دراوردم.

" سلام تیلور "

سرش رو تکیه داد:

" انا "

" دخترت خوبه؟ "

"اره ممنونم. همسر سابقم فک کرد که اون اپاندیس داره ولی مثل همیشه بیش از حد واکنش نشون داده بود"

چشم غره رفت و سورپرایزم کرد.

"سوفی حالش خوبه هرچند که شکم دردسر سازی داره"

"متاسفم"

لبخند زد.

"چارلی تانگو پیدا شده؟"

"بله. تیم بازسازی در راهه. میتونه اخر شب به پایگاه بویینگ فرستاده بشه"

"اوه خوبه"

لبخند منقبض شده ای بهم زد :

"تموم شد خانم؟"

"اوه اره. البته"

قرمز شدم. هیچ وقت عادت میکنم که تیلور منو خانم صدا کنه؟؟ احساس پیری بهم میده ، حداقل 30 سال.

تیلور سرش رو تکون داد و از نشیمن خارج شد . کریستین هنوز با تلفن صحبت میکرد. من منتظرم که سیب زمینی ها پخته بشه. بهم یه ایده داده شد. کیفم رو برداشتم ، بلک بریم رو در اوردم. یه پیام از کیت داشتم:

امشب میبینمت. بی صبرانه منتظر یه مکالمه طوووولانی ام !

بهش جواب دادم:

منم همینطور.

خوبه که با کیت صحبت کنم.

برنامه ایمیل رو باز کردم . پیامی سریع برای کریستین نوشتم:

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: نهار

تاریخ: 18، ژوئن، 2011 13:12

به: کریستین گری

اقای گری عزیز

دارم بهت ایمیل میزنم که اعلام کنم که نهار تقریباً آمادهست.

و اینکه من به عمل کینکی فاکری اعجاب انگیز امروز داشتم .

تولد به سبک کینکی فاکری مورد پیشنهاد و تائید قرار میگیره.

و به چیز دیگه... دوست دارم.

X آ

(نامزدت)

دقیق گوش دادم تا واکنشش رو بفهمم ولی هنوز با تلفن صحبت میکرد. شونه ام رو بالا انداختم. اون خیلی

سرش شلوغه. بلک بریم لرزید:

از طرف: کریستین گری

موضوع: کینکی فاکری

تاریخ: 18، ژوئن، 2011 13:15

به : اناستازیا استیل

کدوم جنبه اش اعجاب انگیز بود؟

دارم یادداشت برمیدارم.

کریستین گری

مدیر عامل ضعف کرده و فراتر از تضعیف شده بعد از فعالیت صبحگاهی

پ.ن: من امضات رو دوست داشتم.

پ.پ.ن: چه اتفاقی برای صحبت کردن افتاده؟؟¹

از طرف: اناستازیا استیل

موضوع: ضعف کرده؟؟

تاریخ: 18، ژوئن، 2011 13:18

به : کریستین گری

منظورش اینه که چرا ایمیل میزنه بباد رو در رو صحبت کنه¹

اقای گری عزیز

میتونم توجهت رو به اولین خط ایمیل قبلیم جلب کنم که اعلام کردم نهار تقریباً آماده‌ست؟؟... پس تمام حرفای ضعیف کرده و فراتر از تضعیف شده بی اساس هستن.

با احترام به جنبه های مختلف اعجاب انگیز کینکی فاکری... حقیقتاً همه اش.

من مشتاق خوندن یادداشت هات هستم. و منم امضای تو پرانتز قرار گرفته ام رو دوست دارم.

X آ

(نامزدت)

پ.ن: از کی تا حالا تو اینقدر حراف شدی؟؟؟ و تو پای تلفنی!

دکمه ارسال رو زدم و سرم رو بلند کردم و دیدم در مقابلم ایستاده و بهم نیشخند میزنه. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم ، کانتر اشپزخونه رو دور زد ، منو تو اغوشش بالا کشید و بوسه صدا داری کردم. گفت :

" همش همینه خانم استیل "

رهام کرد و قدم زنان با شلوار جین ، پاهای برهنه و پیراهن دکمه بسته نشده به اتاق کارش برگشت و منو بی نفس تنها گذاشت.

اب تره، گشنیز و خامه ترش رو با هم مخلوط کرده و به سالمون اضافه کردم. کانتر اشپزخونه رو چیدم. متنفرم که وقتی که مشغول کارش هست مزاحمش بشم ولی الان در درگاه ورودی اتاقش ایستادم. هنوز با تلفن صحبت می کرد، با موهای تماماً بهم ریخته چشمای براق خاکستری... یه جشن و پایکوبی تو چشمش قابل دیدن بود. سرش رو بلند کرد و وقتی که دیدم نگاهش رو ازم نگرفت. کمی اخم کرد و نمیدونم که این بخاطر من بود یا بخاطر صحبتش. هیس وار گفت:

"فقط بزار بیان داخل و تنهاشون بزار. فهمیدی میا؟"

چشم غره رفت:

"خوبه"

شکلک غذا خوردن رو بهش نشون دادم اونم نیشش باز شد و سرش رو تکون داد.

"بعدا میبینمت"

گوشی رو قطع کرد و پرسید:

"یه زنگ دیگه بزnm؟"

"حتما"

اضافه کرد:

"این لباس خیلی کوتاهه"

"دوستش داری؟؟"

یه چرخ سریع زدم. یکی از خرید های کارولین اکتیونه. پیراهن نخی حلقه ای کوتاه به رنگ فیروزه ای و مناسب تر برای کنار ساحله ولی امروز از هر لحاظی روز دوست داشتنی و خوبیه. اخم کرد و چهره اش وا رفت:

"باهاش فوق العاده دیده میشی انا. من فقط نمیخوام هیچ کس دیگه ای تو رو با این لباس ببینه"

بهش اخم کردم:

"اوه ، ما خونه ایم کریستین. هیچ کس جز کارکنان نیست"

دهنش متقبض شد و با وجود اینکه سعی میکرد حس شوخی و سرگرمیش رو پنهون کنه این موضوع واقعا براش بامزه نبود. ولی بالاخره سرش رو مثبت تکون داد. سرم رو به دو طرف تکون دادم. اون واقعا جدی بود؟؟ به سمت اشپزخونه برگشتم.

5 دقیقه بعد ، کریستین در مقابلم ایستاد و گوشی رو به سمت گرفت. زیر لب با نگاهی محتاط گفت:

"ری پشت خط هست"

تمامی هوا بیکباره از کل بدنم خارج شد. گوشی رو گرفتم دستم رو جلوی میکروفونش گذاشتم و هیس وار گفتم:

"تو بهش گفتی!!"

کریستین سرش رو مثبت تکون داد و چشماش از رنجش واضح من گشاد شدن. لعنتی! نفس عمیق گرفتم:

"سلام بابا"

ری گفت:

"کریستین همین الان از من درخواست کرد که میتونه با تو ازدواج بکنه"

اوه گندش بزمن... سکوت بینمون کش پیدا کرد و من مستاصل به دنبال این بودم که چی بگم. ری مثل همیشه ساکت موند، به من هیچ اشاره و راهنمایی از واکنشش به این خبر جدید نمیداد. سکوت رو اول من شکستم:

"تو چی گفتی؟"

"گفتم که میخوام با تو صحبت کنم. یکجورایی خیلی ناگهانی شده، فک نمیکنی آنی؟؟ تو خیلی وقت نیست که اونو میشناسی. منظورم اینه که، اره اون پسر خوبیه، در مورد ماهیگیری میدونه... ولی خیلی زود نیست؟؟"

صداش اروم و تحت کنترل بود.

"اره ناگهانی شده...گوشی"

سریعا فضای اشپزخونه رو برای دور شدن از نگاه اشفته کریستین ترک کردم و به سمت دیوار شیشه ای بزرگ رفتم. در بالکن باز بود و منم به بیرون و زیر افتاب قدم برداشتم. نمیتونم خیلی به لبه ی بالکن نزدیک بشم. خیلی ارتفاع زیاده.

"میدونم که کاملا ناگهانی شده ولی....خب، من عاشقشم. اونم عاشقمه. میخواد با من ازدواج کنه و برای من هیچ فرد دیگه ای به غیر اون وجود نداره."

قرمز شدم و فک کردم که این صمیمی ترین صحبتی هست که تا حالا با پدر خونده ام داشتم. ری همچنان در اون طرف خط ساکت مونده بود.

"به مادرت گفتی؟"

"نه"

"آنی... میدونم که اون یه فرد کاملاً پولدار، مناسب و در خور هست، ولی ازدواج؟؟ این یه قدم خیلی بزرگیه مطمئنی؟؟"

زمزمه کردم:

"اون خوشبختی تا انتهای عمرمه"

ری بعد از چند لحظه گفت:

"واو!"

لحنش نرم تر بود. ادامه دادم:

"اون همه چیزه"

"آنی،آنی،آنی.. تو یه زن جوون یکدنده ای. امیدوارم که خدا بدونه که داری چی کار میکنی. میشه گوشه رو به اون برگردونی؟"

اروم گفتم:

"حتماً. بابا تو هم در مراسم عروسی منو به سمت داماد مشاورت میکنی؟"

"اوه عزیزم"

صداش شکست. برای چند لحظه ساکت شد، احساسات توی صداش اشک رو به چشمم آورد. بالاخره گفت:

"انجام هیچ چیز دیگه ای بیشتر از اینکار به من لذت نمیده"

اوه ری، من خیلی دوستت دارم... اب دهنم رو قورت دادم تا جلوی گریه ام رو بگیرم. زمزمه کردم:

" ممنونم بابا. گوش‌ی رو به کریستین میدم. باه‌اش مهربون باش. من عاشقشتم "

فک کنم که ری اون طرف خط لبخند میزد. ولی سخت بود که بفهمم. کلا همیشه سخته که ری رو حدس بزنی.

" حتماً آنی. و تو هم بیا و ایم مرد پیرت رو ملاقات کن ، اون پسر رو هم بیار "

به نشیمن برگشتم. کلافه بودم که کریستین از قبل بهم اخطار نداده بودش . گوش‌ی رو بهش دادم ، چهره ام کاملاً بهش نشون میداد که چقدر از دستش کفری ام. لوده وار گوش‌ی رو گرفت و تفریح کنان به سمت اتاق کارش برگشت. 2 دقیقه بعد دوباره به نشیمن اومد :

" من تائید و تبریک پدر خونده ات رو گرفتم "

اینو با افتخار اعلام کرد ، در واقع خیلی مفتخرانه ، که باعث شد ریز بخندم و اونم نیشش باز بشه. مثل این رفتار می‌کنه که انگار الان با یه والا مقام در مورد پروژه جدید ادغامی و یا دست آورد جدید، مذاکره کرده . که فک میکنم در یه سطحی دقیقاً همین بوده ...

" لعنتی، تو اشی‌ز خوبی زن "

کریستین آخرین لقمه دهن پرکن اش رو خورد و جام شراب سفیدش رو بالا گرفت. از تعریفش شکفته شدم و برام روشن شد که من فقط اخر هفته ها براش اشی‌زی خواهم کرد. اخم کردم. شاید بهتر میبود که براش یه کیک تولد میپختم. ساعت رو نگاه کردم. هنوز زمان داشتم.

" انا ؟ "

افکارم رو بهم زد :

" چرا ازم خواستی که ازت عکس بگیرم؟؟ "

سوالش منو بیشتر یکه زد چون به طرز فریب امیزی اروم گفت. اوه... لعنتی، عکس ها. به بشقاب خالی ام خیره شدم، انگشتم رو در اغوشم در هم پیچوندم. چی میتونم بگم؟؟ به خودم قول داده بودم که به این قضیه که من مجله سبک خاص ریدرز وایوز¹ اونو پیدا کردم اشاره ای نکنم. بهم توپید :

" انا، جریان چیه؟؟ "

باعث شد سر جام بپریم. و صداش بهم دستور داد تا بهش نگاه کنم. کی فکر کردم که اون دیگه منو نمیترسونه؟؟ زمزمه کردم :

" من عکسات رو پیدا کردم "

چشماس شوکه شده گشاد شدن. ناباورانه مشکوک پرسید :

" تو گاو صندوق منو چک کردی؟ "

" گاو صندوق؟؟ نه. نمیدونستم که داری "

اخم کرد :

" متوجه نمیشم "

" تو اتاق لباست دیدم. یه جعبه بود. من دنبال کروات بودم و جعبه زیر شلوار جینت همونی که معمولاً تو اتاق قرمز میپوشی ، به غیر از امروز، پیدا کردم "

قرمز شدم. رنگ پریده و کپ کرده نگام میکرد. مضطرب دستشو داخل موهای کشید و این اطلاعات رو هضم میکرد. چونه اش رو مالید ، در افکارش غرق شد ، ولی نمیتونست رنجش و حیرتش رو که صورتش رو مچاله کرده بود پنهون کنه. کلافه یکدفعه سرش رو تکیه داد، ولی سرگرم هم شده بود لبخندی بی حال شگفت زده ای گوشه لباسش رو بوسید. نوک انگشتای جفت دستش رو در مقابلش به هم متصل کرد و تمرکزش رو دوباره روی من معطوف کرد:

" این چیزی نیست که فکرشو میکنی. کاملاً در موردشون یادم رفته بود. جعبه جاش جابجا شده ، اون عکسا داخل گاو صندوق بودن "

مجله پرنوگرافی هست. طعنه انا به کریستین بخاطر عکس های اروتیک از اتاق قرمز و فرمان بردارش داشت¹

زمزمه کردم :

" تو جابجاشون کردی؟ "

اب دهنش رو قورت داد :

" فقط یه نفر هست که ممکنه اونا رو جابجا کرده باشه "

" اوه. کی؟؟ و منظورت چیه اون چیزی که فکرشو میکنم نیست؟ "

آه کشید و سرش رو به یه طرف کج کرد و فک میکنم که شرمنده بود. ذهن ناخودآگاهم با خشم طعنه زد:

خب بایدم باشه!

زمزمه کرد :

" این قراره خیلی سرد و یخ تعبیر بشه ولی... اونا بیمه نامه هستن "

خودشو برای واکنش من محکم کرد .

" بیمه نامه ؟ "

" در مقابل افشا سازی فرد مقابل "

یه سکه یه سنتی تو فضای خالی سرم افتاد و ناخوشایند و پر سر صدا چرخید و چرخید و چرخید... زیر

لب گفتم :

" اوه "

بخاطر اینکه نمیتونستم هیچ چیز دیگه ای بگم. چشمام رو بستم. این همینیه... این پنجاه سایه نابود شده

ست، همینجا، همین الان. گفتم :

" اره درست میگی. واقعا سرد و یخ تعبیر میشه "

ایستادم تا بشقاب هامون رو خالی کنم. نمیخوام بیشتر از این بدونم.

" انا "

" اونا خودشون خبر داشتن ؟ اون دخترا... فرمان بردار ها ؟"

اخم کرد :

" البته که میدونستن"

اوه، خب این شد یه چیزی. دستشو دراز کرد و گرفتم و به سمت خودش کشیدم.

" اون عکسا قرار بوده که در گاو صندوق باشن، اونا برای سرگرمی و تفریح نبودن"

مکث کرد بعد گفت :

" شاید هم بودن، زمانی که اول گرفته میشدن ولی...."

دوباره مکث کرد . التماس امیز ادامه داد:

" اونا واقعا هیچ معنی ندارن "

" کی اونا رو داخل اتاق لباسات گذاشته؟ "

" فقط میتونه کار لایلا بوده باشه"

" اون رمز گاو صندوقت رو میدونه؟ "

شونه اش رو بالا انداخت :

" منو سورپرایز نمیکنه. اون یه رمز طولانیه. و منم خیلی بندرت ازش استفاده میکنم. یه رمزه که روی

کاغذ نوشتمش و تا حالا عوضش نکردم"

سرش رو تکون داد:

" در عجبم اون زن دیگه چی میدونه و چیزی هم از اینجا بیرون برده یا نه "

اخم کرد بعد دوباره توجهش رو به من برگردوند:

" ببین، من عکس ها رو از بین میبرم. همین الان، اگر تو میخوای"

گفتم :

"اونا عکسای تو هستن کریستین. هر کاری میخوای بکن"

گفت :

"اینطوری نباش"

دستم رو گرفت و نگام رو قفل نگاهش کرد :

"من اون زندگی رو نمیخوام. من زندگی خودمون رو میخوام، با هم"

گندش بززن.... چطور میدونه که در زیر ترس من در مورد اون عکس ها حقیقت اینکه من مشکوکم ،
پنهون شده؟

"انا من فک میکردم که ما تمامی اون ارواح سرگردون رو امروز صبح به دام کشیدیم . من اینطوری
احساس کردم تو نکردی؟؟"

بهش پلک زدم. یاد عمل فوق فوق لذت بخش و رمانتیک و کاملاً کثیف صبحمون در اتاق قرمز افتادم .
لبخند زدم:

"اره. اره منم همین احساس رو کردم"

"خوبه"

به جلو خم شد و بوسیدم و منو به اغوشش کشید. زیر لب گفت :

"من اونا رو ریز ریز میکنم. و حالا باید برم به کارام برسم. متاسفم عزیزم ولی من کوهی از کارها و
مشغله های انباشته شده برای رسیدگی امروز عصر دارم"

"مشکلی نیست. منم باید به مامانم زنگ بزنم"

صورت من رو در هم کشیدم :

"بعدش میخوام برم خرید و برات کیک بپزم"

نیشش باز شد و چشمش مثل پسر بچه ها روشن شدن:

"کیک؟"

سرم رو مثبت تگون دادم.

"یه کیک شکلاتی؟"

"کیک شکلاتی میخوای؟"

نیش بازش مسری بود. سرش رو مثبت تگون داد.

"ببینم چی کار میکنم اقای گری."

دوباره بوسیدم.

کار لا شوکه شده خاموش شد.

"مامان، یه چیزی بگو"

ترسیده زمزمه کرد :

"تو که حامله نیستی، هستی انا؟"

"نه، نه، نه، اینطوری نیست"

لایه ای از دلسردی روی قلبم کشیده شد. ناراحت شدم که چنین فکری در موردم کرده. ولی بعد یادم اومد اون با تنها حس عاشقی که تجربه کرده منو حامله بوده و با پدرم ازدواج کرده.

"متاسفم عزیزم. این خیلی ناگهانیه. منظورم اینه که، کریستین واقعا یه فرد جذاب وعالیه ولی تو خیلی جوونی. تو بهتره از دنیا بیشتر چیزی ببینی"

"مامان، نمیتونی فقط برام خوشحال باشی؟ من عاشقشم"

"عزیزم، من فقط نیاز دارم که با این ایده کنار بیام. این یه شوکه. میتونستم تو جورجیا بگم که یه چیز

خاصی بین شما دو تا بود ولی ازدواج...؟؟"

تو جورجیا کریستین منو به عنوان فرمان بردارش میخواست . ولی اینو به مامان نمیگم.

" روزی رو انتخاب کردین؟"

" نه "

زمزمه کرد :

" ارزو میکردم که پدرت زنده بود "

اوه نه ... این نه ... الان این نه !

" میدونم مامان . منم دوست داشتم که میشناختمش "

" اون فقط یه بار تو رو بغل کرده بود و خیلی افتخار میکرد. اون فکر میکرد که تو زیبا ترین دختر روی زمینی "

صداش وقتی که داستان همیشگی رو دوباره بیان میکرد به طرز مرگباری خاموش شد. اون نفر بعدیه که اشکاش میریزه.

" میدونم مامان "

" و بعد اون مُرد "

بینیش رو بالا کشید و میدونم که این جریان اونو متاثر کرده مثل هر دفعه ای که میکنه. زمزمه کردم :

" مامان "

میخواستم که از تلفن بگذرم و بغلش کنم. زیر لب گفتم :

" من یه زن مسن احمقم "

دوباره بینیش رو بالا کشید:

" البته که برات خوشحالم عزیزم. ری خبر داره؟"

به نظر می اومد که تعادلش رو بدست آورده.

" کریستین ازش درخواست کرده "

" اوه، چه کار شیرینی. خوبه "

صداش غم زده بود ولی داشت تلاشش رو میکرد. زیر لب گفتم :

" اره، کار خوبی بود "

" انا عزیزم، من خیلی دوستت دارم. و واقعا برات خوشحالم. و شما دو تا باید اینجا بیاید "

" اره مامان. منم دوستت دارم "

" باب داره باهام تماس میگیره باید برم. تاریخ رو بهم اعلام کن. ما نیاز داریم که برنامه بریزیم... شما یه جشن عروسی بزرگ میخواید داشته باشید؟ "

" هنوز نمیدونم. هرچه خودتر بهت خبر میدم. زنگ میزنم "

" خوبه. مواظب خودت باش. شما دوتا وقت دارین کمی با هم خوش بگذرونین.... کلی زمان بعدا برای بچه دار شدن دارین "

بچه! هووم... دوباره این کلمه... و یه اشاره نچندان پوشیده از حقیقت حاملگی نابهنگام و زودرس من...

" مامان، من واقعا زندگی تو رو نابود نکردم، کردم؟ "

نفسش منقطع شد :

" اوه نه انا! هیچ وقت انی فکر رو نکن. تو بهترین اتفاقی بودی که برای من و پدرت افتادی. ارزو

میکردم که اینجا میبود تا ببینه چقدر بزرگ شدی و داری ازدواج میکنی "

دوباره حسرت بار و احساساتی شد.

" منم ارزو میکردم "

سرم رو از فکر پدر خیالی و اسطوره ایم تکنون دادم.

" مامان گوشی رو قطع میکنم. بهت زود زنگ میزنم "

"دوستت دارم عزیزم"

"منم مامان، خداحافظ"

اشپزخونه کریستین برای کار کردن برای مردی که هیچ اطلاعی از اشپزی کردن نداره رویاییه. اون همه چیز رو داخل اشپزخونه اش داره. فک میکنم که خام جونز هم عاشق اشپزی کردنه. تنها چیزی که نیاز دارم شکلات مرغوب برای ریختن روی کیکه. دو تا بخش نصف شده کیک رو گذاشتم تا خنک بشن ، کیفم رو برداشتم و به دنبال کریستین به دفتر کارش رفتم.

بروی صفحه کامپیوترش تمرکز کرده بود. به من نگاه کرد و لبخند زد .

"من میرم فروشگاه چند تا چیز بخرم"

"باشه"

اخم کرد.

"چی شده؟"

"قراره یه شلواری چیزی بپوشی دیگه؟؟"

اوه یالا!!!

"کریستین ، اینا فقط پا هستن!"

جدی بهم خیره شد . این قراره یه جنگ باشه. و امروز تولدشه. بهش چشم غره رفتم ، احساس یه نوجوون منحرف رو داشتم. یه مسیر دیگه ای رو انتخاب کردم :

"اگه مثلاً ما تو ساحل بودیم چی؟"

"ما تو ساحل نیستیم"

"اگر تو ساحل بودیم مخالفت میکردی؟"

چند لحظه فک کرد . ساده گفت :

" نه "

دوباره بهش چشم غره رفتم و اونم نیشخند زد .

" خب، پس تصور کن که ما تو ساحلیم. فعلا "

چرخیدم و مثل پیکان رها شده از کمان به سمت راهرو رفتم و قبل از اینکه بهم برسه داخل اسانسور شدم. در حالی که برای اسانسور بسته میشدن با نیش باز شیرینی وقتی که ناتوان ولی خوشبختانه سرگرم شده و با چشمای باریک شده نگام میکرد بر اش دست تکون دادم. کلافه سرش رو تکون داد و بعد دیگه نتونستم ببینمش. اوه این هیجان انگیز بود. ادرنالین در خونم فوران کرده ، قلبم مثل این بود که میخواست از قفسه سینه ام بیرون بزنه. ولی در همون لحظه که اسانسور به طرف پایین حرکت میکرد روحم و روانم باهاش سقوط کرد. لعنتی من چی کار کردم؟؟؟

من با دم شیر بازی کردم. وقتی که برگردم اون حتما عصبانیه. ذهن ناخوداگاهم از پشت عینک نیم هلالش بهم خیره نگاه میکرد. به ترکه درخت بید در دستش بود. لعنتی... به تجربه کوچیکی که با این مرد داشتم فکر کردم. من هیچ وقت با یه مرد زندگی نکردم... خب، به غیر از ری.... و به دلایلی اون اصلا حساب نمیشه. اون پدرمه... خب، مردیه که من به عنوان پدرم میشناسمش. و حالا من کریستین رو دارم. اونم واقعا تا حالا با کسی زندگی نکرده . فک میکنم که باید ازش میپرسیدم... اگر که باهام صحبت کنه!

ولی قویا احساس میکردم که من هر چی رو دوست دارم میتونم بپوشم. یاد قوانینش افتاد. اره... این کار حتما باید بر اش سخت بوده باشه. ولی اون قطعا خدا میدونه چقدر پول به همین لباسا داده. شاید بهتر باشه که به مغازه نیمن خلاصه ی بهتری رو بگه : لباس خیلی کوتاه نه !!

این دامن اونقدر ا هم کوتاه نیست، هست؟؟ خودم رو داخل اینه بزرگ تو لابی چک کردم . لعنتی... اره، واقعا کوتاهه ولی الان دیگه باید به راهم ادامه بدم. و بدون شک باید منتظر عواقب کارم باشم. با خودم کمی فک کردم که باهام چی کار میکنه؟؟ ولی فعلا اول باید برم پول بگیرم.

فیش رسیدم رو از دستگاه خود پرداز نگاه کردم : 51,689,16 دلار . این 50 هزار دلار!

اناستازیا ، تو هم قراره یاد بگیری که ثروتمند باشی، اگر که بله بگی...

و خب ، شروع شد. پنجاه دلار ناچیزی رو که گرفته بودم برداشتم و به سمت فروشگاه راه افتادم.

وقتی که برگشتم مستقیما به اشپزخونه رفتم و نمیتونستم حس لرز و ترسم رو کنترل کنم. کریستین هنوز تو اتاق کارش بود . خدایا، زمان زیادی از بعد از ظهر رو داخل اتاقش گذرونده. بهترین گزینه ام رو ، که روبرو شدن باهاش بود ، انتخاب کردم و برم ببینم با عمل چقدر خرابی به بار اوردم. محتاطانه اطراف اتاق رو نگاهی انداختم. با تلفن صحبت میکرد و به سمت پنجره به بیرون خیره بود.

" و متخصصان هلیکوپتر دوشنبه میان؟ خوبه. فقط بهم خبر بده. بهشون بگو من گزارش اولیه اطلاعاتی که بدست آوردن رو دوشنبه شب و یا سه شنبه صبح میخوام"

گوشی رو قطع کرد و صندلی اش رو چرخوند و به سمت من قرار گرفت و تا منو دید ثابت شد. چهره اش خنثی بود. زمزمه کردم :

"سلام"

هیچی نگفت. قلبم فرو ریخت. محتاطانه به سمتش حرکت کردم و میزش رو دور زدم و جایی که نشسته بود رسیدم و هنوزم هیچی نمیگفت فقط خیره دنبالم میکرد. روبروش ایستادم ، احساس پنجاه سایه حماقت داشتم.

" من برگشتم. از دستم عصبانی هستی؟"

آه کشید ، دستشو به سمت دستم دراز کرد ، منو تو اغوشش کشید و دستاش رو دورم حلقه کرد . بینیش رو داخل موهام دفن کرد و گفت :

"اره"

" متاسفم. نمیدونم یکدفعه چم شد"

خودم رو تو بغلش گوله کردم و رایحه بهشتی کریستین رو به مشام کشیدم . احساس امنیت کردم بی اعتنا به این واقعیت که اون عصبانیه. زیر لب گفت :

" منم نمیدونم. هر چی دوست داری بیوش"

دستشوروی رون پام به سمت بالا کشید :

" در ضمن این لباس مزایای خاص خودشو هم داره "

خم شد تا ببوسم ، و تا لبامون بهم رسید ، خواستن و شور و اشتیاق و یا نیاز عمیقی که درونمون انباشته شده بود باعث ایجاد اصلاحاتی درونم شد و خواستن در خونم فوران کرد. سرش رو بین دستام گرفتم ، انگشتم ر داخل موهایش چنگ کردم. در حالی که بدنش پاسخ میداد ، ناله کرد و گرسنه لب پایینم، گلوم و گوشم رو گاز گرفت و زبونش دهنم رو مورد تاخت و تاز قرار داد و قبل از اینکه متوجه بشم زیپ شلوارش رو باز کرد ، پاهام رو به دو طرف بدنش در اغوشش باز کرد و خودشو داخل فرستاد. پشتی صندلی رو گرفتم ، پاهام زمین رو لمس میکردن و شروع به حرکت کردیم...

تو موهام نفس گرفت :

" از سبک معذرت خواهیت خوشم اومد "

" و منم مال تو رو "

ریز خندیدم. خودم رو به قفسه سینه اش چسبوندم:

" کارت تموم شد؟"

" خدایا انا، هنوزم میخوای؟!!"

" نه منظورم کارته! "

" نیم ساعت دیگه تموم میشه. پیغام تو رو توی پیام های صوتیم شنیدم "

" مال دیروزه "

" به نظر نگران بودی "

محکم بغلش کردم:

" نگران بودم. این اصلا شبیه تو نبود که جواب ندی "

روی موهام رو بوسید . بهش لبخند زدم:

" کیکت نیم ساعت دیگه آمادهست "

از اغوشش بلند شدم.

" بی صبرانه منتظرشم . بوی خوشمزه ای میده . حتی وقتی که داشت میپخت منو به سمت خودش صدا میزد "

بهش خجالت زده لبخند زدم. کمی دستپاچه شدم و اونم چهره منو بازتاب میکرد. خدایا، ما واقعا خیلی تغییر کردیم؟؟ شاید این خاطرات قدیمی اولیه اون از کیک پخته. خم شدم ، بوسه ای سریع کنار لباش زدم و به سمت اشپزخونه برگشتم.

وقتی که شنیدم از اتاق کارش خارج شد کاملا آماده بودم. شمع طلایی تک روی کیک رو روشن کردم . لبخند دندون نمای تا بنا گوشش رو، در حالی که به سمتم قدم برمیداشت بهم زد و منم براش اروم تولدت مبارک میخوندم. بعد خم شد و شمع رو فوت کرد و چشماش رو بست. وقتی که دوباره بازشون کرد گفت:

" ارزوم رو کردم "

و به دلایلی نگاهش باعث شد قرمز بشم.

"شکلاتش هنوز نرمه. امیدوارم دوست داشته باشی"

زیر لب گفت :

"نمیتونم دیگه صبر بکنم تا بخورمش اناستازیا"

صداش خر خر مانند و کم صبر بود. برای هر کدوممون یه برش جدا کردم و یا چنگال های مخصوص
کیک شروع به خوردن کردیم. قدردان ناله ای کرد :

"اممم... این دلیلیه که میخوام باهات ازدواج کنم"

و منم با خیال راحت خندیدم.... اون طعمشو دوست داشت.

"آماده ای که خانواده ام رو ببینی؟"

کریستین موتور ماشین آر8 رو خاموش کرد. ما تو راه سنگفرش جلوی خونه پدرش پارک کردیم.

"اره. قراره بهشون خبر بدیم؟"

"البته. بی صبرانه منتظر دیدن واکنششون هستم"

بدجنسانه لبخند زد و از ماشین پیاده شد. ساعت 7:30 بود و با اینکه روز گرمی بود، باد خنکی
عصرانه ای از طرف خلیج کوچیک به سمتمون می وزید. بالا پوشم رو دور خودم کشیدم و از ماشین
خارج شدم. پیراهن کوتاه و چسب سبز زمردی پوشیدم. این لباس رو هم وقتی که تو کمد اتاق لباس ها
میگشتم پیدا کردم. یه کمر بند پهن ست شده هم باهاش داشت. کریستین دستم رو گرفت و به سمت در
وروی رفتیم. قبل از اینکه کریستین در بزنه کریک در رو کامل باز کرد.

"کریستین سلام. تولدت مبارک پسر"

دست دراز شده ی کریستین رو گرفت و اونو کوتاه بغل و کریستین رو سورپرایز کرد.

"اممم... ممنونم بابا"

"انا . چقدر خوبه دوباره میبینمت"

کریک منو هم بغل کرد و ما بدنبال اون وارد خونه شدیم. قبل از اینکه بتونیم پامونو داخل نشیمن بزاریم کیت مثل برق به سمتمون هجوم آورد . به نظر شدیداً عصبانی بود.

اوه نه !

" شما دو تا! میخوام باهاتون صحبت کنم"

جوری بهمون توپید که انگار میگه بهتره سر به سر من نزارید و گوش بدید. مضطرب به کریستین نگاه کردم و اونم شونه اش رو بالا انداخت و تصمیم گرفت لودگی کنه و بدنبال کیت به سمت نهار خوری رفتیم و کریک رو بهت زده در استانه در ورودی نشیمن تنها گذاشتیم. کیت در رو بست و به سمت من چرخید. هیس وار گفت :

" این لعنتی چیه؟؟"

یه برگه کاغذ رو تو هوا تکون داد. کاملاً گیج شده برگه رو ازش گرفتم و نگاه سریعی بهش انداختم . دهنم خشک شد. لعنتی... این ایمیل پاسخ من به کریستینه، در مورد قرار داد بحث میکردم...

« فصل بیست و دوم »

تمامی رنگ تو صورتم از بین رفت ، خون تبدیل به یخ شد و ترس به درون بدنم رسوخ کرد. غریزانه بین کیت و کریستین ایستادم. کریستین محتاطانه زیر لب گفت:

" اون چیه؟؟؟ "

نادیده اش گرفتم . باورم نمیشه که کیت داره این کارو میکنه .

" کیت ، این اصلا به تو مربوط نمیشه "

کینه توزانه بهش نگاه میکردم ، عصبانیت جایگزین حس ترسم شد. چطور جرات میکنه این کارو بکنه؟؟ الان نه، امروز نه! نه روز تولد کریستین. از جوابم سورپرایز شد ، بهم پلک زد ، چشمای سبزش گشاد شدن. کریستین دوباره پرسید:

" انا، چی شده؟؟؟ "

لحن صداش تهدید امیز تر بود. ازش درخواست کردم:

" کریستین میشه ما رو تنها بزاری ، لطفا؟ "

" نه ، بهم نشون بده "

دستشو دراز کرده و میدونم که نمیتونم باهاش بحث کنم. صداش سرد و خشنه. بی میل ایمیل رو بهش دادم. کیت کریستین رو نادیده گرفت و گفت:

" اون با تو چی کار کرده؟؟؟ "

کیت خیلی دلواپس دیده میشد. وقتی که تصورات سریع هزاران عکس اروتیکی که پیدا کرده بودم به ذهنم اومد قرمز شدم.

" این هیچ ربطی به تو نداره کیت "

نتونستم کلافگی رو از لحن صدام حذف کنم. کریستین پرسید:

" تو اینو کجا پیدا کردی؟ "

سرش رو به به طرف خم کرده بود ، چهره اش بی احساس ولی صداش.... به طرز فوق تهدید امیزی اروم بود. کیت قرمز شد :

" اتفاقی "

در زیر نگاه سنگی کریستین سریعاً ادامه داد:

" داخل جیب یه کت- که فک کنم مال تو هست- که به پشت در اتاق انا اویزون بود ، اونجا پیداش کردم "

با نگاه سوزان خاکستری کریستین روبرو شده بود. کیت پولادین کمی ناپدید شده بود ولی به نظر خودش رو داشت پیدا میکرد و به کریستین اخم کرد. اون الان یه اتیش خشمه که تو لباس خوشرنگ گوجه ای براقه. اون فوق العاده دیده میشه. ولی اون لعنتی با لباس های من چی کار داشته؟؟ معمولاً همیشه این کار برعکس بوده.¹

" به کسی چیزی گفتی؟ "

صدای کریستین مثل دستکش ابریشمی بود . کیت تحقیرانه توپید:

" نه! معلومه که نه "

کریستین سرش رو تکیه داد و به نظر خیالش راحت شده بود . چرخید و به سمت شومینه حرکت کرد. منو کیت ساکت به اون که فندک کنار شومینه رو برداشت و روشنش کرد و ایمیل رو اتیش زد و داخل شومینه انداخت و اجازه داد که اتیش به ارومی شعله ور بشه و کاغذ رو بسوزونه نگاه میکردیم. سکوت داخل اتاق طاقت فرسا بود. توجهم رو به کیت برگردونم و پرسیدم:

¹ لباس گوجه ای که کیت تو جلد یک به انا داده و گفت برای خودت باشه

" حتی ایلویت؟ "

قاطعانه گفت :

" هیچ کس "

و برای اولین بار کیت گیج و از رده دیده شد و زمزمه کرد:

" فقط میخواستم که بدونم تو خوبی انا "

" من خوبم کیت. فراتر از خوب. خواهش میکنم. منو کریستین با هم خوبیم، واقعا خوبیم... این ایمیل یه

خبر قدیمیه. خواهش میکنم بهش توجه نکن "

گفت:

" توجه نکنم؟ چطور میتونم توجه نکنم؟؟ اون با تو چی کار کرده؟؟ "

و چشمای سبزش پر از دلوایسی و نگرانی بودن.

" اون هیچ کاری با من نکرده کیت. واقعا میگم.... من خوبم "

بهم پلک زد . پرسید:

" واقعا؟ "

کریستین دستشو به دورم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد . نگاهش رو از کیت نمیگرفت . اروم

گفت :

" انا قبول کرده که همسر من باشه کاترین "

کیت جیغ زنان گفت:

" همسر؟؟! "

چشمش ناباور گشاد شده بودن . کریستین گفت:

" ما داریم ازدواج میکنیم. امشب می خوایم نامزدیمونو اعلام کنیم "

کیت کپ کرده به من نگاه کرد و گفت:

" اوه! من شما رو 16 روز تنها گذاشتم و این اتفاق افتاده؟؟؟ این خیلی ناگهانیه. پس دیروز، وقتی که من میگفتم..."

به من گیج و سرگشته نگاه میکرد:

" اون ایمیل کجا این وسط قرار میگیره؟ "

زمزمه کردم :

" جایی قرار نمیگیره کیت . فراموشش کن... خواهش میکنم... من عاشق کریستینم . اونم عاشقمه. این کارو نکن. مهمونی اون و شب ما رو خراب نکن "

پلک زد و غیر منتظره چشماش اشک الود برق زدن. :

" نه ، البته که نمیکنم. تو خوبی؟ "

ازم اطمینان میخواست. زمزمه کردم :

" هیچ وقت تا حالا اینقدر خوشحال نبودم "

به جلو اومد و دستام رو گرفت و دست کریستین رو بدورم نادیده گرفت. امیدورانه پرسید :

" تو واقعا خوبی؟ "

" اره "

نیشم باز شد ، حس لذت دوباره بهم برگشت. خودشو عقب کشید، بهم لبخند زد ، خوشحالی من روی اونم تاثیر گذاشت. از اغوش کریستین بیرون اومدم و یکدفعه کیت بغلم کرد. زمزمه کرد :

" اوه انا.... من وقتی که این نامه رو خوندم خیلی نگران شدم . نیمدونستم به چی فک کنم. بهم بعدا توضیح میدی؟ "

" یه روزی. الان نه "

"خوبه. من به هیچ کس چیزی نمیگم. من تو رو خیلی دوست دارم انا مثل خواهرم. من فقط فک کردم نمیدونستم به چی فک کنم. متاسفم. اگر تو خوشحالی پس منم خوشحالم"

مستقیماً به کریستین نگاه کرد و عذر خواهیش رو تکرار کرد. کریستین سرش رو تکیه داد چشماش یخ بسته بودن و چهره اش تغییری نکرد. اوه لعنتی ، اون هنوز عصبانیه. کیت بهم زمزمه کرد :

"من واقعا متاسفم. تو درست میگی. این اصلاً به من ربطی نداره"

تقه ای به درخورد و منو کیت از هم جدا شدیم. گریس سرش رو داخل آورد . از کریستین پرسید :

"همه چی خوبه عزیزم؟"

کیت سریع گفت:

"همه چی خوبه خانم گری"

کریستین هم گفت :

"خوبه مامان"

گریس داخل اومد :

"خوبه"

گریس به منو کیت با ذوق نگاه کرد و گفت :

"پس اگر ناراحت نمیشید من پسر رو یه بغل تولدی بکنم"

کریستین سریع گریس رو بغل کرد و سردی جو موجود از بین رفت. گریس اروم گفت :

"تولدت مبارک عزیزم"

چشماش رو تو بغلش بسته بود:

"خیلی خوشحالم که هنوز با ما هستی"

"مامان من خوبم"

کریستین بهش لبخند زد . گریس کمی خودشو عقب کشید و بهش از نزدیک نگاه کرد و نیشش باز شد:

" خیلی برات خوشحالم "

صورتشو نوازش کرد. کریستینم با نیش باز نگاهش میکرد، لبخند هزار مگاواتی اش رو زد. گریس میدونه! کی کریستین بهش گفته؟؟

" خب بچه ها اگر صحبت های یواشکیتون تموم شده ، کلی ادم اون بیرون هستن که واقعا میخوان مطلع بشن که کریستین حالش خوبه و تولدش رو بهش تبریک بگن "

" الان میام مامان "

گریس مضطرب به کیت و من نگاهی انداخت و به نظر با لبخند ما مطمئن شد. وقتی که درو برامون باز می گذاشت به من چشمک زد . کریستین دستشو به سمت من دراز کرد و دستش رو گرفتم. کیت خاشعانه گفت :

" کریستین من واقعا معذرت میخوام "

کیت خاشع چیزی نیست که بهش توجه نشه. کریستین سرش رو تگون داد و ما بدنیاالش از اتاق بیرون رفتیم. در راهرو مضطرب به کریستین نگاه کردم :

" مادرت در مورد ما میدونه؟ "

" اره "

" اوه "

و فکر اینکه شبمون توسط کاترین کوانا سر سخت میتونست از خط خارج بشه از فکرش لرزیدم. شاخه ای از سبک زندگی کریستین برای همه فاش میشد. گندش بززن...

" خب، این شروع جالبی برای امشب بود "

بهبش شیرین لبخند زدم. کریستین بهم نگاه کرد... و برگشته. نگاه سرگرم شده اش. خداروشکر...

" مثل همیشه خانم استیل تو یه هدیه خدادادی در کمتر بغرنج کردن موقعیت داری "

دستم رو به سمت لباس برد و بروی انگشتام درحالی که وارد نشیمن میشدیم و اونجا ناگهان توسط تشویق خودانگیخته و کر کننده منفجر شد ، بوسید .

گندش بززن، چند نفر اینجان؟؟

سریعا کل فضا رو اسکن کردم : تمامی گری ها ، ایتان با میا، دکتر فلن و خانومش فک کنم ، مک از سفر قایق رانی ، یه مرد قد بلند و خوش هیکل امریکایی-افریقای که یادمه روزی که برای مصاحبه با کریستین به دفترش رفتم اونجا دیدمش.... دوست هرزه ی میا لی لی ، دو تا خانم دیگه که نمیشاختمشون و ... اوه نه! قلبم فرو ریخت. اون زن.....خانم رابینسون.

گریچن با سینی پر از شامپاین ظاهر شد . پیراهن کوتاه مشکی تنش بود ، موهای خرگوشی نبود ولی بالا و به طریقی مدل دار جمع شده بود. قرمز و هیجان زده و پشت سر هم برای کریستین پلک زد. صدای تشویق کم کم خاموش شد و کریستین وقتی که همگی منتظر بهش نگاه میکردن دستم رو فشرد.

" ممنونم از همگی . به نظر میاد منم به یکی از اینا احتیاج دارم "

دوتا جام شامپاین از سینی گریچن برداشت و کوتاه بهش لبخند زد. فک کنم گریچن الان منفجر بشه و یا غش کنه. کریستین یکی از جام ها رو به من داد . جامش رو برای تمامی افراد داخل نشیمن بالا برد و سریعا همگی بدنبالش جام هاشون رو بالا گرفتن. رهبری رو اون زن شیطانی در لباس مشکی بدست گرفت. اون اصلا لباس به رنگ دیگه ای داره؟

" کریستین من خیلی نگرانت بودم "

کوتاه کریستین رو بغل کرد و گونه هاش رو بوسید. کریستین با وجود اینکه تلاش کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم بهم اجازه نداد. کریستین سرد و خونسرد گفت :

" خوبم الن"

نوامیدانه التماس کنان گفت :

" چرا بهم زنگ نزدی؟"

نگاهش تو چشمای کریستین چرخ میخورد.

" سرم شلوغ بود "

" پیامم رو گرفتی؟ "

کریستین معذب سر جاش جابجا شد ، منو به خودش نزدیک تر کرد ، دستش رو بدورم انداخت. وقتی که النا رو نگاه میکرد صورتش خونسرد باقی موند. النا بیشتر از این نتونست منو نادیده بگیره برای همین مودبانه به سمت سرش رو تکون داد . خر خر کنان گفت:

" انا. زیبا دیده میشی عزیزم "

منم مثل خودش جواب دادم :

" النا. ممنونم "

نگاه گریس رو شکار کردم. اخم کرده به ما سه تا نگاه میکرد. کریستین گفت :

" النا ، من میخوام به همه یه چیزی رو اعلام کنم "

عاری از هر گونه حسی به النا نگاه کرد. چشمای ابی شفاف النا ابری شدن :

" حتما "

لبخند مصنوعی زد و به عقب رفت. کریستین بلند گفت :

" دوستان "

صبر کرد تا سر صدای داخل نشیمن اروم بشه و همگی دوباره بهش نگاه کردن.

" از اینکه امروز اومدید ممنونم ، باید بگم که توقع یه شام خانوادگی کوچیک رو داشتم برای همین این یه سورپرایز خوشایند بود "

مستقیما به میا نگاه کرد ، اونم با نیش باز نگاش کرد و دستشو کوتاه براش تکون داد¹. کریستین کلافه سرش رو به دو طرف تکون داد. ادامه داد:

" منو و رُز "

مسئول برنامه تولد کریستین میا بوده و کریستین نمیخواسته شلوغ باشه میا هم خیلی به حرفش گوش داده :))¹

به خانم موقرمزی که کنار یه خانم کوچولو مو بلوند حبابی شکل ایستاده بود اشاره کرد :

" ما خطر نزدیکی از بیخ گوشمون گذروندیم"

اوه اون رز که برای کریستین کار میکنه. رُز لبخند دندون نمایی بهش زد و جامش رو براش بالا گرفت. کریستین هم سرش رو براش تکون داد.

" برای همین به واقع خوشحالم که الان اینجا و میخوام با شما خبر خوبی رو در میون بگذارم . این زن زیبا...."

به من نگاه کرد :

" خانم اناستازیا رز استیل ، رضایت داده تا همسر من بشه و من میخوامستم که شما اولین نفراتی باشید که خبر دار میشید "

حیرت زدگی و نفس های منقطع شده فضا رو احاطه کرد. شادی عجیب و بعد تشویق شروع شد. خدایا... واقعا داره اتفاق می افته. فک کنم که صورتم به رنگ لباس کیت شده. کریستین چونه ام رو گرفت لبام رو بالا داد و سریع بوسیدم.

" تو به زودی مال من میشی"

زمزمه کردم :

" همین الانم هستم "

دهن کجی کرد :

" قانونی"

و یه لبخند بدجنسانه ای زد. لی لی که کنار میا ایستاده بود به نظر افسرده و پکر بود . گریچن مثل این دیده میشد که یه چیز تهوع اور و بد مزه رو خورده. در حالی که اشفته کل اتاق رو بررسی میکردم الناز رو دیدم. دهانش باز مونده بود. حیرت زده حتی ترسیده بود و من نتونستم حس کوچیک ولی شدید رضایت رو از دیدن قیافه بهت زده ی اون نداشته باشم. اون لعنتی اصلا اینجا چی کار میکنه؟؟

کریک و گریس افکار بی رحمانه ام رو بهم زدن و سریعا بین خانواده گری بغل شده ، و بوسیده شدم.
گریس با احساسات گفت :

" اوه انا.... من خیلی خوشحالم که تو جزو خانواده ما میشی . تغییر تو کریستین... اون... خوشحاله. من خیلی ازت ممنونم"

قرمز شدم. از شور و ذوقش شرمنده ام ولی پنهونی لذت میبردم. میا همین طوری که منو بغل میکرد گفت :

" حلقه کجاست؟"

" اممم...."

حلقه! خدایا، اصلا در مورد حلقه فک نکرده بودم. اشفته به کریستین نگاه کردم. کریستین با ابروهای در هم گفت :

" یکی رو با همدیگه قراره انتخاب کنیم"

میا سرزنشش کرد :

" اوه ، اونطوری منو نگاه نکن گری!"

بعد دستشو دور کریستین حلقه کرد و گفت :

" من خیلی برات هیجان زده ام کریستین"

اون تنها کسی هست که میدونم که توسط اخم های گری نمیترسه. منو میترسونه.... خب، در واقع قبلا قطعا میترسوند. میا ذوق زده به کریستین گفت :

" کی ازدواج میکنین؟ تاریخ مشخص کردین؟"

کریستین سرش رو منفی تکون داد . رنجشش مشخص بود. رنجیده گفت :

" نه هنوز مشخص نکردیم. منو انا باید در موردش صحبت کنیم"

میا پر اشتیاق و با بی اعتنائی به لحن نیش دار کریستین گفت :

" امیدوارم یه عروسی بزرگ داشته باشید... همینجا"

کریستین بهش غرید :

" ما احتمالا فردا به وگاس میریم "

و کریستین با اخم های در هم رفته و چهره کاملاً عبوس میا گری روبرو شد. کریستین چشم غره رفت و به سمت ایلپوت چرخید کسی که دومین بغلش رو تو این چند روز کرد. به پشت کریستین ضربه ای زد:

" تبریک میگم برادر"

واکنش تو نشیمن تاثیر گذاره و چند دقیقه بعد کنار کریستین پیش دکتر فلن ایستادیم. الانا به نظر ناپدید شده بود و گریچن عبوسانه جام های شامپاین رو پر میکرد.

در کنار دکتر فلن زن جذاب و چشمگیری با موهای بلند و تیره مشکی و لباس یقه باز و چشمای زیبای فندقی ایستاده بود. دکتر فلن دستشو دراز کرد و گفت :

" کریستین "

کریستین خوشحال باهانش دست داد.

" جان، ریپان "

گونه های اون خانم رو بوسید. اون زن ریزه میزه و خوشگل بود.

" خوشحالم که با ما هنوز هستی کریستین . زندگی من بدون تو شدیداً کسل کننده و ... تهی میشد "

کریستین ریشخند زد . ریپان دکتر رو با وجود عدم نارضایتی کریستین سرزنش کرد :

" جان!"

" ریپان ، ایشون اناستازیاست. نامزدم. انا ایشون همسر جان هست "

ریپان مهربانانه بهم لبخند زد :

" خوشحالم که بالاخره زنی رو میبینم که قلب کریستین رو بدست آورده"

دوباره شرمنده زمزمه کردم :

" ممنونم "

" اون تویی که پرتاب کردی چند امتیازی و فوق العاده بود کریستین "

دکتر فلن سرش رو متحیر شده و سرگرم شده تکون داد و کریستین اخم کرد . ریپان چشم غره رفت :

" جان، تو اون کنایه های بازی کریکت. تبریک به جفتون و تولدت مبارک کریستین. چه کادو تولد زیبایی "

به من لبخند پت و پهنی زد. فکرشو نمیکردم که دکتر فلن اینجا باشه و یا النا... شوک بود. و ذهنم رو گشتم که ایا سوالی هست از دکتر پیرسم . ولی یه جشن تولد به سختی میتونه مناسب محل دادرسی برای مشورت روانپزشکی باشه.

برای چند دقیقه صحبت کوتاهی کردیم. ریپان یه مادر خونه دار با دو تا پسر کوچیک بود . برداشت کردم که اون دلیل هست که دکتر فلن در امریکا کار میکنه.

" اون خوبه کریستین. به درمان خوب پاسخ داده . دو هفته دیکیگه میتونه به عنوان یه بیمار سر پایی مرخص بشه و درمانش رو ادامه بده و زیر نظر باشه "

صدای دکتر فلن و کریستین اروم بود. ولی نتونستم که گوش ندم و بی ادبانه حرفای ریپان رو گوش نمیدادم.

" برای همین الان همش بازی کردن و پوشک عوض کردنه..."

قرمز شدم :

" باید خیلی زمان ازت بگیره "

توجهم رو به ریپان برگردوندم که شیرین میخندید. میدونم کریستین و فلن در مورد لیلا صحبت میکنن. کریستین زیر لب گفت :

" ازش یه چیزی رو برای من میپرسی "

"خب تو چی کار میکنی اناستازیا ؟"

"انا ، لطفاً من تو انتشاراتی کار میکنم"

کریستین و دکتر فلن صداشون رو پایین تر آوردن برای همین دیگه کلافه کننده شد. ولی صحبتشون رو وقتی که دو تا خانم دیگه به ما ملحق شدن متوقف کردن. کسایی که قبلاً نمیشناختمشون... رُز و اون خانم مو بلوند حبابی شکل کسی که کریستین به عنوان همکار رز معرفی کرد ، گوون.

رز دلربا بود و متوجه شدم که دقیقاً روبروی برج اسکالا زندگی میکنه. از مهارت خلبانی کریستین خیلی سپاسگذار بود . دفعه اولش بود که سوار چارلی تانگو میشد و اصلاً تردید نمیکنه که دوباره سوار بشه. یکی از معدود زنایی هست که توسط کریستین مات و مبهوت نمیشه.... خب ، دلایلش مشخصه.

گوون خندون و شوخ طبع بود و کریستین به نظر فوق العاده با اون دوتا راحت بود. کریستین اون دو تا رو خوب میشناسه. در مورد کار صحبت نمیکردن ولی میتونم بگم که رز یه زن باهوشه که براحتی میتونه در کنار کریستین قرار بگیره. همینطور اون صدای تو گلویی خشنی داره و قدری هم خنده های سیگاری..

گریس صحبت اهسته ما رو قطع و اعلام کرد که شام به صورت سلف سرویس در اشپزخونه گری سرو میشه. به ارومی مهمان ها راهشون رو به سمت اشپزخونه پیش گرفتن. میا جلومو در راهرو گرفت. با لباس عروسی صورتی چرک و کفشای پاشنه بلندش بسیار بلند شده بود و مثل درخت کریسمس روبروم قرار داشت. دو تا جام کوکتل دستش بود. توطئه امیز هیس کنان گفت :

" انا "

به کریستین نگاه کردم و اونم رهام کرد و نگاه — خوش شانس باشی منم میدونم که اون غیر قابل اجتنابه — انداخت و منم دزدکی با میا به اتاق نهار خوری رفتیم. بازیگوشانه گفت :

" بیا. این یکی از مارتینی های لیمویی مخصوص باباست . خیلی از شامپاین بهتره"

بهم یکی از جام ها رو داد و مضطرب در حالی که یه جرعه امتحان میکردم بهم نگاه کرد.

" هوووم... خوشمزه ست. ولی سنگینه "

اون چی میخواد؟؟ داره سعی میکنه منو مست کنه؟؟

" انا ، من به مشورت نیاز دارم. و نمیتونم از لی لی بخوام... اون خیلی در مورد همه چیز قضاوت میکنه "

میا چشم غره رفت و بعد نیشش باز شد :

" اون خیلی به تو حسودی میکنه. فک میکنم که اون امیدوار بود یه روزی با کریستین باشه "

میا از این امر محال شروع به خندیدن کرد و منم در درونم دلوایس شدم. این چیزیه که من باید باهاش بجنگم، برای مدت طولانی... باقی زنا مرد منو میخوان. این فکر ناخوشایند رو از سرم بیرون کردم و حواسم رو با جام تو دستم پرت کردم. یه جرعه دیگه از مارتینی خوردم.

" سعی میکنم که کمکت کنم. بگو "

ذوق زده گفت :

" همونطوری که میدونی، منو ایتان به تازگی همو دیدیم، ازت ممنونم "

" اره "

با این حرفا میخواد به کجا برسه؟؟ لبای میا اویزون و اخماش تو هم رفتن :

" انا... اون نمیخواد با من قرار بزاره "

" اوه "

بهش حیرت زده پلک زدم. و با خودم فک کردم ، شاید خب خیلی از تو خوشش نیومده.

" ببین اشتباه برداشت میشه. اون نمیخواد با من قرار بزاره بخاطر اینکه خواهرش با برادر من بیرون میره. میدونی... فک میکنه که این یکجورایی زنا با محارمه. ولی من میدونم که اون از من خوشش میاد . چی کار میتونم بکنم ؟"

زیر لب گفتم :

" اوه که اینطور "

سعی کردم کمی زمان برای خودم بخرم .چی میتونم بگم؟؟

" میتونی قبول کنی که دوست بمونید و بهم زمان بدید؟ منظورم اینه که شما فقط یه بار با هم بیرون رفتین"

میا سرش رو کج کرد و ابروش رو برام بالا انداخت. قرمز شدم. بهش اخم کردم :

" ببین، میدونم که من مدت زمان زیادی نیست که کریستین رو میشناسم ولی..."

مطمئن نبودم که چی میخوام بهش بگم :

" میا این چیزیه که تو و ایتان باید روش کار کنید. من بودم راه دوستی معمولی رو پیش میگرفتم"

نیش میا باز شد:

" تو این نگاه رو از کریستین یاد گرفتی"

قرمز شدم :

" اگر مشورت میخوای ، از کیت بپرس. اون شاید اطلاعاتی در مورد احساس برادرش داشته باشه "

میا پرسید :

" اینطوری فک میکنی؟ "

تشویق امیز لبخند زدم :

" اره "

" خوبه. ممنونم انا "

میا دوباره منو بغل کرد و هیجان زده با اون کفشای پاشنه بلند تاثیر گذارش بیرون رفت بدون شک هدفش پیدا کردن کیت و رو سرش خراب شدن بود. یه جرعه دیگه از مارتینی خوردم و میخواستم که بدنبال میا بیرون برم که جلوم گرفته شد.

النا وارد اتاق شد ، صورتش در هم کشیده ، خشن و عصبانی بود. در رو اروم پشت سرش بست و به من اخم کرد. اوه گندش بزمن ... پوزخند زد :

" انا "

حس مالکیت رو فراخوندم ، کمی بخاطر خوردن دو جام شامپاین و یه کوکتل مرگبار که در دستم نگه داشته بودم ذهنم تار و گنگ بود. فک کنم که خون از صورتم رفته بود ولی تا جایی که تونستم سعی کردم اروم و غیر قابل اشتعال باشم.

" الانا "

صدام کوتاه و با وجود خشکی دهنم یکنواخت و ثابت بود. چرا این زن منو اینقدر میترسونه؟؟ و حالا اون چی میخواد؟؟

" میتونم تبریک قلبی خودم رو بهت بگم ولی فک میکنم که این درست نباشه "

چشمای یخی ابی نافدش بهم خیره و پر از حس انزجار بودن.

" منم نه میخوام و نه نیازی به تبریک تو دارم الانا. از دیدنت در اینجا هم سورپرایز شدم و هم تو ذوقم خورد "

ابروش رو بالا انداخت و فک کنم که تحت تاثیر قرار گرفت:

" من به تو به عنوان یه رقیب قوی با ارزش نگاه نمیکردم اناستازیا. ولی تو هر سری منو سورپرایز کردی "

" من اصلا به تو فکر نکردم "

خونسردانه دروغ گفتم. کریستین بهم افتخار میکنه:

" حالا اگر اجازه بدید من کارهای بهتری برای انجام دادن دارم تا اینکه وقتم رو اینجا با تو هدر بدم "

هیس وار گفت :

" نه اینقدر زود خانم کوچولو "

به در تکیه داد و عملا راهم رو بست:

"تو با خودت چی فک کردی که قبول کردی با کریستین ازدواج کنی؟ اگر یک دقیقه با خودت فک کردی که میتونی اونو خوشحال کنی باید بگم کاملاً اشتباه کردی"

"اینکه من قبول کردم که با کریستین چی کار کنم به تو هیچ ربطی نداره"

طعنه امیز و شیرین بهش لبخند زدم . نادیده ام گرفت. با نگاه پیروزمندانه ای گفت:

"اون نیاز هایی داره... نیاز هایی که به احتمال زیاد بهشون نمیرسه"
غرش کنان گفتم :

"تو چی از نیاز های اون میدونی؟"

حس خشم و اشتفتگی به اتیش کشیدم ، درونم رو میسوزوند و در همین حین ادرنالین در خونم جریان پیدا کرد. چطور این زن هرزه ی لعنتی جرات میکنه که منو نصیحت کنه ؟؟؟

"تو هیچی نیستی جز یه بچه باز مریض و اگر به عهده من بود تو رو به هفتمین سطح جهنم پرت میکردم و لبخند زنان دور میشدم. حالا از سر راهم برو کنار ... یا شایدم باید مجبورت کنم ؟؟؟"

"تو داری اشتباه بزرگی میکنی خانم"

انگشت بلند لاغر مانیکور شده اش رو به سمتم تگون داد :

"تو چطور جرات میکنی که سبک زندگی ما رو قضاوت کنی؟ تو هیچی نمیدونی و هیچ ایده ای نداری که خودتو وارد چه چیزی کردی. و اگر فک کردی که اون ، با موش کوچولوی پول دوستی مثل تو، خوشحال میشه..."

تمومه! باقی مارتینی لیمویی خودم رو تو صورتش پاشیدم . کاملاً خیس شد. سرش داد زدم :

"حق نداری که بگی من خودمو وارد چه چیزی کردم. کی یاد میگیری؟؟ این موضوع به تو لعنتی هیچ ربطی نداره"

وحشت زده از حمله ام کپ کرده بود ، شراب روی صورتش رو پاک کرد. فک کنم که الان بهم حمله کنه ولی یکدفعه وقتی که در پشت سرش باز شد به جلو پرت شد . کریستین در درگاهی در ایستاد . چند

دهم ثانیه زمان برد تا بفهمه وضعیت از چه قراره . من رنگ پریده و لرزون ، اون زن خیس و خشمگین . چهره دوست داشتنی کریستین تیره و وقتی که بینمون ایستاد از عصبانیت درهم کشیده شد. گفت :

" تو در این مکان لعنتی چی کار میکنی الن؟ "

صداش سرد و یخی و تهدید امیز بود . النابهش پلک زد و زمزمه کرد :

" اون برای تو مناسب نیست کریستین "

کریستین داد زد :

" چی؟ "

جفتمون پریدیم. نمیتونم صورتش رو ببینم ولی کل بدنش منقبض شده و خصومت و دشمنی ازش ساطع میشد.

" تو لعنتی چی میدونی که چی برام مناسبه؟؟؟ "

الن گفت :

" تو نیاز هایی داری کریستین "

صداش نرم تر بود. کریستین غرید :

" قبلا هم بهت گفتم. این هیچ ربطی به تو نداره "

اوه گندش بززن، کریستین خیلی عصبانیه چهره نچندان زشت خودشو نشون میده. بقیه صداشو احتمالا بشنون. کریستین مکث کرد با خیرگی به الن نگاه کرد :

" چی؟ فک کردی که این تویی؟ تو؟؟ تو فک میکنی که تو برای من مناسبی؟ "

صداش نرم تر بود ولی رگه های از تحقیر در لحنش وجود داشت و یکدفعه من دیگه دوست نداشتم چیزی بشنوم. نمیخوام که شاهد این نبرد ترسناک باشم . من مزاحمم. ولی اینجا گیر کردم... پاهام ناخواسته میخواستن حرکت کنن. النابه دهنش رو قورت داد و به نظر میرسه که خودشو پیدا کرد .

طرز ایستادنش موشکافانه تغییر کرد ، ارباب منشانه تر شد و یه قدم به سمت کریستین برداشت.
متکبرانه هیس وار بهش گفت :

" من بهترین اتفاقی بودم که برای تو افتاد . الان به خودت نگاه کن. یکی از ثروتمند ترین، موفق ترین شرکت ها و یه سرمایه گذار امریکایی ... سلطه گر ، کوشا.... تو به هیچی نیاز نداری. تو ارباب دنیای خودتی"

کریستین یه قدم عقب رفت انگار که ضربه خورده باشه و با ناباوری و اهانت شده، به النا خیره شد.

" تو عاشقشی کریستین. سعی نکن و بچه نباش. تو در مسیر خودکشی و نابودی بودی و من تو رو نجات دادم ، از اون زندگی پشت بارهای مشروب نجاتت دادم. باورم کن عزیزم، اون جایی بود که تو بهش میرسیدی . من به تو همه چیزی رو که میدونستم آموزش دادم ، هر چیزی رو که نیاز داری "

رنگ کریستین پرید وحشت زده به النا خیره بود. وقتی که شروع به صحبت کرد ، صداش اروم و شک دار بود :

" تو به من آموزش دادی که چطوری بکنم النا. ولی این تهی هست ، مثل تو. عجیب نیست که چرا لینک ترک کرد "

زرداب به سمت دهنم بالا اومد. من بهتره اینجا نباشم. ولی در این نقطه یخ زدم. بیمار گونه در حالی که اونا خودشون رو خالی میکردن طلسم شدم. کریستین زمزمه کرد :

" تو یکبار هم منو بغل نکردی ، تو یکبار هم به من نگفتی عاشقمی "

النا چشماش رو باریک کرد :

" عشق برای احمقاست کریستین"

" از خونه من برو بیرون!! "

گریس با خشونت و عصبانیت ما رو از جا پروند . سه تا سر به سرعت به طرفش جایی که ایستاده بود ، درگاه در ، چرخیدن. با خیرگی و عصبانیت به النا نگاه میکرد، کسی که در زیر کرم برنزه کننده اش رنگش پریده .

زمان به نظر وقتی که گروهی نفس عمیق گرفتیم اویزون مونده بود. گریس با وقار و اروم با گام های بلند وارد اتاق شد. چشماش از خشم می درخشیدن و از روی النا برداشته نمیشدن، تا اینکه در مقابلش قرار گرفت. النا هشیار شده چشماش گشاد شده بودن. گریس محکم تو گوشش سیلی زد. صدایش ضربش در بین دیوارای اتاق نهار خوری منعکس شد.

گریس از بین دندان های بهم قفل شده اش گفت :

" اون چنگال هرزه و نجست رو از پسر من بیرون بکش و از خونه ی من برو بیرون، همین الان! "

النا دستشو روی گونه ی قرمز شده اش گذاشته بود و چند لحظه مبهوت و شوکه و سورپرایز شده به گریس خیره موند. بعد سریعا از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش نبست.

گریس اروم چرخید تا روبروی کریستین قرار گرفت. وقتی که کریستین و گریس بهم خیره بودن سکوت تنش زایی مثل یه پتوی ضخیم روی سرمون کشیده شده بود. بعد از چند لحظه گریس گفت :

" انا، قبل از اینکه کریستین رو به تو بدم میشه چند دقیقه منو با پسرم تنها بزاری؟ "

صدایش اروم و خش دار بود ولی اوه فوق العاده قدرتمند... زمزمه کردم :

" البته "

و تا جایی که تونستم سریعا از اتاق خارج شدم. اشفته از روی شونه ام به عقب به سمتشون نگاه کردم ولی هیچ کدومشون به من که از اتاق بیرون میرفتم نگاه نمیکردن. بهم خیره بودن. صحبت بیان نشده شون به طرز گوش خراشی بلند بود.

در راهرو لحظه ای خودم رو گم کردم. قلبم تند میزد و خون در رگهام مسابقه گذاشته بود. ترسیده و منقلب بودم. گذش بزنن، خیلی سنگین بود و حالا گریس خبر داره!! لعنتی... نمیتونم فک کنم که چی به کریستین میخواد بگه و میدونم که اشتباهه ولی به درتکیه دادم تا به حرفاشون گوش بدم.

" چند وقته کریستین؟ "

صدای گریس اروم بود. به سختی میشنیدم. جواب کریستین رو نشنیدم.

" چند سالت بود؟ "

صدای گریس مصرانه تر بود.

" بهم بگو ، چند سالت بود که تموم این مسائل شروع شد؟ "

دوباره جواب کریستین رو نشنیدم.

" همه چی خوبه انا؟ "

رُز مزاحمم شد.

" اره خوبه. ممنونم . من... "

رُز لبخند زد :

" من فقط میخوام برم کیفم رو بردارم . به یه نخ سیگار نیاز دارم "

برای لحظاتی قصد کردم که باهاش همراه بشم.

" من به دستشویی میرم "

نیاز دارم که افکارم رو جمع کنم تا اتفاقی رو که شاهدش بودم و شنیدم رو پردازش کنم. طبقه بالا به نظر

امنترین مکان برای با خودم بودن. رُز رو دیدم که وارد اتاق پذیرایی شد ، منم مثل فشنگ به سمت پله

ها رفتم و بعد از رد کردن طبقه دوم به طبقه سوم رسیدم. فقط یه جا هست که میخوام الان باشم.

در اتاق کودکی کریستین رو باز کردم و پشت سرم بستمش. و نفس عمیق و چسبنده ای گرفتم. به سمت

تختش رفتم و خودمو روش پرت کردم به سقف صاف و سفید خیره شدم.

گندش بزنن. این باید بدون شک یکی از جانفرسا ترین روبرویی و مقابله ای که تا حالا تو عمرم مجبور

به تحملش بودم باشه و الان احساس کرختی میکنم. نامزدم و معشوقه سابقش ... هیچ عروسی نباید با

چنین چیزی روبرو بشه.

با این وجود بخشی از وجودم خوشحاله که اون زن خود واقعی رو فاش کرده و من در اونجا شاهدش

بودم.

افکارم به سمت گریس رفت. طفلی گریس... همه اون صحبت ها رو شنیده. یکی از بالشت های تخت کریستین روبه خودم چسبوندم. اون باید شنیده باشه که کریستین و النا در گذشته با هم رابطه ی نامشروعی داشتن.... ولی نه به روش های معمول و رایج اون. خدا رو شکر. ناله کردم.

من دارم چی کار میکنم؟؟ شاید اون زن شیطانی جادوگر، درست میگه.

نه ، باور کردنش رو رد کردم. اون خیلی سرد و سنگدله. سرم رو تکون دادم. اون اشتباه میکنه. من برای کریستین مناسبم. من چیزی هستم که اون نیاز داره. و در یه لحظه خیره و روشن کننده فهمیدم من ازش سوال نکردم که اون چطوری زندگیش رو تا الان گذرونده.... بلکه گفتم چرا. دلیل های اون برای انجام کارای که با اون دختران بیشمار کرده – حتی نمیخوام که بدونم چند تا دختر بودن. چگونگیش غلط نیست. اونا همگی بزرگسال بودن. اونا همگی... فلن چی میگفت؟؟ در یه رابطه امن ، عاقلانه و توافقی دو طرفه بودن. این چرایی هست. چرایی اشتباه بوده. چرایی از مکان تاریک وجودی اون بوده.

چشمام رو بستم و بازو هام رو روی چشمام قرار دادم. ولی الان اون شروع به حرکت کرده، اونو پشت سر گذاشته، و ما الان جفتمون در روشنایی هستیم. من توسط اون و اون توسط من مبهوت شده. ما میتونیم همدیگه رو راهنمایی کنیم. فکری به ذهنم اومد. لعنتی! فکری دردناک و خیانت امیز و من در مکانی هستم که میتونم این روح سرگردون رو با اسودگی بخوابونمش. سر جام نشستم. اره، باید این کارو بکنم.

لرزون روی پاهام ایستادم. کفشام رو در اوردم، به سمت میزش و تخته نصب شده بالای میز رفتم. عکسای کریستین نوجوون، هنوز روی تخته نصب بودن. بسیار تلخ و تیز تر از هر زمانی همانطور که در منظره افتضاح بین اون و خانم رابینسون شاهد بودم. و در گوشه تخته عکس کوچیک سیاه سفید قرار داره... مادرش، فاحشه هروئینی.

چراغ روی میز رو روشن کردم و در روشنایی روی عکس تمرکز کردم. من حتی اسمش رو هم نمیدونم. اون خیلی شبیه کریستینه فقط جوون تر غمگین تر و تمام چیزی که حس میکردم ، با نگاه به صورت غمزده اش ، ترحم و دلسوزی هست.

سعی کردم که تشابه ای تو صورت اون و خودم پیدا کنم. بروی عکس تمرکز کردم ، چشمم رو باریک کرده و واقعا به عکس نزدیک شدم و هیچی ندیدم. شاید به غیر از موهامون ولی فک کنم که موهای اون از من روشن تره . من اصلا بهش شباهتی نداشتم این باعث اسودگی خیاله .

ذهن ناخود اگاهم با دستای به سینه زده شده و از پشت عینک هلالی اش بهم نوچ نوچ کرد :

چرا خودتو شکنجه میکنی؟ تو گفتی اره، تو جوابتو بهش دادی.

لبامو بهم فشار دادم . اره این کارو کردم ، خیلی خوشحالم. و میخوام که روی این تخت با کریستن تا اخر عمرم اروم بگیرم.¹ ضمیر درونم ، چهار زانو زده و بزرگوارانه لبخند میزد . اره، من تصمیم درستی گرفتم.

باید برم پیداش کنم. کریستین نگران میشه. هیچ ایده ای ندارم که چه مدت هست که تو اتاقتشم. اون احتمالا فک میکنه که من فرار کردم. از فکر واکنش افراطیش چشم غره رفتم . امیدوارم که صحبتش با گریس تموم شده باشه. از فکر اینکه گریس چی میتونه بهش گفته باشه به خودم لرزیدم.

کریستین رو در حالی که از پله ها به طبقه دوم برای پیدا کردن من میاومد دیدم. چهره اش درهم کشیده و فرسوده بود... اون پنجاه لاقیدی که باهاش به مهمونی اومدم دیگه نبود. وقتی که تو پاگرد ایستادم و اونم در اخرین پله ایستاد چشمامون روبروی هم قرار گرفتن. محتاطانه گفت :

" سلام "

منم محتاطانه گفتم:

" سلام "

" من نگران بودم..."

صحبتش رو قطع کردم :

در جمله بالا که ذهن ناخوداگاه انا گفت تو جوابتو دادی از اصطلاحی استفاده شده : ¹

You have made your bed, now lie on it

در کتاب فقط بخش اول اصلاحش رو استفاده کرده. معنی اصطلاحش اینکه تو به کاری رو انجام دادی حالا باید عواقب و نتیجه اش رو هم بپذیری ولی به صورت لغوی جمله اش اینه که که تو تخت درست کردی پس الان روش بخواب جمله بعدی که انا میگه اره من روی این تخت هم با کریستین تا اخر عمرم میمونم از معنی لغوی کلمه اش استفاده کرده و خب همون منظورش اینه که پای نتیجه کاری که کردم تا اخر عمر میمونم

"میدونم. متاسفم... نمیتونستم با مراسم جشن و پایکوبی روبرو بشم. فقط باید دور میشدم. میدونی، تا فکر کنم."

دستم رو بلند کردم و صورتم رو نوازش کردم. چشماش رو بست و صورتم رو به سمت دستم خم کرد:

"و فک کردی که این کارو تو اتاق من بکنی؟"

"اره"

دستم رو گرفت و منو به اغوشش کشید و منم مشتاق و راضی بین بازوهاش قرار گرفتم، جایی که مورد علاقه ترین مکان برای من تو کل دنیاست. بوی تر و تازه لباس شسته شده، شامپو بدن، و کریستین میداد... خوش رایحه ترین و آرامش بخش ترین و تحریک امیز ترین بو روی کره زمین....
داخل موهام نفس عمیقی گرفت:

"متاسفم که تو مجبوری تموم این مسائل رو تحمل کنی"

"تقصیر تو نیست کریستین. چرا اون اینجا بود؟؟"

بهم خیره شد و دهنش عذرخواهانه کج شد:

"اون یه دوست خانوادگیه"

سعی کردم واکنشی نشون ندم:

"دیگه نیست. مامانت چطوره؟"

"مامانم خیلی الان از دست من عصبانیه. واقعا خوشحالم که تو اینجاایی و ما وسط یه مهمونی هستیم در غیر این صورت من شاید آخرین نفسم رو میکشیدم"

"اینقدر بده اره؟؟"

سرش رو مثبت تکیه داد. چشماش جدی ان و من حس کردم که از واکنش گریس مبهوت شده است. با صدای اروم و ریشخند کنانی گفتم:

"تو اونو سرزنش و یا مقصر میدونی؟"

منو محکم بغل کرد و به نظر نا مطمئن بود ، افکارش رو بررسی میکرد. بالاخره جواب داد :

" نه "

واو! عبور از مانع و پیشرفت! پرسیدم :

" همیشه بشینیم؟"

" حتما. اینجا؟؟؟"

سرم رو مثبت تگون دادم و جفتمون روی پله اخر نشستیم. پرسیدم :

" خب، چه احساسی داری؟ "

اشفته دستش رو گرفتم و به صورت ناراحت و جدی اش نگاه کردم. آه کشید . شونه اش رو بالا انداخت :

" احساس ازادی"

بعد لبخند ذوق زده ی لاقید فوق العاده کریستینیش رو زد و چهره محتاط درهم کشیده اش از بین رفت.

منم با ذوق گفتم :

" واقعا؟؟؟"

واو... من برای این لبخند حاضرم از روی شیشه های شکسته شده بخزم!

" رابطه کاری و تجاری ما تموم شد "

بهش اخم کردم:

" بیزنس سالن های زیبایی رو منحل میکنی؟ "

هوا رو از بینیش با فشار خارج کرد و سرزنشم کرد :

" من ادم کینه توزی نیستم اناستازیا. نه من اونا رو بهش هدیه میدم. دوشنبه با وکیل صحبت میکنم. من

به اون زن مدیونم "

ابروم رو بر اش بالا انداختم:

"دیگه خانم رابینسونی نیست؟"

دهنش سرگرم شده مچاله شد و سرش رو منفی تگون داد:

"رفت"

نیشم باز شد:

"متاسفم که دوستت رو از دست دادی"

شونه اش رو بالا انداخت و نیشخند زد :

"واقعا؟؟"

اعتراف کردم :

"نه"

قرمز شدم.

"بیا"

ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کرد:

"بیا به مهمونی که به افتخار ماست ملحق بشیم. من شاید حتی مست هم بکنم"

در حالی که دستش رو می‌گرفتم پرسیدم :

"تو مست میکنی؟"

از پله ها پایین میرفتیم.

"نه از زمانی که نوجوون بودم"

پرسید:

"غذا خوردی؟"

اوه گندش بزمن....

" نه "

" خب بهتره که بخوری. با نگاه کردن به صورت النا و بویی که میداد یکی از مشروب های کوکتل مرگبار بابا بود که توی صورتش پاشیده بودی "

بهم خیره شد . سعی میکرد، ولی موفق نشد ، که چهره اش رو لوده نشون نده.

" کریستین من ... "

دستشو بلند کرد :

"بحثی نیست اناستازیا. اگر که قراره نوشیدنی بخوری و الکل رو توی صورت روابط سابق من پاشی نیاز داری که غذا بخوری. این قانونه شماره یک هست. فک میکنم که ما در موردش اولین شبی که با هم بودیم صحبت کردیم"

اوه اره. هتل هیتمن....¹

در راه برگشت تو راهرو ایستاد ، صورتم رو نوازش کرد ، انگشتاش روی فکم کشیده شدن. زیر لب گفت :

" اونشب من کنارت بیدار دراز کشیدم و تو خواب تماشات کردم. شاید از همون موقع عاشقت شدم "

اوه... خم شد و نرم بوسیدم و من کاملاً اب شدم ، تمام تنش های یک ساعت و یا بیشتر پیش از بدنم سست و بی حال خارج شد. زمزمه کرد :

" غذا "

" باشه "

موافقت کردم بخاطر اینکه الان من احتمالاً هر کاری رو براش انجام میدم. دستم رو گرفت ، منو به سمت اشپزخونه جایی که مهمونی جریان داشت هدایت کرد.

¹ شبی که انا مست کرده بود و غش کرد و کریستین اونو به هتلش برد(جلد یک)

"شب بخیر جان، ریپان"

دکتر فلن مهربانانه بهمون لبخند زد :

"دوباره تبریک میگم انا. شما دو تا با هم خوب خواهید بود"

دست تو دست در راهرو ایستاده بودیم و ریپان و دکتر فلن آماده رفتن بودن.

"شب بخیر"

کریستین در رو پشت سرشون بست و سرش رو تکون داد. به من نگاه کرد و یکدفعه چشماش از هیجان برق زدن. جریان چیه؟؟

"فقط خانواده موندن. فک میکنم که مامانم بیش از حد مشروب خورده"

گریس در حال اواز خوندن با دستگاه بازی کاراوکه در نشیمن خانوادگی بود. کیت و میا در حال تحمل کردنش بودن.

"تو سرزنشش میکنی؟"

به کریستین نیشخند زدم و سعی کردم جو بینمون رو خوب نگه دارم. موفق شدم.

"داری بهم نیشخند میزنی خانم استیل؟"

"بله"

"امروز چه روزی بود"

"کریستین این اوخر هر روز یه روز انچنانی بوده"

صدام طعنه امیز بود. سرش رو تکون داد :

"نکته خوبی بود خانم استیل. بیا... میخوام یه چیزی رو بهت نشون بدم"

دستم رو گرفت منو از داخل خونه به سمت اشپزخونه جایی که کریک، ایتان و ایلپوت در مورد مارینر ها صحبت میکردن و باقی مونده کوکتل و غذاها رو میخوردن رفتیم. ایلپوت در حالی که به سمت در فرانسوی میرفتیم سر به سرمون گذاشت:

" میرید قدم بزنین؟"

کریستین نادیده اش گرفت. کریک و ایلپوت اخم کردن و نکوهشانه سرشون رو در سکوت تکون دادن. وقتی که به سمت چمن ها قدم زدیم ، کفشام رو در اوردم . ماه هلالی شکل روی خلیج درخشان میتابید. شکوهمنده، همه چی رو در بر گرفته با هزاران سایه خاکستری زمانی که چراغ های چشمک زن سیاتل در دور دست ها برق میزدن. چراغ های اشیانه قایق ها روشن بود ، یه اتیش روشن و براق در زیر نور منتشر شده ی ماه ...

" کریستین دوست دارم فردا به کلیسا برم "

" اوه؟؟؟"

" من دعا کردم که تو زنده برگردی و تو برگشتی. این حداقل کاری هست که میتونم انجام بدم "

" باشه "

دست تو دست اروم و ریلکس لحظاتی ساکت راه رفتیم. بعد چیزی به ذهنم اومد :

" عکسای رو که خوزه آورده کجا نصب میکنی؟ "

" فک کردم که اونارو تو خونه جدید نصب کنیم "

" خونه رو خریدی؟ "

ایستاد و بهم نگاه کرد . با نگرانی گفت:

" اره. فک میکردم که دوستش داشتی "

" دارم. کی خریدیش؟ "

با خیال راحت زیر لب گفت :

"دیروز صبح . حالا باید تصمیم بگیریم که چی کار باهاش بکنیم"

"خواهش میکنم خرابش نکن. اون خونه خیلی دوست داشتتیه. فقط نیاز به رسیدگی عاشقانه داره "

کریستین بهم نگاه کرد و لبخند زد:

"باشه. با ایلویت صحبت میکنم. اون یه معمار عالی میشناسه. اون زن خونه ای که تو اسپن دارم رو

عالی کار کرده. ایلویت میتونه کار بازسازی رو انجام بده"

هوا رو از بینیم خارج کردم ، یکدفعه یاد دفعه اخری که از روی چمن ها در زیر نور ماه به سمت اشیانه قایق ها میرفتیم افتادم. اوه شاید اون همون کاری هست که میخوایم بریم اونجا انجام بدیم. نیشم باز شد.

" چیه؟؟"

" یاد اخرین دفعه ای که منو به اشیانه قایق ها بردی افتادم. "

کریستین تو گلو اروم خندید:

" اوه . سرگرم کننده بود. در واقع..."

یکدفعه ایستاد و منو گرفت و از روی زمین بلند کرد و روی شونه اش انداخت و منم جیغ کشیدم. گرچه که فاصله زیادی با اشیانه قایق ها نداشتیم. نفسم منقطع شد:

" اگر درست یادم باشه تو واقعا خیلی عصبانی بودی "

" اناستازیا، من همیشه واقعا عصبانی ام "

" نه نیستی"

وقتی که بیرون جلوی در چوبی اشیانه رسید در باسمن زد . منو دوباره روی زمین گذاشت و سرم رو بین دستاش گرفت :

" نه، دیگه نیستم"

خم شد ، سخت بوسیدم. وقتی که خودشو عقب کشید من بی نفس بودم و خواستن در درونم مسابقه گذاشته بود . بهم خیره شده و در زیر نور روشن و براقی که از داخل اشیانه بیرون میزد تونستم ببینم که اشفته

است. مرد اشفته من ، نه شوالیه سفید و نه شوالیه سیاه، فقط یه مرد یه مرد زیبا و خیلی نابود نشده... کسی که عاشقشم. دستم رو دراز و صورتش رو نوازش کردم. انگشتم رو روی خط ته ریشش بروی فک و چونه اش کشیدم و بعد اجازه دادم انگشت اشاره ام لباسش رو لمس کنن. ریلکس شد. زیر لب گفت :

" یه چیزی رو میخوام بهت نشون بدم "

و در رو باز کرد.

نور تیز لامپ مهتابی قایق حمل بار شگفت انگیزی رو که در جایگاه تعمیر قایق قرار داشت روشن کرده بود و به ارومی روی اب تیره رنگ خلیج تکون میخورد. در کنارش یه قایق کوچیک پارویی قرار داشت.

" بیا "

کریستین دستم رو گرفت و منو به سمت پله ها و طبقه بالا برد. در رو باز کرد و خودش کنار ایستاد. فکم به زمین چسبید. اتاق زیر شیرونی قابل تشخیص نبود. اتاق توسط گل پر شده بود ... گل ها در همه جا بودن . یکی خلاقانه یه الاچیق جادویی با علف ها و گل های وحشی و میکس شده با لامپ های روشن براق و فانوس های مینیاتوری که به نرمی و مات میدرخشیدن و دور اتاق قرار داشتن درست کرده بود.

سرم سریع چرخید تا صورتش رو ببینم. بهم خیره شده و چهره اش قابل خوندن نبود. شونه اش رو بالا انداخت و زیر لب گفت :

" تو عشق و عاشقی میخواستی "

بهش پلک زدم ، چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم.

" تو قلب منو داری "

به سمت اتاق اشاره کرد . جمله اش رو کامل کردم و زمزمه کردم :

" و اینم گل ها . کریستین، این خیلی قشنگه¹"

هیچ فکر دیگه ای برای گفتن به ذهنم نیومد. قلبم تو دهنم و اشک چشمام رو پر کرده بودن. دستم رو کشید ، به داخل اتاق رفتیم و قبل از اینکه بفهمم بروی یک زانوش در مقابلم زانو زد. گندش بزنن.... من توقع اینو نداشتم! نفس کشیدم رو متوقف کردم.

از داخل جیب کتتش حلقه ای رو بیرون آورد و به من خیره شد ، چشمای براق خاکستری خامش ، پر از احساسات بودن:

" اناستازیا استیل، من عاشقتم . میخوام که بهت عشق بورزم، عزیز بشمرمت و ازت تا آخر عمرم حفاظت کنم. مال من باش. همیشه. زندگی رو با من شریک شو. باهام ازدواج کن "

در حالی که اشکام پایین میرختن بهش پلک زدم . پنجاه من ، مرد من ، من خیلی دوستش دارم و تنها چیزی که در موج عواطف و احساساتی که بهم برخورد میکرد تونستم بگم:

" بله "

نیشش باز شد . راحت شده بود و اروم انگشتر رو دستم کرد. زیباست ، یه الماس بیضی بزرگ روی یه حلقه ی طلا سفید . خدایا... بزرگه ... بزرگ و در عین حال ساده و خیره کننده با سادگیش. حق زدم :

" اوه کریستین"

یکدفعه از حس خوشی پر شدم و منم روبروش زانو زدم انگشتام داخل موهای چنگ شدن ، بوسیدمش، با تموم قلب و روحم بوسیدمش... این مرد زیبا رو بوسیدم، کسی که عاشق منه همونطوری که من عاشقشتم. و وقتی که بازو هاش دورم اومدن و دستاش به سمت موهام اومدن، دهنش رو روی دهنم قرار داد. در اعماق وجودم میدونم که من همیشه مال اونم، و اونم همیشه مال منه. ما با هم خیلی پیش رفتیم. کلی راه رو هم داریم تا با هم پیش بریم ولی ما برای هم ساخته شدیم. ما برای هم بودیم...

اصطلاحه عشق و عاشقی از کلمه قلب و گل تشکیل میشه برای همین گفت تو قلب منو داری اینم گل¹

در حالی که دم عمیقی میگرفت سیگارش به انتهایش رسید و در تاریکی شب برق زد و درخشید. نفسش رو به سمت دود سیگار طولانی بیرون داد، دوتا حلقه دود روبروش رو ناپدید کرد ، رنگ پریده و شبح وار در زیر نور ماه بود . سر جاش جابجا شد ، حوصله اش سر رفته ، یه جرعه سریع از شراب بوربون ارزون قیمت که داخل بطری پوشیده شده با کاغذ پاره شده بود قبل از اینکه دوباره بین رون پاهاش بزاره ، خورد .

هنوز باورش نمیشه که اون زنده ست. دهنش به نیشخند طعنه آمیزی مچاله شد . هلیکوپتر عمل نسنجیده و جسورانه ای بود. یکی از هیجان انگیز ترین کارهایی که تا حالا تو عمرش انجام داده بود . ولی نمایارزید. طعنه امیز چشم غره رفت . کی فکرشو میکرد اون حرومزاده بتونه با اون لعنتی پرواز کنه؟؟ نفسش رو از بینیش محکم بیرون داد.

اونا اونو دست کم گرفتن. اگر گری یه دقیقه با خودش فکر میکرد ، زوزه کشون سریعا تو تاریکی مخفی میشد. اون مرتیکه هنوز جک رو نمیشناسه.

این همیشه تو زندگی همین بوده . مردم اونو دائما دست کم میگرفتن.... فقط یه مرده که کتاب میخونه. برو گمشو!! یه مرد با حافظه تصویری که کتاب میخونه. اوه ، چیز هایی که یاد گرفته ، چیزهایی که میدونه. دوباره نفسش رو تیز از بینیش بیرون داد... اره ، در مورد تو گری، چیزهایی که درمورد تو میدونم.

بد نیست برای بچه ای که از فقر و فلاکت از دیتروید هست.

بد نیست برای بچه ای که کمک هزینه تحصیلی دانشگاه پرینستون رو برد .

بد نیست برای بچه ای که به سختی در دانشگاه تلاش کرد و اخرش کارش به انتشاراتی رسید.

و حالا تموم اون مزخرفات و تلاش ها ، به گند کشیده شدن، اونم بخاطر گری و اون هرزه ی کوچولوش. با اخمای در هم کشیده شده به خونه نگاه کرد انگار که اون چیزی هست که ازش متنفره. ولی کاری نیست که انجام بده. تنها فقط نمایش درام یه زن بلوند توپر در لباس مشکی که تلوتلو خوران با اشکای روون در راه ماشین رو پایین اومد و سوار ماشین سی ال کی سفیدش شد و رفت دید.

غمزده تو گلو خندید بعد به خودش لرزید. لعنتی، دنده هاش... هنوز از لگد تیز و محکم نوکر گری درد میکرد. صحنه اش دوباره تو ذهنش اومد :

" اگر تو عوضی دوباره به خانم استیل دست بزنی من خودم تو رو میکشم"

اون مادر حنده جوابش رو خوب میبینه. اره... چیزی که داره به سمتش میاد رو میگیره.

روی صندلیش جابجا شد و تکیه داد. به نظر میاد قراره امشب شب طولانی باشه. اون میمونه، نگاه میکنه، و منتظر میمونه. یه نخ سیگار مارلبرو قرمز دیگه برداشت. شانس و فرصت بهش میرسه. شانسش به زودی بهش میرسه...

-پایان جلد دوم-

این داستان ادامه دارد...

جمعه 15 دی 1396

ساعت: 23:00

مترجم: سوزان.ر

کال اصلی تلگرام مترجم:

@suzan_translator_fifty

توجه!

لینک سابق کانال تلگرام مترجم، دزدیده شده و تنها
لینک اصلی و حقیقی مترجم:

@suzan_translator_fifty

میباشد!

هر گونه لینک و کانال دیگری فیک میباشد!